

کلیدر

جلد یکم

محمود دولت آبادی

کلیدر

جلد یکم

نویسنده : محمود دولت آبادی
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

یادداشت ناشر

افزایش بهای کالاها و خدمات چاپ و نشر در یکی دو ساله اخیر، افزایش بهای کتاب را در پی داشته و بدیهی است که افزایش بهای کتاب اگر با افزایش نسبی قدرت خرید خوانندگان و خریداران آن تناسب نداشته باشد، کتاب را از دسترس مخاطبین خود دور خواهد کرد. استقبال دوستداران ادب پارسی از رمان **کلیدر**، مؤسسه انتشارات فرهنگ معاصر را بر آن داشت تا تدابیری در زمینه سیاست چاپ ارزان کتاب بیندیشد و چاپ تازه و ویراسته ای از این اثر را با قیمت مناسب در دسترس علاقه مندان آن بگذارد.

آنچه اکنون در پیش روی شماست، چاپ جدید رمان **کلیدر**، و حاصل تدبیر و سیاستی است که به منظور چاپ ارزان این کتاب اندیشیده و اجرا کرده ایم. کتاب را به صورت «شومیز» منتشر کردیم و با حروفچینی مجدد توانستیم بسیاری از فضاهای خالی و زائد چاپهای قبلی کتاب را حذف کنیم و حدود ده درصد از تعداد کل صفحات کتاب بکاهیم و به این ترتیب قیمت تمام شده آن را کاهش دهیم. از آنجا که زبان رمان، زبانی ترکیبی است، در حروفچینی جدید فاصله میان کلمات مرکب را کم کردیم و این تدبیر سبب شد تا خواننده بتواند متن را درست تر و آسان تر بخواند و در عین حال ریتم و موسیقی کلام را بهتر دریابد. واژه نامه و واژه های ناآشنا و راهنمای گویش آنها که در چاپهای پیشین به صورت جزوه ای همراه با کتاب توزیع می شد در چاپ تازه در پایان هر جلد آمده است.

در چاپ جدید هیچ دخل و تصرفی در متن رمان نشده و تمام مراحل آماده سازی - از تصحیح غلط های چاپی تا یکدست کردن رسم الخط کتاب - با مشورت و زیر نظر نویسنده به انجام رسیده است.

پیشکش عاشقان

بخش اول

بند یکم

اهل خراسان مردم کُرد بسیار دیده اند. بسا که این دو قوم با یکدیگر در برخورد بوده اند؟ خوشایند و ناخوشایند. اما اینکه چرا چنین چشمه‌اشان به مارال خیره مانده بود، خود هم نمی دانستند. مارال، دختر کُرد دهنه اسب سیاهش را به شانه انداخته بود، گردنش را سخت و راست گرفته بود و با گامهای بلند، خوددار و آرام رو به نظمیه می رفت. گونه هایش برافروخته بودند. پولکهای کهنه برنجی از کناره های چارقش به روی پیشانی و چهره گرد و گُر گرفته اش ریخته بودند و با هر قدم پولکها به نرمی دور گونه ها و ابروهایش پر می زدند. سینه هایش فربه و خوب برآمده بودند، چنان که دو کبوتر بی تاب می خواستند از یقه اش بیرون بزنند. بالهای چارقد مارال رویشان را پوشانده بود و سینه ها در هر تکان بی تابانه موج می زدند و شلیته بلندش با هر گام، هماهنگ موج پستانها، نیم چرخي به دور ساقهای پوشیده در جورابش می زد. چشمه‌ایش به پیش رویش دوخته شده و نگاهش را از فراز سر گذرندگان به پیشاپیش پرواز داده و لبهای چوقندش را برهم چفت کرده بود و چنان گام از گام برمی داشت

پانویشت:

*- هر جا که به واژه با مفهوم ناشناس برخوردید به راهنما: آخر کتاب مراجعه کنید.

که تو پنداری پهلوانیست به سرفرازی از نبرد بازگشته. هم اسب سیاه «قره آت» چنان گردن گرفته، سینه پیش داده و غراب سم بر سنگفرش خیابان می خواباند، که انگار بر زمین منت می گذاشت و به آنچه دورش بود فخر می فروخت.

درویشی که پرده شمایل را به دیوار آویخته بود، زبانش از صدا باز ماند. چه که تماشاگرانش همه چشم از پرده و گوش از صداش واگرفتند، سر به سوی اسب سیاه و دختر گردانند و گوش فرا دادند به دَرَق دَرَق باوقارِ سم اسب بر سنگفرش خیابان، که پرده دار نفیر از سینه برکشید و خلق را به خویش فراخواند.

مارال، نزدیک عمارتی که بر فراز سردرش بیرقی در هوا ایستاده بود ماند و به پاسبانی که در دهنه دکه چوبی کنار در ایستاده بود و چشمه‌هایش برق می زد نگاه کرد و گفت:

– برادر، من با نومزاد و بابای خود کار دارم. حالا یک سالی می شود که به حبسند. خیری می کنی راه و چاهی به من بنمایی؟

پاسبان جوان، به دختر گُرد و سیاه اسبی که پوزه اش را کنار شانه دختر نگاه داشته بود، بیشتر. نظر کرد و گفت:

– با این اسبت که نمی شود بروی میان حیاط. اسب را باید یک جایی ببندی. مارال گفت:

– قولی بده که مراقبش می شوی، من دهنه اش را به این درخت گره می زنم. پاسبان گفت:

– هرگاه زیاد آنجا نمائی، چو که نیم ساعت دیگر کشیک من سر می رسد. مارال گفت: «خو باشه»، و اسبش را پای درخت بید کشاند، دهنه اش را به دور تنه لاغر درخت بست، خورجین را از ترکبند برداشت، روی شانه انداخت، از سرِ مهر نگاهی به روی پاسبان گرداند و پا به دالان گذاشت، تا زیر هلالی طاق،

لب حیاط رفت و همانجا دمی ماند و به حیاطی که پیش رویش گسترده بود، نظر کرد:

کفِ آجرفرش و نمناک، حوضی در میان، اتاقهایی در یک سو، دیواره های بلند کاهگلی و سایه، گروهی مرد و زن که در گوشه ای نزدیک زینه ها به انتظار ایستاده بودند. بالای زینه ها، میان ایوان یک استوار پشت میز کهنه ای نشسته، هلالی برنجی روی سینه اش آویخته بود و با یک دستمال سفید عرقهای دور گردن فربهش را پاک می کرد. مارال را که همچنان مانده بر جا دید، از همان دور صدا کرد:

- هوی... دختر چی می خواهی؟ بیا بر این طرف.
ماران نگاهش کرد و براه افتاد؛ زینه ها را مردانه بالا رفت و در ایوان، کنار میز نگهبانی ایستاد و گفت:

- نومزادم و بابای خود می خواهم.
سرنگهبان که چهره ای سفید و پف آلود داشت و موهای نرم سر و سبیلش را حنا بسته بود، خوب و بیش از آنچه به کار بود در مارال نظر کرد و پرسید:
- اسم ندارند؟ اسمهایشان چیست؟
- دلاور و عبدوس. بابایم نامش عبدوسه، نومزادم دلاوره.
- فهمیدم کیها را می گویی. از کردهای توپکالی!
- نه برادر، از کردهای میشکالی. از دهنه شور. دورهای سرچشمه. اول به زندان نشیابور بودند.

- تو چی نام داری؟ به آنها بگویند کی آمد؟
- مارال؛ مارال عبدوس. همی الان دارم از کلیدر می آیم.
- خوب، آنجا بر دست آن زنها بایست، بگویم صدایشان کنند.
مارال به کُنچ رفت و میان مردمی که به انتظار بودند ایستاد و از گوشه چشم، سرنگهبان را پایید که پاسبانی را پیش خواند، پاره کاغذی به او داد و گفت:

- بگو زودتر بخوانند، وقت تنگه.

سرنگهبان در بی حرفش به دختر گُرد نظر کرد، مارال سر پایین انداخت و رویش را از سرنگهبان گرداند، خورجین را از دوش پایین گرفت و شانه اش را به دیوار بلند تکیه داد. هوای تازه ای از کف آبیاشی شده حیاط برخاست و بویایی مارال را انباشت. بوی خاک کهنه دیوار، بوی نمی که از خشت پخته های آبخورده برمی خاست، بوی سایه تابستانه، بوی آب مانده و علفی رنگ حوض که لایه ای وزغ واره رویش را پوشانده بود، بوی برگهای انار و به، بوی مردمی غریب و غریبی، همه در مشام مارال می ریخت و دختر را با حالت تازه ای آشنا می کرد. مردم، به این حال که در گوشه ای جمع شده و گردنهای نزار خود را، هرکدام به سویی خمانده بودند، برای مارال یادآور پيله ای میش گرمزده بود که از رَمه بُر زده شده و در آغلی به گرو نگاه داشته شده باشند. پژمرده و غمگین بودند و در سیمای هرکدام، مشکلی را می شد نگاه کرد. شهری مردِ خشکیده ای در پیراهن سلک سفید، با آستینهای بُر زده، مچهایی همچو نی، لبهای کبود و موهای خاکستری، روی زینه ایوان نشسته بود و سیگار دود می کرد. پیرزنی روستایی، آرام، پشت به دیوار داده، روی زمین نشسته و در فکر بود. جوانه زنی شهری با چهره مهتابی لب یکی از زینه ها نشسته، بچه اش را روی زانوهایش دراز کرده بود و نرم نرم او را می جنباند. پاسبان درازقامتی، آن سوی باغچه، کنار دیوار بلند، در سایه ایستاده بود و به یک انار سرخ آویخته از شاخه نگاه می کرد.

مارال را خواندند.

- برو آنجا. از آن در.

مارال خورجین را برداشت، روی دوش انداخت و پا بر زینه گذاشت که پاسبان پیش آمد و خورجین را پایین گرفت:
- غدقنه باجی. بگذارش اینجا بماند.

مارال در نگاه پاسبان درنگی کرد و گفت:

- قولم می دهی که به دستشان برسانی برادر جان؟

پاسبان را کنایه حرف مارال به خشم آورد و گفت:

- به گمانت ما گورماست ندیده ایم؟ یاالله لغتش نده. وقت تنگه.

نه اینکه مارال از تشر پاسبان واهمه کند، اما به گونه ای از کرد و گفت خود شرم کرد. پاره کاغذی را که از پاسبان واستانده بود در جیب جلیقه جا داد، کنار خورجین نشست و سفره نان ساج، خیک سیاه گورماست و دبه قیماق را از خورجین بدر آورده و به پاسبان سپرد. شرم از خود دور کرد و بار دیگر پاسبان را برانداز کرد، طوری که انگار می خواهد از چهره و چشمهای او اطمینان دریابد اینکه آیا امانت را به سلامت خواهد رساند؟ هم اینکه گویی می خواست نشانه های چهره مرد را به یاد بسپارد که اگر اشتباهی پیش آمد، او را بازشناسد: سیبیلی کوتاه زیر لوله های بینی ای تیز، زگیلی بزرگ روی لب پایین، جای بریدگی روی گونه چپ، دو چشم قهوه ای در فرورفتگی های زیر پیشانی، و دو خط ابرو به نرمی مویهای پوست یک گربه.

پاسبان در نگاه کاونده و هوشیار دختر گُرد، سفره و خیک و دبه را برداشت و به گُنج دیگر حیاط، نزدیک درِ سبزرنگ و ناشوی - در اصلی زندان - برد و هر آنچه را که بود، یکایک به نام از دریچه به آن سو داد و یک بار دیگر، بلند گفت:

- دلاور و عبدوس!

مارال با شنیدن نام کسان خود، آرام گرفت و امید یافت که قیماق و ساجی و گورماست به پدر و دلاورش خواهد رسید. پس بازنشست و بنده ای دهنه پله های خورجین را گره زد، آن را برداشت و به سوی پاسبانی که هنوز هم پای درخت انار ایستاده بود برد، بیخ دیوار گذاشت و گفت:

- تا برگردم سپردمش به تو برادر.

پاسبان کشیده قامت سری به بی قیدی تکان داد، لبخند بیرنگی بر لبهایش

نشست و گفت:

- از زینه ها بالا برو. پشت آن در. آنجايند.

مارال پاسبان را دعا کرد و از زینه ها بالا رفت. ایوان را قدم کش از زیر پا در کرد و به دری رنگ ساییده رسید. ایستاد و دستگیره در را گرفت و پرشتاب فشرد. در گشوده نشد. مارال واگشت و دنبال سر را نگاه کرد، مردی که پیراهن سلک سفید به بر داشت از زینه ها بالا پیچید و پای در، دم به دم مارال ایستاد. دستگیره فلزی همچنان در قبضه مارال فشرده می شد و او درمانده نگاه به مرد داشت. لبخند زیرکانه ای به زیر پوست چهره تکیده مرد دوید، دستگیره را از دست دختر ایلپاتی گرفت و آن را چرخاند. در گشوده شد و مرد به درون پا گذاشت و تا در دوباره چفت نشده بود، مارال از پی مرد رفت.

دو اتاق بزرگ سربرسر، با نیمکتهایی بیخ دیوارها و چند صندلی به دور دو ستون. انگار یک قهوه خانه، منتها با دیوارهای لخت و چرک و عکس شاه جوان بر پیشانی دیوار مقابل. گوشه و کنار اتاقها، مردمی نشسته بودند که بیگمان زندانیان و کسانشان بودند. کُپه کُپه، بچه ها و پیرزنها، زنها و مردها، در هر کُنجی دور هم بر زمین و بر نیمکتها نشسته بودند، عزیز دورمانده شان را میان خود گرفته بودند، نگاهی می کردند و به گفت و شنود بودند. برخیشان هم میوه می خوردند. انگور و زردآلو و هندوانه. مردها هم بعضی سیگار می کشیدند. بچه ها روی کف پلشت اتاقها می لولیدند و پاسبانی خسته از کار بیکاری خود با پوزه پوتینش بچه نوپایی را بازی می داد.

مارال هنوز نمی دانست چه باید بکند. بر جا مانده بود و نگاه هایش گنگ و گیج به هر سو دودو می زد. پاسبان واپرسیدش که پی کی می گردد. مارال گفت « دلاور و عبدوس ». پاسبان او را از لا به لای مردم نشسته گذراند، پای دریچه ای که به دیوار بود و هنوز بسته بود برد و گفت بماند تا بیایند. مارال شانه به دیوار داد و پشت دریچه بسته به انتظار ماند، در این اندیشه که باید هم امان به

کسان او ندهند تا از پشت دیوارها به این سو بیایند. عبدوس و دلاور و رجب کشمیر، مباشر زمینهای دهنه شور ملک را با چوب خوابانده بودند که دیگر سر از خاک برنداشته بود و قاطرش را هم ربوده بودند. هم این بود جرمشان و سنگینی جرمشان.

لت دریچه باز شد و آستین و پیشانی و لبه کلاه پاسبانی در آن سوی از نظر مارال گذشت. در دم عبدوس و دلاور در ته دالانی تنگ نمودار شدند. عبدوس سر به پایین داشت و دلاور پیش رویش را نگاه می کرد. پیش آمدند و پشت دریچه ماندند. هردو، دوش به دوش هم. دلاور کوتاه، چهارشانه و همچنان درهم کوفته بود. چشمهای ریز و میشی اش کمی گود افتاده، اما رمق نی نی هایش همچنان که بود، بود. سبیل و کاکلهایش که پیدا بود هم الان شانه شان کشیده است، صورتش که بیخ تراش شده بود، مچهای کلفت دستش و کرکهای که مثل پُرز نمد ساعدهایش را پوشانده بود، پیشانی کوتاه و ابروهای پهنش و بریدگی سر لاله های گوش همه و همه خودِ دلاور بود. اما رنگ چهره، رنگ چهره دلاور نبود. آن رنگ آفتابی و سوخته دلاور نبود. رُخ دلاور، در بیابان که بود به رنگ پوست چنار بود، نه به رنگ سایه. حیف از گونه های کبود و قرص دلاور که تاب سایه همیشه زندان را نیاورده بود:

– ای... مارال بلا گردانت بشود دلاور!

نگاه دلاور اما جلای خود را، مهربانی و نیاز راستینه خود را نگاه داشته بود، و بند بند انگشتهایش سختی خود را داشتند. نه، هنوز حلقه انگشتر به دور انگشت دلاور لق نشده بود. ناخنهایش هم مثل همیشه بلند بودند، اما زیر ناخنها سفید و نه مثل همیشه سیاه و چرک نشسته. پیداست که در شهر – در زندانش هم – دم دست، آب بیشتری هست تا بیابانهای جوین، دهنه شور و جلگه ماروس. یقه پیراهن آبی اش بسته بود و دستمال سرخ ابریشمی اش را – مثل همیشه – به گردنش گره زده بود. تسمه اش هم به کمرش بود. اما پاهایش برهنه

بودند؛ نه مثل همیشه. همیشه در صحرا، از پی گله که می رفت چاروق به پا داشت، پاوزار، یا گیوه دوره دار. حالا سر یک آستینش باز بود. یقین که دکمه اش کنده شده بود. همین. الا محال بود که تو مچ دست دلاور را ببینی. همیشه، از پی گله که می رفت مچهایش با مچ پیچ بسته بود؛ و اینجا لبهایش بسته بودند.

لبها خشک شده، چنانکه گویی برهم دوخته شده اند. تنها چشمهایش بودند که می گفتند و خاموش می شدند. باز می گفتند باز می گفتند. هر دو خاموش و گرفته، رو در روی هم ایستاده بودند. زبانهایشان را مگر گره زده بودند؟ نه، زبان مارال باز بود، اما حس می کرد سخن نمی تواند بگوید. لبهایش مرده و زبانش خفه شده بود. احساس اینکه سینه اش انباشته شده از واژگانی که تاکنون برایش بیگانه بوده اند، داشت خفه اش می کرد. واژگانی که به روشنی درمی یافت تا این دم نشانی در یادش نداشته اند. انبوه واژگان. سخنانی غریب. آنچه که تنها همین دم، در همین دم خواست واگو شدن دارند او نمی تواند از قفس سینه رهایشان کند. می خواست بگوید « من آمده ام بینمستان. سلام. خفت مخورید. » اما همین حرفها در پندار شگفت می نمودند، و مارال نمی توانست بر زبان بیاردشان. راه گلویش گویی با گلوله ای از گُرک بز گرفته شده بود. صدای خشک و اندوهگین پدرش عبدوس، هوای بسته و دردناک، هم کیف آور میان مارال و دلاور را بر هم زد:

– محله کدام سویه که تو توانستی رو به اینجا بیایی؟

مارال این دم توانست به پدر روی کند و در چهره او بنگرد.

عبدوس با اینکه پشت دریچه ایستاده و شانه هایش خمی بیشتر از پیش برداشته بود، باز یک سر از دلاور سر بود. بینی بزرگ، شقیقه ها استخوانی و چشمان آبی تیره – همچو آسمان سپیده دم – و فرو نشسته به گودال کاسه ها. رگهای تیر کشیده گردن، ریشهای جوگندمی سیخ سیخ و چفر، دستهای بلند و

نگاهی چون نگاهِ اسب آرام و پر. خودش بود، همان گله بان میشکالی که گله توپکالی‌ها را می‌چرانید و سال برفی، سال پیش از گرانی، ماده گرگی را در خم کوه «دوبراران» بر زمین کوبیده و قوچ عروس فرادخان را از کَفَشِ بَدَر آورده بود. رد زخم برگرده دست چپش یادگار دندان ماده گرگ.

مارال سر پایین انداخت. چرا که نمی‌توانست به چشمهای تیره، غم آموخته و اندیشناک پدر نگاه کند. نگاه عبدوس واگوی غریبی دوری بودند که آشنای مارال بود. مارال این را می‌دانست که بابایش گُرد است و مادرش بلوچ بوده است: مهتاو. از بلوچهای پراکنده پشت کوهسرخ و چاهسوخته. در خشکسالی پیش از گرانی از چادرهای خود ویلان شده، گذارش به تیر توپکالی افتاده و آنجا در چادر «حاج پسند» کنیزی کرده تا به جوانی پای گذاشته بود. تا بلوغ زنانه از دل بینوایی یال برافراشته و خواهش بلوغ دست به سوی عبدوس دراز کرده بود. عشق. همان نیروی لایزال که بنده و کدخدای نمی‌شناسد. ارزشی شایان آدمی و خود ویژه او. از گریبان فقر هم عشق سر می‌کشد. عبدوس دست مهتاو را به یاری گرفته بود. مهتاو به نامبرد عبدوس درآمده بود. خاری در چشم خویشاوندان. دل پُر کبر، کی تاب آن می‌آورد که عبدوس کنیزی بلوچ را از خود کند! عبدوس را از خود وازده بودند. رانده بودند. عبدوس هم دست مهتاو را گرفته و روی به توپکالیها آورده بود. پیدااست. آنکه از خویش بکند، میان سیاه چادر دیگری جای پای پایداری ندارد. بچه سال اگر باشد گدگی پیشه اش می‌شود. جوانسال اگر باشد بخت آن دارد که گله یار بشود. اما هرگاه یال و کوپالی به هم زده باشد چوپان است. نه به آسانی. بدگمانیها را از پیرامون خود باید زدوده باشد. گله بان، و عبدوس خوش یال و کوپال بود و خبره گوسفند. بر او بدگمانی نیز نمی‌رفت. زن میان طایفه بود. گروگان گله داران. توپکالیها به اجیری پذیرفتندش. مردِ کار. پای راهوارِ بیابان.

شبی عبدوس از گله به سیاه چادر خود برگشت و مهتاو را دید که برایش

دختری آورده. زنهای محله بر دختر نام مارال گذاشته بودند؛ خوشقدم باشد. جای هیچ پندار نبود که مارال از آن همان ایل و سیاه چادرهایی است که میانشان پای بر خاک نهاده. پس عبدوس به نیروی دو عشق - مارال و مهتاو - کمر تنگتر بسته و روز و شب، بی یک دم درنگ، بی دمی آسودن در پی گله روان. شده بود. کوه و دشت و بیابانهای خراسان را از زیر پاوارها در کرده بود. از طاغی تا سرخس، از پل ابریشم و سنگسرتا دهنه شور و آن سوی کوهسرخ. زده بود، خورده بود، چرانده بود، دزدیده بود، دزدیده شده بود، خریده بود، فروخته بود، و به هزار افت و خیز توانسته بود شماره میشهایش را از یک به پنجاه برساند، نیم وجبی در ایل ریشه بدواند، دارای یک مادیان ابری بشود، خیک مسکه و مشک ماست داشته باشد، چادری جادارتر سر پا کند، سگی ببندد و چند تا جاجیم و قالیچه و رختخواب فراهم آورد و جمّازی بخرد. این تلاش تا بلوغ مارال کشیده بود. مارال به رس رسیده و چشمهای محله را به سوی خود گردانده بود. برادرزاده نیرم خان خواهان مارال شده بود. اما عبدوس «نه» گفته و اشکال کرده بود که شما از بزرگانید و ما از خردینگان. خوب است اینکار سر نگیرد. خوش تر همان که ما با همگلیم های خود وابندیم و شما با همبران خود. پس مارال به نام دلاور چوپان رفته بود. چو که دلاور هم از قماش خود عبدوس بود بیکس و یگه، کاری و یگرویه. همخون نبود، نباشد. قلچماق و دلپاک و سر براه و دل به کار بود. مرد را همین بس! از مردم «قلعه چمن» بود. جوانسال بود که از خانه بدر زده و به میان گُردها راه یافته بود. گدگی کرده بود، به جوانی رسیده و همراه عبدوس پی گله رفته بود. به ریش و سبیل رسیده و خبره گوسفند شده بود. گرچه پیش از آن هم بی سر رشته نبود. اما پیوند با مارال برای دلاور دردسر به همراه داشت. پیش از هر چیز، مارال به دلاور هراس داد. هراس از بزرگان و کدخدایان توپکالی. هراس از نیرم خان و برادرزاده اش. هراسی که روز از روز پیش بیشتر می شد. این آتش زیر خاکستر ماند تا روزی که نیرم خان

سه تا از چوپانهایش - عبدوس و دلاور و رجب کشمیر - را پیش کرد تا بروند و بی پرداخت آب بها در زمینهای نه رد ملک اخلمدی بچرانند. رفتند و گله را در زمین یله دادند. گله، زمین را در خود گرفت. پیشکار حاج عبدالملک اخلمدی رسید. فتیله از پیش نم داشت. پیشکار اخلمدی زنجیر اردکانی اش را از جیب بیرون کشید، پوزه و سر و روی گوسفندهای بی زبان را به باد زنجیر گرفت و زبان به دشنام گشود. دشنام به همه. به خرد و کالان ایل و طایفه توپکالی. پشت پیشکار محکم بود؛ اما گردها هم نمی توانستند سخن تلخ را با خود به چادرها ببرند. دعوا درگرفت. مردها به هم درآویختند و چوبدست دلاور که به نشان شاهرگ پیشکار اخلمدی فرود آورده شده بود، بر شقیقه مرد خوابانده شد که بر خاک افتاد، دور خود غلتید، دست و بالش به پر پر آمدند و دمی بعد سر گذاشت و مُرد. هر سه چوپان به پاسگاه امنیه و پس آن به زندان کشانده شدند. هم این زمان، خشکسالی رسید و همراه ناخوشی دام؛ بزمِری. میخ سیاه چادرها از خاک برکنده شد و مردم چادرنشین آواره تر از همیشه راه بیابانهای دور پیش گرفتند. از دارایی عبدوس چیزی بر جا نماند. بزمِری بیداد می کرد. مهتاو دقدار شد و در جا افتاد. چنان که گاه کوچ او را روی چارپایی می بستند و مارال...

- مادر خود نیوردی؟

عبدوس چنین پرسید و همراه این صدا موجی از زهر و درد سرپای مارال را فرا گرفت، بند بندش لرزید، سر گونه ها و چانه اش تکان خوردند، دستهایش از بیخ شانه ها سست شدند و نگاهش از روی عبدوس رمید. نه! مارال نمی توانست همه آنچه را که راست بود و روی داده بود، واگوی کند. ناخوشی که به جان گوسفندها ریخت، همه دار و ندار دلاور و عبدوس را همراه خود برد. خبر مرگ مهتاو هم لابد برای عبدوس دشوار بود. با چه زبانی می توانش گفت؟ مارال در تنگنای جان به خود پیچید، به هم بر آمد و بر خود لگام زد تا از این گره برگذرد. پس با دردی در کلام، در چشمها و در همه چهره اش، گفت:

- ناخوشی گرفت. بردمش « سوزن ده » خانه عمه بلقیس.

نام بلقیس، خانه عمه و سوزن ده در یاد عبدوس گمشده هایی بودند که تنها ردپایی از خود بر جای گذاشته بودند، و رمزی اگر در کار بود اینکه ردپاها هرگز رفته نمی شدند. سوزن ده؛ دیوارهای کوتاه، خیلی کوتاه. درهای کوتاه، خیلی کوتاه. بامهای کوتاه، خیلی کوتاه. عبدوس بچه ای بود که تیره میشکالی نیت کرد سوزن ده را سر راه بیلاق و قشلاق خود بنا کند. جایی برای اطراق در میانه دو مقصد. سرپناهی برای دمی آسودن. که برخی هم اگر خواستند، دانه دیم بکارند. جامنزی پایه در خاک. شبی نیمه شبی هزار پیشامد روی می دهد. چرا محله نباید دور از یورتگاه، سرایی برای آسودن داشته باشد؟ جایی نزدیک براه بزرگ، بین نیشابور و سبزواری، دو مرکز عمده داد و ستد پشم و پوست و روده و چارپا. حاج پسند پا پیش گذاشت و دیگر خویشاوندان گرد آمدند، زمین را با باریکه آب کاریزش خریدند، و به کار ساختن شدند. آن روزها عبدوس کون برهنه راه می رفت. اینچند خُردی بود، و از گلهایی که برای ساختن پایه ها درست کرده بودند، برای خود قطار شتر درست می کرد. بلقیس یک هوا از او بزرگتر بود و شلیته ای بلند و سیاه می پوشید. تنها گل اندام بزرگتر از همه بود که تازه به نام حاج پسندش کرده بودند، و « مدیار » از عبدوس هم خردی تر بود. چندان که عبدوس نمی توانست چهره آن روزی برادر را به یاد بیاورد. از آن پس که عبدوس از محله خود کناره کرد، تنها یک بار به سوزن ده برگشته بود. آن هم در مرگ مادرش « گل خاتون ». از آن پس یادِ کسانش نکرده بود. کسانش هم یادی از او نکرده بودند. حال که مارال داشت به میان قوم و خویشهایش برمی گشت، قوم و خویشهایی که نمی شناخت، عبدوس در گره دوگانه ای گیر کرده بود. اندوه و غرور. که این دو در هم عجین بودند. اندوهگین از اینکه خوار شده و نتوانسته است کاری را که خود پیشگرفته بوده تا پایان تاب بیاورد - که به زندان افتاده، گوسفندش تلف شده و زن و دخترش میان طایفه

غریب، تنها مانده و آواره شده اند و ناچار که به محله جد و تبار خود بازگردند و مغرور از اینکه چنین محله و طایفه ای و خویشاوندی هنوز برجاست که می تواند به کسان او پناه بدهد، و از دریافت آن، موجی از شوق و مهر و خویشدوستی و حرمت به پیوند تباری خود در قلبش کله می زد و به او تر و تازگی بودن می بخشید. احساس اینکه اگر هم نباشد، در مردم همخونش هست. اگر هم بمیرد، در دیگران زنده است، و دلش یکباره هوای برادرش مدیار، و خواهرش بلقیس را کرد و یاد هیاهوی بزرگترین خواهرشان گل اندام در جانش زبانه کشید...

عبدوس به چشمهای دخترش نگاه کرد و گفت:

- خوب کردی که رفتی به خانه عمه ات، خوب هم کردی که آمدی اینجا. من این چند شبه خوابهای بدی دیدم. پریشب خواب این را می دیدم که تو و مهتاو دارید رو به یک جلگه خالی و خشک می روید. هیچکس همراهتان نبود. آفتاب جهنم روی پشت بیابان سوار بود... ناخوشی اش که لابد سنگین نیست؟... حال محله کجاست؟

- کلیدر.

- تو چه گاه از محله دور افتاده ای؟

- بعد از نصف شب دیشب.

- پس حال اگر براه بزنی کی به رد محله خوا رسیدی؟

مارال لب فرو بست و دمی دیگر گفت:

- آمدم بگویم که من دیگر نمی خواهم همراه محله بروم.

دلاور و عبدوس به هم برگشتند و یکجا به مارال نگاه کردند. چنان که چشمهایشان از او می خواست، همه چیز را، بی بیش و کم به آنها بگوید. چی پیش آمده بود؟ بیش از این مارال نتوانست راه بر اشکهایی که در روشنایی نی چشمهایش می درخشیدند بگیرد. گفت:

- آمدم بهاتان بگویم که دیگر میان محله کسی را ندارم تا همراهش بروم.

- قره آت هم مُرد؟

ناگهان دلاور این را پرسیده بود. مارال گفت:

- نه، او همپای منه.

افروزش پنهان چهره دلاور آرام گرفت. پیدا نبود اگر قره آت هم مُرده بود، او چه می کرد.

قره آت کره اسب نوزینی بود که دلاور پیشکش مارال کرده و گفته بود: «قره آت چشم منه. آن را به تو می دهم.» از آن پس چموش یکه شناس را آموخته مارال کرده بود.

مارال نگاهش را از دلاور گرداند و به چهره پدرش خیره ماند. عبدوس سر به زیر افکنده و خاموش در اندیشه بود. این از خط پیشانی و شقیقه هایش پیدا بود. دختر دریافت که کلام آخر را بی پروا گفته است: «کسی را ندارم تا به محله برگردم، و این سخن به عبدوس گران آمده بود. عبدوس حالا به چه پندارِیست؟ از این کلام چه معناهایی برای خود می گیرد؟ مرد در باد گم شده است. باید یک جوری حالیش کرد. باید برایش روشن کرد و به او فهماند که هیچ خبر ناگواری نبوده. اما چگونه می توان زنجیری از دروغ بافت که سروته اش با هم جور در بیایند؟ نه! هر واژه ای که از زبان مارال می گریخت می توانست بندی از هزار بندی را که او در خیال خود به دور یادهايش بسته بود، پاره کند. هر سخنی گشودنِ دری بود به آنچه او نمی خواست بگوید. مارال به هیچ روی نمی خواست از کنیزی خود میان چادرهای نیرم خان و بستگانش برای پدر و نومزاد خود چیزی حکایت کند. حتی ردپایی هم از زندگانی نیم ساله خود نمی خواست نشان دلاور و عبدوس بدهد. همه خواست و نیت دختر این بود که بتواند هر چه را بر او گذشته در دل خود نگاه دارد و اندوهی را که در سینه اش انبار شده به کسی بزوز ندهد. چه این را به خِرَد می دانست که آدم بیابان همچو عقاب است.

آزاد و ناپرابسته، و هرگاه او را به دام بیندازند و میان چاردیواری تنگ بسته اش بدارند - که همه آفتاب را نتواند ببیند، و همه نسیم را نتواند ببوید، و همه نواهای بیگانه و آشنای دشت و بیابان را نتواند بشنود - در غمی دلآزار ته نشین می شود. پس نباید دیگر خواریه‌های بیرون دیوار را که بر عزیزانش روا می شود، برایش بازگفت. چه سود که مارال از نگاه‌های بی پروای صمصام خان، لبخندهای مقبول و سبیل جنباننده‌ایش برای دلاور و عبدوس بگوید؟ چه سود از واگو کردن پیچ‌پچه‌های زنان و دختران، پای دستگاه‌های جاجیم و گلیم بافی؟

- مارال لقمه چرب و نرمی برای صمصام خانه.

- اول آخر هم سالم از زیر دندان صمصام بیرون نمی رود.

چه سود از حکایت هراس شبها، که مارال به زیر چادر دده کوکب می گریخت، پناه می برد و به جبران اینکه دده او را پیش خود نگاه دارد، به هر حکمش گردن می نهاد. هم چرا باید بگوید که صمصام چشم به قره آت داشته و دندان بند کرده بوده است:

- باید به منش بفروشی؛ الا تیرش می کنم.

چه گفتن؟ چه گفتن؟ جز اینکه از شنیدنشان شیر در قفس بغرد و به چرخ و تاب درآید، چه می توانست کرد؟ جز اندوه فزاینده و خشم به هم درکوفته چه به همراه خود می آورد، اگر مارال به مردهای خود می گفت: « خانهای بالا می توانسته اند پادرمیانی کنند تا قاضی محکمه کمتر از این برایشان زندان ببرد. اما تنها برای رجب کشمیر دوندگی کرده که بی تقصیر قلمداد کنند، و چنین کرده بودند. » این چیزها را خوبتر آن بود که عبدوس و دلاور ندانند. چو که سر بر دیوار کوفتن داشت، هرگاه دلاور می شنود که صمصام خان نیمه شبانه به چادر دده کوکب تاخته و به مارال درآویخته است. گرچه مارال او را پهلوانانه از خود واپسزده و رانده باشد. که موهایش را به چنگال گرفته، گردن را پیچانده و او را به ستیز نگاه داشته باشد تا دده کوکب از سر زائو به چادر برگردد. که رسیده

بود. صمصام خود را رهانیده، دده را پرتاب کرده و به میان شب گریخته بود. همان شب دده به مارال گفته بود:

– خوبه تو به میان تیره پدری ات برگردی، دخترم.

که مارال هم با وزش نسیم سپیده دم پا به رکاب کرده، روی در بیابان نهاده و راه سبزوار پیش گرفته بود... حال اینجا، روبروی مردانش ایستاده بود و خوب می دانست که باید زخم آنچه را که بر او روا داشته شده در قلب خود نگاه دارد و تا رهایی مردان برای هیچ گوشی وانگویدش. پنداری مارال بیش از عمر خود بخرد بود.

– جماز چی؟ آن هم مُرد؟

مارال سر افکند و به پاسخ عبدوس گفت:

– جماز جزو مالهای نیرم خان شد. او جماز را به زور از ما خرید.

– هیهات!

عبدوس این را گفت و بس کرد. مارال، شاید برای آرام داشتن دل پدر، گفت:

– برای درمان ناخوشی مادرم از او پول استانده بودم.

شعله دیگری به جگر عبدوس. با این همه، نرم گفت:

– غمی نیست. زمانی درمی آیم از این قفس. حالا تو خود را از کدام راه به رد

مال می رسانی؟

پیدا بود که پندار عبدوس بسی آشوب است. چرا که تا این دم مارال دو بار

به او گفته بود: «نمی خواهم همپای محله بروم»، اما عبدوس باز هم این را از یاد

می برد. این گمان برای مارال پیش آمد که بابایش پروای کندن از توپکالیه را

دارد. پس در پی درنگی دلوایس، به بیم گفت:

– براتان گفتم که! من را دیگر با محله کاری نیست. من دارم می روم در خانه

عمه خود، تا روزی که شما از اینجا دربیایید.

عبدوس دودل و گرفته گفت:

- از عمر تو، من و عمه ات با هم همبر و همکلام نشده ایم. ما با همدیگر قهریم.

کلام عبدوس درهم شکسته و دلسپرده بود. نشانی از تسلیم. چنان که مارال توانست بر او چیره شود. پس گستاخ و از سر یقین گفت:

- من به آشتی می روم. دیگر نمی توانم میان توپکالیها بمانم. نمی مانم. باید برگردم سوی تیره خودمان میشکالی. من باید خود را برسانم زیر چادر عمه ام. آنجا، میان توپکالیها امان ندارم. بعد از شماها، من آنجا تنها شده ام. کسی را ندارم که شب سرش را دم چادرم بگذارد و بخوابد. چادرم را امن کند. مرد ندارم. گوسفندی هم که نمانده. هرگاه من همراه گله بروم باید کنیزی این و آن را بکنم. تو می گویی شویم دل به این کار می دهد؟ ها دلاور، تو چه می گویی؟

دلاور، پیشانی از روی ساعد برداشت و سر برآورد. عقابی در دل نگاهش به کمین نشسته بود. کناره های چشمها به هم آمده و پوست چهره اش چروک برداشته بود. دردی از درون. فوران درد:

- کدام کس به تو بیحرمتی کرده مارال؟ ها، کدام کس؟ میان محله کسی بدنامت کرده؟ به تو ننگ بسته؟

- نه. نه. تا تو در باد دنیایی مردی یافت نمی شود که نگاه چب به من کند! نه دلاور، تو دل خود آرام دار. دل خود آرام دار. هیچکس. هیچکس.

دلاور به پاسبان روی کرد و گفت:

- برادر غیرت کن و یک کله ما را یکه بگذار. من با نومزاد خود اختلاط دارم. پاسبان دور شد. نتوانست بماند. عبدوس را هم پیش خود خواند. عبدوس

همپای پاسبان رفت و شانه های ستبر دلاور همه دریچه را پر کرد:

- ها مارال؟ هر چه را هست به من بگو! پروا مکن. پروا مکن. به من بگو. بگو! هرگاه بدانم ناجوانمردی به نومزاد من نگاه بد کرده، این قفلها را به دندان می جوم، خودم را به او می رسانم و چشمهایش را از کاسه برمی کنم.

مارال دم نرم کرد و گفت:

- دلاور، تو چشم منی، عزیز دل، من به اینجا آمدم که ناگفته و ناشنیده محله را یله نکرده و رفته باشم. نخواستم خودسر باشم. من آمدم خبرت کرده باشم، نه که از کسی شکوه آورده باشم. تو دلاور من، دل خود آرام دار، دلاور من... براتان مسکه و قیماق آورده بودم، از آن مرد واستاندی؟

خواه ناخواه، مارال گفتگو را براه تازه ای انداخته بود و با کلام استوار خود، دلاور را نرم کرده بود چندان که توانست از مرد واپرسد:

- تو چه می گویی؟ بروم یا نروم؟

دلاور، برآ گفت:

- برو. برو سوی عمه خود...

و خاموش شد. مارال هم لب فرو بسته ماند. دلاور، نه چنان که پیش از این، نگاهش کرد؟ نگاهی آرام و دلپذیر. پس گفت:

- امشب را خیال داری کجا بمانی؟ به کاروانسرای حاج نورالله؟

- جای دیگری مگر می شناسم؟

دلاور بی سخن ماند. مارال کیسه ای کوچک دستباف که نقش و نگاری رنگین بر آن گلچین شده و با نخ سرخ قیطان به گردنش بسته بود، از میان یقه بدر آورد. در کیسه را، دستپاچه گشود، دستمالی گره خورده از درون کیسه بیرون آورد، گره دستمال را باز کرد و چند تکه اسکناس مچاله شده میان دستمال را برداشت و از دریچه به دست دلاور داد:

- بیا! این هم پول چارتا جلابی که از تو باقی مانده بودند. بیم برم داشت آنها هم تلف بشوند، فروختمشان.

دلاور پول را دو سهم کرد، سهمی پیش خود نگاه داشت و مانده اش را به مارال داد. مارال مشتتش را روی پول هم آورد و به دلاور نگاه کرد. دلاور چشم در چهره او مانده بود و نگاهی دیگر داشت. بی لعاب، برهنه و داغ. پنداری در

چشمه‌هایش افسوس این بود که چرا یک بار، حتی یک بار این پستانهای گرم و پرخواهش را نمالیده است. که چرا یک بار این بناگوش سفید را که دنبه قوچی را می ماند، نبوییده است. که چرا یک بار سر بر بازوی خوش تراش مارال نگذارده است. غم این داشت که چرا زنش را بغل نزده و میان علفهای جلگه ماروس نخواستاده است. غم پرواهای نابجای خود را داشت. پشیمانی ساده دلی، خامی خود را.

مارال همه‌مه کوتاه مردمی را که داشتند از در به حیاط بیرون می رفتند نشنید، اما صورت کشیده و سبیل سیاه پاسبانی را که از خم راهرو پیچید و به سوی دلاور آمد، دید. قامت نیمه خمیده پدرش را هم در ته راهرو دید. بعد حس کرد که دلاور از او دور شد، از دریچه دور شد و لبهایش چند بار به هم خوردند و ناگهان دریچه بسته شد و او، مارال، مثل نقشی به دیوار، تنها ماند.

- از اینجا. راه اینجاست. دستگیره را بکش سوی خودت. آها.

مارال در حیاط نظمیه بود. خورجین اسبش را از بیخ دیوار برداشت، به شانه انداخت و از در بیرون رفت. قره آت همچنان با گوشهای تیز کرده کنار درخت بید ایستاده بود. مارال خورجین را پشت زین انداخت. دهنه را از دور تنه درخت وا کرد، به شانه انداخت و راه خود گرفت.

کوی و برزن در غروب از مردم پرتر می شد. مارال خوش نمی داشت اندوه رخ خود را به این و آن بنمایاند. پس بر زین نشست و میل بیابان کرد. سستی گامها و جلاپردگی چشمه‌هایش او را وامی داشتند که خود را از نظرها دور کند. به دو رکاب از دروازه بدر رفت، یک میدان تاخت، دهنه را کشید و کنار راه، نزدیک جوی آب از ترک فرود آمد و حیوان را بر علفهای کنار جوی رها کرد، و خود کنار یال قره آت ایستاد. غروب. غروبی تازه بود. وضع و حالی تازه بود. بیابانی تازه. مارال تا امروز بسیار بر این بیابان و غروب گذر کرده بود، اما آن را چنین به جان احساس نکرده بود. روز رنگی دیگر می گیرد هنگام که روزگار تو

زیر و زبر شده است. غروب سرخ است یا تیره؟ تو چگونه اش می بینی؟ تا چگونه اش ببینی! شب نورباران است، هنگام که قلب بر فروز باشد. غروب گنگ است، اگر مارال قلبی گنگ داشته باشد، اگر روحی گنگ داشته باشد. غروب گنگ بود.

بستر بیابان، بستر گسترده دشتهای پیرامون شهر با گله گله سبزینه هایش در گرگ و میش غروب رنگ می باخت. شهر در کبودی فرو می رفت. کوه های شمالی شهر سایه های سیاهی می شدند و فرازه کوه در سیاهی آسمان پنهان می شد. تک و توک اینجا و آنجا دهقانانی دست از کار کشیده و هر یک به سویی روی داشتند. توبره ای بر پشت، بیلی بر دوش، یا چارپایی در پیش. کند و خسته. فصل چغندر بود. دمی دیگر روشنایی ها از دریچه های تنگ خانه ها بیرون می ریخت.

مارال سر به کوه های کلیدر گرداند. کوه های فرو نشسته در تاری شبانه. کوه های پیوسته به بینالود، فراتر از آن، هزارمسجد. پرواز خیال. سرخس. روزهای داغ و شبهای سرد. های و هوی محله، واق واق سگان، هرای چوپانان؛ دلاور. گله به یورتگاه برمی گشت. هنگام کوچ. پشته پشته گوسفند، دسته دسته مرد: بار کنید! چه شبهایی بودند آن شبها! چه شبهایی بودند! مگر تمامی داشتند؟ لحظه های گند، سمج، طولانی. پرشوق. پردلهره. پریاد. پر از شتاب قلبها.

تا اطراق بود، غروب هنگام مارال کنار دیرک چادر می نشست و نخ می رشت. مهتاو کنار دیگدان سنگی، هیزم در آتش می انداخت. کتری سیاه روی دیگدان. جای برای مردها. غروب رُخ می باخت. تیرگی به آسمان می دوید. شب از پس کله کوه بالا می آمد، بالا می کشید و بی شتاب تن بر بیابان می تاباند و میان سیاه چادرها دست و بال می گشود. فانوسهای دستی، جا به جا نیش می کشیدند و هر کدام چون نوک گزلیکی بر پوست شب می نشستند و تن شب بر فراز چادرهای محله، روی تیزی شکسته نیزه های نور برایستاده می ماند. پوست

گاوی بر سر سیخهای شکسته.

شبهای کلیدر، دیگر بودند. سبک و بی قرار. خوش نسیم داشتند. عطر خاک و علفی دماغ را مست می کردند. ماه کلیدر پنداری فراخدست تر می تابید. شب کلیدر زلال تر بود. کم هول تر. باز هم از دلاور نشانی نبودا این آیا سُمکوبان قره آت نیست که از پشت تپه های خُلور برمی آید؟ پس این گردِ سپیدافشان چیست؟ نه مگر شیههٔ مستانه قره آت در شب کلیدر پیچیده است؟ نه مگر این قره آت است که یال برافشانده و بی قرار می تازد؟

پس سوار کو؟ دلاور کو؟

این قره آت است که عرق ریزان و هراسان در میان سیاه چادرها به تردید یله مانده است؟ بی تاب و مبهوت است قره! برهنه و بی لگام. بیخ گوشهایش به عرق نشسته است. گرده گاهش از نم تن برق می زند. سم بر خاک می کشد. به شیهه خاک را می خراشد. کاکلهایش پریشان است، قره آت. آشفته و سرآسیمه است. مردان توپکالی به گردش درآمده اند. اما کی به بیگانه لگام داده است او؟ یکه شناس است. دردیش هست قره آت. بی سوار باز آمده. با خود خبری دارد. مارال می رسد. خیک آب و می هلد. صدایی از میان لرزه لبها. قره آت صدای آشنا می شنود. گوشها تیز! مارال است این. گوش می خواباند و گردن نرم می کند. مارال و قره رو به هم می روند. قره پیشانی به شانه مارال می مالاند. از کام قره صدایی مثل کورغنچ برمی آید. اگر بتوان گفت، گریستن اسب. مارال یال اسب را می نوازد. گردنش را بغل می گیرد. مرد و زن محله آن دو را به خود وامی گذارند. مارال اسب را با خود می برد. راهش می برد تا عرقش نرم نرم خشک شود. برمی گرداندش. کنار سیاه چادر خود یله اش می دهد. مارال آرزو می کند که قره زبان داشته باشد. در خود فرو می نشیند. شب از میان دو شقه شده است.

فردا دانسته می شود که دلاور، عبدوس و رجب کشمیر را به پاسگا، امنیه

برده اند.

مارال پنجه در یال بلند و زیبای قره آت فرو برد و پشت گوشهای نرم حیوان را خاراند. قره نگاهش کرد و گوش و دم تکانید. بالای سر، سوی پایینه مشهد، ابرهای خالی روی شانه هم سوار می شدند. این ابرها هرگز نمی باریدند. بخیل و خشک و بی ثمر بودند. در پی هم، غافله ای بی سامان و قحطی زده، بر فراز دشت کویر نزار و خسته رو به زابلستان و هیرمند و بیابان افغان سرگردان بودند و می رفتند تا گم شوند. زیر این ابرهای بیجان، قلعه ها و رباطها، پاره دشتهای پراکنده و کم بر، و شهرهای کویری بودند، لب به دندان خشکیده، تشنه و رخ باخته. کلوخستانهایی در گذر باد و بر پهندهشت آفتاب: تربت و بیرجند و گناباد و بیدخت. مارال باری بر آنجای ها گذر کرده بود. از آن پس نیز کولی های تربتی را در بیابانها، قلعه ها، بزرگوهای بیخ دره ها، کنار محله دیده بود. خیمه های خود بر پا می کردند و سندانها در زمین می نشاندند و بر کار می شدند. گاه نو کردن نعل اسبها بود. مردها اسب و قاطر و چارپایان را به نعلبندان می بردند. زنها به خرید سیخ کباب و کارد و سوزن و میلای قلیان می رفتند. دختران دم بخت، نشان از پیرزنان کفبین می گرفتند. زبان خوش و لحن زیبا، انبانی از واژگان پیوسته و دلچسب. مادران زبان آواره کولی، موسیقی در کلام خود داشتند. کف می دیدند و راوی قصه های قدیمی بودند. این به طبع دختران گُرد خوشایند می آمد. خبر از تربت و کاشمر و کالشور می دادند، خبر از طاغی، قشلاق میشکالیها. طاغی، پیوسته به ریگزار جنوب سبزوار و نیشابور، پیوسته به ریگزار، تا پایین دستِ باشتین. دست به سوی انارک داشت. فرازه انارک جلگه شاهرود بود که تا سینه سنگسر کشیده می شد و از شمال به آفتاب ورا آمدان واپس می آمد و سر بر پای کلیدر می گذاشت، با جلگه ماروس درمی آمیخت و اسفراین و عبدالله گیو و جلگه جوین را در بال می گرفت. بر همین میدان، در تنگه ملق دره از جلگه ماروس، در کشاکش شیردوشانِ گله های میش، مارال از مهتاو بزاده بود. همین

میدان بود دنیای مارال. دنیایی نه چندان تنگ، نه پر یکنواخت. اکنون تنهای دنیای خود بود. چندان تنها که گوهری به ویرانه. راه های گنگ و پیوندهای بریده. بیابانهای خالی و جلگه های خفته. شهرهای پراکنده و دیه های سرکوفته. نفس از پندارش می بندد.

شب فشرده تر شد. نورهای کهنه، پراکنده، این سو و آن سو زبانه زدند. مارال می باید می رفت. گاه رفتن. پای در رکاب کرد و بر زین نشست، لگام رو به شهر گرداند. چشمه روشن، کاروانسرای حاج نورالله. پذیرای او، پیرخالو. دریچه ای بر یک لت در کاروانسرا. تهیگاهی همچند یک درگاهی، با هلالی بر بالینه اش. پیرخالو دریچه را گشود. چهره پیر و پهنش به دیدن دختر عبدوس روشن شد:

- ها! تو هستی دختر میشکالی؟ ها، کجا بوده ای که گذارت از اینجاها افتاده؟... خوب، خوب بگذار لت اصلی در را باز کنم تا اسبت بتواند بیاید دالان. بیا... حالا بیارش... خوب خاطر جمع، بگذار چفت در را ببندازم... خوب، این هم از این. خوب خاطر جمع.

مارال و قره آت میان دالان بودند. پیرخالو به چالاکی لتهای دریچه و در بزرگ را بست و به سوی مارال رفت تا دهنه اسب را از او بستاند؛ اما قره خروشید، یال لرزاند و روی پا نیم چرخ زد. پیرخالو پس پس رفت، ساعد بر پیشانی گرفت و پشت به دیوار دالان چسباند:

- آه... خوب، خوب خاطر جمع. خاطر جمع حیوان. خوب خاطر جمع. مارال اسب را آرام کرد و با لبخندی آمیخته به غرور و تواضع گفت:
- یکه شناسه خالو. یکه شناسه. جایی نشانم بده زین بردارم و افسارش ببندم.

پیرخالو خودش را به حیاط کاروانسرا کشاند و گفت:

- خواستم یک کله دور کاروانسرا تاوش بدهم عرقش وا بنشیند!

- چندان عرقی ندارد. خودم چند دور تاوش می دهم.

- پس من از جلو می روم، تو حیوان را بیار سوی آخور.

پیر خالو رو به آخور کنج حیاط رفت و گفت:

- باید هم شما بیابانگردها همچین رفیقهای راهی داشته باشید. الا چطور می توانید در کوه و کمر سر کنید و اشراق و مشرق بیابانها را زیر پاوار در کنید و با هر جانور و جمنده ای دست به گریبان باشید؟ خیلی خوب، خوب خاطر جمع. باید هم. باید هم. این جور حیوانها از نان شب برای شما واجب ترند. بیارش، بیارش این کنج. اینجا. خوب، خوب خاطر جمع.

پیر خالو همچنان که یکیند می گفت، به کار پاکیزه کردن ته آخور شد، و پیخ و خاک و خلی اگر کف آخور مانده بود با سینه زبر و کبره بسته دستهایش واروشت، خود را از لب آخور کنار کشیده رو به مارال گرداند و گفت:

- اینجا... اینجا... زین و ترکش را هم تکیه بده همین گوشه. به دیوار.

مارال یک دور دیگر قره آت را گرداند، پس روی به آخور آوردش، تنگ و زیرتنگش را گشود، خورجین و زین را پایین گرفت، آهن لگام از لای دندانهای قره بدر آورد، تسمه پابند را به افساربند - چوبی که دو سرش در دیوار کاشته شده بود - گره زد و کمر راست کرد. خالو بر برهنه قره آت نظر افکند. شگفتا! ماری سیاه با خمی ملایم بر پشت:

- عروس است این! بر چشم شور لعنت. این را میان مالهای عبدوس ندیده بودمش؟

مارال خورجین رو دوش انداخت و گفت:

- آن وقتها کره بوده خالو. قره دو و نیم بیشتر سال ندارد. دیری نیست نیش در آورده.

خالو دل از نگاه نمی کند. با این همه رو به انبار زیر دالان رفت به مهیا کردن بیده و جو. مارال دستی بر یال اسب کشید و بیخ گوشهای حیوان به دل

انگشتان خاراند، کف نرم دست بر شیب پشت قره کشید، شانه ها، لای دستها و سینه حیوان را مالش داد؟ کپل را نوازش داد و پاره خلاشه ای را که به موی دمش چسبیده بود، واکند و به سوی خالو رفت، غربال بیده و بادیه جو را از پیرمرد ستاند، آورد و میان آخور ریخت. قره سر خود را از کنار شانه مارال در آخور فرو برد. مارال غربال خالی را بیخ دیوار تکیه داد و یک بار دیگر دستی بر کاکل حیوان کشید و دور شد. در راه پرسید:

- جا که امن هست خالو؟

خالو سر و سینه رو به مارال تاباند و گفت:

- هوش و حواست کجاست دختر عبدوس؟ مگر خود خدا دستش را از هوا دراز کند و اسب را بالا بکشانند! الا من که گریزگاه در این دیوارها نمی بینم. تو می بینی؟

- محض شوخی گفتم خالو. کی می تواند دور قره آت بگردد؟

- ها خوب، خوب خاطر جمع. خاطر جمع. شب اینجاها پشه پر نمی زند. من هم که بیدارم. خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. حالا برو آنجا، روی سکوی دم در بنشین تا برایت یک پیاله چای تیار کنم. چای اعلای هندوستان دارم.

مارال از زینه بالا رفت، دم در خانه پیر خالو خورچین خالی را از دوش پایین گرفت و رویش نشست. خالو شانه خماند، به اتاق رفت و میان خرت و پرتهای یخدانش سر فرو برد. اما صدایش کنده نمی شد. همچنان می گفت و می گفت:

- می خواهم میان قوری عشق آبادی خودم برایت چای دم کنم. الا گداجوش که همیشه روی اجاق هست! این قوری را با دست خودم از عشق آباد روسیه آورده ام. از محله ترک نشین عشق آباد خریدمش به چهار منات و نیم. روزگاری که ساربان بودم خریدمش. در معنا برای نومزادم خریدمش.

قوری چینی ظریفی بود به رنگ انار با گلبوته های سفید بردو پهلوی. دستهای پیر و پهن پیر خالو قوری قرمز را مثل کبوتری میان خود گرفته بودند. از در

بیرون آمد و آن را نشان مارال داد. چشمهایش از شوق برق می زد:

- ما در آن سالها چینی آلات از روسیه می آوردیم. چینی آلات و برنج آلات. نفت هم می آوردیم. در مملکت ما هنوز نفت یافت نشده بود. از این طرف کشمش و بادام می بردیم، از آن طرف این جور اجناس می آوردیم. پارچه هم می آوردیم. غافله ها همیشه در راه بودند. راه آزاد بود. بعد که آنجا بلشویکی شد مرزها را بستند. خوب، خوب خاطر جمع. حالا چای را درست می کنم.

پیرخالو میان حرفهایش بیخ دیوار سکو، کنار اجاق نشست و آتش اجاق را گیراند. شعله هیزمی می خواست. دست بر زمین گذاشت، سر و شانه را خماند، فوت در اجاق دمید و دود برخاست و از میان دود، زیر دمیدن فوتهای پی در پی پیرخالو، شعله نرمی زبانه کشید. شعله به هیزم گرفت و پیرخالو چشمهایش را که از آب پر شده بوه با پشت دست خشک کرد و آمد، کنار در نشست و گفت:

- خوب، خوب خاطر جمع، حالا وا می گیرد. حالا وا می گیرد. چرا روی خورجین. نشسته ای؟ خیلی خوب. نمد هست، خاطر جمع.

نمد سنگسری را از خانه بیرون آورد، بازش کرد و گفت:

- روی نمد بنشین. حالا برایت بقبند هم می آورم تکیه بدهی. خسته ای، می دانم. خیلی خوب، خاطر جمع.

رختخواب کهنه ای آورد، بیخ دیوار گذاشت و به سوی اجاق رفت:

- راحت کن. راحت کن. خسته ای. اینجا را خانه خودت بدان. خیلی خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. چای هم حالا تیار می شود. خوب، بگو ببینم، از آشنای من عبدوس چه حال و خبر داری؟ از بابات؟

مارال گفت:

- امروز رفته بودم دیدنش.

- سر کیف بود؟ حالا چند جمعه هست که من نتوانسته ام بروم دیدنش.

چطور بود؟ ها؟

- بدی نبود. اما خیلی وهم داشت... خالو، به او ظلم شده.
- ها بابام، ها. خاطر جمع. این را همه ما می دانیم. همه. خانهای توپکالی در حق او جوانمردی نکردند. خوب، دلاور چطور بود؟ نومزادت؟
- خوب. خوب.
- خاطر جمع. خاطر جمع. حالا برام بگو چطور شد که تو یکه و تنها راه افتادی سوی شهر؟
- دارم می روم سوی سوزن ده، در خانه عمه ام بلقیس. خیال دارم تا خلاصی بابام، همانجا در خانه عمه ام بمانم. خبر شده ای که مادرم هم تلف شده؟
- مُرد؟ مهتاو مُرد؟! هییهات! خوب، خاطر جمع.
- دق کرد. از بزمِ رگی هم که خبر داری؟
- خوب، خوب؟
- ما هم که مرد بالا سر خود نداشتیم تا به شهر و بازار برود، حکیم و دوا به محله بیارد. آنهایی هم که دستشان به دهنشان می رسید، گلیم خودشان را از آب کشیدند و مال خود را در بردند. مالهای ما بودند که یکی یکی جلوی چشمهامان به ریق افتادند، دست و پا زدند و مردند. مهتاو هم که ناخوش بود بعد آن دق مرگ شد.
- عبدوس هم می داند؟
- به او گفتم مهتاو را به سوزن ده گذاشته ام، پهلوی بلقیس. هرگا دیدیش خالو، این را از من نشنیده ای که مهتاو مرده، خوب؟
- خاطر جمع. خاطر جمع. یادم می ماند.
- پیر خالو چای را آورد و جلوی مارال گذاشت و دنبال حرف خود را گرفت:
- خوب، حالا عمه تو بلقیس می داند که تو داری رو به محله شان می روی؟
- او مرا هم نمی شناسد!
- هیچ خبری از شان داری؟

- نه از کجا خبر دارم؟

- خوب، خوب خاطر جمع. چای برای خودت بریز. برای من هم بریز. بریز.
چندتاشان به زندان مشهد بودند!

- چی می گویی؟

- راستی. پسر ارشد بلقیس، خان محمد با عمویش خان عمو. سیمی هم
علی اکبر حاج پسند که پسر خواهر بلقیس باشد؟ پسر گل اندام. پس نشنیده
بودی؟

- حالا دارم می شنوم... آخر بابت چی؟

- حقیقتش معلوم نیست. اما تواتره که گله ای را از پل ابریشم بُر زده اند و
کشانده اند سوی کوه های هزارمسجد و میان چادرها تخم و تنک کرده اند.
خوب خاطر جمع، اما خدا داناست. به دهنه‌است که پاره کلان گله مال حاج
حسین چارگوشلی بوده. چندان هم گور و گم نشده اند. مال را رد زده و
واستانده. اما چند ماهی هست که طرفها به زندانند. دوتاشان را میان چادرها
گرفتند و یکی را هم در قهوه خانه سلطان آباد، سر سه راهی قوچان - سبزوار -
نیشابور. به گمانم علی اکبر حاج پسند، پسر گل اندام را در قهوه خانه سلطان
آباد گیر انداختند. گفتند مدیاری هم دستش در کار بوده، اما گریخته. مدیاری برای
خود عیاریست. یکپا جولیک است. عمویت را می گویم. قبرا و زرنگ است.
چایت را بخور. همین تازگی شنیده ام علی اکبر حاج پسند و خان عمو را آزاد
کرده اند. اما خان محمد هنوز به زندانه. شکر خدا داده بلقیس به غیر خان محمد
دو تا اولاد مردینه دیگر هم دارد. گل محمد که خیلی وقتی نیست از اجباری
ورگشته و در جنگ آذربایجان هم بوده یکی هم بیگ محمد. بیگ محمد کم
سال تر از گل محمد است، اما رشیدتره. دوتار جانانه ای هم می زند. هی! خودم
این دو تا پسر بلقیس را اینجا دیدم. این بیگ محمد چگوری می زند که هوش از
سرت کوچ می کند. جانانه! آی می نالاند این دوتار را؟ آی می نالاند! دو سه

دانگ صدایی هم دارد. یک شب در همین کاروانسرا، همینجا من شاهد بودم که این بیگ محمد با آن دوتا سیم چه می کرد! کاکلها را پریشان کرده و سر را روی شانه خوابانده بود و پنجه می زد. آی چه انگشتهایی! صدای چگورش موی بر تن آدم سیخ می کرد. حالی به آدم دست می داد که انگار چیز عجیب و غریبی دیده. مثل وقتی که شوقی به آدم دست بدهد، یا غم کلانی رو کند. یا مثلاً قتلگاه را به یاد بیاوری. نمی دانه. نمی دانه چی، اما می دانه که من آن شب کله پا شدم. از ته پیراهن درآمدم و آشوب شدم. هی! چه می کرد آن شب. تخمیناً همان روزهایی بود که برادر بزرگشان، خان محمد را گرفته و به زندان برده بودند. برادرها راه افتاده بودند بروند مشهد، خان محمد را ببینند که شب را اینجا منزل کردند. کله فریاد کرد این بیگ محمد آن شب، کله فریاد. می گفتی دارد ناله می کند، زار می زند. اما گل محمد آرام بود. خاموش نشسته و سرش را پایین انداخته بود. تا نیمه های شب که خفتیدند گل محمد یک کلام هم گپ نزد. لب نجرباند. به نظرم آمد که برای خود مردی بود. نمی دانه تو ملتفت شده ای یا نه که بعضی مردها از عمری که دارند، پیرترند. خیلی خوب خاطر جمع. خاطر جمع. چه می گویم، نه که پیرتر، پخته ترند. به سن بیست و شش، بیست و هفت بیشتر نبود، اما به نظرم خیلی سرد و گرم چشیده می آمد. چه معلوم که همو آدم خاموش در جنگ آذربایجان سر چهل مرد را نبریده باشد؟! ها، چه معلوم؟ خاطر جمع. سر و چشمش عینهو عبدوس بود. همی خود تو هم که هم الان به جایی خیره مانده بودی من را به یاد او انداختی. یک چیزهایی در قوم و خویشی هست. خاطر جمع. حالا چطور شده که تو یک بار هم پسرعمه های خودت را ندیده باشی، نمی دانه! آنها خواهری هم دارند. شیرو. نمی دانه او با عشق و عاشقی اش چه کرد؟ چایت را بخور یخ کرد. بگذار سرریزش کنم. دنیا پر از این افسانه هاست، غم مخور. خاطر جمع. عشق هم شوخی نیست. شیرو را می گویم. اینجور که واگوی می کردند.

مارال خاموش مانده بود. آنچه پیرخالو می گفت راست نمی نمود، پندار بود. پنداری پراکنده. افسانه واری دور. اوهامی دلپسند. از آن گونه که اگر ذهن مددی کند تو هرگز از برهم بافتنشان خسته نمی شوی. نه باورکردنی، اما خوشایند. در پی پندار رفتن، در غبارش پیچیدن و به رنگهای نو چشم واگشودن. شوخ چشمی. شوق! در شوق گم شدن. افت و خیز مستانه خیال. چرخشی سکرآور در خط میان باور و ناباور. دستی در باد. نگاهی در باد. بالی در باد. پیران آدمی را بنگر. بندبند ناشناخته جان و جهان.

عمه زاده ها، خویشان ناشناس، مردان کار و بیابان و دلیری. جرثومه های کشمکش و خفت و خیز. سواران بی نام. اسبان بی نشان. هرای. کاکلت را که می شوید، بیگ محمد؟ شیرو چه نام خوشایندیست! دیگر بگو، دیگر بگو پیرخالو. باز هم. صدایت، صدای پیرانه ات یادآور کننده های چناران است. باد و برف بسیار بر آن گذر کرده باید باشد. آوای جنگلهای دور فرو منشان. از نشانه ها برگوی. میدانی گشاده تر بر پندار تیزتک مارال بگشای. بنمیر ای چنار کهن. یادنامه روزگاران دور. دَمَت گرم.

مارال شانه به دیوار داده و آرام بود. نگاهی که از میانه پلکهای نیمه بسته اش برون می تابید، جرقه هایی پیوسته بودند به جان شب. آتش از چشمهایش می بارید. او اینجا بود و اینجا نبود. پیرخالو این را درمی یافت. هوشیار دانسته های خویش بود.

اینکه مارال در این دم زبان سخن ندارد، بر پیرمرد روشن بود. این را نیز می دید که مارال به پندار، در آستانه شهری غریب ایستاده است.

آری، پیرخالو به سخن دروازه این شهر به روی مارال گشوده بود.

- خوب، خوب خاطر جمع دخترم. که گفتی عبدوس گرفته بود، ها؟

- ها! ها!

- خوب، حق دارد. بگویی نگویی او دانسته که زن مُرده. خاطر جمع. آخر

آدمیزاد بعضی وقتها خبرها را بو می کشد. یکجوری که انگار ندیده ها را دیده. می داند. بو می کشد. برمی خوری به حرفم؟ در مَثَل غمی به آدم رو می کند. ناگهانی ها، ناگهانی! آدم نمی داند این غم از کجا آمده و به ته دلش چسبید! فقط دلش می گیرد. طوری که انگار قلبش را میان نیمتنه کهنه ای پیچید، اند و دارند مالشش می دهند. آدم به فکر می افتد. فکر و خیال می بافد، تا بالاخره در جایی روزنه ای، روشنایی ای، پیدا می کند. اگر یک نفر از خودی هایش را ببیند و با او همکلام شود که دیگر کار تمام است. همین که. لب وا کند، آن خودی همه چیز را تا ته اش خوانده، همه چیز را. آنچه را که نباید بفهمد فهمیده. حالا بگو ببینم تو از مهتاو چی به عبدوس گفتی؟

- گفتم ناخوشه، من هم برده ام و در خانه عمه ام گذاشتمش. اما حقیقتش را که. به تو گفتم. مهتاو دق کرد و مُرد. از غصه. اول زرد شد، بعد گلومش باد کرد و از کلام افتاد. بعد هم مُرد. خیلی آرام مُرد بی جزع فرع. پیر خالو، بی آنکه در چشمهای به غم نشسته دختر عبدوس نگاه کند، با خود گویه کرد:

- بلوچ. بلوچ. مهتاو بلوچ. بلوچها ذاتاً آدمهای آرام و کم هله باشی هستند. خوی شتر را دارند. کم می نالند و زیاد بار می برند و بسیار راه می روند. خودِ شتر. اما هرگز به اندازه ای که خار گیر شتر می آید، نان و دانه خرما گیر آنها نمی آید. چطور اینقدر دوام می آورند این مردم ما؟ مارال سینه از نفس تهی کرد و گفت:

- اما من از این حکایت چیزی به بابای خود نگفتم؟ یادت می ماند خالو؟ - هی... دختر عبدوس. دختر عبدوس. همین هم که بابای تو دارد می کشد برایش بسه. خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. بزمِ رگی. تلف رفتن حشم. ناخوشی مهتاو، مثلاً آوارگی دخترش، حبس دلاور. خوب، همینها برای اینکه مردی را به زاتو دربیارد کافیه. آن هم در جایی که به چارمیخ باشد و نتواند دست از پا

خطا کند. آخر مردی که بیست، بیست و پنج سال با خواهر خود قهر باشد و حالا طوری میان انبر گیر بکند که زن ناخوشش را فی المثل برده باشند در خانه همان خواهر، و دخترش هم ناچار باشد برود همانجا؛ اینها همه اش عذابست. زجرست. اما به هر جهت شما کردها مردم سختی هستید. تندخو هستید، اما سخت هم هستید. صبر و حوصله بلوچ را ندارید، اما تاب سختی را دارید. مثال اسب می تازید. گاهی هم درنگ می کنید، اما وا نمی مانید. می تازید. مگر از گردنه به میان دره پرتاب بشوید و استخوانها تان خرد بشود، و گرنه می تازید. این اسبی که شما میاید شاید خوب نداند رو به کجا می تازد، اما می تازد. فقط جو بیده اش باید به موقع به توبره اش ریخته شود. الا هار می شود. هار. به هر تقدیر من برای عبدوس صبر و حوصله از خدا طلب می کنم. برای تو هم دختر. خاطر جمع. خاطر جمع. این یک پیاله چای را هم بخور تا ورخیزم و به فکر شامت باشم. تخم مرغ برای نیمرو می کنم. دوتا مرغ گلباقالی دارم. چه می شود کرد؟ خدا هم رزق من را به کون این دوتا مرغ حواله کرده. خیلی خوب، خاطر جمع. الانه ورمی خیزم و برای نیمرو درست می کنم. خسته ای. باید زودتر بخوابی. بخواب. خواب برای جوانه آدم از نان واجب تره. همان رختخواب را برای خودت روی نمذ بیندازو راحت کن. تا چشم به هم بزنی شام را تیار کرده ام. خاطر جمع. خاطر جمع!

بند دوم

شب شکسته و سپیده بر دمیدن بود. نسیم پاک و سبکپای صبح به تاو برخاسته و بوی خاک و کاه و پهن را برمی آشوبید. مارال کنار یال قره ایستاده و روی به پیرخالو داشت. پیرخالو کنار لنگه در کاروانسرا ایستاده بود و کلاهش را برای مارال باد می داد. مارال پای در رکاب کرد و برای میهماندار خود دستی برافراشت. قره به بی تابی بر سنگفرش خیابان بیهق سُم می کوبید. مارال لگام کشید و اسب را به آرامش واداشت. آرام. آرام.

خیابان خالی بیهق، این شاخیابان سبزوار، در گرگ و میش پگاهی به رخوت، تن یله داده بود. به یک چشمگردان از دروازه باختر، دروازه عراق، تا دروازه خاور، دروازه نیشابورش را می شد برانداز کرد. بر گلدسته امامزاده یحیی، مؤذن بانگ رها کرده بود؟ بانگی ناخوشاهنگ. با این همه در روز می گشود. در مسجد جامع چارطاق باز بود و در عبوری گریزان هم می شد صحن گسترده اش را به یک نظر دید. سایه هایی این سوی و آن سوی پراکنده بودند. در نماز و در وضو. از گلدسته مسجد جامع نیز بانگ اذان بلند بود. چپ خیابان، آن سوترک، نظمیه بود. مارال به درش هم نظر نکرد. حسرت بیهوده! گو گم شود این دریغ. گذشت. حال در پامنار بود. کنار مسجد پامنار. از مناره پامنار هم بانگ اذان بلند بود. بانگ در بانگ. نه همین، که از دورترین جای های شهر، از هرکوی و برزن بانگ

اذان برمی آمد. اذان. اذان. شهر در زیر چتری از ولوله اذانیان در خواب بود. کنار در مسجد پامناز، چیزی مانده به کوی نقابشک، سبزی فروش، تخته های رودری دکان را برمی داشت. چسبیده به سبزی فروش، تنور دکان نانوايي گدازان بود. مارال اسب به پیاده رو راند و کنار دکان ایستاد. سکه ای از جیب جلیقه بدر آورد و نانی ستاند. نان را در خورچین جای داد و براه خود رفت.

زیر آسمانی که دمدام تهی و تهی تر از ستاره می شد، مارال استوار بر اسب نشسته و لگام را می کشید. صدای سم بر سنگفرش صبح خالی خیابان، بازتابی انگیزاننده داشت. قره آت را همین به بی تابي می کشانید. گردن می تاباند، سر بالا می انداخت و مست از جو صبح، سُم دستها را فزون از اندازه فراز می آورد و بر سنگفرش فرو می کوفت. بیتاب بود. گردن غُرَاب نگاه داشته بود و در هر حرکتی یال می تکاند، و با هر گام سینه فراخش گشاده و بسته می شد. نا آرام تاختن. اما مارال، همسان همه ایلپاتی که به خرید و فروش، یا به درمان و گشت و گذار پای به شهر می گذاشتند ملاحظه مردم را داشت. این خوی مردم بیابان شده بود. پاس داشتن مردم شهر آرایه ای بود بر چهره و رفتار بیابانگردهای ما. پدران از تبار خویش آموخته بودند تا به فرزندان خود چنین بگویند: « ما محتاج اهالی هستیم. از آنها برای خودمان دشمن نتراشیم. » این پند آویزه گوش هر ایلپای بود که شهر را باید از دشتهای دست گسترده و تا به افق دامن کشیده، تمیز داد. در پس این پند بیمی دیرینه نهفته بود. چرا که شهر همواره در جان ایلپاتی با حاکم و نظمیه و عدلیه و همه قدرت معنا می شده است. در شهر می باید دست به عصا راه رفت. آرام و سر به راه. شهر، خانه تاجر و دوستاقبان است. گنجینه ای با هزار چشم پنهان. در هر پناه و پسه اش چشم و گوشی کمین دارد. در شهر نمی باید به کاریت کاری باشد. تو هر چه باشی بیگانه ای. از این گذشته، جایی، چیزی، وضعی را نمی شناسی. نمی شاسی. این خود از همه بدتر. کوری و راه به جایی نمی بری. به جایش، دیگران همه سوراخ سمبه هایش را می

شناسند. سرت را بچرخانی تا زیرگوشه‌های کلاه گذاشته اند. پس آرام به شهر رو، آرام و بی‌های و هوی کارت را انجام ده، و به همان گونه باز گرد. آرام و خاموش. از دروازه که بدر آمدی لگام رها کن، همه بیابان و کوه و کویر از آن توست. بتازان!

نوانخانه. این آخرین خانه شهر بود. جای گدایان و بیکارگان علیل. کوران و کران و درماندگان، بدانی ندانی، جذامیان. کنار دروازه نیشابور. دروازه ای روی در راه نیشابور. دروازه ای نیمه ویرانه، با دری به هم درشکسته، نشسته در بارویی پیر. بارویی کهن. یادگار سالهای دیرین. سالهای هجومهای آشکار. سالهای پرصدای چکاچاک. روزگاران کمند و نیزه و شمشیر. روزگار فلاخن و خرگاه و شیعه اسبان. فصلهای غریو وحشیانه و هجوم. هجوم چشم دریدگان بی پروا. گزند دیده باران و باد و سرناخنِ مردمان. مردمان را بارو به چه کار؟ باروبانان بی گنجینه! در کار فرو ریختن بود این باروی پیر. شانه هایش ساییده شده و سینه اش چاک برداشته بود. اسکلتی خشکیده. در پاهایش مردم گربه روهایی گلیده بودند. سوراخهایی به بیرون شهر. روزنهایی به آمد و شد آزاد. فرا رفتن از بند خشک دروازه های رسمی.

دروازه بان پیر، خواب آشفته و بیزار، با دشنامی زیر دندان، در بر سوار گشود:

– شما گُردها! شما گُردها! امان، امان. روز و شب نمی شناسید!

مارال، پشت دروازه بود. کنار مزار پرت افتاده حاج ملاهادی. پیر خدا. هُمالِ باروی ریزان. مارال جوان از گورستان گذشت. کوچه باغ. عطر برگهای تاک و به. چارواداران از دیه های دور و نزدیک رو به شهر می آمدند. نیمه شب بار کرده بودند. چی بار کرده بودند؟ بار و سوار و چارپایان در غبار سمها پوشیده بودند. مارال، همچنان لگام قره آت نگاه داشته بود. گردن زیبای اسب در مهار لگام کمانه برداشته و دستهایش پیشتر از پوزه پیش می رفت. از میان بیل چارپایان

که بدر رفت، مارال لگام رها کرد و قاج زین در چنگ گرفت. رمش نرم تازیانه بر هوای کپل. قره به رقص درآمد. پرواز هموار اسب. مارال بر باد نشسته بود. سبک. تهی از وزن. فرا تاخت بی پروا. این نه از شتاب مارال برای رسیدن، که از گسیختن و رهایی نیروهای مهار شده زیر پوست و پیوند قره بود. اسب در خود نمی گنجید. خوب خورده و خوب خفتیده. خوب غلتیده و خوب لمیده. پس، رفتنش رها شدن تیری است از چله کمان، و شتابش غریوی است که از سینه عاشقی بدر جهیده باشد. اما مارال را دل عاشقانه تاختن نبود. چه اندوه کهنه ای دل و جان را به خمودی می خواند. هر چه او گریزانتر، اندوه سمج تر. دهنه را کشید. قره پای آرام کرد و خط غبار دنبال سر آرام آرام فرو نشست و تن مارال از تکان و جنبش بازماند. تسمه لگام بر قاج زین پیچاند، بال سربند خود را که در باد کشانده شده بود، از روی پشت به روی سینه کشید و دست به خورجین برد تا لقمه نانی بردارد و در دهان بگیرد.

پیش نگاه مارال سینه باز و فراخدست دشت بود و آفتاب پهناور. جا به کجا کف دستی سبزه زار، و گله به گله سنگ اندازی دیمکاری. تپه ماهور، جا به جا با تنگدستی رخ کبود خود را به رویش علفهای نرم و نازک رنگ زده بودند و عطر خاک بیابان پراکنده بود. مارال قره آت را به قبله راه کشاند و برکناره به رفتن ادامه داد. اینجا آزادتر بود. در دو سوی راه، در میدانه های نزدیک و دور، دیه هایی، قلعه هایی پراکنده بودند، اما هیچکدامشان سوزن ده نبودند. تا به سوزن ده برسی باید راه کهنه را ببری، نرسیده به قلعه چمن از رباط به سوی سلطان آباد کج کنی و در این میانه کوهپایه باغِجَر را دور بزنی. راه دیگر اینکه از قلعه چمن بگذری، براه شوراب بروی، قلعه ترکنشین را رد کنی، خود را براه نو، به همت آباد برسانی و باز رو به باختر بتازانی. سوزن ده، در میانه راه همت آباد و سلطان آباد بود. مارال بیراهه را برگزیده بود. نه بیراهه؛ کوره راه میان بُر را از رباط گذشت، استخر را دور زد و درازنای نهر را گرفت و پیش راند. آب از دامنه

کوه های پایبندست باغِجَر می آمد. کاریزِ روباز. مارال و اسبش برخلاف آب می رفتند. در هر قدم یک جو از روز بریده و به دور افتاده می شد. خورشید یک مژه بالاتر می خزید و گرما یک پر سنگین تر می شد.

مارال سر به آسمان برداشت. خورشید تا بر یال آسمان سوار شود، چهار نیزه ای باقی بود. به نهر آب نظر کرد. آب زلال در نور آفتاب، زیبا بود. درنگ کرد. میل به نوشیدن جرعه ای، اما نه. نماند. رکاب زد. تا دهنفره کاریز نباید راه چندان باشد. دامن تپه. فرورفتگی زیر شکم تپه کبود. نیستانی کوچک. سبز نایی تیره. مانند به دسته ای زن، با جامه های بلند. نیزار. مارال رسید. دهنه کاریز در انبوه نیزار گم بود. فرود آمد. به دور قره گردید. سینه به سینه حیوان. عرق از بیخ گوشهای اسب به آستین پاک کرد. پس در کنار نیزار تسمه دهنه اسب را زیر سنگی جای داد و خود از باریک راهی به درون شاخه های نی خزید و در دهنه کاریز، بر گلوگاه آب ایستاد. تن تا کرد و انگشتهایش را در آب گذاشت. خنکای آب به پوستش مُخید و تازگی اش را - انگار - چشید. آرام آرام انگشته را تا سینه دست و بعد تا ساقها در آب فرو برد و به جنبش موج و سبک دسته های آفتابخورده خود در آب سفید نگاه کرد. آب که برمی قُلید موج کوتاه و ملایمی از آن برمی خاست، موج پهلوی به دسته های رها شده در آب می زد، دسته ها به رقصی ملایم و آرام درمی آمدند و مارال از یله گیشان احساسی رضامندانه داشت.

مارال بر سر سنگی نشست و پاهای را در آب گذاشت. پاچینش را بالا گرفت و ساقهای، گرده ساقها را در آب خواباند. پاچین را بالاتر کشاند، آب تا سپیدی رانها بالا خزید. زن به پاهای خود نگاه کرد، به آیین زانوهایش. دو ماهی سپید. دمی به خود باور کرد که قشنگ هستند. موج آرام آب بر رهایی پاهای مست. پاها را در آب به هم مالید و از حس و حالیکه در خود بیدار یافت به وجد آمد. باز کف پای راست بر گرده گاه پای چپ مالید و پای چپ برگرده پای راست. حظ از

آب او را با خود می برد. پنداری با زلالی و پاکی اش در معاشقه بود. دلش خواست همه تن خود را به آب بدهد.

خورشید اگر کمی به پهلوی می غلتید، آفتاب از برکه روی می گرداند، سایه های انبوه و تیزتیز نی بر رویه روشن آب گسترده می شدند و دیگر آن حال مطبوعی که آدم، از حس آمیزش آب و آفتاب بر پوست تن خود، بدان دست می یافت از میان می رفت و جایش را خنکایی آمیخته به سایه می گرفت و در آن آب اگر تو غوطه می زدی سرمای ناگواری بر پوستت می نشست که نیاز آفتاب می داشتی و برای اینکه تن خود به آفتاب بسپری می باید از آن بدر شوی و تن از درون نیزار بیرون بکشانی و روی ریگهای داغ لم بدهی تا از دو سوی - کیل هایت از خاک داغ بسوزد و پستانها و شانه ات از آفتاب - و خاک نرم بر تن تو بچسبد و باز، ناگزیر از خورشید و خاک بگریزی و پای بر خار و خس، از لا به لای انبوه نیزار خود را در آب بغلتانی.

اما هنوز که خورشید با تو است، هنوز که پاچین خود بر برکه چتر کرده است و نرمه هایش با گشاده دستی بر آب پاش خورده و عاشقانه در آن آویخته اند، و هنوز که موج ملایم آب نور بکر و پاک را بر پشت خود می لرزاند و می رقصاند و پوست تنت می تواند طعم گوارای آب را مزمزه کند، و تو آزادی تا همه تن خود را در آغوش آب یله بدهی، چطور می توانی در تأمل غوطه زدن یا نزدن سرگردان بمانی؟ طبع آدمیزاد مگر با تو نیست؟ آغوش آب و آفتاب تو را می طلبد. هماغوشی. نگاه زلال آب همانا در چشمان تو روان است. انگشتان تویند اینها که دکمه های تن پوشت می گشایند. تن برهنه و بکر تو است اینکه خود را از جامه ات برون می کشد. بدر شدن ماهتاب از رخت ابرهای بهاره.

مارال سر به هر سوی گرداند. گوشها و پاره مهتابرنگ پیشانی قره از پناه تیزی شاخه های نی نمودار بود، و این سوی و آن سوی جز آبی پهناور آسمان، رنگی نبود. جز نوای گذرا و گهگاهی پرنده های خاکرنگ، صدایی نبود. جز نفس

ملایم قره، دم جاننداری احساس نمی شد. آب کاریز از شیب بستر خود فرو می خزید و آن سوی دشت، برکشتزار فرو می نشست. پس، دهقانان را هم اینجا کاری نبود. با این تهی وار دشت از نرینه، مارال از نگاه های قره شرم می داشت. سینه ها را زیر بازوهایش قایم کرد و خود را در آب فرو لغزاند. آب، تن مارال را تا بالای سُرین، تا کمر در کام گرفت و فرو مکید، و روح آب تا مغز استخوانها چشیده شد. برکه چندان عمیق نبود و مارال بر کف نشست. نوک پستانهایش بر رویه خوش خنکای آب، نرم نرم فرو شدند و آب خود را بالا کشاند و سینه ها را به خود برد. موج آرام و ملایم دو پستان سپید، در آب. ستایش. مارال طعم آب را زیر بغلهای خود که از عرق داغ خیس شده بودند، احساس کرد، و احساس کرد صافی گردنش گلوبند آب را می چشد. آرامش دل انگیز نیمروزی آب و آفتاب. مارال تن غلتاند و به شانه در آب پیچید. خوشایش هم آغوشی. دست بر گردن. درون آب چمبر زد. بازو درهم شد، سینه های پر از تمنا را در بازوها فشرد، سر در آب فرو برد و بدر آورد، موها به دورگوش و گردنش چسبید و زن هوس کرد سر خود را کنار دهنه کاریز بر سنگی بگذارد و بر آب رها شود، سپارش تن به نوازش آفتاب. چنین کرد و پلکها را از سر کیف بر هم گذاشت.

مرد هم چشمهای سیاه خود فرو بست. دیگر توان نگریستن نداشت. رعشه سر تا پایش را گرفته بود و قلبش می شورید. پنداری پنجه های ملایمی آن را می مالاندد. زانوهایش سست شده و نم دهان خشکیده بود. تشنه لب بر لب آب. لحظه هایی طولانی بود که مارال را می پایید. لحظه هایی که انگار ایستاده و مرد را در بستر خود نگاه داشته بودند. خود نمی دانست چندانگه است که قامت در پناه پشته نی قایم کرده و چشمانش - چشمان سیاه و عطشناک - لهیب برمی کشیدند و می رفتند تا خود را وا رها کنند، و زن را، زنی که انگار در خواب رخ نموده بود، به تمام جذب خود کنند. نگاه ها، نگاه های تشنه. چشمها، این چشمهای تب گرفته، پنداری از کاسه سر مرد گسسته اند، جدا شده اند و چون

اندامی مستقل، چون تصویری زنده از شاخه های بلند نی آویخته بودند و می کوشیدند تا همه اندام برهنه زن را، نه، همه ذرات پیوسته تن او، و همه شیب و شیارها، همه موجها و تنشهای ملایم و لغزان پیکر در آب آغشته زن را دریابند. قلب مرد، شاید چون قلب شاهین از پرواز مانده ای می تپید، شاید نفسهای تندتر و داغتر شده بودند. شاید بناگوشش الو گرفته بود و شاید خون در شقیقه هایش می تپید و زیر پوست ابروهایش ذرات ناشناخته ای به لرزه در آمده بودند و چیزی در ریشه های مویرگهای چشمهایش می جنبید و گلویش از نفسهای تفته مثل خشت شده بود. شاید دستهایش بر دو سوی تنش خشک مانده بودند و خط پشت منجمد شده بود، اما او را هیچ از خود خبر نبود. پنداری از خود بدر شده و با تپش نگاه در منفذهای پوست تن زن جذب می شد. آه... این چشمهای سیاه هرگز خبریشان نبوده بود که - نه امروز و نه هیچ روزی - چنین وجودی را نظاره خواهند کرد! این چشمها، زنهای بیشمار را دیده بودند. زنهایی که خیابانهای شهرهای بزرگ را با پیچ و تاب تن خود، با چرخاندن پیراهنهای رنگین و موج شانه ها و پستانها و کپلهای خود؟ با خم کمر و عطر زلف و شهوت چشمهایشان رونق می بخشیدند. زنهایی که نیمی از هم و غم دیگران را به خود جذب می کردند، که بر سر لبخند خود مردانی را به جان هم می انداختند. دیده و بسیار هم دیده بود. ایام خدمت اجباری. در پایتخت و هم در میان عشایر غرب کشور. جنگهای داخلی. حمله به آذربایجان. اما چنین زنی را هرگز ندیده بود. نه زن بود این، که افسانه بود، و اینکه بر آب بود، نه جسم، که پندار بود. خواب بود. گل اندام داستانهای قدیمی بود. ماه منیر بود. فرخ لقا بود. و... آیا بود؟ می شد دست زد؟ یا ساخت پندار بود؟ در خواب دیده می شد یا در بیداری؟ می توان آیا دل انگشت خود را بر برهنگی پوستش کشید؟ می توان آیا تب تن او را حس کرد؟ نه، نباید! حتی نباید در جایی بازش گفت. اگر بر زبان بیاوریش دیگر هرگز به خواب یا به خیالت نخواهد آمد. باید این سر در صندوقچه سینه ات حبس

بماند. باید لب خود به مُهر ببندی و آنچه را که تنها تو دیده ای برکس باز مگویی تا دچار قهرش نشوی... اما ای مرد، آخر چه می کنی؟ در پندار خود غرق شده ای! برای پندار همیشه فرصت هست؟ اما برای ربودن، شبیخون زدن، فقط گاهی. گاهی. تکانی بخور! حرکتی! خوابت را بشکن. خودت را به رویش بینداز و در بستر آب غافلگیرش کن. هر که هست، گو باشد. در این برهوت چه کسی یافت می شود؟ تا قلعه تو هنوز بیش از چند فرسنگ راه هست. شترت را از بیراهه هی می کنی و از پس پشته های شور خَپنه می روی. تو به طمع اسب آمدی. اینت سوار و اسب. دختر امیری هم اگر باشد تو چشیده ایش و گذشته ای. آخر تا کی می خواهی بغل زنی بخوابی که در عمر جای عمه تو است؟ آه... تکانی بخور... اول شلیتھاش را بردار، بعد دهنه اسبش را بکش و پس بندت را بگشای، گرچه ای مرد بند تو هنوز به حرام باز نشده است. اما این زن که به آدم حرام نیست. از شیر مادر هم گواراتر. دل خود دریا کن، نهیبی به خود، تکانی به تن. تکانی!

اما مرد را گویی در بند کرده بودند. خشکناپی در شانه های احساس می کرد. گویی خون در رگهایش یخ بسته بود. سنگ شده بود. از خود وامانده. گوشت و پوست و استخوان. فقط! نه می توانست بجنبد و نه قادر که کلامی بر زبان بیاورد. اما نمرده بود که! لرزه ای. خش خشایی در نیزار. شاخه ها سر در گوش هم گذاشتند. به هم ساییده شدند، موج برداشتند و از هم واگسیختند و چشمان سیاه، در مالامال نی گم شدند. قره آت شیهه ای بریده بریده از کام سر داد، مارال پلک از پلک گشود، در آب فرو شد، بدر آمد، بالاتنه را هم آورد و پشت را چون موجی از رَمَل خماند و سر به سوی قره گرداند. نگاه نگران قره به نیزار بود، مارال به رد نگاه قره چشم دواند، در شاخه های لرزان نی، چشمان مرد، دو لکه سیاه و گدازان، گیر کرده بود. موی بر تن مارال سیخ ایستاد. غریبوی از قلب کنده شد و - نخستین کار - پنجه در رخته های خود افکند. بار دیگر، نیها به

صدایی خشک بر هم بسودند، برآشفتمند و چشمها در آن گم شدند. مارال از برکه بدر جست، خود را در رخته‌هایش پوشاند و هراسان نظر به هر سو پراکنده در پناه حلقه چاه، شتری زیر باری سبک ایستاده بود. مرد از نیزار دور می شد و روی به شتر می رفت. مارال توانست شانه ها و شیار عرق نشسته پشت و خط موهای سیاه پس گردنش را ببیند. قامتش چندان بلند نبود، تنبان سیاهی به پا داشت و جلیقه ای به همان رنگ روی پیراهن سفید و بلندش به تن و مثل بیشتر مردان بیابانی خراسان، تسمه ای به کمر و زنجیره ای حمایل شانه داشت و پاشنه های سلمکی شده گیوه هایش ورکشیده بود. مرد، با قدمهای کشیده از سینه حلقه چاه بالا رفت، روی گردن شتر جست زد و همچنان که قلاب پنجه هایش را به گلگی جهاز گیر می داد، رخ به سوی دهنه کاریز گرداند، نگاه شرمزده و مشتاقش روی چهره مارال تأمل کرد و پس بیدرنگ تن تسمه اش را همچو مار از خطب جهاز بالا کشاند و بر شتر سوار شد. در این هنگام شتر عُر کشیده و براه افتاده بود. لُکّه می رفت و جوالهای خریدنی که بر گرده هایش بار شده بودند، لم لم می خوردند.

مرد، چوبدست را از شانه جهاز بیرون کشید و با گردن و شانه حیوان آشناس کرد. شتر، قدمها را تند کرد و دستها و پاهایش یکی پس از دیگری، هماهنگ به رقص درآمدند و در پی خود غباری سبک برآوردند.

مارال محو دور شدن مرد و شتر، دمی، بی اراده از خود واپرسید: پس چرا رفت؟ این را از سر شعور خود بر زبان نیاورد، فطرت و غریزه اش چنین می گفت. هم بدین خاطر، به خود که آمد از بروز خواهش باطن، احساس شرم کرد. سر فرو افکند و دمی نشست و آنجها بر آیینه های برهنه زانوها تکیه داد، پنجه ها در هم افکند، سر فرو انداخت، شانه ها را خماند و به تردیدی جانگش در اندوه و در اندیشه شد. تردید و اندوه. اندوه و اندیشه. از نگاه نابگاه مرد هراسیده بود. مرد اگر بر او می تاخت شاید رگ و پوست را با ناخنها می درید. بر خاک و خاشاک

می مالاندش. او را در اختیار می گرفت. کبوتری در منقار شاهینی. غنچه گل می شد و گل لهیده می شد. بستر خاک خونین می بود و باروی غرور زن در حظی دردناک ویران شده بود. ویرانی. بار به منزل نارسیده. با سر فرو افتاده روی بر کجا می توان داشت؟ حال، چنین نشده بود. مرد گذر کرده و رفته بود و این بیم پندار به تندی آذرخش از خیال مارال برگزشته و به جایش میلی غریزی از ژرفاها رُسته بود. خواهشی خودسر. خواهشی که مارال از بیدار شدنش در خود به تردید مانده بود. چرا باید این میل، این مار خفته، سر از چمبر خود برداشته باشد؟ نه مگر اینکه دلاور را با او یادی عاشقانه بود؟ نه مگر اینکه او - مارال - پندار خطا را هم تاکنون به خود راه نداده بود؟ از چه روی پس ته قلبش می خواست که مرد نگریخته باشد؟ اوهام. اوهام. پندار عبث. قلب خاک می تپد.

مارال سر از زانو برگرفت و گیسهای به آب آغشته اش را که به دور گردن و صورتش چسبیده بودند پس زد، تن راست کرد، جامه به خود پوشاند و چارقد را به سر بست. پاشنه های گیوه هایش را ورکشید و رو به قره آت رفت. دهنه اش را به دست گرفت، پا در رکاب کرد، بز زین نشست و بی نیت تاختن دهنه را به قریوس زین بند کرد و قره را در همان کوره راهی که مرد شتر خود را دوانده بود، به حال خود رها کرد. چاره چیست؟ راه یکی بود. تن کرخت شده را به خود واگذاشت. بگذار خورشید بر پشت و شانه ها بتابد و خنکایی را که آب برکه بر تن نشانده، ورچیند، بمکد. خستگی، کرختی، تنبلی، یلگی.

بازوها و شانه ها و رانها به سستی رها شده بودند. آب، کوفتگی تن را زدوده بود. مرد او را برآشفته بود و اکنون رد خالی غریبه و آفتاب، زن را سست می کرد. خوشا خواب. خوابی خوش در سایه یک لایخ، بیخ آبرفت یک رودخانه. یا در ترم حرکت ایل. روی رختخوابی که برگرده شتر آرامی بسته شده باشد.

پلکهایش سنگین شدند، سنگینتر. شانه هایش شل شدند، خم شدند، بالاتنه ش تا خورد و قاج زین را در دستها گرفت و سر بر شانه قره گذاشت. تکانهای

کُند و آهنگین اسب. همواره و آهنگین. چرت. خواب. آفتاب. خاموشی. فراموشی. جهان را گو که بچرخد!

آفتاب از فراز، پنجه در تخت شانه مارال انداخته بود و می سوزاند. شیار میان کفچه های شانه، همچند یک نان ساجی که بریان شده باشد، به پیراهن چسبیده بود و نسیمی اگر گاه می وزید، مارال خواب و بیدار احساسی خوشایند داشت. احساس سبکی می کرد. بار روز، وقتی که در خواب بگذرد گرچه کسل کننده تر، اما سبکتر است. همین بود که مارال وقتی چهره آغشته به عرق خود را از شانه اسب برداشت و با آستین گشاده پرگلبوته پیراهنش رطوبت پیشانی، زیر چشمها، بناگوش و گردنش را خشک کرد و پلکها را گشود، احساس کرد راه بسیاری را طی کرده است. چشم انداز بیابان دیگرگونه شده بود و خورشید رو به غروب شیب کرده بود و بیش از دو نیزه تا نوار تیره زمین راه نداشت. ابرهای پاره، جا به جا گونه آسمان را خال مخال کرده بودند.

به شاهراه رسیده بود. این سوی و آن سوی را نظر کرد. لب راه قهوه خانه کلوخی کوچکی بود با یک درخت. کنار درخت مادیانی قرمز بسته شده بود. مارال تسمه دهنه را تکاند و قره رو به قهوه خانه سرکج کرد. یورتمه رفت و راه را برید. آن سوی راه، کنار باریکه جوی، مارال از اسب فرود آمد، دهنه را به دست گرفت و روبه پیش ایوان در قهوه خانه رفت و به نزدیک سکو که رسید صاحب مادیان قرمز را شناخت: ماه درویش. همو که فصل مسکه و قیماق و شیر و ماست به میان چادرها می آمد، دعا می داد، شمایل می گرداند و با خورچین پر برمی گشت. مارال، بارها، دورادور سایه او را که سوار بر مادیانش از کنار سیاه چادرها می گذشت دیده بود. اندامی کشیده داشت و چشمانی سیاه و تورفته. مندیل سبزی به دور سر می بست و چهره تکیده و گندمگونش را سبیل سیاه و نازکی با ته ریشی ملایم زینت می داد. قبای بلند و روشنی به بر می کرد و شال سبزی به کمر می بست و هرگاه لازم می دید عبای نازکی هم به دوش می گرفت.

یک جفت گیوه ملکی یزدی هم داشت که همیشه پاشنه هایش ورکشیده و قبراق بود. انگشترهای عقیق انگشتهای دست چپش را پر کرده بودند و چنته ای چرمی حمایل شانه اش بود. اینجا، ماه درویش کمی افسرده، اندیشناک، بر سکوی قهوه خانه کنار خورجین خوش نقش و نگار مادیانش نشسته و تکیه به دیوار داشت. پاشنه سرش را در سگنج دیوار جای داده و موه های بلند و غبار گرفته اش را بر هم انداخته و در چرت بود. مارال لب سکوی مقابل نشست و ماند. تسمه دهنه هنوز دستش بود. قره دُم می چرخاند. مارال عطش داشت و زبانش قدحی آب خنک می طلبید. به درون انباشته از تیرگی قهوه خانه نظر کرد، مردی از ته سایه های انبوه بدر آمد، زیرچشمی مارال را پایید و از چارچوب گذشت. مرد، یکی از روستاییان همان دور و بر باید می بود. مارال، دور شدنش را در آفتاب پریده رنگ غروب و تخت شانه سفیدک زده پیراهنش را نگاه کرد، سر برگرداند و از قهوه خانه چی خواست که یک پیاله چای و قدحی آب برایش بیاورد. از صدای مارال پلکهای ماه درویش از هم باز شدند و نگاهش یکدم روی مارال ماند. مارال روی از او گرداند و ماه درویش تن یله خود را بالا کشاند، پاها را جمع کرد و به خمیازه کوتاهی خستگی از تن بدر کرد و صورتش را در کف دستها مالاند. ماه درویش پریشان می نمود. طوری که گویی از چیزی پکر است. شوری می رفت و ناآرام بود. مارال بهتر آن دید که برخیزد و به درون قهوه خانه برود. اما قصد ماندگار شدن که نداشت، قره را هم که نمی خواست رها کند. پرسشی و تر کردن گلوی خشک. قهوه خانه دار برایش چای و آب آورد. مارال راه سوزن ده را از او پرسید:

- خیلی دیگر مانده؟

- نه خیلی، دو فرسخی.

به شنیدن نام سوزن ده ماه درویش هوشیارتر شد و بی پروا خود را قاطی گفت و شنود کرد و تا مارال جواب خود از قهوه خانه دار بگیرد، روی سخن با ماه

درویش افتاده بود.

- پایبندست راه است. کوچه و خانه زیاد ندارد. پیچ در پیچ نیست. گلدای دور خانه ها را تازه کشیده اند. تا زانوهایت بیشتر نمی رسد. به دو تاخت می شود تا سوزن ده رفت. راه من هم از همان طرف است!

به مارال فرصت این داده نشد که بگوید: «خودم به تنهایی می روم». ماه درویش از سکو پایین پرید و رو به مادیانش رفت، خورجین پشت زین انداخت، توبره از پوزه حیوان واگرفت، دهنه اش کرد و چشم براه مارال ایستاد. دختر برخاست، سکه ای در بشقاب گذاشت و بر اسب سوار شد. ماه درویش هم اندام کشیده اش را بالای اسب کشاند. شمایل علی اکبر. مارال رکاب زد و ماه درویش هم مادیانش را براه انداخت.

در راه، مارال خاموش بود و چهره ای درهم گرفته داشت. راست بر اسب نشست و تسمه دهنه را دور مچ انداخته بود و با کمی خمیدگی در شانه چپ به پیش روی نظر داشت. بودن ماه درویش را در کنار خود احساس می کرد، صدای نفس مادیان او و صدای سُمهایش را که خاک سفت را قلوه کن می کردند می شنید، اما به ماه درویش نگاه نمی کرد. قامت و چهره او را می توانست در خیال ببیند، اما در آگاهی، حتی نیم نگاهی هم به او نمی انداخت و این سماجت و یکدندگی مارال درویش را در تنگتای خود حبس کرده بود و او نمی دانست همکنار با این دختر ایلپاتی چه می باید بگوید و چه رفتاری می باید داشته باشد.

در میان تمام مردم اگر جستجو کنیم، شاید هیچ تیره ای را به اندازه مطربها، شبیه خوانها و روضه خوانها حجاب دریده نیابیم. اما دراویش دوره گرد، گدایان قلندر، اگر تا بدان پایه سیرت دریده نباشند، بیش از دیگران بر سفره مردم چریده اند، در زندگیشان شریکند و در لابلای آنها می لولند، می بوبند و خود را به زندگانی آنها می مالانند. مردم ایلپاتی از کنار قلعه ای اگر به اتفاق گذر کنند،

شاید شبیهی را بتوانند گذرا ببینند. اما همین مردم با قلندران و درویشان یکه گرد همواره رویاروی و همپهلویند، و دیدن این کسان به همان پایه به چشمشان عادیست که دیدار گوزنهای کوهی. لیکن ماه درویش، این قلندر یکه گرد بیابانهای خراسان، در کنار مارال، این دختر کُرد که شاید بارها او را دیده و نظربازانه در او نگریسته بود، احساس بیگانگی و غربت می کرد. بیگانگی و جدایی، و به هیچ فن و حقه ای نمی توانست خود را از بند این بیگانگی برهاند. دل به خودداری مارال باخته بود، نیز کسر شأن خود می دید که با زنی همراه باشد و نتواند با او همکلام شود. این خواری و سرگستگی بود؛ می باید بر آب می زد:

– از مردم سوزن ده که نیستی؟

مارال همان گونه که براه نظر داشت، بی آنکه پندار خود بشکند به او گفت: «نه» و کلامش چنان کوتاه و بریده بود که ماه درویش مجال سخنی دیگر نیافت. باز یک کله راه. ماه درویش مادیانش را به تاخت درآورد. مارال هم هی کرد، اما نه چندان که دوشادوش ماه درویش بتازد. کمی پس. ماه درویش دهنه را کشید، مادیان تاخت کُند کرد. قره رسید. بی تابِ تاختن. گردنش زیر کشیدن دهنه قوس برداشته بود. گرده به گرده مادیان مالاند. مارال دهنه رها کرد. قره کُندپا کرد، برق از زیر سمها برجهاند و در چشم برهم زدن مادیان قرمز را در پی خود به جا گذاشت و ماه درویش را برانگیخت تا شلاق بر کپلهای بزرگ مرکب خود فرو کوبد و حیوان را تا می تواند به تاخت وابدارد. اما قره کی به حریف میدان می دهد؟ مادیان کف می ریخت و می تاخت. سنگین می تاخت. رسیدن به قره شدنی نبود، مگر اینکه مارال لگام بکشد. کشید و مادیان، خود را به کنار دُم قره آت رساند.

عرق از بیخ گوشهای مادیان کش برداشته، و خون به گونه های ماه درویش دویده بود. بهانه لبخندی به روی مارال. مارال نیز نتوانست غرور داشتن چنین

اسبی را زیر پوست پنهان بدارد. تاختی خوش. از زیر ابرو نگاهی کوتاه بر نیمرخ ماه درویش گذراند، که او هم، رند روزگار، توانست شهاب شکسته نگاه دختر را در هوا بدزد و آن را از خود کند، قوت قلبی و بهانه ای به سخن گفتن بیابد. تأمل و تأخیر نمی بایست. به هر قدم و به هر تاخت فرصتی از میان می رفت. فرصت از دست رفته بود. ماه درویش زبان گشود:

- لابد داری به هوای قوم و خویشهایت می روی، ها؟ میشکالیه؟

- هوم.

- کیه؟

مارال روی به او گرداند.

- تو را چه کار؟

ماه درویش تاب نگاه مارال را نیاورد. گلمیخی در نگاهش بود. سر پایین انداخت و خاموشی گرفت. پس به نرمی گفت:

- پیغامی برای یک نفر دارم که... نمی دانم به تو می توانم اطمینان کنم یا نه؟ اگر قولم بدهی که پیش خودت نگاه داری به تو می گویم. اطمینان می کنم. می گویم.

چه پیغامی می توانست باشد؟ برای کی؟ مارال کسی را که نمی شناخت. اما ماه درویش تاب خموشی نداشت. دستمال ابریشمی را از جیب قبایش بیرون کشید و گفت:

- شیرو! دختر کلمیشی. این را فقط تو می دانی، من می دانم، شیرو می داند و خدای بالا سر. این دستمال را به او بده و بگو فردا شب، ماه که برآمد من دم دهنه قنات چشم براه هستم. سفیدبخت باشی دختر. مگذار برارهاش ملتفت بشوند. مادرش هم بو نبرد. او معطل پیغام من است. دیگر خدانگهدار. از همین خرابه ها که بگذری، پایبندست راه به آبادی می رسی. همان سوزن ده است. من دیگر وامی گردم. خدا نگهدار. خدا نگهدار.

ماه درویش دهنه مادیان را تاب داد و پشت به مارال یورتمه رفت، و مارال رکاب زد و تازاند. پیش از شب باید به خانه بلقیس می رسید؛ به سوزن ده. این هم سوزن ده. با همان نشانیها که داده بودند. پایبندست راه و یا، در قبله راه نیشابور - سبزوار. دیهی کوچک با دیوارهایی کوتاه و نوساخت. دیوارکهایی که خانه های تنگ و تاریک گلی را از هم جدا می کرد. گاه پیش می آمد که میدانکی بی قواره بین دو یا چند خانه فاصله انداخته و در گوشه میدان تنوری در زمین بود. همه خانه ها بیش از پانزده تا نمی شد. نامنظم و پراکنده. هرکدام هم رو به سویی و جهتی ساخته شده بودند. یکی رو به قبله، دیگری رو به غروب و آن یکی رو به راه، یا رو به خورشید برآمدان. خو ناگرفته با هم. بالا بادِ کلاته، زیر راه، دهنفره تنگ و کم آب کاریز بود. چیزی بیش از اشک چشم. آب به گندی از دهنه تنگ کاریز بیرون می مُخید و همچو تسمه باریکی به دور کلاته پیچیده می شد. جلوه آن جنبه خسیس طبیعت. همه چیز سرخورده و خردینه. کوچک و ناچیز. در میان همه دیه و قلعه هایی که مارال تا امروز دیده بود، این یکی بی حد و حساب تر، بی نظم تر، بی اصل و نسب تر از همه بود. ناجور و بی قواره تر از همه.

قلعه - کلاته های دیگر هرکدام برای خود شکل و شمایلی داشتند، با نشانه هایی از گذشته. دست کم به هم بافته بودند. یکدست و به قواره. برج و بارویی اگر داشتند، باران و بادی که به تن ساییده بودند، گویای گذر روزگارانی بود. جای پای روزها و فصلها بر دیواره شان حک شده بود. دیوارهای کهنه و سفید برآمده شان گواه گذر باد و آفتابی دیرینه بود. پشت هر بامش خاطره پای قراولان در خود داشت و مردمش بار سالها را بر دوش می کشیدند. چهره هایشان، چهره دهقانان هماوا با دیوارها، با در و پیکر دیه بود. پیر و چروکیده و باستانی. هزاران سال عمر و کار و کار. آفتاب و باران و باد و خشکی و زمین. غله و خرمن و دشت. قحطی و مرگ و میر. این همه در دورانی دراز، نه تنها با چهره و

رفتار دهقانان آمیخته بود، بلکه در ترکیب خانه هایشان هم رخنه کرده بود. خانه هایی تنگاتنگ، سر بیخ گوش هم فرو برده. پیچ پیچ کنان: چپاولگران از راه می رسند. پنهان شو! پنهان شوید! صدای سُم اسب. گروهی هستند. ترکمان اگر نباشند مالیاتچی ها هستند. خودت را بدزد! خانه های تو در تو. خانه های پنهان. نهان در نهان. حتی از نگاه همسایه. با وجود این به ناچار درهم بافته. به هم پیوسته.

اما کلاته سوزن ده چنین نبود. به راستی که بیابانگردها چادرهایی از گل بر پا کرده بودند. اما نه بدان آهنگ سیاه چادرها و نه بدان هماهنگی. پس کجاست آن دایره، نیم دایره از سیاه چادرهای به هم پیوسته؟ نشان از ماه؟ نشان از هلال ماه نبود. اینجا نبود. کلاته برآمدگی ناجوری بود بر شنزار کنار راه، سوار بر ماهوری لاکپشتواره؛ گدایی به ناچار بر لب راه نشسته و دست به تقاضا گشوده. کج و کوله و بدقواره. مارال که نشسته بر اسب وارد کلاته شد، از بلندای بیشتر بامها بلندتر بود. چیزی اگر - مثلاً پوست بره ای - روی هره بام پهن می بود به آسانی می توانست دست برد و برش دارد.

کلاته در آستانه شب، خالی و خلوت بود. مردمی اگر بودند در لانه هایشان به خود بودند. تنها دختری - نشانی از آدمیزاد - از کنار دیوار می آمد و دیگچه ای پی سیاه بر سر داشت. دختر، ترکه و تسمه بود. بال چارقش را تا روی بینی بالا کشیده و گوشه اش را در کناره سربند فرو برده بود. تنها چشمهای تیز و عقاب وارش زیر پولکهای قدیمی که روی پیشانی اش آویخته بود، دیده می شد. چشمها بل بل می درخشیدند و مارال را می پاییدند. هر دو، مارال و دختر، در دو سوی دیوار گلی، به هم رسیدند. مارال دهنه قره را کشید و ماند، اما دختر بی التفات به او، گذشت و راه خود را خرامان پی گرفت. مارال صدایش کرد، دختر واپس گشت و چشم در چشم مارال ماند؛ بی گامی به پیش. محتاج کلام نبود، چو که نشانه پرسش در چشمان بی تاب او می درخشید. امید خبری! مارال نام

بلقیس برد، دختر قدمی به پیش برداشت و جلوی سینه قره آت ایستاد. دیگچه خالی را از سر برگرفت. روی دیوار گذاشت و گفت:

- با بلقیس چه کارت هست؟

- تو نشانی خانه اش را به من ده کارش دارم.

دختر رنجیده از یکرویگی مارال، دیگچه اش را برگرفت، پشت به او گرداند،

براه افتاد و گفت:

- از آن دست برو. روی شکم ماهور تنورش گیراست. دودش را می بینی که!

مارال نگاه از دختر واگرفت و بی کلامی به سوی خانه ای که دود از آن برمی

خاست هی کرد و دمی دیگر پشت دیوارک خانه ایستاد. زنها تنور را حلقه کرده

و در کشمکش پختن نان بودند. شوق ناشیانه به کاری نو. زنهای ایلی نان ساجی

می پزند. کار کردن با تنور روستایی را نمی دانند. این بود که بیشتر زنهای کلاته

دور تنور جمع شده و دست به معجزه زده بودند. معجزه پختن نان. مارال نام از

بلقیس برد. زنی از میان زنها، بلندبالا و میانه سال، رو به مارال آمد، چشمهایش

را تنگ کرد، به او خیره نگاه کرد و کنار دیوارک گلی ایستاد و همچنان که عرق

صورت الو گرفته اش را پاک می کرد، پرسید:

- ها بله؟

مارال نمی دانست چه باید بگوید، سخن از کجا آغاز کند، و چگونه بنماید که

دختر عبدوس است و رو به خانه عمه خود آمده. یک بار دیگر بلقیس از او

پرسید کیست و چه می خواهد؟ مارال بر اسب نشستن و خاموش ماندن را تاب

نیاورد. زیر نگاه نیرومند زن احساس کرد دارد خم می شود. پس، فرود آمد و به

خردی کنار یال اسبش ایستاد و در حالتی میان آگاهی و گنگی نام از عبدوس

برد و نگاه فرو انداخت تا واکنش عمه بلقیس چه باشد! بلقیس در میان شلیته

بلند و نیمدانش از دیوارک به این سو جست و پیش از اینکه دختر را بغل بگیرد

به نگاهی تند و ژرف چهره و چشمان او را به خود جذب کرد و پس، آشفته و

پرشور دختر عبدوس را در آغوش کشید و همراه صداهایی بریده بریده که از گلویش کنده می شد چهره بر چهره او مالید بازوها، شانه ها و گیسوانش را نوازد. پس سیری ناپذیر به چشم و چانه مارال نظر دوخت تلاشی به یافتن نشانی از برادر، ردپایی. مارال را به درون برد. زنهای به جز یکیشان تنور را واگذاشتند و به دور مارال و بلقیس حلقه زدند. بلقیس، مارال را به همه شناساند: - دختر عبدوسه. سروا! سروا! چشم بد دور. خوش آمدی عمه جان. خوش آمدی.

بلقیس، خمیر و تنور را به مَخت زنی که بیش از دیگران تازه وارد را می پاید، واگذاشته بود. مارال، اسب را به کنار آخور برد و بلقیس زنهای را واگذاشت و همراه او رفت. زنهای، هر یک به گونه ای مارال را می نگریستند. برخی به بخل و بعضی به تحسین. این را به یقین می توان گفت که زن و زن یکدیگر را از درون پس می زنند، گرچه در برونه خواهرگفته هم باشند. چیزی در ایشان هست که ترسو و حسود است. دست و دلبازترینشان هم از این نقص برکنار نیست. حسد به برازنده تر از خود. ترس از همو. خطر اینکه پسندیده تر افتد. بیم واپسماندن. این نه تنها در چند و چون برازندگی، قلب زن را میخلد، که در کار و در رفتار نیز چنین است. دیگری اگر در کار چربدست تر است، مایه آزار زن است. سرکوفتگی می آورد. اگر آزاده خوی است، مایه خردی اوست. اگر گشاده روی است، دل او را می آزارد. جبین درهم کشیده اگر باشد، خشم انگیز است، و همه اینها- دل آزدگی، خردینگی، سرکوفتگی - راه به کینه می برند. کینه اولین منزلگاه هست که زن در درون خود به آن می رسد. کینه ویرانگر. غوغایی از خشم درونش را برمی آشوبد. آتشفشان درد. گربه خشمگین. دستی به نوازش. نگاهی به پذیرفتنش. فریادرسی دردسترس. آبی بر آتش: تو نیز زنی؛ فراخور عشق! آرامش. اما دل دریا همیشه بر آشوب است. زن، دریاست؛ گرچه کم اند دریاهایی که ستیغ صخردها - مردان - را به آشوب خویش از پای برکنند.

خروش آشوب، گذراست. آشوب فرو می نشیند. صخره برجاست: مرد، ایستاده است.

بلقیس، بال یل مارال را گرفت و رو بدر کوتاه خانه برد. زن‌ها به نگاهی دیگر از مارال دور شدند. بلقیس شانه‌ها و گردن خم‌اند و پا به درون تیره اتاق گذاشت. مارال هم در پی او رفت. هر دو در سیاهی ایستادند. مارال چشم به عمه خود داشت. بلقیس چابکتر از آنچه می نمود به دور خود می چرخید تا در شلوغی اتاق چراغ‌موشی را روشن کند. چراغ‌موشی پیه سوز روشن شد. دم موش - فتیله - با لرزه ای نزار به جان کندن افتاد. بلقیس واگشت تا جایی برای مارال مهیا کند. خانه تنگ. سرانجام، دستپاچه دستپاچه خرت و پرت‌های ریخته پاشیده دور و بر را جمع و جور کرد و قالیچه لوله شده را از سکنج دیوار برداشت و کف اتاق، نزدیک در، با امید برآمدن ماه و روشنی ماهتاب، پهن کرد. بالش‌هایی آورد بیخ دیوار گذاشت و مارال را بر قالیچه نشاند و با کوششی برای باز هم دیدن مارال، کتری را برداشت، بیرون برد تا آب کند و روی اجاق جایش بدهد و به زن‌ها بگوید زیرش را بگیرانند و خود پیش مارال برگردد؟ اما انگار سرش به کار نان و تنور گرم شد.

مارال تنها ماند. نفسی کشار از سینه رها کرد. اینک او بود. تنها و ناشناس. نشسته بر فرش، بر ولایتی، بر زمینی تازه. زمینی که هنوز نشانی گنگ از پشته او بر خود داشت. جایی تازه. خانه ای تازه. خانمانی تازه. منزلگاه میشکالیه‌ها. به دیوارهای دود گرفته اطرافش نگاه کرد و کوشید تا بتواند بین چیزهای تلنبار شده در این سوی و آن سوی بافتی بیابد. پنداری از کسان، صاحبانش بیابد. یعنی که بتواند بفهمد آن چوب‌دست کدام مرد است، کدام گله بان؟ آن چو‌خا را کی به بر می کند؟ آن پاتاوه چاروقه‌هایی که به گلوی میخ آویخته اند، پای کدام پیری را در سرمای زمستان گرم نگاه می دارند؟ یا جوالهای کنج اتاق از چه آذوقه ای پرند و این جفت چوب‌های خطب، جهاز کدام شتر را استوار می دارند؟

آن سربند چرمی، پوزه کدام قاطر یا مادیانی را در خود مهار می کند؟ و آن لوله تفنگ، که از زیرکپان شتر سرک کشیده و نگاه می کند، با کدام انگشتی ماشه اش چکانده می شود؟

فتیله پیه سوز کج رفت و دودش بیش شد. مارال برخاست و فتیله را درست کرد. در دم به چیزی در خود آگاه شد. احساس اینکه با همین خردینه کار به خانواده کوک خورد. دست و کار. گرچه ناچیزترینش باشد. چه رمزی در این بود؟ چه رمزی؟ در خانه ای غربی، میهمانی، گنگ و بهت زده و درمانده ای، اما همین که دستت به کاری پیوند خورد احساس می کنی که دیگر زاید نیستی، می توانی زاید نباشی. پیوسته ای. خود را حقدار می بینی، دارای حق، و دلت می خواهد این حق را بیشتر از خود کنی. برای همین ذهنت مثل موشی کور در جستجو و تکاپوست که جایی را بیابد. وجود تو در تلاش روزنه ایست که نیاز به تو داشته باشد و تو خود را در آن بتیانی. دنبال کاری می گردی که زمین مانده باشد و تو آن را به انجام برسانی. چشم در پی کودکی می گردانی که زمین خورده باشد و تو آن را از روی خاک و خل بلند کنی و بالهایش را بتکانی. بالاخره پی این هستی که با وجودت بتوانی گودالی، چاله ای را پر کنی و به این احساس دست بیابی که سربار نیستی. که بی ثمر نیستی. ستونی رها شده ای که می خواهی خودت را به چیز یا جایی تکیه بدهی. بند کنی. آرزویش را داری که بتوانی خود را در لحظه لق و بی اعتباری که به این سوی و آن سوی می کشاندند، نگاه داری. می خواهی که بتوانی خود را از کوران در ببری. بی تابی. رنجی پنهان از درون می جَوَدَت. درون - برونه ای. خندان و شیرین، اما تلخی. برای همین، پنهانی و با مودیانۀ ترین جلوه اش، در خود خدا می کنی که بر سر سفره دارت بلایی فرود آید که تو بتوانی به یاری اش بشتابی و او را از شری برهانی تا توانسته باشی بزرگواریهای او را - که رفتارهایی ساده بوده اند و در پندار تو بزرگ و گرانبار شده اند - پاسخی گفته باشی.

بی سببی نیست که دیه نشینان برای رفتن به دیدار خویشان خود دست خالی براه نمی افتند. سارقی کلوجه، دبه ای مسکه، سبدی انگور، چندتایی مرغ و خروس، دستکم چهل تایی مرغانه. در خانه باز است، اما چهره خداوند خانه را دست پر، باز می کند. اما دختر عبدوس تهی دست آمده بود. هیچ نداشت. خودش بود و خورچینی خالی. باد در مشت.

سر و شانه از در بیرون برد و نگاه کرد. عمه اش سر تنور زانو زده و تا کمر در تنور فرو رفته بود و تقلا داشت چیزی را از روی خوریهای داغ و درخشان بردارد. زنها همچنان دور و بر تنور بودند و چشم به بلقیس داشتند. مارال پنداشت خمیر از تنور واگردیده، در آتش افتاده و کلوج شده است. پندارش بی پایه هم نبود. چون به سر تنور که رفت، عمه اش با چهره ای بریان از دمیدن شعله های ملایم آتش، همچنان در تلاش بدر آوردن نانهای سوخته و گلوله شده از گلوی تنور بود. چنین برمی آمد که ورود مارال لنگشی در پختن نان بار آورده و آن دیگری که می بایست به جای بلقیس تنور را گرم نگاه دارد و آن را بی هیمة نگذارد، خمیر را ناشیانه به تنور چسبانده که نانها، نیم پخت واگردیده، در آتش افتاده و کلوج شده اند.

مارال بالهای چارقش را پس گردن گره زد، کنار تنور زانو خواباند و درحالیکه عمه بلقیس را - که از عروسی، زیور به خشم آمده بود - کنار می زد، کله در تنور برد و با سیخی کوله، مانده های کلوج را از دل آتش بیرون آورد، روی هیزمهای خشک انداخت و تنور را از نو برافروخت. تا شعله دیواره تنور را بگدازد، مارال در نگاه های زنها، نواله ها را پهن کرد، بر دست گرداند و آخرین تنور نان را پخت و نانهای نیمه بریان را از تنور بیرون آورد و یکایک روی بوته های خار و دُرمنه انداخت تا خنک بشوند. این کارها را مارال در خاموشی و فشار، بردبارانه به پایان برد و خود به کناری ایستاد. رفتارش در چشمها جسورانه می نمود. گونه ای بی پروایی در آن بود. اما این بیرونه کاز بود، مارال

تنها لرز ناشی از این گستاخی ناگزیر را در درون خود حس می کرد. خود را همین دم که وارهانده بود، در منگنه ای تازه هم گرفتار کرده بود. خودی شدن هم دشواریهایی دارد. بلقیس خشم خود را بر زیور، با مارال بر سر زیور می کوفت:

- خوب است که همعمر من هستی! برو یاد بگیر. این دختر جای بچه تو حساب. می شود! زن خوب است کمی هم جوهر داشته باشد. یک دم غافل شدم، یک من خمیرم را حرام کردی! تا کی می خواهی همین طور میان محله راه بروی و در مرگ شوی اول ات چاربیتی نجما بخوانی؟!... خوبه که روی نهالی ناخوشی نمرده، در جنگ مرده. این جور مرگ برای مرد است دیگر! پس توقع داری مرغها در جنگ بمیرند؟ پسر من هم در همو جنگ صد بار مرده. اما نمی دانم حالا که جان در برد، چرا آمد و بیوه یک مرد به جنگ مرده را گرفت! کاش کور می شد و چشمش به روی تو نمی افتاد. بیا، بیا این نانها را جمع کن و از پیش چشمهام دور شو. بیا!

هماندم که بلقیس به سرزنش عروسیش زبان گشود، مارال از تنور دور شد و حال، به کار باز کردن تنگ و تسمه قره بود. دنباله حرفهای بلقیس را می شنید، اما واهی نمود که نمی شنود. خوش نداشت ببیند کسی از اهل خانه یا محله، خود را در نظر او کتک خورده و شرمگین احساس کند. برای همین خود را مشغول داشت تا کار نان و تنور پایان گیرد. به دور اسب گردید و از کنار یالش سر تنور را نگاه کرد. زیور، نانها را روی دست گرفته بود و به خواری رو به خانه می برد. بلقیس به کار جمع کردن هیزمهای پراکنده بود و بستن سر تنور، زنهای دیگر هم هر کدام داشتند به سویی می رفتند. مارال، زین و برگ قره آت را به دوش گرفت، رو به خانه رفت و بیرون در، کنار دیوار گذاشت و سر در اتاق فرو برد. زیور، زن گل محمد، در کار جا به جا کردن نانها بود و زیر لب، با خود زمزمه ای غریبانه داشت. مارال پا در اتاق گذاشت و از زیور خواست که اگر کاری هست

بگوید تا انجام دهد، اما زن چهره تکیده و پراندوهش را به مارال گرداند، چشمهای درشت و قاق کشیده اش را - راویانِ نَفرتی کِبَره بسته در روح - به مارال تاباند و گفت:

- این خانه آنقدرها کار ندارد که سه چهار تا که ونی کلفت بخواهد.

« میهمان ناخوانده! » این هم در کلامش بود؛ بیش از خودِ کلام. مارال سوزش نیش کژدم را در قلب خود احساس کرد. در دم داغ شد و یخ کرد. زیور، خاموش و خفه روی از مارال گرداند و انگار که او نیست و هرگز نبوده است، به کار گذراندن چوب از قلوهِ های نان، سر خود گرم کرد. تنها گونه گونی رفتار از بودن مارال، این بود که زمزمه کوتاه و غمناک را خاموش کرد. خاموشی کامل، و این بیش از اندازه هوایی را که مارال در آن ایستاده بود، برهنه و یخ کرد. مارال همچنان کنار دیوار، خشک ایستاده و پشت کشیده عروس عمه بلقیس را نظاره می کرد و به تکان آرام دستها و لرزش ناچیز چینهای شلیته اش می نگریست. سکوت زن و رفتار بیرحمانه و پرملال، مارال را برای لحظه هایی از هستی تهی کرده بود. به گونه ای که نمی دانست در برابر این لاخ سنگ تراش خورده، خشمگین و سرد چه رفتاری را پیشه کند؟ این چه خصومتی بود که این زن، زیور، زیر دندانهای خود می جویدش؟ چه کینه ای بود که او، این زن، در پشت لبهای برهم چفت شده خود پنهانش می داشت؟ زیور، کدام حلقه از سلسله زنجیر این خانوار بود؟ این نفرت از کجا بر دلش مانده و کینه اش به که بود، این مرداب بیزاری؟

مارال، بیش از این تاب او را نتوانست آورد. واگشت تا از در بیرون بزند، اما بلقیس پیشانی در پیشانی او پا در آستانه در گذاشت؟ مارال را نیز با خود به درون آورد و واداشتش که بنشینند:

- چه حالی داری؟ دلواپسی؟

مارال، بی جوابی روشن، نشست و بلقیس هم پس از آنکه زیور را پی کتری

بیرون فرستاد، رو در روی دختر عیدوس نشست و زانو‌ها را بغل گرفت. مارال، پکر و ناآرام سر فرو انداخت، اما بلقیس بی التفات به شرمی که بر پیشانی دختر نشست بود، در او خیره شد. پنداری برادر خود، خاطره برادر خود عبدوس را در چشمها، پیشانی، گونه‌ها و حالت لبهای مارال می جست. مارال یارای پاسخ گفتن به خواهش نگاه‌های عمه بلقیس را در خود نمی یافت، پس در این فکر شد که به جواب جویشهای احتمالی او چه - و چگونه - بگوید؟

بلقیس با لحنی که خالی از کنایه نبود، گفت:

- چی شد که بابایت گذاشت و این طرفها بیایی؟

مارال، زهر طعنه را به خود واگرفت و بی پروا و بی پیرایه همه آنچه را که می باید، برای عمه اش واگوی کرد:

- بابایم به زندان است. مادرم مُرده. راستش را بخواهی بیجا و بی مکان بودم که و این طرفها آمدم. هیچ کسم نبود. بی یار و بی یاور، بی مادر و بی برادر بودم.

دلش می خواست بیفزاید: « حالا هم اگر حرفی داشته باشید، برمی گردم، اما خودداری کرد و با رنجی که در خورش جاری بود، سر فرو انداخت و انگشهایش را از سر غیظ در هم خرپنجه کرد و با به هم درشکستنشان صدایشان را درآورد. بلقیس، چشم و گوشش از بسیار دیدن و بسیار شنیدن‌ها پر بود. هم بدین لحاظ از برخورد با رُخدادها دیرتر دست و پای خود را گم می کرد و - آنگونه که در سرشت همه زنهای معمولی می توان نشان کرد - اشک از دیده فرو نمی چکاند و به آسانی مشت بر گودی سینه نمی کوفت. پس چشمهای کهنه و روزگار دیده اش را به چهره مارال دوخت و پرسید:

- به چه جرمی؟ دزدی؟

مارال، پرغرور - غروری از آن دست که تنها در چنین لحظه‌هایی که دیگران درباره عزیزانت پنداری خطا و ناصواب دارند و تو نمی توانی به یک نگاه و با یک

کلام آن را در هم بریزی، در جانت غلیان می کند - در نگاه پخته بلقیس چنگ انداخت و سخت گفت:

- نه دزدی، قتل!

پس حال و حکایت را چنان که در آستین داشت، آمیخته به تب و تاب لحظه هایی که روان بودند، باز گفت:

- به عبدوس گفته ام که مهتاو را گذاشته ام در خانه عمه ام بلقیس. این را هم بدان!

لا به لای گفتگوی بلقیس و مارال، زیور کتری چای را به درون آورده و نشسته بود. چه بسا که بیشترین قسمت حکایت عبدوس و دلاور و مهتاو را هم گوش داده بود، و حال چای که می ریخت زیرچشمی نگاهی دزدانه به مارال داشت و پنداری می کوشید تا او را دقیقتر بشناسد. مارال با نقل حکایت خود، وزن بیشتری در نظر زیور پیدا کرده بود و زیور دیگر به خود نمی دید که در مارال به دیده یک دختر نورسیده نگاه کند. تصور زحمت و توان بردباری مارال، زیور را واهی داشت که حرمت بیشتری در دل خود نسبت به او حس کند حرمتی که چندان هم بیگانه با حسد نبود. با این همه دلش می خواست با مارال حرف بزند. مارال برای او معمایی شده بود و او شتاب در گشودن این معما داشت. اما چیزی برای گفتن نمی یافت. اگر هم بهانه ای به گفتگو می یافت جلوی روی بلقیس نمی توانست. آسوده نبود. بلقیس به او کم میدان می داد. هم کم بها می داد. نه اینجا و نه این بار. همیشه. همیشه. زیور را بلقیس دوست نمی داشت. شاید اگر زیور به زنی گل محمد درنیامده بود، بلقیس به او هم دستکم مثل زنهای دیگر نگاه می کرد. اما حال چنین نبود. دم به دم نوکش را می چید. سرکوفتش می زد. ناچیز جلوه اش می داد، و این همه از آن رو بود که بلقیس، زیور را لایق پسر خود نمی دید. اینکه زیور خود را به گل محمد چسبانده بود، چیزی نبود که حتی یک دم از یاد بلقیس برود. خبر کشته شدن شوی زیور را

خود گل محمد آورده بود. هر دو سرباز یک فوج بودند. خبر از زبان خود گل محمد به گوش زیور رسیده بود:

- خون خلیها ریخت، یکیش هم شوی تو. جنگ است دیگر. جنگ.

گل محمد هنوز باد جوانی به کله داشت، این بود که هیچ از زشتیهای جنگ نمی گفت، سهل است، آن را غرور آمیز هم بیان می کرد. جوری که انگار مرد آنگاه به مردانگی دست می یابد که در آتش نبرد پخته شده باشد. نیز تکیه بر این می داشت که جنگیدن پیشه مردان است:

- شما زنها شاید دلتان بخواهد که مرد پیر بشود، ناخوش بشود و در رختخواب پرشپش بمیرد، همین را می خواهید، نه؟ اما نه! نه ما مردهای پای کرسی هستیم، نه پدرهایمان این جور بوده اند. خاک این سرزمین، در همه روزگارا، با خون ما مردم آبیاری شده. ما ایلایاتی هستیم. نمی بینی چه جور زندگی می کنیم، چه جوری زندگی کرده ایم؟ عزیزدردانه نیستیم ما. مرد جنگ و جدالیم. اشکهایت را پاک کن! اشکهایت را پاک کن. گریه زاری دیگر، بس! حالا وقت کار است.

زیور گریه زاری بس کرده بود. مانده دارایی شویش علی هراتی را قاطی گله میشکالی ها کرده و بعد آن چیزی پیش آمده بود که بلقیس نمی خواست پیش بیاید. زیور و گل محمد با هم جفت شده بودند: «بگذار بلقیس بگذازد!»
بیوه علی هراتی، عروس گل محمد شده بود.

پس چرا گل محمد نیامد؟

زیور برخاست، از در بیرون رفت و بیخ در، روی هاون سنگی نشست، دستهایش را زیر چانه گذاشت و چشم براه ماند. گل محمد باید تا حال آمده باشد! زیور چندان بر سنگ نماند، بی حوصله، خسته و کمی بیزار از خود، از جای برخاست، تا دم تنور رفت و به هر سوی چشم گرداند. اما تا چشم تیرگی را می کاوید سایه ای یا سیاهه ای که به گل محمد بماند، پیدا نبود. رو بدر خانه آمد و

بلقیس را و مارال را که در روشنائی لرزان پیه سوز همچنان نشسته بودند، نگاه کرد و نرم از دیوار بالا رفت و روی گنبدی بام به نظاره دورها ایستاد.

پایان غروب. نشانی به جز تیرگی نیست. تپه ماهورها، هراسه های نشانده شده در زمین، خانه ها، خرابه ها، تک مردمی که از راه در گذرند، همه در شکم شب فرو رفته اند و چیزی جز پرهیبی از ایشان به چشم نمی آید. دم به دم شب پیشتر می خزد. سیاهی سیاه تر می شود. زیور همچنان ایستاده است و چشم می دواند. بیهوده است. نشانی از مردش نیست. باد ملایم نیشابور می وزد. بالهای چارقد زیور به نرمی می لرزند. پاچینش در باد کشیده می شود. شب، او را هم در شولای خود پیچیده است، ستاره های بالای سرا بر درخشش ستاره ها افزوده می شود. جرقه تر از همه - مثل همیشه - ستاره شبکِش. بر هر پهندهشتی، در هر دره ای و کنار هر بیشه ای که محله بار انداخته، زیور بی دیدار این ستاره سر بر بالین نگذاشته است. ستاره درخشان. الماسی در پرتو آفتاب. اما چرا از گل محمد خبری نیست؟

زیور، دیرگاهی در خاموشی خود، همانجا روی کلاhek گنبدی بام، یتیم وار نشسته بود؛ زانوهایش را بغل گرفته بود و می اندیشید. صدای وهم آلود گفت و شنود مارال و بلقیس از سوراخی کلاhek بام شنیده می شد، اما زیور را دل آن نبود تا به حرفهای آن دو گوش بگذارد. زیور از عالم بلقیس بیرون بود و چنین می پنداشت که هرگز هم با او همخوی نخواهد شد. آنچه بلقیس همیشه بر زبان داشت دم به دم در گوش زیور نواخته می شد:

- تو پسر من را به دام انداخته ای. او را افسون کرده ای. او همباز تو نبود. تو سر شویت را خورده ای و می خواهی سر پسر من را هم بخوری!

زیور این را هم می دانست که در گمان بلقیس، در بودی هراتی هم او - زیور - با گل محمد آمد و شد داشته است، و یقین داشت که انکار پندار بلقیس هم بیهوده است. پس زیور از تلاش عبث خود دست کشیده بود. ترک بلقیس. این

تنها راه و بخردانه ترینش بود. با بلقیس کم گفت و شنود می داشت، و هنگام که بلقیس از خشم برمی افروخت و بهانه جویی می کرد، زیور دست پایین را می گرفت و به نرمی از کنار دعوا می گذشت. عشقی که او، این زن سی و پنج ساله، به شوی خود گل محمد داشت، وامی داشتش که شانه به زیر هر باری بدهد، هر رنج و دردی را بر خود روا بداند و خاموش بماند. خاموشی زیور، خود حکایتی بود. گاه پیش می آمد که روزانه یک کلام هم بر زبان نمی آورد. چهره کشیده و رنگ پریده اش درهم کشیده بود و چشمهایش به تیزی چشمهای عقاب، با همان آرامش پنهان، همه چیز را در هر سوی خود می دید، می کاوید و با لبهای درهم فشرده از کنارشان می گذشت.

در این خانوار که زیور بود، تنها بابای گل محمد به او روی خوش داشت. تنها کلمیشی. زیور تنها در نگاه او تیزی تحقیر را حس نمی کرد. گویی مرد پیر پذیرفته و در خود هضم کرده بود که فرزندش چنین زنی، زنی که دست کم هفت سال بر مردش به عمر سر بود، در خانه داشته باشد. مردی کم جوش و خروش. آرام و کم گوی. بی نشانی از تندخویی و سماجت بلقیس.

کلمیشی، معمولاً همیشه خودش، در کنار کوچکترین پسرش بیگ محمد، همراه گله می رفت و مراقب مال بود. سال پیش در دهنه شور، گرگها دوره اش کرده بودند، گرده پایش قلوه کن شده بود و مرد پیر از آن پس کمی می لنگید. دیگر یارای همپایی با گله را نداشت، با وجود این دل نمی کند و پا از کار پس نمی کشید. اما در عمل جایش را به گل محمد سپرده بود. گل محمد دست از هیزم کشی کشیده و همراه برادرش بیگ محمد، و داماد عمویش صبرخان به گله می رفت. گله همه اش از آن کلمیشی نبود. چکنه هم در آن گوسفند داشت. - یکی خود زیور - اما رقم بالای میش و بز را کلمیشی داشت. کلمیشی و سه پسرش: خان محمد، گل محمد و بیگ محمد. برای همین گله به نام کلمیشی بود و در آبچر و علفچر به همین نام شناخته می شد. گذشته از این، بیشترین دسته

های گوسفند باقیمانده گله هم از مدیار برادر بلقیس، و خان عمو برادر خود کلمیشی بود. علی اکبر حاج پسند - پسرخاله گل محمد - هم که یکی از گوسفنددارهای عمده بود، از گله کلمیشی جدا شده و از خود گله و چوپان براه انداخته بود. علی اکبر یکجا سکنا گرفته و دست از بیلاق و قشلاق هم کشیده بود. از مردها، خان محمد به زندان مشهد بود و مدیار هم مثل تکه ای مست سر به این سوی و آن سوی داشت. او هرگز در یک جا قرار نمی گرفت. مردی همیشه عاشق. دلپاری او به عشق و باده زبانزد مردم بیابانگرد بود. هر مرد، هر زن، روزگار را یک جور می گذراند، یک جور زندگانی می کند، یک جور هم می میرد. تا بینیم این گوزن تیزپا و یکه گرد بیابانهای کبود خراسان، به زیر کدام سیاه چادر سر فرو خواهد برد!

کلمیشی، مرد پیر قوم میشکالی، حال غافله سالار این کاروان نه چندان هماهنگ بود و او سنگینی این بار را بر شانه های خود داشت. باری که اهمیتش را به از هرکسی او می شناخت. تا شاخه های این درخت به بار بنشینند، درخت می باید در جای، استوار بماند. بودنش، زنده بودنش، یعنی بودن و بر جای بودن محله و گله. همه به گرد چادر کلمیشی میخهای سیاه چادرها را در زمین فرو می کوفتند. روشن نبود که با مرگ کلمیشی، گله از هم نمی گسیخت. آن هنگام بود که هرکس لنگ بز خود می گرفت و کنار می کشید و این بود فرو ریختن ستون خانواده.

کلمیشی حالا همراه بیگ محمد و صبرخان در کلیدر بودند. در پی گله و بیش از سی روز نخوا کشید تا گوسفند را به کلاته سوزن ده بیاورند که رو به قشلاق ببرند. گل محمد، زیور، بلقیس و شیرو هم برای درو به کلاته آمده بودند. درو دیم. سال پیش، کلمیشی تخم را فشانده و رفته بود و امسال بوته ها رویده بودند. اما چندان نحیف و لاغر که به دم منگال و بایتی نمی آمدند. سهل است، با دستکوله هم نمی شد درویشان کرد. دوازده روز تمام سه چهارتایی روی ماهور و

شنزار زانو به زمین ساییده بودند، اما ده من پیخ هم جمع نکرده بودند. حالا گل محمد به ناچار روی به قلعه چمن برده بود تا شاید بتواند به نسیم آرد یا گندم از بابقلی بُندار بخرد و بیاورد.

اما چرا گل محمد نیامد؟

می شد که شب در راه مانده باشد؟ نه، نمی ماند. زیور دلش این را نمی خواست.

می شد که بابقلی بندار دست رد به سینه گل محمد گذاشته باشد؟ نه، نمی باید. آخر بابقلی طرف معامله میشکالیها بود. چطور می شد گل محمد را واپس بزنند؟

می شد گل محمد از آن سوی کمانه کرده و رو به کلیدر تاخته باشد؟ می شد، می شد! همه چیز برای اینکه قلب زیور را به آتش بکشد، شدنی بود. شدنی. همه چیز می شد!

زیور به خود آمد. جغدی بر خرابه ای نشسته؛ زن بر بام. قلاب دستها را از دور زانوها واگرداند، سر به سوراخ سقف فرو برد و راست، چشم در شعله پیه سوز دوخت که بلقیس و مارال در دو سویش نشسته و به گفتگو بودند. زیور برخاست. یک بار دیگر براه و بیابان نظر کرد و از بام فرود آمد. حالا تاریکی بیشتر خود را سینه مال پیش کشانده و روی کلوخ پاره های سوزن ده انداخته بود. زیور، به ناچار، پای چارچوب در خانه نشست و دید که شیرو، از پس دیوار دیگچه بر سر گرفته و می آید. شیرو دیوارک را تمام کرد و به میدانگاهی حیاط پیچید. آرام و بی دغدغه قدم برمی داشت و چنین می نمود که هیچ شتابی ندارد. از آن گونه حالات که جهان را بر جوان بیهوده می نماید. نزدیک که شد، زیور برخاست، قدم پیش گذاشت و دیگچه را از روی سر شیرو پایین گرفت:

- تو هم که دیر کردی؟

شیرو جوابی نداشت. خم شد و لبه دیگچه را گرفت. آن را به درون خانه برد

و نگاهش که به مارال افتاد، سر جنباند و کمی شرم زده، اما کنجکاو، دیگچه را به کنج دیوار برد، سینی را رویش گذاشت و گفت:
- آب تازه، از قنات.

مارال خوب به شیرو نگاه کرد. شب، قنات، شیرو:
« این ماه درویش هم به کمین خوب غزالی نشسته است! » دست مارال، بی اختیار دستمال ابریشمی را در جیب لمس کرد و همان دم روی بر شیرو گشود و به لبخندی آشنا، آب طلب کرد:
- یک جام!

بلقیس گفت:
- خواهر گل محمد است. شیرو نام دارد. نیم سال از تو خردی ترست.
مارال، جام آب را از دست شیرو گرفت و در روشنایی پیه سوز توانست چشمهای سیاه و درخشان دختر را که از درون به همه چیز پوزخند می زدند، ببیند. لب از جام برگرفت و به بلقیس گفت:

- سر راه دیدمش. رشید و مقبوله ماشاء الله.
شیرو سرشار از خنده ای جوانسرانه که در سینه اش می جوشید، به شتاب از در بیرون زد. بلقیس فریاد کرد:
- ها؟ دیگر کجا؟

صدای شیرو از بیرون آمد:
- رد جایم را جارو بکشم.
بلقیس گفت:

- جای مارال را هم کنار خود ببنداز!
از شیرو جوابی نیامد. مارال این را به دل گرفت. واکنشی سرد از ناحیه شیرو:
« لابد دلش نمی خواهد من در خانه شان بمانم. جایش را تنگ می کنم! »
خواست به عمه بلقیس بگوید: « من همین جا، کنار تو می مانم » اما زبان به

کام گرفت و نگفت:

« شیرو هنوز آنقدرها عمرش بالا نیست. پس نمی خواهد روی این چیزها برای خودش آزار درونی فراهم کند. اما آوردن یک دیگچه آب که این همه معطلی ندارد! حتم دارم که چشم براه ماه درویش بوده است.»

دمی دیگر شیرو به خانه آمد تا جاجیم و جا را بیرون ببرد. بلقیس به مارال گفت:

– همه دیگر زیر سقف می خوابند، فقط او سر لج است و می گوید تا روزی که رو به قشلاق راه نیفتیم و باران نزند، بیرون می خوابم.

این تنها رویه کار بود که به چشم بلقیس می آمد. مادر نمی توانست بفهمد که شیرو، هر شب را گوش به زنگ ماه درویش، تا نیمه های شب ستاره ها را می شمرد، و شگفتا!

مارال گفت:

– من هم خوابیدن بیرون را بیشتر می خواهم.

بلقیس گفت:

– از این است که هنوز به سقف خو نکرده ایم. خود من هم که زیر سقف به خواب می روم تا خیلی از شب خوابم نمی برد، خیال می کنم این و آنیست که سقف بیاید پایین و بیفتد روی سینه م. اما هوا هم دارد سرد می شود، چه بکنم؟ گفتگویشان در عربده گلایه وار شتر، خاموش شد. شتر در همان دم که به خیال خسبیدن، داشت زانو بر زمین فرو می کوفت، از ته حلق **عر** می کشید. این، همواره دشوارترین کاریست که شتر بدان تن می دهد. مگر اینکه از بسیار راه آمدن، یا تاختن، ذله شده باشد. یا اینکه گرسنگی بی تابش کرده باشد. با این همه، زانو در زمین کوفتن شتر، آن هم زیر بار و به خواست شتربان، کاریست که حیوان به بی میلی بدان گردن می گذارد. سرانجام شتر نیم چرخ زد، زانو خماند و مردی، خود را از روی شانه شتر، همچو گویی پایین پراند، کنار گردن

شتر ایستاد و با پوزه پا چندان بر آیین زانوهای حیوان کوبید تا زانوها در زمین کوفته شدند و شتر، آرام زیر بار خسبید.

مرد، که همچنان به گویش آزاد و خوش آهنگ گردی - خراسانی، گویش مارال، دشنامهایش دنباله داشت، به کار از هم گشودن ریسمان بار شده زیور به یاری اش شتافت و شیرو هم به دلخواه و نادلبخواه دور و بر بار می گشت و دستی به کار می گرفت. اما بلقیس از جا نمی جنبید. همچنان که بود، بود. نگاه به بیرون در داشت و پنداری جز، به جز، حرکت آدمهایی را که به دور بار و شتر می گردیدند، می پایید. مارال هم بر جا مانده بود. این نه هرکاری بود که او بتواند خود را به آن گره بزند. تنها چشم به بیرون دوخته بود، مگر بتواند در تیرگی سمج شب چهره عمه زاده اش را بیابد و ببیند. اما این شدنی نبود. نور بیرنگ پیه سوز بردی نداشت، و حرکات تند و بی امان مرد هم به شتاب از مهار نگاه مارال می گریخت. مرد در پوشاک شب، آن هم از دور، به هیئت شولایی درآمده بود که هر دم می خمید و می پیچید؛ قد می افراشت، دور بار می گشت، باد در بال نیمتنه اش می افتاد، لگد در گردن شتر می کوبید، زانو در زمین می زد و ریسمان بسته به بار را به حرکت باز دستها می کشید، گره ها را می گشود، به شتر و به زیور نهیب می زد و گاه تفی به دور می پراند. پیدا بود دهن را خاک و باد راه خشکانده است:

- آب. آب!

خنده نرم و پرغروری شیارهای دو سوی صورت مادر را پر کرده بود و در نگاهش به پسر خود، برقشی و حظی بود. پنداری اشک عشق در چشمها داشت. مرد، آب را نوشید، جام خالی را به دست زیور داد، پوزه اش را به آستین پاک کرد و بار را از گرده های شتر واگرفت، کشاند به دیوار و تکیه شان داد. بلقیس به مارال گفت:

- گل محمد. عمه زاده ات. ورخیز برویم خدا قوتش.

مارال هم این را می خواست. گرچه دیدار مردی و اشتري در یاد او نشانه های تکان دهنده ای بودند. بلقیس دست دختر را گرفت و هر دو برخاستند. بلقیس پا بیرون گذاشت و مارال هم به دنبال او از خانه بدر رفت. اما مارال آرام نبود. دهانش خشک شده، زبانش بند آمده و زانوهایش می لرزیدند. گل محمد، آسوده از کار بار، کمر راست کرد. مارال، همان جا، پای در، شانه به دیوار داده، ترس از اینکه نتواند سر پا بایستد. هر چه رمق در استخوانها داشت به یاری گرفت تا خود را سر پا نگاه دارد. کنار او اگر ایستاده بودی می توانستی تپش قلبش را بشنوی. نگاه گل محمد، تنها یک بار بر پیش چشمان مارال گذر کرد. پرنده ای در شب. نه! شمشیری در ماهتاب. چیزی درخشید و ناپدید شد. گل محمد دیگر نگاه نکرد. رو به شتر رفت و به کار واگشودن تنگ و شال و جهاز، سر خود گرم داشت.

مارال هم نماند. تاب ایستادن نبود. رو به قره آت براه افتاد و آنجا بیهوده ماند. پنجه در یال اسب فرو برد و توبره از کله اش واگرفت. کاری به ناچار. این آرامش می کرد. اینجا آرامتر بود. در پناه قره آت. اما تا کی می توان اینجا و چنین ماند! بگذار بگذرد. اینش مهم نیست. لحظه ها هر چه کش بیایند، جای روح فراختر می شود. ثقل می شکند. شکسته هایش در لحظه ها جاری می شوند. شکسته هایش شکسته تر می شوند. خرد می شوند. نرم می شوند. جا می افتند. عادی می شوند. عادت می شوند. فقط بگذرند. فقط اگر بگذرند. همین قدر که چشم در چشم نباشد و جان، پناه امنی بیابد راهی گشوده می شود. راهی گشوده می شود. جان آدمی، آسمانی بی پایان است. به ظاهر ایستاده است، اما همان دم، دور از نگاه ما می تپد. می جوشد. گسته و بسته می شود. بر هم می خورد. آشفته می شود. توفان. ابرهای تلنبار. تیرگی آذرخش. باران فرو می کوید. سیل ویرانگر. خرابی. اینک آفتاب. ابرها سبک شده اند. سپید شده اند. گسیخته اند. آسمان برجاست. آسمان برجاست. آبی. آبی. چه بود آنچه گذشت؟

مارال، قد راست کرد و از پناه یال قره به رفتار گل محمد نظر دوخت. گل محمد کنار گردن شترش به زانو نشسته بود و سفره شتر را جلوش می گستراند. مادر هم نزدیک او ایستاده و با او به گفتگو بود. مارال نمی توانست صدای مادر و پسر را به روشنی بشنود، مگر گاهی که باد نامی با خود. می آورد: « مارال. عبدوس » پس حرف او بود: « مارال »، مارال دقیق تر گوش گرفت، اما ثمری نیافت. باد پیچ داشت. یکراره نبود. باید نزدیکتر می بودی تا گفتگو را می شنیدی. گل محمد سر را بالا آورد فریاد کرد:

- تا حالا باید نواله شتر را درست کرده باشی، خانه خراب!

زیور با نواله ای میان دستها، از در خانه بیرون آمد و گفت:

- آوردمش بره م جان. درسته. درسته. صبر داشته باش، صبر!

بلقیس، میان راه نواله را از روی دستهای زیور برداشت و به دست گل محمد داد. گل محمد نواله را مالاند و چند پاره اش کرد هرکدام مثل یک گوی. گوی خمیر را در گلوی شتر انداخت و ماند تا شتر بلع کند. زیور و بلقیس کنار شانه هایش ایستاده بودند. گل محمد کنار پوزه شتر زانو زده بود و همچون مادری که به کودک خود ترید می دهد، گوی های خمیر را به دهان شتر می گذاشت و نگاه به آرواره های شتر داشت که به آهنگی ملایم بر هم مالانده می شدند. همچنانکه دست به دهان شتر داشت، دنبال حرفش را گرفت:

- زبان مار دارد باباسگ بی غیرت. آدم را سر سفره اش می نشاند و تا جا دارد برایش حساب راست می کند. داد از این سال و ماه ننگ! ببین چه جور مرد را خوار می کند؟ من کجا و گردن کج کجا؟ آن هم پیش همچنین دیوئی! می گویم بابقلی بندار آمده ام گندم ببرم. گمان می کنی یک روده راست به شکم این مرد هست؟ هه! اول شانه شانه می کند. بعد یک ماه رمضان روضه می خواند که گندم گیر نمی آید. گندم کجاست؟ سال و ماه را نمی بینی؟ کون آسمان مثل چشم خروس تنگ شده. باز زبان چرب می کنم که برایمان کاری بکن. بزمرگی به جان

گوسفندهامان افتاده. نادار نیستیم، ناچاریم. از نو غمزه خرکی می کند. کم مانده کاری کند که به دست و پایش بیفتم. گردنم را کج می کنم. ای داد از دست این زمانه. بالاخره راضی اش می کنم. باباسگ انگار دختر نه ساله می خواهد به شوی بدهد. تازه وقت چاقول بازی اش می رسد. راضی می شود که گندم بدهد اما به قیمت خون باباش. هر چند دلش می خواهد می کشد رویش. قبول. این را هم قبول می کنم. حالا می رسد سر بهره اش. گور پدرش. چه کنم؟ دهن باز، نان می خواهد. می گویم جوال را پرکن. پسرش اصلان می افتد میان، که بیا از آسیاب خودم به جایش آرد ببر. او هم می خواهد مزد آسیاب کردن گندم را دولا پهنای کم کند. دیگر به این یکی تن نمی دهم، بهانه می آورم و می روم سر چانه زدن پول نقد. با انبر صد و بیست تومن از او می گنم که بهار دویست تومن پس بگیرد. بعد از همه این زبانبازیها حال و احوال محله را می پرسد. طرف معامله سی ساله ما! باباسگ. حیا به چشم گرگ هست و به چشم این مرد نیست. نه انگار که سی سال به میان چادرهای ما آمده، روغن، و قیماق خورده، میان پاکیزه ترین لحافهامان خوابیده و آخر هم با چهار زرع چیت و پنج من قند و ده تا سوزن و جوالدوز، پنج حلبی روغن بار خرش کرده و برده.

شتر نواله اش را بلعید، گل محمد برخاست و خاک سر زانوهایش را تکاند و گفت:

- گندم را خودم بردم به آسیاب شوراب و آردش کردم. برای همین دیر شد. بلقیس پرسید:

- روی هم چقدر از ما طلبکار شد؟

گل محمد کلاه از سر برداشت، آن را به دست کوبید و خاکش را تکاند و گفت:

- چه بادی بود، لاکردار! کور شدم. امسال این باد یک लाख علف باقی نمی گذارد. مالها اگر هم بمانند، خاک به دندان باید بگیرند! تو چه گفتی؟

بلقیس خاک سرشانه ها و بال نیمتنه پسرش را با دستهای بزرگش تکاند و گفت:

- پرسیدم ما چقدر به بابقلی بندار قرضدار شدیم؟
گل محمد گفت:

- ببین چقدر می شود. یک جا دویست تومن، یک جا هم دویست و ده تومن. روی هم که بگذاری می شود چهارصد و ده تومن. اما چی به دست داریم؟ یک جا صد و بیست تومن پول، یک جا هم چهل من آرد. از بالای پوست و روده گوسفندها مان تا حال چقدر به این مرد نانجیب نان رسانده باشیم خوب است؟ هه! باز هم خدا پدرش را بیمارزد. باز هم خدا پدرش را بیمارزد. اگر همین را هم نمی داد ما چه می کردیم؟

به جلوی در رسیده بودند. گل محمد، بلقیس، زیور و شیرو. پیه سوز درون اتاق می لرزید. گل محمد با به میان در گذاشت. در پی او بلقیس و زیور هم می رفتند. شیرو پا پس کشید و مارگونه به سوی مارال خزید. مارال همچنان کنار گوش قره ایستاده بود. شیرو گفت:

- تو چرا اینجا خپ کرده ای؟
مارال گفت:

- دارم به کاه و جو قره می رسم.

- جو و کاه را تو هم که نباشی قره می جود. تو داری دلتنگی می کنی!
چه دلتنگی ای؟

- هر چه باشد غریبی!

- غریب؟ آدم به خانه خود که غریب نمی شود!

- پس چرا کناره ها می گردی؟ از گل محمد شرم می شود؟

- چرا شرم؟! اویم مثل برار من است.

شیرو، شوخی و جدی، گفت:

- خدا نیارد که تو همچین براری داشته باشی.

- از چی؟!

- از اینکه نتانی جلو روش سرت را بلند کنی. نتانی نگاه به چشمه‌هاش کنی.

- تو به گمائم از او خیلی می ترسی؟!

- بسیار!

- از چی؟ برای چی؟ همچو براری داشتن فخر دارد.

- سختگیرست، دختر خالوجان.

- به چی سختگیرست؟

- به همه چیز. یک بار نگاه مردی بکنی تو را زیر چوب کبود می کند.

- تا حالا کی را کبود کرده؟

- خودم را، خودم را.

- برای همین که نگاه مردی کردی؟

- هووم.

آشنایی. در آشنایی گشوده شد. میان دو زن، نام مرد کلیدیست به گشایش قفلی که هرکدام بر دریچه قلب خود بسته دارند. در نظر دخترینه بیابانگرد، راز چیست؟ با چه نامی معنا می شود؟ با نام مرد! شاید پنداشته شود زندگانی پر از راز است. این درست. بیگمان چنین است. اما دختر بالغ بیابانی همه آن زندگانی را در مرد می جوید. چه نشانه ای از مرد به او نزدیکتر و، هم دورتر از دسترس است؟ تا دختر و پسری به هم برسند، از هزار خم باید بگذرند. چه بسیار جفتهای جوانی که در خواهش پیوند، پیر شده اند. چه بسیار که آرزوی حمله به گور برده اند. هزار بند از پای باید بگسلی تا دست در دست یار بگیرد. از این است اگر آوازهای فراغ در بیابان و دشت پیچان است.

« از کدام قبیله ای؟ کدام تیره؟ خاندانات کیست؟ به دست چه داری؟

گوسفندان ات کدامند؟ همال دختر من نیستی. بگذر تا دیگری بیاید. »

راه بر دیگری نیز آسانتر نیست. دیوار. دیوار. دو سوی دیوار کهن جوانان

ایستاده اند تا به کدام کمندی از باروی پیران، باروی پدران بالا روند. پس آنگاه

که نیمی از وجود تو در همین یک قدمی، پناه دیوار مانده است و تو را به او دسترس هست و نیست این آیا راز نیست؟ راز هست. رازی. در قلب هر دختر بیابانی نهفته است. یک مرد. پندار یک مرد. مردی که عزیز می داردش، و نام مرد، میان دو دختر، دریست که به آشنایی گشوده می شود. پرده گو بیفتد!

بلقیس، سر از در بیرون آورد و فریاد برآورد:

- آهای... شما دو تا از چی خود را آنجا قایم کرده اید؟ بیایید خانه، بیایید از میان خاکها. نمی بینید که باد باز راه افتاده؟!

باد هر شبه. گاه تا صبح بیشتر دوام نداشت. گاه هم می شد که شش شب و شش روز یکبند می وزید. باد از باد کننده نمی شد. باز این باد برخاسته بود. می وزید، می نالید و خاک را برمی آشفست، در هم می پیچاند، به خاک درمی آمیخت، می غلتاند، می غلتید و همچون نمدی که در هم بلولد، بر دشت می لولید، تن بر بیابان سوخته می مالاند و بوته های برکنده مره را با خود می دواند، دور می شد و موج خاک در هر پناه فرو می نشاند و باز سینه به زمین می سایاند، در هیزم و بوته چنگ می انداخت، لوله می شد، می لولاند، بالا می رفت، تاب می خورد و از ضخامت خود ابری بر چشم ستاره می کشید. جا را تنگ می کرد، خانه را تنگ می کرد، دل را تنگ می کرد.

در خطه کویری خراسان اگر زاده شده باشی، با باد همزادی. بادی هم از آن تیره که بر چهره زیبای یزد تن می کشاند و در سرپنجه نخلهای طبس می پیچد. بادِ سرخ کویر. باد بی امان. چشمان زاده کناره کویر به آن خو گرفته اند، پوست چهره اش از آن چغَر است. لبها از باد خشکیده اند. ترک خورده اند. در باد اگر راه بپیمایی چهره ات رنگی دیگر گونه می یابد. موه هایت، سبیلهایت، زلفهایت، موهای بینی ات همه بیرنگ می شوند. رنگ خود را می بازند. از خاک نقابی می یایی. کلاهِت خاک، قبایت خاک. بیخ دندانها، چین خوردگیهای درون گوشها، کنج چشمها خاک جا باز می کند. مویرگهای درون چشمها سرخ می شوند،

پلکها سرخ می شوند و چینه‌های پشت گردن و پیشانی ژرفتر می نمایند و حلق خشک می شود.

چنین شده بود گل محمد. پس اول روی و موی باید شست. برخیز. برخیز. دیگر چه آب بیرون آورده شد. بلقیس به زیور مهلت نمی داد. این را دیگر نه. بگذار خودم کاکلش را بشویم!

- بیا دختر آب بریز. یکیتان بیایید دیگر؟

مارال و شیرو پیش دویدند. بلقیس کاسه را به دست مارال داد:

- غریبه نیستی که. آب بریز. تو هم شیرو برو آن مشک را بیارش خالی کن میان دیگچه. تو چرا آنجا خشکت زده زن. چای را برای شویت گرم نمی خوا کنی؟

- چای گرمه.

زیور این گفت و پای در آستانه در گذاشت. درون سینه اش نعره ای وحشیانه زبانه می کشید.

« اَقلاً بگذارید سر و موی شویم را خودم بشویم. کاش سر من به گور برود! »
اما نعره فقط در کاسه سر خود زن، در قلبش و در رگهایش طنین داشت. او خود می گفت و خود می شنید. دست را زیر چانه ستون کرد. این هم آمدن گل محمد!

« پس کی او را به من واخواهند نهاد؟ نگاه کن چه دستی به سر و مویش می کشند! انگار طفلیست که تازه از مادر زاده شده است. آخر او مردیست، مردم! به زنش واگذاریدیش! باشد، باشد! او را از من بگیرید. بگیریدش. مومیاییش کنید. برای خودتان میان شیشه نگاهش دارید. اما زن او منم. من هم دندان دارم. می توانم بجوم. می جومتان، خرخره ات را می جوم، بلقیس! »

آمدن گل محمد، که زیور آرامش خود در آن می پنداشت، هیمة ای بر خرمن آتش قلب او شد. غم نه، نفرتی آمیخته به اندوه، دم به دم پنچول چغر خود را بر

چهره زیور پهن می کرد. کدورتی عمیق. پهنای صورتش پیر می شد. چینهای کناره های چشم، خط پشت ابروها، گودی زیرگونه ها را به چشم باطن می دید که ژرف تر و ژرف تر می شوند. بیابانی خشک و شور. بی رونق. بی بار. دست و پای زیور انگار جان جنبیدن نداشتند. آنجا، مشتی استخوان نشسته بود، نه زنی در اوج بلوغ زن زنی سی و پنج ساله. نشانه ای از بیزاری، سرخوردگی، پژمردگی و تلخی. کیسه ای پرزهر. پرت افتاده و بی پیوند. بیگانه با خانواده و تیره و طایفه. تنها به شوییش گل محمد دل داشت. نه انگار بیرون از گل محمد چیزی، کسی هم می توانست برای زیور وجود داشته باشد. دلگیری اش هم شاید از این بود که به گل محمد بیش از آنچه باید عاشق بود. آرزومند شوی خود. همه آنچه را که نداشت و هر زنی می توانست داشته باشد، در گل محمد می جست. از او می خواست. بی آنکه به زبان بیاورد. بی آنکه طلب کند. تنها به دل این را می خواست. برای همین عمیق می خواست. بی زبان. درد از همین نقطه پیدا می شود. گنگی زبان و گستردگی جان. صحرای به آتش در نشسته، پشت لبهای بسته. شعله، شعله ای که پانایش نیست و پنداری آغازیش نیز نبوده است، از دریچه چشمها زبانه می کشد. صحرای سوخته. صحرای سوخته!

حال، مارال آمده بود. آمدنش، تنهایی اش، بی کسی اش، روزگارش، جوانی اش، خویشی اش با خانواده، آغوش گشاده بلقیس، سگرمه های درهم گل محمد در خیز نگاهش به مارال اینها همه، همه که پیدا و ناپیدا، گنگ و روشن، اما به هر روی پر زور و برانگیزاننده اند، بانی دل تاریک زیور بودند. اینها، پندار هر یک، زبان بیم آور ماری بود، که از هر سوی زیور را در حلقه خود گرفته بود. سایه ترس بر چهره تکیده زیور می لرزید. شاید آب هم از آب تکان نمی خورد، حتی امید این بود که مارال در این خیمه و خانه ماندگار نباشد، اما راهی که دل تاریک زیور می رفت این نبود. دل زن شکاک است و دماغش مثل تازی های شکاری بوها را می شناسد. دل زیور می گفت مارال نباید پایش را در این خانه

می گذاشت. گواهی دل این بود: مارال نباید پا بر این گلیم می گذاشت، اما حال که چنین شده پاره ای از جای او را به خود خواهد گرفت. مارال یک زن است. زنی که خون تازه درگونه هایش می تپد. دستهایش فربه اند و رگهایی کبود از زیر پوستها بدر نجسته اند. زیور، خود مادینه بود. می دید و باور داشت که موج پستانهای مارال می تواند دل هر خسته مردی را به جوش و تپش درآورد و چشمهایش! آه که این چشمها چرا چندین آرام و بیگانه می نمودند. دل زیور می خواست عمق این چشمها پر از بدکنشی، بدخواهی، خیرگی زنانه و آن پیچیدگیهای شیطنت بار باشد تا او بتواند به آنها کینه بورزد. دشمن را، دشمن می خواست. بی هیچ حجابی از نجابت. بی هیچ نقطه ای ترحم انگیز: گو گم شوند این معصومیت‌های دست و پا گیر. شرّ تمام. بگذار شرارت جان بگیرد. آنچه از خصم که تیغ مرا کندتر کند، گم باد. قلب مهربان خود را در خاک دفن می کنم. تو هم در من همین جور نگاه کن. ماده گرگی درنده. نا کسی که این بار نمی خواهد قربانی خود را از میان بره گان بگیرد. این بار ستیز گرگی ست با گرگ. چنگ و دندان تیز کن. این لبخند پرملاحت را از روی لبهایت برمی چینم. چنین به ناز دم مجنبان. شیرینی مکن. به این تن و اندام جوان چندین پیچ و تاب مده. پستانهایت را به دشنه چاک می دهم. چشمان مهربان و قشنگ خود را بر خشم من سد مکن. ویرانش می کنم. ویرانشان می کنم.

تب خشم، زیور را ویران می کرد.

- چرا همین جور گرگی نشسته ای و چشم می درانی؟ دست نداری کهنه قبایی برداری سر و روی شویت را خشک کنی؟

صدای بلقیس، زیور را واتکاند. از جای برخاست. گل محمد، سر و گردن آغشته به آب، کنارش ایستاده بود. کمی سر را به پیش خمانده که آب، بیش از این در یقه اش فرو نرود. زیور جای ایستادن نیافت.

« دست دارم، اما دستهای درازتر زیاد هست. »

از در بیرون رفت و درون سر پناه خود، دیوار به دیوار سر پناه بلقیس، گم شد. بلقیس کهنه پیراهنی یافت. سر و موی گل محمد را خشک کرد. نشستند. شیرو پای اجاق، مارال کنار در، و بلقیس روبروی گل محمد. شیرو پیاله را پی در پی از جای پر می کرد و پیش دست برادر می گذاشت، اما از زیور خبری نبود. بیرون خزیدن مارگون او را فقط شیرو دریافت. خودمانیم، کسی هم بر یاد او نبود. یا نمی نمود که هست. این نگاه های تیز شیرو بود که هیچ جنبه ای را رد نمی داد. تیز و گریزان، همه چیز را می دید. حس زنده و ناب جوانی. جرقه های نگاه های گل محمد، تیرگی را می شکافت. شهابهای سربرکنده و درخشان ناپایدار و گذرا. ستاره های دنباله دار. شیرو در پی هر شهاب بند گسیخته، هفت گام می دوید. مارال خاموش بود. شیرو، با این همه به خود بود. به ماه درویش. نگاه به بیرون داشت و جان به ماه درویش. هر چه در چشم بود آینه ای بیش نبود تا شیرو ماه درویش خود را در آن نظاره کند: این همه به من چه؟ هر کس به کار خود.

بلقیس از گفتن باز نمی ایستاد. پیوسته از عبدوس می گفت و از آنچه او از سر گذرانده بود از روزگاری که گذشت، و از مارال. برای مارال هم از گل محمد، برادرهایش، مدیار، خان عمو و دیگران می گفت؟ از کلمیشی و صبرخان.

– حالا مردها بیشترشان به کلیدرند.

بگذار بگوید. هر چه می خواهد بگذار بگوید. اما گوش شنوا کو! گل محمد و مارال، هیچکدام در بند آنچه بلقیس می گفت، نبودند. آن دو گرفتار نقطه ای بودند درون دایره پندار. نقطه ای از یادی یگانه. بسته به آن می اندیشیدند. برای مارال یقین بود که گل محمد صاحب همان چشمهایی است که او را در آب نگریسته اند. گل محمد نیز این را یقین داشت. اما اینکه صاحب آن تن، اینجا، کنار دیوار خانه نشسته باشد، به ناباوری می کشانیدش.

آن برهنه غوطه ور در آب، آیا هم الان اینجا بود؟ اینجا است؟ پوشیده در این

رختها؟ رخت؟ کدام رخت؟ گل محمد تا این لحظه دختر را پوشیده به رخت ندیده بود. برهنه دیده اش بود. تن، نه پیراهن. اما این دختر، هموست؟ می تواند همو نباشد؟ خواب یا پندار؟ چه خوایی؟ کدام پندار؟ نه مگر اسب سیاهی که همراه دختر بود، هم الان آنجا بسته است؟ نه مگر همین چشمها بودند که وادریده از هراس در او نگریسته و از او گریخته بودند؟ نه، چشمها دروغ نمی گویند. بیش از نیمروز هنوز نگذشته است. به نیم صد سال هم آن لحظه ها از یاد نخواهند رفت. لحظه های ناب و خالص. آی آدمیزاد، تو چنین دایی زاده ای داشته ای، بی آنکه از او خبریت باشد؟ بر پیشانی تو چی رقم خورده است؟ حال او به چه می اندیشد؟ مارال؟ لابد شتر مرا به یاد می آورد. یقین. مگر می تواند از یاد برده باشد؟

مارال در کار کدام پندار بود؟ سر به چه مشغول می داشت همان دم که بلقیس یک دم از گفتن باز نمی ایستاد؟ بسته به افساری و میخی، مانده در همان دایره بود. او. هوای تفتیده نیمروز. گرمای آفتاب و خنکای آب. از آن چگونه می توانست بگریزد؟ چشمهای سیاه، همچنان به شاخه نیزار آویخته بود. چشمها اینجا بودند. رو در رو. همان اولین نگاه، مارال را لرزانیده بود. آویخته در پنجه نیزار. آویخته در خاطر مارال. دو تکه زغال به آتش درگرفته. همین چشمها او را غارت کرده اند. تاراج. موی بر اندامش سیخ ایستاده. نمی تواند به گل محمد نگاه کند. این چشمخانه ها لانه ماران بودند. بیهوده شیرو از کژدم درون چشمهای برادر سخن نگفته بود. به راستی که گزنده بودند. تیز و درخشان، کمین کرده در کاسه های گود چشمخانه ها، زیر ابروهای نوک تیز، در چهره ای کشیده. چانه ای نه چندان پهن، اما سخت. سنگ خارا. بینی راست، تیغ کشیده با نوکی کم خمیده. بی هیچ برتری به مردان دیگر. بی یال و بی کوپال. چه بسا ریزنقش تر از دیگران. اما چالاک و چربدست. بز کوهی. دستی به چوب و پایی براه و عصبیتی خفته به زیر پوست کشیده صورت. نشانی از مادر.

جذبہ ای کہ در آغاز پس می زد. چکیده سختی. مردی به هیئت سنگی پرشکستگی و لایخ لایخ. تیز و ناهموار. شانه ها، زانوها، دستها، گونه ها، پیشانی. استخوانهای به هم گره خورده و تیز، کم گوشت.

مردم خراسان به مردی نشان بی غیرتی می دهند که گوشت بر استخوان بچربد. گوشتش بیش از استخوان باشد. گل محمد چنین نبود. استخوانش بر گوشت می چربید.

- شام نمی خوا خوری امشب تو؟

زیور بود. تاب نیاورده، به دم در آمده و سر در خانه کرده بود. گل محمد نگاهش کرد و گفت:

- خوا خوردیم. امشب دخترخالو روی نو دارد. هر چه داریم بیار، بر یک سفره می خوریم.

زیور، سر از در بیرون برد و به تعجب گفت:

- شام ما قابل دخترخالو را ندارد. وخیز بیا.

گل محمد صدا را بلندتر کرد:

- سفره را همانجا بینداز. ما می آییم آنجا.

زیور زبانش بسته شد. اینکه کسی سر سفره ات بخواهد قدم بگذارد، رسم کجاست که تو دست رد بر سینه اش بگذاری؟ گفت:

- شیرو، نان گرم بیاور.

بلقیس با خود غرید:

- این سفره جدا، کاسه جدا را هم او به این خانه آورد!

شیرو چندتایی نان روی هم چید، بلقیس هم کاسه ای از ماست تیجیده پر کرد، روی نان گذاشت و همه به دنبال هم از خانه بدر شدند. از خانه به خانه.

گل محمد نظرباز نبود. اما مگر می شد که نبود؟ دور از در ایستاد تا بار دیگر قد و بالای مارال را ببیند. تا رفتنش را تماشا کند. شانه هایش را، بازوهای را که

در آستینهای یل، تنگ گرفته شده و به فشار بودند، تاب کمرش را و غربالک پاچینش را. راستی که موجی از شوق و بیم به دل گل محمد رمانده می شد. پا از در بیرون گذاشت. نگاهی به شتر خود و نگاهی به قره آت مارال. امان نبود. پا به خانه گذاشت. سفره پهن شده و زیور، کنیزوار، کنار سفره ایستاده بود. نشستند. سفره بی رونق. زبان گل محمد باز شد:

- دختر خالو، خودت که می دانی، امسال سال خشکی بود. سفره از اینه که رنگی ندارد. ما را به گرم خود ببخش.

مارال جوابی نتوانست بدهد. لبخندی زلال در چشمها و دور و بر لبهای پراکنده ماند و چشم از خط نگاه گل محمد گریزان. کام و دهان خشکیده. لقمه در گلویش خار شد. شیرو کاسه آب را به دست مارال داد.

سخن بسیار است. اما جای سخن نیست. خانه زیور، سفره زیور، چهره زیور مجال خوشگویی نمی دهد. هرکس گرفتاری خود دارد. گرچه این گرفتاری گسسته. از دیگری نیست. اما هنگام که کلام سنگ می شود، و زبان و دهان کاریزیست به هم در فرو ریخته، هرکس به ناچار گرفتار خویش است. زبان رو به درون راه می گشاید. هر آدم پاره سنگی ست. آیا درون سنگ، آرام است؟ نه، پندارم. باد، آرام گرفته است.

مارال و شیرو از خانه بدر آمدند. شیرو جای خواب را پهن کرده بود. شیرو خمیازه کشید، بازوهایش را به بالا کش داد و ساعدهایش را روی هم بر سر گذاشت و هَتَرَه هَتَرَه خوران رو به رختخواب رفت، خودش را روی لحاف غلتاند، فتیله شد، روی شکم و سینه ها ماند، دستها به زیر چانه زد و چشم به گامهای سنگین مارال دوخت. مارال می آمد، پاچینش دور ساقها تاب می خورد و دست به کمر داشت. کنار جا که رسید گیوه هایش را درآورد، جفت کرد و کناری گذاشت و روی جا نشست و به اسبش نگاه کرد. شیرو ساق دست خالوزاده را گرفت و روی جا غلتاندش؟ اما مارال دل و دماغ خوش طبعی نداشت. راست شد

و مثل اول نشست و دستهایش را قلاب زانو کرد. شیرو حال او را - حال خودش را - می فهمید. ساده گفت:

- دلتنگی؟

- هستم.

- از چی؟ از کی؟ نگاه های زیور به ات گران آمد؟

- نه.

- پس چی؟ فکر خالو عبدوسی؟

- نه.

- پس چی؟ برارم گل محمد همراهات خوب تا نکرد؟

- نه. تو بگیر بخواب. من امروز روی اسب چرتی زده ام.

شیرو گفت:

- بخواهم و نخواهم خواب می بردم. پس چرا خودم خودم را خواب کنم؟

خواب خودش می آید.

مارال، لبخند نرمی بر گوشه های لب خود حس کرد، رو به شیرو گرداند و

گفت:

- تو، انگار غمی به دنیا نداری؟

- غم چرا ندارم! مگر دل ندارم؟

- غمت چیست تو؟

- تو چی؟

- من از تو وا پرسیدم.

- من... من...

شیرو حرف خود لنگ کرد. آنچه در دل داشت نمی خواست بر زبان بیاورد.

جز آن هم نمی توانست بگوید. زبان چربی به دریغ داشت، اما این بار گنگ بود.

مارال گفت:

- من غم تو را می دانم.

شیرو به او واگردید:

- از کجا؟

مارال خاموشی خود رها نکرد. همچنان که بود، ماند لب به مهر و چشم به زیر. شیرو نیم خیز شد، نشست و بازوی مارال را به چنگ گرفت:

- ها؟ از کجا؟ تو از کجا غم دل من می دانی؟

باد، آرام گرفته بود. آرام تر. مارال، خاموش دراز کشید. به پشت. ساعدش را مثل مردها روی پیشانی خود گذاشت و نگاه به آسمان یله داد. آسمان، روی از باد شسته، مالا مال ستاره بود. زلال و گود. مثل همیشه که دل را به نگاه برمی انگیخت. ستاره ها، قندیلهای نقره، از تن شب آونگ بودند. وَل وَل. ماه هنوز درنیامده بود. جلوه و جلای قندیلها. نگاه مارال از لا به لای ستاره ها تا به آسمان می رفت. شیرو، بی آرام، می کوشید مارال را به گفتگو بکشاند؟ اما دل مارال خاموش بود. خاموشی می خواست. دلش این را می خواست که بتواند تا هر جای و هرگاه شب، فقط بالای سر را نگاه کند و شناور در خود و خیال خود، و در اندوه خود باشد. اما چیزی آزارش می داد. چیزی که مثل یک لکه به رویه مغزش چسبیده بود، مردی سیاه چرده با منديل سبز: ماه درویش.

مارال دودل بود. نه دودل، صددل بود. پیغام ماه درویش را مارال به گوش شیرو برساند، یا آن را پشت گوش بیندازد؟ چه بکند؟ هر دو رویش را خطا می شمرد. هر رویه اش برای مارال آشفتگی ای به بار می آورد. حرف را اگر درون سینه پنهان نگاه می داشت و دم برنمی آورد، نفسش سنگین می شد. چون میان دو دل دیوار شده بود. حال و روز عاشق برای مارال بیگانه نبود. آرزوهای شیرو و ماه درویش را رد می برد. هم اینکه به شیرو خود را نزدیک حس می کرد. دستمال ابریشمی اگر همه را از شیرو می گسست، مارال را به شیرو می پیوست. عشق، پاس پلهایی را که در رسیدن، از آنها گذشته است، می دارد. اما اگر

مارال، بی پروا زبان می گشود و پیغام را در گوش شیرو گویه می کرد، از کجا که دختر نیمه شبانه به هوای ماه درویش بند نمی گسست؟ و اگر می رفت، می گریخت - که به یقین چنین بود - فردای روز چه می شد؟ بلقیس و گل محمد و کلمیشی که خبردار می شدند و غوغا برمی خاست، چی؟ مارال آیا می توانست آشوب دل بلقیس را، افروختن او را ببیند و باز هم آرام بنشیند؟ گیس برکنندن بلقیس، ریش برکشیدن کلمیشی، درهم گره خوردن گل محمد، و نگاه های تیز و موذی زیور را ببیند و باز هم آرام بنشیند؟ به او آیا بدگمان نمی شدند؟ می شدند یا نه، آیا او می توانست آتشی در قلب همگان برافروزد و خود کناری، بی جوش و خروش به نظاره بایستد؟ این دورویه گی از مارال برمی آمد؟ پس چی؟ او در این دم چه باید می کرد؟ حساب روز و روزگار خودش چه می شد؟ مارال تازه بال به این آشیانه کشیده بود. نمی خواست خروش برپا شود. تا او قوام بگیرد و از خود شود، آرامی می خواست. آشوب نمی خواست. موج خشم اگر از خانه برمی خاست، او را نیز آرام نمی گذاشت. هرگاه بو برده می شد که او این بند را آب داده است، آن وقت چه؟ چگونه می توانست در چشم اهل خانه نگاه کند؟ آیا باز هم به ماندگاری او رضا داده می شد، و مهلت اینکه در چشم سفره دارانش نگاه کند؟ از خشم قوم و قبیله خود، هم از خشم و خون به چشمی مردم کُرد و بلوچ، مارال چیزها می دانست. راهی نمی ماند، مگر خونی سر بگیرد. بس بود که ماه درویش به چنگ گل محمد بیفتد. اما تو آن گل مولا را ببین که چه بی پروا دارد خود را به دل آتش پرتاب می کند!

شیرو را نگاه کن! مارال به او واگشت. دختر سر در لحاف فرو برده بود و خفه می گریست. شگفتا! چه زود دخترک از این رو به آن رو شد! نه مگر همین یک دم پیش داشت از سر و کول مارال بالا می رفت! نه مگر قهقهه هایش را از بیم گل محمد در بیخ گلو خفه می کرد؟ چه روی داده بود پس، که در لحظه آن همه خروش شوق و جست و خیز جان، جایش را به این اندوه دلشکن داده بود؟ چه

معصومانه حالتی! مثل بچه ای به نظر می آمد. چه ترد و شکننده. دلی از بلور داشت، انگار. مارال، خواهروار کنار او خزید و گیله گیسوانش را نواخت. پس، سر بیخ گوش او خواباند، بوسیدش و گفت:

- گناه من نیست شیروجان. از من مرنج. حرفی به دل دارم که غیرت نمی کنم به رو بیارم. دلم پیش تویه، اما چه کنم که در بیمم. حالا تو برایم چیزی بگو. هر چه را که هست ورشمار، بلکه من هم بتوانم کلامی همراهی ات کنم. آخر پیداست تو چیزی به دل داری، اما حرفی به زبان نداری. گنگی می کنی! من را غریبه می شماری. به تو می گویم که این طور مپندار. من مثل خود تویم. دلت را هم می خوانم. اما خوش می دارم از زبان خودت حرفی بشنوم.

شیرو گریه واگرفت و خاموش ماند. مارال گوش و چشم به او داشت. ناگزیری. شیرو خاموشی نتوانست. لب اگر به سخن نمی گشود، غم در سینه می ترکید. های های گریه، و نمی شد. رسوایی بیهوده. سفره دل باید می گشود. پس، خفه و فروخورده گفت:

- حالا هفت شب هم بیشتر است که چشم به راهش دارم. به انتظار قاصدش، پیغامش دم می شمارم. اما هیچ خبری از او نمی آید. دیگر چشم به باد هم بسته ام، اما هیچ. هیچ. هر شب بیرون خانه سر می گذارم بلکه بیاید به جایم، اما هیچ. تا نیمه های شب مژه نمی زنم، بلکه صدای پایش وربیاید، اما هیچ. هر غروب بالای بام می روم و دورتادور چشم می گردانم، اما گرد سُم مادیانش را نمی بینم. گوش می تکانم، اما شیهه اسبش را هم نمی شوم. به کاریز می روم، اما سیاهی اش هم به چشمم گذر نمی کند. هیچ، هیچ، هیچ. به خنده هایم نگاه مکن. دلم خونست. گلویم دارد غمباد می شود. تو که آمدی دلم وا شد. گفتم مونس و همدمی یافتم. اما می بینم تو هم حرفهای من را جدی نمی گیری. دلم آرام ندارد دخترخالو، به جمال علی اکبر حسین قسم. از خدا طلب می کنم که خبری، پیغامی از او بشنوم. هر حرفی باشد، هر خبری. دودلا شده ام. تو وقتی گفتی می

دانی من چی به دل دارم، پندار کردم از حال و روزم خبریت هست. اما حال...
دختر خاموش شد. بار دیگر غم گلو را گرفت. مارال ماند. خوب می فهمید بر
شیرو چه می گذرد. سنگ داغی بر جگرش گذاشته شده بود. از ته دل می
سوخت. برای او چه می شد کرد؟ مارال پروا از خود راند. هر چه بادا باد. بگذار
آسمان بر زمین آوار شود. پرسید:

- یارت ماه درویش نام دارد؟

- گل گفتی خالوزا. ماه درویش. به دل می خواهم دهانت را بوس کنم.
مارال گفت:

- او را دیدم.

قلوه سنگی در برکه ای خاموش، شیرو به هم جهید، زانو به زانوی مارال داد و
پرشتاب از او جویا شد:

- کجا؟ کی؟ ها؟ چه موقع؟

مارال، او را آرام کرد:

- سر راهم. عصر بلند. دم قهوه خانه همت آباد.

- شناختیش؟

- ایلپاتی ای می شناسی که ماه درویش را شناسد؟ اما من اول خوب به جا
نیاوردمش.

- او دانست که تو به اینجا، به کلاته می آیی؟

- بعد فهمید. وقتی من نشان از اینجا گرفتم.

- خوب، بعد که فهمید چی گفت؟ چی کرد؟

- تا نزدیک اینجا همراهم آمد.

- تا کجا؟

- تا پشت همین ماهور. بعد سر مادیانش را ورگرداند و رفت.

- رفت؟! بی هیچ حرف و گپی رفت؟

- حرفهایی زد.

- از چی؟ از کجا؟

- از تو. او هم تب تو را داشت.

شیرو، بیخبر از خود، انگشتهای مارال را میان دستها گرفته و گونه های داغ و برافروخته خود را به آن چسبانیده بود. مارال نم گرم اشکهای دختر را روی پوست دستهای خود احساس کرد، پنجه از پنجه شیرو بیرون کشید، اما شیرو به حال خود نبود. عطشنا داشت. ورجلا بود. یکبند به قربان مارال می رفت:

- خالوزا، مویت را قربان بروم. مگذار برارهام حالیشان شود. گل محمد. بلقیس هم. همه. همه. زیور. همه.

مارال پنداشت به آنکه بیشتر نگوید و همینجا بس کند، اما پیدا نبود چه انگیزه ای او را واداشت دنباله حرف را بکشاند. شیرو را آرام کرد و گفت:

- هنوز باقی دارد. بی قراری مکن.

پرسش شتابان شیرو به او امان نمی داد. مارال گفت:

- برایت پیغام هم دارم.

- چه پیغامی؟

- نشانی برایت راهی کرد.

- نشانی؟ چه نشانی ای؟

مارال، دستمال ابریشمی را از میان یقه بدر آورد و نم اشکی را که برگونه های شیرو پخش شده بود، خشک کرد و آن را جلوی بینی دختر گرفت و گفت:

- ناqlا گلاب هم به اش زده.

شیرو دستمال را از دستهای مارال وادزدید و پنهانی بویید. احساس کرد تپش قلب خود را می شنود. دستهایش به لرزه افتاده و لبهایش پرپر می زدند. دلش خواست مارال را در آغوش کشد و سر و رویش را غرق بوسه کند. دلش خواست از ته دل به قهقهه بخندد. اما خودداری کرد. شرم از مارال و ترس از گل

محمد. همانگونه که بود، ماند. واخشکید. چشمهایش براه بدر رفت. کسی چه می داند؟ با ماه درویش، شاید گفتگویی می داشت. گلایه. پرخاش. شاید هم سر به تسلیم بر شانه اش گذاشته بود؟ چندان نکشید. به خود آمد و به مارال نگاه کرد. چشمهایش براه پیغامی بودند که از زبان مارال باید می آمد. مارال گفت:

- فردا شب، دم قنات. ماه که در آمد. سجل ات را هم با خود وردار. او گفت! مارال چشم آن داشت که شیرو از شوق برجوشد. اما دختر چنین نکرد. خاموش ماند و در فکر شد. انگار در یک آن، هنگام گذر جوشان خود، به پرتگاهی رسیده و مانده باشد. ژرفای پرتگاه را حالا پیش چشم خود می دید. شتاب اندیشه! پرواز پندار. خاموشی بی پایان بود. حالا چی؟ چه خواهد شد؟ شیرو خود خاموشی را شکاند:

- تو می گویی من چه بکنم؟

بلقیس از در خانه گل محمد بیرون آمد و به خانه خود فرو رفت. مارال به پشت دراز کشید، ساق دست بر پیشانی گذاشت و به سقف آسمان نظر دوخت. جواب، دشوار بود. گفت:

- چه بگویم؟ خودت فکرش را بکن. باید پیش از این فکرش را می کردی. شیرو خاموش ماند خاموش و بهت زده. زانوها را بغل گرفت و به صداهای وهم آور شب بیابان گوش فرا داد.

مارال نیز خاموشی گرفت و در ژرفای مه آلود پندار خود به چرخه درآمد. به خود شد. جدا از این و از آن. بیرون از شیرو و ماه درویش. مارال، حالا روبرویش بود. مارال، رو در روی مارال، زنی، دختری زنده و جوشان. مارال رک و یکرویه. مارال بی پروا. مارال دشتهای کلیدر می تاخت، می خروشید، جولان می داد و باکیش از هیچکس نبود. مارال، غزالی که هیچ چشمیش نمی توانست ببیند. دور از چشمها، در پناه سیمای خود پنهان بود. اما خود به همه جا سرک می کشید، از همه چیز می خواست سر در بیاورد، به هر میلی دامن می زد و از هیچ ذره

چشم نمی پوشید. همو در باطن دختر عبدوس با سماجت سر برداشته بود و می خواست بداند دلاور حالا چه می کند؟ او این شبها را چطور به صبح می رساند؟ اما فقط به این بس نمی کرد. بی پروا از خود می جُست: حالا گل محمد چه می کند؟ خیالش به کدام راه است؟

راستی هم، گل محمد چه می کرد و خیال به کدام راه بود؟
گل محمد، با آن همه خستگی هنوز خوابش نبرده بود. پلکها به قهر با خواب. خستگی تن نتوانسته بود از مشغله جان باز بداردش. کنار زیور دراز کشیده، لحاف را پس زده، زانوی چپ برآورده و دستها را زیر سر گذاشته بود و از سوراخ سقف به دایره بسته فوجی ستاره نظر داشت:

ستاره آسمان می شمارم امشو

به بالینم میا تبارم امشو

زیور هم خواب نبود. یا بود و گل محمد باورش نمی شد که او به خواب رفته باشد. زیور مثل سگ تازی بو می کشید، حال و هوا را حس می کرد و چندان پرخور و تنبل نبود که تا افتاد خواب بَرَدش. با این همه گل محمد محتاط بود که دست و پایش به جای زیور نگیرد و او را - اگر خواب است - نشوراند. آرام در خود می لولید و دم گره خورده در سینه را نرم و بیصدا از راه بینی بیرون می داد.

فانوس کنار دیوار، روی هاون کورسو می زد و تکه ای از دیوار دوده زده را روشن می کرد و گل محمد می توانست پیخ و پوشالی را که از پوسته کاهگل بیرون زده بود ببیند، در چراک های آن دقیق شود و از سایه روشن نوری که بر دیوار افتاده شکلهای عجیب و غریب جانوران را پیش نظر خود بیاورد. دلمشغولی ای بیهوده. چشمهای خیره مانده و خشک، خسته شدند. گل محمد به پشت افتاد و بار دیگر نگاهش را به سقف دوخت. زیور به حرف درآمد:

- چه ات هست امشب؟ ستاره می شماری یا مارزده شده ای؟

نیش زیور را گل محمد واگرفت و دم برنیاورد. لحظه ها گذشت. گل محمد برخاست، قح آب را سر کشید و باز سر جایش دراز کشید. زیور گفت:

- چی خورده ای که اینقدر آب کش دارد؟

گل محمد باز هم جوابی نداد، به رو درغلتید و پلکهای خشکیده اش را بر هم فشرد. زیور برخاست تا زبان به آب ترکند، در این میان نگاهی از در به بیرون، به مارال و شیرو انداخت و به جا برگشت و بی آنکه امیدی به خفتن خود داشته باشد، به پشت دراز کشید و خیالش به مارال کشیده شده حالا او به چه خیال است؟

مارال همچنان منگ بود. دست به گریبان غربت خود. دلش پدر را می خواست. عبدوس را. تنهایی و تیرگی. در چشم انداز مارال، پس فردا و روز و شبان بعد از آن، دالانی تیره و طولانی می نمود. دالانی گم و گنگ. روز و شبانی ناشناخته با هوای موهوم و هراس آوری از هزار سوی. کسی می باید تا دست او را بگیرد و راهش برد. بلقیس آیا چنین کسی بود؟

شیرو، سر بلند کرد و گفت:

- تو هنوز بیداری؟

مارال به او گفت:

- تو چرا نمی خوابی؟

- چشم به ماه دارم که دریاید.

- این هم ماه.

دو دختر، دو ماه، به ماه روی کردند. ماه از میانه دو قله کوه دوبراران، سر برمی آورد. یک خرمن بزرگ گندم. گرد، خال مخال، کمی کبود و مایل به ارغوانی. خوشه های رسیده گندم.

- بخواب. دیگر بخواب. سحر نزدیک است.

بند سوم

پگاه. نسیم سپیده دم نیشابور.

بلقیس چشم گشود، روی جا نشست و از دهنه در، بیرون را نگاه کرد. هوای بیرون خاکستری بود. پاک و زلال. انگار هوا در آبی روان تن شسته بود. غسل کرده بود. بلقیس برخاست و پیش از همه جایش را جمع کرد و کنار دیوار گذاشت، بعد درحالیکه شلیته اش را صاف می کرد از در بیرون رفت. قره آت از سر آخور رو به او گرداند و بیگانه وار نگاهش کرد. بلقیس نگاه به نگاه اسب داد و روی گرداند. مارال و شیرو، کنار هم خفته بودند. معصومیت دخترها در خواب، مهربانی را در بلقیس برانگیخت. زیور را صدا کرد. بار دیگر. این بار جوابی از زیور آمد. بلقیس همچنانکه پشت به در خانه گل محمد داشت، گفت:

– فکر جای هم باش. من می روم دست و رو بشویم و آب بیارم.

بلقیس این گفت، مانده آب خیک را میان کتری ریخت و براه افتاد.

کلاته خلوت بود. بانگ خروسی هم حتی از گنبدی بامهایش برنمی آمد. بلقیس، نرم و بیصدا رو به آب می رفت. کفش به پا نداشت و پاهای بزرگش بر خاک بادآورده کوچه رد می گذاشت. دیوارک کوتاه را تمام کرد و به بیرون آبادی رسید. باریکه جوی آب، مثل ماری خمیده، افتاده بود. بلقیس بی هیچ حظی از صبح و از هوای پاک و از آن سکوت بزرگ، و بی آنکه تازگی و طراوت آب را

حس کند رو به مظهر قنات براه افتاد. همه این چیزها برایش کهنه شده و دیگر در نظرش جلوه ای نداشتند. از این همه، بلقیس فقط آب پاکیزه و خنک را دوست می داشت و نان برشته را، و گوسفند چرب دنبه و پرشیر را. در جوانی، یورش گله ای تشنه به آب، شاید برایش زیبا و دل انگیز بود، اما امروز دیگر این طور نبود. امروز، شیر پستان بز برایش عزیزتر از به پستان رسیدن بزغاله بود. در گذشته، او هم آسمان را دوست می داشت، چرا که شب را به یاد یاری بیداری می کشید و این آسمان بود که راز سینه بلقیس می دانست، و ستاره ها بودند که او یکایکشان را می جُست و می شمرد.

در چشم انسان بیابانگرد، طبیعی تر از طبیعت هیچ نیست. رود و دشت و ستاره؛ اسب و آسمان و غروب. اما همان چه به چشم بیابانگرد عادی می نماید، با روح او پیوندی عجیب دارد. این پیوند نه تنها از زیبایی گونه گون طبیعت، که از ربط دست و دهان بیابانگرد با ابر و دشت، با توفان و مَره، با خاک و آسمان، با آفتاب و سرما، به دست می آید. این پیوند در چمبر دهان و طبیعت بس نمی ماند فراتر می رود. آرایه جان می شود. منظر زیبایی خواهانه روح. پناه عشق؛ که خود در عشق باز می تابد. عشق. این خود بس که طبیعت بر ژرفاهای جان بتابد. آمیزش طبیعت و جان. گذر خورشید در دریا. اما این - به تفاوت - با بیابانگرد است که کی، چه بخواهد. شیرو از شب و ستاره و کوه، از دشت و آفتاب عشق می طلبد از باد، پیغام عشق. بره به عشق ور می کشد، اسب شیهه به عشق سر می دهد و خشکسالی عطش عشق تندتر می کند.

«نان اگر می خورم برای این است که جان به نیرو در عشق نهم.»

بلقیس اما در خاک و باد بیابان، عشق از یاد برده بود. عشق، از گونه دیگر او را زنده وامی داشت. عشقی پهناورتر، حتی توان گفت، ژرفتر. عشقی به خودآمیخته. از آن گونه که چشم می ببند؛ نه فقط دل. حسابها روشن است اول دهان. دهانها نان می خواهند. افسردگی دلها گذراست. زیبایی نمیراست. در

آغاز بگذار توان نگریستن و بوییدن داشته باشیم. بگذار جان در بدن داشته باشیم؛ جان به نان بسته است. پس نان. اول نان. بلقیس در پهنشدت خشک بیابان، اول به نان می اندیشید. نان، و چه بهتر که بریان باشد. پس آسمان در چشم بلقیس آن هنگام خوش بود که بیارد، و ستاره از بی بارشی پربار خوش بود. ابر، تَرش خوش بود، نه بازیهایش بر رخ ماه. سحر، آنگاه خوش بود که آدمی چشم به سبزه بگشاید. امید سیر شدن گله. زیبایی آب نه در زلالی اش، که در سرشاری آن بود. کاش گل آلود، اما سرشار بود. بسیار. بگذار رود دیوانه فرزندی از من بگیرد، اما تشنگی خاک فرو بنشاند. این آب و خاک فرزندان بسیار ستانده، اما این زمین ما، این زبان ما هنوز تشنه اند. تشنه کام مانده ایم ما.

آب زلال، اما کم بود. بلقیس بر لب جوی نشست و خیک خالی در آب خواباند. آب، آرام آرام به درون خیک مُخید، شکم خیک آرام آرام برآمد. مثل گاهی که قصابان به نی، باد در پوست گوسفند کشته دمنند. خیک از آب پر شد. بلقیس آن را از جوی بیرون کشید، گلویش را به نخ محکم بست و کناری روی خاک رهایش کرد. بعد آستینها را بالا زد و دست در آب گذاشت. شستن روی. خنکای آب از خمودی خواب بیرونش آورد. نسیم خنک آب مانده بر چهره و دستها را خشک خواهد کرد. برخاست، بندهای خیک را به شانه انداخت و رو به خانه براه افتاد. هوا هنوز گرگ و میش بود؛ دیوارهای کلاته خاکستری. کار روزانه بلقیس روشن بود. می رفت، جوانها را از خواب برمی خیزاند - زیورکه خود برخاسته بود و چای و نان را مهیا کرده بود - تا دست و روی بشویند. گل محمد یک مشت آب به صورتش می زد، پیشانی و سبیلها را با بال قبایش پاک می کرد، آذوقه شترش را می داد و آخر از همه سر سفره می آمد، تند و دستپاچه چند لقمه ای به سوراخ سر می انداخت و برمی خاست.

- دستکاله ها و بایتی کجاست؟

- همانجا، پشت صندوق.

- ورخیزید! درو در خنکای صبح خوب است. ورخیزید!

زیور، تسمه کمر گل محمد را برایش آورد و بلقیس به کار بستن سارُغ نان شد. گل محمد کمر بست و رو به شترش رفت. جهاز و خطَب بر شتر گذاشت. راهی که باید می رفتند چندان دور نبود. بالا دست کلاته، روی تپه ماهورهای پست. گندمزار آنجا بود. گل محمد شتر را هی کرد. حیوان علم شد و دم تکان داد. گل محمد افسارش را به شانه انداخت و گفت:

- پیمانه آب را فراموش نکنید.

افسار کشید و روی به بیرون کلاته، به گندمزار پا کشید.

مارال و شیرو، همچنان کناری ایستاده بودند. بلقیس که براه بود، گفت:

- شماها چرا این دست آن دست می کنید؟

شیرو پرسید:

- مارال چی؟ او هم...

- چرا نه، او که غریبه نیست. او هم بیاید.

نگاه مارال به قره آت بود. شیرو گفت:

- برو زینش کن دیگرا

مارال دودل بود. دنبال گل محمد نگاه کرد، ردش پیدا نبود. با شترش در پناه گنبدی خانه ها گم شده بود. بلقیس پشت دیوارک رو به آنها داشت. زیور، پیمانه را سر دست گرفته بود، و پای از پارگی دیوار بیرون می گذاشت. بلقیس گفت:

- شما هم دیگر معطل نکنید، حالا آفتاب ور می آید.

زیور زیرنگاهی به مارال و شیرو انداخت، چیزی زیرلب نجوا کرد، از کنار دیوار رفت و از بلقیس هم پیشی گرفت و دور شد. مارال، زین بر پشت قره گذاشت، پا در رکاب کرد و به شیرو گفت:

- بنشین پشت سر. من که باشم کاریت ندارد.

شیرو به دیوار پیچید و پشت سر مارال بر اسب سوار شد. مارال دهنه کشید

و هی کرد. بلقیس، سارُغ نان بر سر، هنوز میان کوچه بود. قره به او رسید. شیرو دست دراز کرد و سارغ از سر مادر گرفت. بلقیس واماند و شیرو خندید و با نگاهی به دنبال سر، دور شد. زیور به شنیدن صدای سُم اسب، کنار رفت و به راه ادامه داد. مارال یورتمه اسب را گرفت، قره خاک کوچه به سُم برکند. مارال نمی خواست از کنار زیور به شتاب بگذر در پندار اینکه زیور را خوش نیاید، آزارش می داد. دلش می خواست طوری از کنار او بگذرد که قهر نیاید. شاید بیمناک از او بود. این بیم، گاه پوششی از احترام به خود می گیرد. فروتنی و گُرنش. احساس گناهی که بدان دست نیالوده ای. آرزومند بخشش. میل به قبول افتادن. آشتی دعوایی که سر نگرفته است. خوش آمدن حریف را گدایی کردن. دست کم رفتاری که او بیشتر بدش نیاید:

« من هستم. ناچار، هستم. دست خودم نیست. تو هم از بودن من بر خشم مباش. بگذار آسوده باشم ».

اما چرا این حس غریب روی قلب مارال افتاده بود و سنگینی می کرد؟ چرا گرفتار خود بود؟ زیور را نمی توانست نادیده بگیرد، چرا؟ چرا نمی شد آنها مثل دو تا زن معمولی با هم برخورد داشته باشند؟ چه رفتاری می توان داشت که به زیور گران نیاید. چه جور می توان از کنار این زن، آسوده گذشت؟ او سواره بود و زیور پیاده. چه کاری می توانست یا می بایست کرد؟ هیچ. هیچ کاری. آیا می توانست خود از اسب به زیر بیاید و سواری را به او پیشنهاد کند؟ گیرم که چنین می کرد، آیا زیور بر اسب سوار می شد؟ نه. زن گل محمد پرغضتر از آن بود که بتواند با روی خوش همراه کسی چون مارال کنار بیاید.

« پس چه کنم؟ »

« هی کن! این تنها کار و آخرین راهست که سرانجام هر آدم در برابر حریف.

برمی گزیند. »

گرد و خاک زیر سُم اسب بر سر و روی زیور نشست. تاختی خشماگین. یک

میدان دور شدند. مارال تاخت اسب واگرفت. شیرو سر بیخ گوش مارال برد و گفت:

- نازاست!

مارال یکه خورد، اما به رو نیاورد. چیزی را در سینه فرو نشاند. شیرو که انگار پیچاخم خیال مارال را کاویده بود، با زهری از زیرکی گفت:

- خانه شوی اولبارش هم بی بار بوده. اولاد نیاورده.

مارال باز هم هیچ نگفت. اما هیچ نگفتن، خود همه چیز گفتن است. پس سخنی باید، پوششی بر چاه پندار. از پی درنگی حساب شده گفت:

- چه می دانم! تقدیر هر کسی یک جورست.

شیرو گفت:

- برای همینه که پیش مادرم ارج و قرب ندارد. سهله که بلقیس از او بیزارست. رو زمین نمی تواند سبزش ببیند. زن ایلپاتی اگر نازا از کار دربیاید سیاه بخت ست. امید مادر شوی، به پسر است. زن فرزندش وقتی نتواند مرد به خانوار بدهد مثل کهنه دورش می اندازد. دختر هم اگر می زاید باز چیزی. اما این یکی پی پاک قفل است خدازده.

مارال گفت:

- او بی زبان چه گناهی کرده؟ دست خودش که نبوده. این جور شده دیگر...

حالا باید از کدام دشت برویم؟

- دنبال گل محمد.

گل محمد هنوز چندان از کلاته دور نشده بود. افسار شتر به شانه اش بود و رو به ماهور می رفت.

سپیده، از پناه کوه دوبراران میرست و گل محمد اگر دل خوش می داشت و به دمیدن خورشید نگاه می کرد، می توانست رنگهای بکر و دمام نوروز را ببیند رنگهایی آمیخته و دمام دیگرگون. رنگهایی که گویی در همه زمانها یک بار

آفریده می شدند و یک بار می مردند. رنگهایی که هیچ دم، در هیچ نقطه ای یکسان و یکنواخت نبودند. « آن » بودند، دم بودند و با نفس خورشید می سوختند، از میان می رفتند و در هُرمش حل می شدند. اما گل محمد مجال آن نداشت تا به چنین لحظه هایی دل بسپارد. این دم همه هم و غم او این بود تا نسیم وزان است، دست به کار درو شود و تا خورشید زیاد بالا نیامده و به طاق آسمان نچسبیده، پاره ای زمین را بدرود. چون، خورشید که در میانه آسمان لنگر می انداخت، سنگینی حرارت از آن می چکید، و خورشید سر آن نداشت که راه خود کج کند. بی تکان می ماند. تنبل و سمج. چنین بود که انبوه نور بر شانه و گردن دروگران آوار می شد. در پوست می نشست و کله ها از تابش سنگین نور سنگین می شد. مثل چیزی که ورم می کرد. پلکها از گرما هم می آمدند، بر پشت پلکها عرقی الفج می نشست و زبان در کام، خشت می شد. خشت خشک. پس دروگران، خبره های کشت و کار، درو از نیمه شب آغاز می کردند. از نیمه شب تا ناشتا، چندی مانده به ظهر. در گرما دست از دسته منگال وا می گرفتند، تن به سایه خرمن می کشاندند، نان و چای می خوردند و سر به خواب: زمین می گذاشتند.

اما گل محمد که دروگر نبود. تکه زمین دیم و سوخته او هم دروزار نبود. گل محمد مرد چوب و چادر و گله بود، مرد اسب و بیابان، مرد گرگ و سگ و ستیغ تیز کوه های خراسان نه مرد کشت و کشتزار و دیم. مرد ایل بود، مرد راه و خاک و رود و اُفت و خیز، نه مرد لانه مورچه ای چون سوزن ده. اما این دیگر بایستی بود که پاره ای از مردم ایلیات در کنار پیشه پدران و در پی آنچه از تبارشان بر جای مانده بود، تکه زمینی هم به دیم بکارند و چند منی تخم بر آن بپاشند و دل به امید باران ببندند. خانوار کلمیشی هم از این قماش بودند. پیش از عید نوروز، هنگام که محله به قشلاق طاقی رخت کشید، گل محمد در کلاته از محله واپس ماند و خیش به دنباله شتر بست، تپه ماهورها را شیار زد، گندم پاشید و رفت.

حال بازآمده بود تا کشته بدرود. اما آنچه سر از خاک برآورده بود، نه بوته گندم که مایه حسرت بود. تُنک، لاغر، کوتاه، سوخته، بی بار و فقیر. ساقه ها به دست نمی آمدند و خوشه ها - خوشه‌های اگر بود - پوک و سوخته بود و سر تا پای کشتزار را که نگاه می کردی کُل بود. اما چشم مردی که دانه به زمین می پاشد به جمع آوری دانه است. گرچه این کار به زحمتش نیرزد. بار را - اگرچه خوشه های تهی - نمی تواند مانده بر زمین ببیند. در این باب بی گذشت و پرخت است. می داند اگر کار روزانه اش را به جای جمع آوری محصول نارس، در گرو مزد غیر بگذارد سودی بیش می برد. اما چنین نمی کند. محصول - اگرچه ناچیز - از آن خود اوست و همین کوریش می دهد. واگذارش نمی تواند بکند. نگرانی دلبستگی اش را دارد. هر چه و هر جور، می خواهد بازده عرق جبین از زمین برچیند. به آسودگی آنگاه دست می یابد که بار برچیده باشد. نگرانی هایش دیگر تمام می شوند. غمش یکی می شود: نداری! تازه فکرش سوی دیگر می گزیند. تلاشی به راهی دیگر. اما نگران پسله ای که واگذاشته نیست. گذشته، شد. اینک روز نو، روزی نو.

گل محمد، افسار به دور گردن شتر گرداند و نگاهی به گندمزار گرداند. حسرتی در دل خود یافت. سفره ای خالی. نیمتنه از تن بدر کرد، بایتی را برداشت و به درو نشست. بوته های گندم بیش از آن نازک بودند که به دم بایتی بیایند. گل محمد بایتی را به کناری انداخت. خشمی فروخورده و اندوهی دلشکن می آزرده. دستکاله را برداشت و باز به کار درویدن ساقه های نازک و تسمه گندم شد. از خود شرم داشت. نه او دروگر و نه درو، درو بود. دروگران گندمزارهای اربابی را دیده بود که هنگام درو در پناه یال گندم گم می شدند. از رو به رو که می نگرستی کاکل گندم بود که به یک سو می غلتید و فرو می افتاد بی نشانی از صاحب دست و داس. حال، خود را می دید که نشسته، مثل زنها، و قد گندمی که پیش روی دارد به زحمت از یک وجب و نیم در می گذرد.

این جور درو کردن لایق پیرزنهای کور و درمانده بود، نه در شأن مردان جوان. اما چگونه می شود از آن دل کند؟ هیچگونه! چه دست و پا گیرند این خرده ریزهای زندگانی! مگر این تکه زمین همه اش چند من بار می داد؟ به یقین کمتر از تخمی که در آن پاشیده شده بود. آن هم در پی روزها بیگاری.

پس چرا نمی شود از آن دل کند؟

نمی دانست. گل محمد، خودش هم این را نمی دانست. پی بهانه می گشت. برخوی بود. لابد اگر یک رعیت پیر و خاک خورده زابلستانی با چنین محصولی رویاروی می شد، نه تعجب می کرد، نه برخوی می شد و نه دلزده. چرا که او با رنج خویش و خست اقلیمش پخته شده بود. تقدیر را گردن نهاده و سال تا سال گلوی را چسبیده بود. بیش از آن - لابد - از هیچکس و هیچ جا نمی خواست. آه به حسرت می کشید و نادیده را شکر می گذاشت. اما گل محمد مگر می توانست چنین باشد! مردی در هنگامه بلوغ و خروشهای سرکش درون سراپا توانایی، چابکی و میل. برناخوردار از قناعت روستایی. اندکی زیاده خواه. گشاده دل و گشاده دست. ناآرام و فروزان. چشم بر جهان درانیده. آرزومند. آزموده شبیخون و تاخت. ورزیده جنگ و خون. دست به کشتار مردان آلوده. به نظاره هزار کشته ایستاده. خیره به خیرگی. ستیز. ستیز. ستیز در هر سوی. در آبگاه، در علفچر، در گله، در بیابان، در آذربایجان. سختی کشیده آرزومند آسودگی. «باز»ی گرفتار. گرفتار بند خویش. بیدانه ای به کفاف. گندمزار امید را بر نمی آورد. امید رها شدن. گسیختن هر چه بند و به پرواز بالیدن. راهی کوهستان و صحرا شدن. بیابان درنوردیدن. پای در پاوزار پیچیدن. چالاک و بی پروا دل به دریا زدن. نه اگر هیچ، انبار اربابی را چاپیدن. بی شام و بی پگاه به هر سوی تاختن. رهایی به کمال. آی... آرزوهای خوش. هر مرد ایل «مدیار»ی درون خود دارد. گوزن دشتهای کلیدر حلال زاده به خوی خالوی خود!

مارال و شیرو از اسب به زیر آمدند. شیرو سفره نان را در پناه کلوخهایی جا

داد، دستکاله اش را به دست گرفت و به درو نشست. گل محمد همچنان به کار و به خود بود. از کنار چشم، شیرو را می پایید و سایه مارال را پشت سر خود حس می کرد. دمی گذشت. مارال همچنان وامانده بود. گل محمد از این واماندگی در عذاب بود. روی به او گرداند و گفت:

- برا چی خالوزا بیکار ایستاده؟

مارال، سر به زیر انداخت، راه کج کرد و بیخ بوته ها نشست و دست به ساقه برد. گمان برده بود که می توان بی دست افزار دروید. اما نه، گندم دیم تسمه بود و از ساقه نمی شکست. از ریشه هم آسان بدر کشیده نمی شد. ریشه در خاک چغر، چسبیده و سخت شده بود. این طبیعت گندم است که ریشه در خاک سفت می کند، چنان که حریفش گاواهن است به وقت آیش. زمین در هم می شورد و ریشه، خود بار خاک می شود. مارال که از بوته و درو خبریش نبود. همین بود که عرق شرم از ناتوانی بر پیشانی اش نشست. گل محمد هوای او را داشت. ساده خندید و گفت:

- اینجوری محال ست خالوزا. دستکاله باید داشته باشی یا بایتی. این گندم، قدرش قابل بایتی که نیست، اما دستکاله می خوا.

مارال از تقلا باز نمی ایستاد. بر این بود تا هر چه از بوته ها برکند. جوهر لج در جان جوان مارال به جنبه درآمده بود. بیخبر از خم چم کار کشت و زرع تلاش این داشت که خود از تنگنا برهاند. اما شدنی نبود. گل محمد باز به حرف درآمد: - دستتهات می بُرد خالوزا. ساقه گندم مثل سیم ست. بیخود به خود زور نیار. بی دستکاله کار از پیش نمی رود.

سوزش شیار کف دستها، پیش از گل محمد به او آموخته بودند که ساقه ها به سیم می مانند. پس دست وانگهداشت و گفت:

- دستکاله که ندارم!

گل محمد به شیرو نهیب کرد:

- براش چرا دستکاله نیاوردی تو؟

شیرو گفت:

- نداشتیم. مگر ما همه اش چند تا دستکاله داریم؟ زیور هم باید با بایتی درو کند.

- خوب از جایی می گرفتی!

- از کجا؟ کی؟ چارتا خانوار به کلاته هست که خودشان به کشت و کارند. حالا حتماً مارال هم باید این چار تا بوته واسوخته را درو کند؟
گل محمد با لبخندی به روی مارال، گفت:

- چرا درو نکنند؟ مگر بچه روی قالیست؟ خوب، معلوم است که باید درو کند. دست که به کار نداشته باشد خودش حوصله اش سر می رود. نه خالوزا؟
شیرو گفت:

- پس من و او نوبتی درو می کنیم.

- تو هم که همه اش از کار بگریزا! خیر! مارال و عمه بلقیسش نوبتی درو می کنند.

شیرو دیگر حرفی نزد. سر به زیر انداخت و به کار شد.

زیور رسید. پیمانه بر دوش و خیره به خود بود. پیمانه از دوش واگرفت و میان جویچه ای خشک جایی برایش درست کرد، دو لت چادرشبی را که برای جا کردن گندم با خود آورده بود، روی پیمانه سایه بان کرد پس بایتی را برداشت و از یک کنار، دورتر از گل محمد و شیرو به درو شد. گندم کوتاه و نازک و تُنک بود و به دم بایتی نمی آمد؟ اما زیور مقید شاقی کار نبود. قهرآلود و سخت می دروید و ساقه های نازک را کنار هم می چید، دسته می کرد و بر جای می گذاشت. سر فرو داشت و چنین می نمود که هیچکس را نمی بیند. اما این تنها نمود بود. او همه را به چشم باطن می دید و حالات و رفتارشان را نظاره می کرد و با خیال خود چیزی بر هر سخن، هر کنایه، هر حرکت و هر نگاه می افزود. در

دلش غوغایی بود. اما در چهره اش به جز خشکی و جمود، به جز سختی و جذبه کار هیچ دیده نمی شد. پیشکاری اگر بالای سرشان می بود، یقین که او را کاری تر از دیگران نشان می کرد. اما زیور در بند این نبود که چشمهایی او را می پایند یا نه. او چشم به ظاهر خود نداشت. باژگونه، در انبوه باطن خود گم بود. سینه ای پرگلایه و خیالی پر وهم داشت. دچار خویش بود. بغضی گره خورده در گلو. دردی خشکیده به دل.

قدم مارال، آیا چندین سنگین بود؟ چه بیمی به دل زیور نشسته بود؟ چه کینه ای بود اینکه در قلبش کله به دیوار می کوفت؟ این حسد از چه درونش را زخم می زد؟ چی در او سر برداشته بود؟ کدام پاره خفته جانش بیدار شده بود؟ چرا و چگونه آدم به چنین روزی می افتد؟ مگر چه شده است؟ چه پیش آمده؟ آی... آی...

زیور، خود هیچ پاسخی نمی یافت. فقط این را حس می کرد که قلبش مثل خم سرکه می جوشد. بیهوده غضبناک بود و به دل رشک می برد و هر آن ممکن بود مهار بگسلد، از جای برجهد، به مارال هجوم برد، رویش بخسبد و شیعه بکشد که: از اینجا برو! به هر کجا که می خواهی. فقط از اینجا برو! در این خانه نمان!

اما آدمیزاد کجا می تواند آنچه را که می اندیشد به کار گیرد؟ بلقیس به سر زیور هوار کشید:

- آن جور دسته های گندم را نریز روی زمین! جمعشان کن بریز روی چادرش. می خواهی همین چار تا خلاشه را هم باد ببرد؟
پس بلقیس اینجا بود. او از راه رسیده و زیور ملتفتش نشده بود. کجایی تو زن؟ به خود آی!

زیور برخاست، دسته های گندمی را که پشت سر خود به جا گذاشته بود جمع کرد و روی چادرشبی که بلقیس پهن کرده بود ریخت. غیظش را قورت داد

و باز به کار برگشت. حالا مارال هم دستکاله از عمه بلقیس گرفته و به درو بود، و بلقیس مثل میش پیری در پی دروگرها می چرید و خوشه های افتاده را با دقت ورمی چید و هر خوشه را مثل دانه یک گردنبند روی چادرشب می انداخت. لعل از زمین ورمی چید انگار. اما کار، گُند پیش می رفت. نه آن جور که خوشه چین بتواند دنبال دروگر چرا کند. بلقیس باید کناری می نشست تا دروگرها یک میدان دیگر را می درویدند، بعد برمی خاست و باز دست به کار ورچیدن خوشه های سوخته و بی بار می شد. اما بلقیس تاب این نداشت که یک گوشه بنشیند و به کار دیگران نگاه کند. همین که می نشست احساس می کرد زیادی است، و بلقیس حالا حالاها نمی خواست زیادی جلوه کند. او هنوز همه کار خانه و گله را پیش می برد. در ییلاق و در قشلاق، در راه و در خانه و چادر، سوای چرانیدن گله، کندن سُم، چانه زدن بر سر آبگاه و علفچر و تاخت و تاز برای یافتن چراگاه مرغوب، همه کارهای خانه به مُخت بلقیس بود: دوشیدن، قیماق گرفتن، تُلُم زدن، مسکه گرفتن، روغن گرفتن، نان پختن، آب فراهم کردن، جاجیم و قالیچه و سیاه چادر بافتن، بچه پس انداختن، خانوار را تر و خشک کردن و سرانجام چرخ خانواری پرشاخ و برگ را چرخاندن. بارها همه بر دوش بلقیس بود. هم او بود که دیگر زنهای خانواده را به کار می کشید. زیور و شیرو به حرف او بود که فلان کار انجام دهند یا نه. در این کار نو، کشت و زرع هم، نمی خواست واپس بماند. می پنداشت - و این پندار آزموده شده بود - همین که وایی زده شد، ارج و قربش از یادها خواهد رفت. این بود که نمی توانست و نمی خواست، تا در پاها رُمق دارد، یک جا آرام و قرار بگیرد. هراسی پنهان، اما سخت نیرومند، او را به جنب و جوش وامی داشت. وامی داشت این کار را بکند، به آن کار سر بکشد، بگیرد و ببندد و کارها راست کند.

- دختر، یک جام آب بده لبمان را تر کنیم.

شیرو دستکاله در زمین فرو نشاند و پی حرف گل محمد رفت. بلقیس

بیدرنگ دست به دستکاله برد و کنار پسرش به درو نشست: شیرو پیمانه آب پیش آورد. گل محمد گفت:

- جام را باز هم فراموش کرده اید؟

شیرو گفت:

- گمانم.

زیور نیش را به نیش واگرفت:

- من که چار تا دست ندارم! دیگران هم بودند. یک کدامشان دست می کرد و یک بادیه می آورد.

گل محمد به زنش نگاه کرد، پیمانه را گرفت، یک زانو به زمین، دهن به دهنه پیمانه گذاشت و آب را سر کشید. قلقل آب از گلوی پیمانه برخاست، سیبک تیز زیر گلوی گل محمد موج برداشت و باریکه ای آب از دو بر سبیلش کش برداشت، به زیر گردن، یقه و بعد به میان موهای کم پشت سینه اش خزید. پیمانه به شیرو داد، دور دهن و زیر گردنش را با دست پاک کرد، پیشبال پیراهنش را که بالا کشیده شده بود پایین کشید، کلاه را که از سر افتاده بود برداشت و به شیرو که پیمانه را جا به جا می کرد، گفت:

- کَندِ پا کن بادیه ای بیار. بدو!

شیرد خود را بیخ شانه مارال رساند و چیزی به گوشش نجوا کرد. مارال، شرمزده گفت:

- به غریبه رکاب نمی دهد شیرو جان. قره یگه شناسه.

گل محمد به خواهر چشم دوخت:

- پیاده نمی توانی بری؟

شیرو نماند. قدم کش براه رفت. بلقیس به دنبال سر دخترش نگاه کرد. شیرو تند پا می کشید و شلیته اش به دور ساقها غربالک می خورد. پا تندتر کرد و دو گرفت. بلقیس به خود گفت: «از غیظش. هزار پسر اگر می داشتم راحت تر از

پسشان برمی آمدم تا این یک دختر. »

- چطور به غریبه رکاب نمی دهد خالوزا؟

مارال به جواب گل محمد گفت:

- یگه شناسه. این جور بار آمده.

- خودت بارش آوردی؟

- نه، صاحب اولش. بعد به من آموخته شد.

- چطور؟

- همو صاحب اولش با من شناسش کرد.

- کی بود او؟

- دلاور.

گل محمد دمی زبان نگاه داشت و بعد گفت:

- کی باشد دلاور؟

بلقیس گفت:

- نومزادش.

گل محمد به مادر نگاه کرد:

- پس حالا کجا شده؟

- به زندانه؟ زندان سبزوار.

گل محمد آرام گرفت. همه آرام گرفتند. خاموش. خاموشی خود را بر همه جا پهن کرد. گل محمد و سه زن در سنگینی و دقت بسیار دست و چشم خود به کار دادند. هیچکس به خود نمی دید که حرفی بزند. نه زیور، نه بلقیس، نه مارال. خاموشی گل محمد هم چندان پر هنگاو بود که بلقیس حتی به خود نمی دید آن را به کلام بشکنند. زیرچشمی مراقب حالات چهره پسرش بود. نیمرخ سوخته از آفتاب و کبود و رگ تیرکشیده شقیقه. در اندیشه و کمی پکر. اینها حالانی بودند که بلقیس، سرگردانشان را در کناره های گونه و کنج ابرو، و چین

خوردگیهای دور چشم گل محمد احساس می کرد و می دانست پسرش خیره به چیزی است. چیزی که در باطن او می گذشت. دور از نظر بلقیس.

این سوی بلقیس، مارال بود که ناشیانه، اما پر تلاش می دروید. گونه هایش گل افتاده و کناره کف دستش زخم شده بود. التفاتی به زخم نازک دست نداشت. نمی خواست از اینجا که بود عقبتر بماند. اگرچه گندم چنان نبود که پی رند بزنی و راسته ای را پیش بگیری و بایستی انداز پیش بروی، اما همینش هم مهارت می خواست. بسا بیشتر. دست کم تجربه ای می خواست. بی باری و پراکندگی بوته ها و ناشیگری، ردیف چهار نفری را بر هم زده بود. پس، هرکدام تکه ای را پی گرفته، می دروید و می رفت. گل محمد راست را گرفته، پیش از دیگران زمین را می تراشید، روی ساقها و زانوها پیش می خزید. گرم کار. چپ را زیور گرفته بود و قدمی از شوی دنبال بود. در پی زیور بلقیس بود که جور مارال را هم می کشید، و مارال وامانده تر از همه، پرتلاش و گاه خشمگین، ساقه های گندم را درهم می شکست و بی پروا می دروید. اما کارش، نه پیشروی داشت و نه پاکیزه بود. بوته های مردنی را درهم می غلتاند، می شکست، خوشه ها را از زمین می ریخت و کار دوباره برای خود می تراشید. با این همه، کوشش داشت که بیش از این واپس نماند. زیور اگر این جور کار می کرد، بلقیس با چشمها می دریدش و کلفت ترین حرفها را بارش می کرد: چه خبرت است! مثل مرغی که میان گله اش افتاده پشال پشال می کنی!

اما زیور اینجور کار نمی کرد. سوار کار بود. تقلای نفس سوز نمی کرد، پکر و هول نبود. قلبش بیهوده نمی تپید و خون به گونه هایش ندویده بود. اما این را در منظور داشت که سر بودن خود را در کار به رخ بکشد و جلوه بدهد. چنین وانمود نمی کرد، اما این خواست در رفتارش پیدا بود. ساکت و سر درگریبان، مثل مورچه، پیگیر و خبره کار می کرد و خوشه ای را نمی گذاشت بر زمین بیفتد و زیر پا نرم شود هم اینکه به خود مهلت نمی داد یک قدم از کار واپس بماند.

تیز و ترکه، با انگشتهای بلند و لاغرش گلوی بوته ها را به چنگ می آورد و دستکاله را در بیخ بوته ها می خواباند و می درویدشان. دسته های درو شده را روی هم می خواباند و به یکبار زیر بغل می زد، می برد روی چادرشب می گذاشت و به رد کارش باز می گشت. حالا پیشخط درو قوسی شده بود. طرح یک کمان. گل محمد و زیوز دو شانه کار را پیش می بردند، مارال و بلقیس در ناف قوس مانده و تلاش می کردند. گل محمد به چپ مایل شد تا میانبر بزند زیوز هم به راست، رو به او آمد تا خال به جامانده گندم را سه چهار نفری از میان بردارند. شیرو هم رسید. بادیه را دم پیمانه گذاشت و آمد بیخ دست مارال نشست و دست به دستکاله او برد، اما مارال دست پس کشید و به بلقیس اشاره کرد. شیرو دستکاله را از دست مادر گرفت، او را واپس زد و به درو شد. بلقیس برخاست و سر به جستجوی، و چیدن تک خوشه هایی فرو انداخت که احتمالاً دنیال سر این و آن بر زمین افتاده بودند.

گل محمد، زیوز، شیرو و مارال داشتند به هم می رسیدند. خال گندم داشت از میان برداشته می شد. چیزی نمانده بود. چهار لاخ دیگر. دروگرها صدا نفس زدن همدیگر را خوب می شنیدند. همه شان روی به هم داشتند. به جز شیرو که گاه دزدانه به بالا نگاه می کرد، هیچکدام به چشم و چهره دیگری نگاه نمی کرد. حلقه هم آمد. تنگ شد، تنگ تر. چندان که دمی مانده بود تا آدمها شاخ در شاخ شوند. گل محمد خود را پس کشید. آخرین بوته ها به دم دستکاله های سه زن درهم شکستند و برچیده شدند. گل محمد دستکاله اش را در زمین نشاند و گفت:

- وقت ناشتاس. برویم یک لقمه نان به دهان بگیریم.

بلقیس همچنان سرگرم خوشه چینی بود. گل محمد و به دنبال زنهای رو به کوزه آب براه افتادند. گل محمد کنار کوزه زانو زد و بلقیس را خواند:

- وعده ناشتاس دده. آفتاب بالا آمده. بیا یک کُلف نان بخوریم. حالا تا ظهر

بلند خیلی راهست.

بلقیس کمر راست کرد، دستش را بالای ابروها گرفت و به خورشید نظر کرد. گل محمد درست می گفت. خورشید خیلی بالا آمده بود. کار، آنها را برده بوده! پس بلقیس خوشه های میان پیشلاش را روی چادرش خالی کرد، بالهای چادرش را روی دسته های پیخ گرداند و رو به سفره رفت.

حلقه دروگران به گرد سفره نان. آفتاب اُریب می تابد. نان مانده کلوخ شده. از گلو پایین نمی رود. بادیه آب دست به دست می گردد. لقمه های مانده در گلوهای خشکیده به زور آب فرو می روند. گل محمد یک زانو نشسته است. سر پایین انداخته و لقمه ها را با اشتها می جود و با فشار قورت می دهد. بلقیس هم در خوردن تلاش می کند، اما زیور و مارال چندان رغبتی به خوردن نشان نمی دهند. شیرو هم. او کناره می رود و خیالش جای دیگریست. تکه ای نان به دست گرفته و بی اشتها دندان می زند و نظر به این سوی و آن سوی صحرا دارد. جوانی کی محتاج نان است! تنها مراقب مارال است.

گل محمد قح آب بر زمین گذاشت و رو به مادر، گفت:

- خوب بود از این آردی که آوردم، از گندم بابقلی، یک تنور پخت می کردی

می دیدیم چه نانی درمی آید؟

بلقیس گفت:

- دیشب دیروقت بود، وگرنه خودم هم به همین خیال بودم. چی به دل

داری؟ می شه که کلاه سرت گذاشته باشد؟

گل محمد گفت:

- از کاسب آدم هر کاری ورمی آید. آن هم وقتی جنس را به سلف از او

بخری! هر چه هست تا آرد امتحان نشود معلوم نمی کند.

بلقیس گفت:

- می دانی چه ایامیست که من این بابقلی بندار را می شناسم؟ روزگاری که

او می آمد سر چادرهای ما و جنس بقالی با پشم و روغن معامله می کرد، تو هنوز زبان و انکرده بودی.

گل محمد گفت:

- تو هر چه می گویی بگو، اما سکه، آدم را بی چشم و رد می کند. آن بابقلی که من می بینم ظاهرش بد جلوه نمی کند. اما باطنش را فقط خدا می داند. میان گفتگوی گل محمد و بلقیس، قره آت نگاه مارال را به سوی خود کشاند. قره، گوشها تیز کرده، گردن به کنار شانه خمانده، دورها را می نگریست. مارال به رد نگاه قره رفت. سواری از دور می تاخت و پیش می آمد و دنبال سرش خرمی از خاک، کش برداشته بود. نگاه مارال کنجکاوی دیگران را هم برانگیخت و چشمها براه خیره ماند.

اسبی با سینه فراخ، مردی را بر زین، به سوی آنها می آورد. مرد، روی قریوس خمیده و سر به زیر داشت. چهره سوار را هنوز نمی شد از این فاصله به جا آورد. نزدیکتر که شد، تاخت اسب را واگرفت. گل محمد هم در این میانه از سر سفره برخاست، خاک دستها را تکاند و رو به سواری که می آمد ایستاد: کی می تواند باشد؟ خاله زاده گل محمد. پسر گل اندام.

«آه... این وقت روز، او اینجا چه کار دارد؟ خیر باشد!»

سوار، نزدیک و نزدیکتر شده بود. اسب یورتمه می آمد. سوار در تکان یورتمه اسب بالا و پایین می شد. در ده قدمی، ساق و سُم اسب باز هم آرام و آرامتر شدند. پرهیبت و آرام. بر سینه فراخ و نیرومند اسب، عرق نشسته بود. تن به عرق نشسته اش در نور آریب آفتاب می درخشید. باد، از بینی اسب پرفشار بیرون می زد. نفس پرتاب می کرد. می نمود که زیر تنه سنگین سوار، فرسنگها تاخته است. کف به لب داشت. علی اکبر حاج پسند، پیش روی گل محمد بدن تنومندش را از اسب به زیرانداخت و با گل محمد بغل در بغل شد. دندانهای بزرگ و سفیدش، پیش از اینکه حرف بزند، لبها را پس می زدند و

چشمهایش پیشاپیش به خنده وامی درید. چنین می نمود که زیر پوست چهره اش جنگلی باران خورده هست. بورتی گرد، مثل یک دوری پلو، داشت. چشمها سیاه به رنگ موهایش. سینه پهن و پر گوشت، شانه ها یوقور، و بازوها کلفت. گفته می شد چهل مرغانه را با پانزده سیر روغن زرد یکجا می خورد. او، به خنده و کنایه گفت:

- دیگر پاک زراعتکار شده ای، پسر خاله!

گل محمد جوابی نداد. علی اکبر حاج پسند افسار اسب را به سویی که بلقیس ایستاده بود کشاند، با خاله اش خوش و بش کرد، حال زیور و شیرو را هم سردستی پرسید. باز چرخ زد و بیخ شانه گل محمد ایستاد و زیر لب گفت:

- مهمان هم که داری!

- او دختر خالو عبدوسه. به جاش نمی آری؟

- راستی؟! هی کور شم ان شاء الله هی! خوب خالوزاده حال و احوال تو چگونه؟

مارال سر پایین انداخت. بلقیس به مارال گفت:

- او هم یکی از عمه زاده هاته. پسر خواهر بزرگم گل اندام.

مارال به علی اکبر نگاه کرد و زیر دندان سلام گفت. گل محمد پرسید:

- با این شتاب از کجا می آیی؟ کارت چیه؟

علی اکبر گفت:

- تو جویری میان کارهای خرد و ریز خودت را غرق کرده ای که آدم رو ندارد حرفهای مردانه به گوشت بگوید! بالاخره چقدر محصول از لای این پیخها گبرت می آید؟ نگاه کن! حیف مرد نیست که روی زانوها بخزد و این سوخته موهای سر کل را یکدانه یکدانه ورچیند؟ درو یعنی این؟!

- حالا حرفت چیست؟ باز هم اگر بخواهی حرف دله دزدی ورگوشم بزنی، همینجا بگویم که من پا نیستم.

- جوری جلوی این زن‌ها حرف دزدی می‌زنی که انگار هرچه مال و منال در چارگوشه این ولایت گم می‌شود باید ردش را در خانه من بزنند! خودت را هم یکجوری وانمود می‌کنی که انگار اولاد احمدی! نه برار جان، حرف دزدی هم اگر در میان باشد، دزدی مال نیست، دزدی چیز دیگریست. بیا در گوشت بگویم. بیا. خاله بلقیس نشنود بهتر است!

علی اکبر به خوش طبعی زیر بغل گل محمد را گرفت و او را به کناری کشاند. بلقیس فریاد کرد:

- آهای... آهای... پاچه ورمالیده، چی داری به گوش پسر من می‌خوانی؟ چه وردی باز؟

علی اکبر روی به سوی بلقیس گرداند و گفت:

- کلاه سرش نمی‌گذارم خاله جان، خاطر جمع. بلقیس فریاد کرد:

- سبیل‌هایت را یکدانه یکدانه می‌کنم اگر پیش پای پسر من تله بکاری. من

تو را می‌شناسم روباه. تو ناقل‌مرد را می‌شناسم، من!

گل محمد به مادر پرخاش کرد:

- می‌گذاری بشنوم چی می‌گویی؟

بلقیس فروکش کرد. علی اکبر ادامه داد:

- پا به یک کفش کرده که الا ولله، من باید صوقی را از خانه خالو حسین

بیرون بکشم. مدیرخان است دیگر! لج کرده. تو که خالوی خود را بهتر می‌شناسی؟!

گل محمد پرسید:

- همو خواهرزاده خالو حسین؟ صوقی؟

- ها، همو خودش.

- آوسنه او تمام نشد؟

- همی جور که می بینی تازه دارد شروع می شود.

- خوب، حالا می گویی من چه بکنم؟

علی اکبر گفت:

- همو کاری که ما می کنیم. ما همه هستیم. فقط تو را کم داریم. خان عمو

نگ می داند که تو کنار مانده باشی.

- غیر خان عمو دیگر کیها هستند؟

- خان عمو هست، من هستم، صبرخان هست و خود مدیار هم که هست.

مدیار قصد کرده بود. خودش یکه برود، اما صبرخان جلو افتاد که دسته جمع

کنیم و راه بیفتیم. تو هم که میان ما باشی می شویم پنج تا. شاید پیش بیاید که

دست به تفنگ ببریم.

گل محمد به گلایه و ناراضی گفت:

- حالا نمی شد خالو مدیار در همچین سال تنگی دست از عشق و عاشقی

وردارد؟

علی اکبر به جواب گفت:

- بگذار هرکاری دلش می خواهد بکند، بالاخره بکند. شورش یک طرف و

شیونش یک طرف.

- آخر ما این چار تا دانه گندم را هنوز از روی خاک ورنچیده ایم.

علی اکبر گفت:

- میل میل خودته. اما مرد! تو به این زودی داری مثل رعیت‌های پیر حرف می

زنی.

- حق می گویی. هنوز دو سال بر کشتکاری من نگذشته دارم خلق و خوی

رعیت‌ها را پیدا می کنم. اما گل محمد را کفن کرده باشی اگر یک موی تن من به

این گداکاری‌ها رضا باشد!

علی اکبر گفت:

- پس برا چی شانه شانه می کنی؟! راست اگر می گویی باید تفنگ را ورداری، جست بزنی رو اسب و هی کنی. این کار به آبروی میشکالیه‌ها بسته است.

- اسبم کجا بود؟ دو تا اسب داریم که سر چادرهایند. مرکب من شترمه.

علی اکبر به قره آت اشاره کرد:

- پس این رخس از کیست؟

- از مارال. دختر خالو عبدوس.

- خوب، ازش بستان!

- آخر نمی شود که...

- تو به هرکاری همینقدر شک می کنی؟ خوب، می خواهی من ازش بستانم؟

آخر مدیار عموی او هم هست!

گل محمد گفت:

- این دختر چه خبر از این عمو - داییه‌های جوراجور دارد؟ بگذار ببینم.

گل محمد رو به مادر رفت و آنچه را علی اکبر گفته بود با او در میان گذاشت.

بلقیس دندان به هم سایید و گفت:

- واخ از این مدیار. واخ از این براری که خدا به من داده! باز شیطان به

جلدش رفته؟

گل محمد گفت:

- حالا اسب می خوام. با شتر که نمی شود به کوه رفت. باید برویم

چارگوشلی، به دامنه کلیدر.

بلقیس گفت:

- من که به خود نمی بینم، اگر خودت به چشمش می بینی اسبش را بخواه.

گل محمد به مارال روی کرد و گفت:

- ها دخترخالو. اگر چیزی از تو بخواهم رویم را که زمین نمی اندازی، می

اندازی؟ کاری پیش آمده که همین حالا باید راه بیفتم. راه کوهیست. شتر نمی تواند بدود اسب می خواهد. چه می کنی حالا؟ یکرویه، اسبت را می دهی که راه بیفتم؟

گل محمد به انتظار پاسخ، نگاه را پایین انداخت. نمی خواست چشم در چشم مارال داشته باشد. خوش می داشت مارال بی پروا جواب بدهد. اما مارال هنوز خاموش بود. علی اکبر به یاری گل محمد آمد:

- دختر خالو، چی جوابش می دهی؟ ها، یا نه؟
مارال گفت:

- قره یکه شناسه. این چی می شود؟
گل محمد گفت:

- شاید من بتوانم ازش رکاب بگیرم. - شاید. اما...

علی اکبر حاج پسند به میان حرف دوید:

- دودل نباش خالوزا. گل محمد سوار خبره ایست. اسبت را سالم برمی گرداند. یاالله دیگر گل محمد تو هم! جستی بزن. رکاب بگیر.

گل محمد به مارال نگاه کرد. مارال روی از قره گرداند و به گل محمد گفت:
- خود دانی!

گل محمد رو به قره حرکت کرد. قره همچنان تیز ایستاده و گوشها سیخ نگاه داشته بود و چشم به مادیان خاکستری رنگ علی اکبر حاج پسند داشت. خنگ و هشیار، همان دم که احساس کرد گل محمد به طرفش گام برمی دارد نگاهش را از مادیان واکند و به گل محمد دوخت. گل محمد خمید و پاشنه گیوه ها ورکشید و نگاه سمج خود را به چشمان اسب تاباند و به گونه ماری که جلی را شکار کند، آرام به سوی قره خزید. می خواست هم اول، اسب را با نگاه خود مهار کند. نگاه از نگاه قره برنمی گرفت. به ظاهر هم چنین می نمود که توانسته در اسب نفوذ کند. حالتی از تسلیم در حیوان دیده می شد. قره درجا مانده بود و

سم از خاک برنمی داشت. خشک و خیره به مردی بود که داشت به او نزدیک می شد. تنش تیز و ترکه تر می نمود. کشیده و خوش ریخت. پلک هم نمی زد، و تنش گویی از درون با سیم، زهکشی شده بود.

گل محمد، همچنان پیش می رفت. زن‌ها هم به تماشا ایستاده بودند. علی اکبر حاج پسند هم. علی اکبر حاج پسند لبخندی روشن با مایه ای از تردید بر لب داشت. شیرو شادمان می نگریست. زیور کم التفات بود. بلقیس دودل و مضطرب، پنجه در پنجه انداخته و انگشتها را بی اختیار می تاباند. تپش قلب مادر، چه به شوق و چه به هراس، آهنگی دیگر دارد. مارال، مغرور و سرشار ایستاده بود و نگاه می کرد. گل محمد و قره. قره و گل محمد. لحظه ای انباشته از کشمکش. جانب کدام را بگیرد؟ خواهای پیروزی قره باشد، یا چیرگی گل محمد؟ این بخواهد یا آن؟ در یک دم دریافت که نمی تواند میان قره و گل محمد یکی را برگزیند. این دو برای مارال ارجی همپایه داشتند.

اگر همین پسر حاج پسند، که به جای خود. عمه زاده مارال بود، می خواست رکاب از قره بگیرد؟ مارال هزار بار از خدا می خواست که او دست به اسب نتواند پیدا کند. اما حالا که گل محمد عزم کرده بود قره را به زیر ران بکشد، مارال نمی دانست چه احساسی در قلب خود دارد! هم می خواست که هیبت و آوازه قره بر جای بماند، هم اینکه گل محمد را سرشکسته نمی خواست ببیند. زنی در حد فاصل دو برادر، دو مرد، دو عزیز. دو مرد به کشتی آستین برمی زدند. قره و گل محمد. به راستی که مارال - قره و گل محمد - هر دو را چون دو برادر، دو یار، عزیز می داشت. قره، همراه و همرازش بود و گل محمد، پشت و پناهِش. او در این یگه گردی و بیکسی اش خود را پناه داده گل محمد می دید. از این رو شاید که در خانه جز او مردی ندیده بود، و خوی زن ما چنین پرورده شده است، که به مرد پناه بَرَد. زن، اگر از شمشیرش هم خون بچکد، در چشم زن، باز زن است. حالا دو حریف، برابر هم بودند. گل محمد همچنان پیش می خزید و قره

همچنان ایستاده و خیره بود. مارال در چشمهای اسبش دید که دارد هوری می شود. نگاه قره دم به دم دگرگون می شد. پره بینیه‌ها می پریدند. بال می زدند. دو پا مانده که گل محمد برسد، اسب سم از خاک برکند، روی دو پای پسین راست شد، گردن خمیده ترخت گرفت و شیهه سر داد. گل محمد واپس نزد. پیش پرید و دست به سوی لگام برد. اما قره دم به دور خود درپیچید و تن تاب داد. مارگونه به خم و تاب درآمد و پای پراند. گل محمد، تن فرش خاک کرد، درغلتید، دست و پای جمع کرد، از جای جهید، به دور اسب بی تاب به چرخ درآمد و رو در رویش، آماده به خیز ایستاد. چنگ در چنگ. هُمالِ دو ببر. قره این بار رویاروی حمله برد. سُمکوبِ پاها‌ی پیشین. اسب، راست شد. ماری دم فرو نشانده در زمین. سمها به گونه دو سنگ برکناره گوشها. اینک کوبش. چابک و چیره به خود، گل محمد، از ضرب رس بدر پرید.

قره - لابد - می باید آرام می گرفت و چشم به تکان دست و تن گل محمد می دوخت. اما قره قرار بریده بود. به غیظ برافروخته و شعله ور بود. بی پروا، گوشها تیز کرده، تن به تاب می داشت و به گل محمد می تاخت. شیون بلقیس. باز هم گل محمد رسته بود. خستگی اما می آمد، و این راست بود که نشانه نابودی خود را گل محمد در چشمهای اسب خوانده بود. چشمان زیبا و زلال قره خشمی خونخوار یافته بودند. مجال ترس نبود. مرگ آنگاه که به تندی از راه می رسد مجال مژه زدن هم نمی دهد. جسارت جان می گیرد. نیرو مهار می گسلد. رها می شود. گل محمد سر تا پا آتش بود. داغ و گداخته و بی مجال. به تنگنا چنان درافتاده که اگر یک چشم برهم زدن دیر بجنبد زیر سمهای سخت قره کوبیده می شود. اسب نه تنها به سم که به دندان هم می جنگید. مبادا بازویت به دندان اسب گیر افتد! مرگ بالای سر گل محمد پری می زد.

زیور و شیرو هم به فغان درآمده بودند.

- جلوی اسب را بگیر، حرامزاده.

این را، زیور به مارال می گفت. جیغ می کشید و نفرین می کرد. التماس می کرد و دشنام می داد. پنداری بر آتش نشانده اش بودند. مارال آرام بود آرام و کمی مبهوت. شیرو بازوی مارال را چسبیده بود و می گریست. بلقیس به سوی خواهراده اش، علی اکبر حاج پسند شتافته بود و از او مدد می طلبید. علی اکبر حاج پسند دودل بود. بر جا خشک مانده و رنگش کمی پریده بود. دور لبهایش پرپر می زد و چشمهایش وادریده بود. او چالاکی گل محمد را نداشت تا بتواند زیر دست و بال اسب قَمچی برود. او هم اگر پای به میدان می گذاشت راه این بود که به یک خیز بتواند گردن قره را زیر بازو بگیرد، بیچاند و اسب را به زانو درآورد. جز این اگر می بود، و او در همان هجوم نخستین نمی توانست بر حریف دست یابد، تنه سنگینش دیگر مجال چرخ و تابهای نرم و چالاک به او نمی داد و بر زمین اگر می افتاد امید این نبود بتواند از زیر سُمکوبان قره تندرست به پا خیزد.

اما بلقیس به این نمی اندیشید. نمی خواست بداند اگر چی بشود، چی می شود. مهلت نمی دید و مهلت هم نمی داد. دمامد به نرمی و درشتی علی اکبر را برمی انگیخت به ستیز با اسب به میدان رود. تلاشی می باید. علی اکبر حاج پسند به سوی مادیانش خیز برداشت، سنگینی تن بر زین نشانده، حلقه ریسمانی از خورجین بدر آورد و به کار گشودن کلاف شد. اما دیر شده بود. گل محمد توانسته بود پنجه در لگام قره گیر بدهد و باشه وش به یال اسب درآویزد. نه اینکه - اما - قره از خروش باز بماند. همچنان بی قرار و برافروخته بود. روی پاها راست می شد، گردن شق خود به این سوی و آن سوی می تکاند، دور خود می چرخید، می پیچید، شیهه برمی کشید، گردن به هر سوی می تکاند مگر بتواند مرد از یال خود وابکند. سخت در خشم، سر پس می انداخت، سم بر خاک و سنگ می کوباند، بریده بریده شیهه می کشید، مرد را در هوا می تاباند و از دور اگر می نگریستی گل محمد انگار نیمتنه ای بود که در باد می چرخید. جسم،

گویی نبود. پَرهیی از آدمیزاد بود. رمق اما هنوز به تن داشت و سماجی جان. اسب را داشت مانده می کرد. خواست، همین بود: هدر دادن نیروی حیوان. بگذار چندان سم بر زمین بکوبد که خاک فغان کند.

حال، توانسته بود تن به روی گردن قره بکشاند و گوش حیوان را محکم به دست بگیرد و غیظ آلود بپیچاند. هم توانسته بود پای چپ به رکاب برساند و گیر بدهد. فرصت کوتاهی می باید تا در چشم برهم زدن خود را بر زین جای بدهد. بیش از این دیگر تاب جنبانده شدن نداشت. نیرویش داشت ته می کشید. هر جور شده می باید خود را بر اسب سوار کند. بیدرنگ گوش قره رها کرد و چنگ در قاج زین انداخت و در جهیدن و به خود پیچیدن اسب توانست نشیمن در خانه زین جا بدهد و لگام چنان بکشد که گردن تیز و ترخت قره کمانه بردارد. اینک سوار بر قره بود.

اما کو تاب ران غریبه؟

قره با هرچه نیرو به آسمان برمی جهید، سم می کوفت، خاک و غبار و دودلاخ از زیر سیم برمی فشاند. اما نه انگار گل محمد بر پشت اسب نشسته، که گویی چسبیده بود. اسب، دستها چنان از خاک برمی کند و روی پاها راست می شد که چشمهای مرد بر آسمان گذری می داشت، و دردم چنان فرودی ناگهانی می کرد و پای می پراند و سر لای دستها فرو می برد که گویچه های چشمان مرد انگار از کاسه فرو می چکید و سرش دوران برمی داشت. با این همه خود را بر اسب نگاه داشته و باز هم تلاش نگاه داشتن می داشت. نگاهی گذرا به زنها افکند، مگر لحظه هایی تند و برهنه را در حالات ایشان دریابد. اما چه می دادند این لحظه های تیز؟ نه چیزی، مگر بیم. مارال بانگ برداشت:

- بتازانش گل محمد!

گل محمد خود نیز چنین پنداشته بود. اما کو مجال عمل؟ اینک شاید. لگام یله داد و روی در بیابان بیکران رکاب زد. قره پای کند و باد را گویی، سر به

صحرا گذارد و تا کلاهد را بچرخانی در پهنه فراخ بیابان به نقطه ای سیاه بدل شد. نقطه ای که دمدام کوچک و کوچکتر می شد. مرد و اسب، آمیخته به هم. زن‌ها هنوز قرار نداشتند. پسر حاج پسند نرم می خندید. مارال خاموش بود. غبار رد اسب کمانی بر بیابان نشانده بود. مرد و اسب می رفتند از نظرها گم شوند که اسب به چپ کمانه کرد و نیم فرسنگی هم رو به نیشابور تاخت. شکنی دیگر در خط تاخت. اسب روی به گندمزار تازانده شد. به میدانی که زن‌ها و علی اکبر حاج پسند بر آن ایستاده بودند. از تن مرد و قره شط عرق براه افتاده بود. گل محمد لگام کشید و رو در روی مادر و مارال ایستاد. خسته، اما چیره بود. نه جای باد و دم و مردی فروشی بود. گل محمد من هم، خوی چنین نداشت. به مارال گفت:

- پایین نمی آیم. کلاهم را تو وردار بده. به دیگری لگد می اندازد.

مارال به زیور و بلقیس نگاه کرد، کلاه گل محمد از میان خاک‌ها، آنجا که ساق و سم اسب زمین را گلیده بود برداشت و رو به گل محمد آمد. کلاه گل محمد بوی خاک و عطر عرق زلف او را داشت. مارال، ندانسته و ناهوشیار عطر تن پسرعمه را می بویید. کلاه گل محمد، وقتی که او با اسب گلاویز شده بود، لگد کوب شده و در هم شکسته بود.

مارال، کلاه را به انگشت صاف کرد و به دست گل محمد داد. گل محمد، کلاه از مارال گرفت و کاکل‌ها زیر کلاه پنهان کرد. گل محمد می توانست خاطر آسوده بر اسب نشسته بماند. بی تشویش. چرا که مارال کنار یال قره ایستاده بود و حیوان، گونه به جامه صاحب خود می مالید و بوی آشنا را به درون بال‌های پُران بینی فرو می داد. مارال پنجه روی پیشانی اسب گذاشته بود، پوستش را به سرانگشتان می خاراند و نمی توانست دریابد چه حسی در باطن خود به قره دارد. قره و گل محمد با هم شده بودند. اگر هم نشده بودند، در همین سفر یکی می شدند. اسب، مردش را یافته بود. اسب و سوار. اما اگر این به گوش دلاور می رسید، چه حالی آیا به او دست می داد؟

علی اکبر حاج پسند خوی عادی خود را بازیافته بود. بی باری از حسد به خاله خود بلقیس گفت:

- گل محمد تو خاله، دوچند قدش هم توی زمین دارد. الحق که شیرت حلال. من قطع امید کرده بودم. بند دلم پاره شده بود. دستم یزاد پسر خاله! بلقیس نمی شنود. گیج و گنگ مانده بود. تهی و مبهوت. هله پوک. چشمهایش سیاهی می رفت، دلش گرس و گرس می زد. پوک و پوش شده بود، چهره خود را در آب یا آیینه اگر می دید، شاید وحشت می کرد. میت شده بود. خاک دیوار. گل محمد به حال بلقیس نظر داشت. شادخوی و به نیرو گفت:

- دده، خدا نگهدار. من همراه پسر خاله می روم. خدا نگهدار.

بلقیس سر را بالا آورد و گفت:

- خیر پیش مادر. خیر پیش.

علی اکبر حاج پسند بر زین مادیانش، استوار و آماده نشسته بود. گل محمد نگاهی هم به زیور افکند، شیرو و مارال را به نگاهی درپیچید، دستی باد داد و سر اسب را گرداند. علی اکبر هم سر اسب کج کرد.

- خدا نگهدار.

حالا دو مرد بر اسبهایشان جای گرفته بودند، پشت به خانوار و روی به بیابان می رفتند. زنها، خاموش و دلادل ایستاده و چشم به رفتن مردها داشتند. گل محمد، ناگهان روی گرداند و گفت:

- زیور های... به شتر گرسنگی ندهی. تو هم بلقیس را نرنجانی شیرو که برگشتنا حسابت را کف دستت می گذارم. اسب تو را هم به سلامت برمی گردانم مارال، خدا نگهدار.

زیر پوست مارال، از شادی و غمی غریب سوختن گرفت. دستش را خواست بالا بیاورد و برای گل محمد تکان بدهد. اما واهمه کرد و کوتاه، زیر زبان حرفی را جوید، سر پایین انداخت و زیور را زیرچشمی نگاه کرد. زیور هنوز چشم به رفتن

مردش خیره داشت. شیرو روی گردانده و به خود مشغول بود، و بلقیس نشسته و گویی توان برخواستنش نبود.

مردها دوری گرفتند و غبار پی اسبهاشان بر مهورها پاشید. زیور واگشت، به سوی دستکاله اش رفت و به درو نشست. کار. راهی به رهایی جستن. آنچه زیور را به کار می کشاند، کششی گنگ بود به سوی رهایی. اما، پندار خام! غده غمی راه گلو را بسته بود. غمی ناپیدا. از کجا این غم آمده بود؟ از کجا می توانست نیاید؟ سر فروتر برد تا کس رویش نبیند. دروا!

مردها از نظرها گم شدند. زنها، مورچه هایی از آب بدر مانده، خسته و هنوز نگران، یکایک گرد هم آمدند، خاموش و دلگیر، بی نگاهی به یکدیگر، سر فرو افکنده به کار دست بردند. هرکدام مثل یک تکه سنگ. خاموش، در خود گره خورده و بی اعتنا به آن دیگری. هر یک فرو شده به دنیایی جداگانه. شاید از این رو که هرکدام با گل محمد و آنچه روی داده بود یکجور برخورد داشتند. احساسی گونه گون. پس، گرفتگی و گرفتاری هر یک را می شد جوری باز گفت. بین هر دو تن ایشان فاصله ای ژرف بود. گرفتگی مارال با درخود شدن زیور تفاوت بسیار داشت. همچنین خموشی بلقیس، با بی زبانی شیرو. شیرو هم ظاهری درهم داشت، اما در باطن خود به یقین نمی اندیشید به آنچه که مادر، زیور یا مارال می اندیشیدند. او - شیرو - اصلاً در غم رفتن برادر نبود، سهل است از این پیشامد خرسند هم بود. زیرا با دور شدن گل محمد، کوهی از سر راهش برداشته شده بود.

شیرو این را یقین داشت که امروز و فردا را برادر برنخواهد گشت. پس دست و بال او به کار خود باز بود. حال هم زیرچشمی این و آن را می پایید و در پناه چهره عبوس خود، به دل، سنگول و سرخوش بود. احساس آزادی. بی آقابالاسر. بند از بالها برداشته شده. دورنمای اینکه می تواند از جای برخیزد، دستکاله به زمین بیندازد و در سینه بیابان شروع به دویدن کند، سرمستش می کرد. دور از

چشم برتاباندنهای گل محمد، آوازی را می توانست زیر لب زمزمه کند. افزون بر همه اینها شاد از این بود که سجل اش را هم به دستمال ابریشمی ماه درویش پیچیده و به بازو بسته است. پس، رفتن گل محمد هیچ غمی به دل او نمی ریخت. بی قراری اش همه از جوری دلهره و آشفتگی بود. آشفتگی از آنکه توفانی در پیش بود. توفانی مهیب با جذبه ای افسونی. چیزی که شیرو با هراسی به شیفستگی درآمیخته، به سویش کشیده می شد. گاه چنین است که جهنم هم دلچسب می نماید. فریب پیچ و تاب شعله، به خود می کشاندت. می بلعدت. کدام کس توانسته آتش را زشت بشمرد؟ عشق سودایی، همان آتش است. به خود می کشاند، فرو می بلعدت، آتشت می زند، آتشت می کند. به آنکه درافتی، خود آتشی. خود آتش. بسوزد این خرمن.

دور از این همه، برادر شیرو داشت به راهی گنگ قدم می گذاشت. پای در معرکه ای می گذاشت که خود نمی خواست. معرکه ای که قدرش تنها این بود که گل محمد را از کاری که دوست نمی داشت می رهانید: کارِ درو. آن هم بدین فقری که بوته داشت. اما این معرکه چندان هم بی دردسر نبود. چه معلوم که پیش آیند چه باشد؟ شیرو همه تقصیرها را به گردن پسر حاج پسند می گذاشت، که این داوری چندان هم بی ریشه نبود. علی اکبر حاج پسند خواهای شیرو بود. پسرخاله، شیرو را حق خود می دانست گرچه خود دختری به بالای شیرو به خانه داشت. دختری مادرمرده. کشمکش خواستگاری هنوز هم پایان نیافته بود. با این وجود شیرو بود که به زنی پای بر پلاس پسر حاج پسند نمی گذاشت:

گله اش گو مباد.

درست و نادرست، شیرو تقصیرها را همه به گردن علی اکبر حاج پسند می دانست. همو بود که دایم پی معرکه می گشت و عاشق این بود که به هر سوی جولان بدهد و گرد و غبار براه بیندازد.

اما بلقیس به علی اکبر حاج پسند بد نمی گفت. به نظر او علی اکبر هم روی ناچاری پا در رکاب کرده و قدم در کاری نامعلوم می گذاشت، کاری با عاقبتی نامعلوم.

مدیار، کوچکترین و پر دردمترین برادر بلقیس، او را دل نگران می کرد. همو بود که همه این جنجالها و بگیر بندها را براه می انداخت. بیش از پنج سال می گذشت که مدیار خواهای صوقی، خواهرزاده حاج حسین بود. اما حاج حسین چارگوشلی روی بدخواهی میشکالیها، جفت پا در یک کفش کرده بود که دختر به شماها نمی دهم. مدیار، تا امروز بسیار بسیار قاصد و پیغام راهی چارگوشلی کرده بود. اما جواب حاج حسین همان جواب اول بود. مرغ یک پا داشت:

- مدیار یک لاقبا، و یک سر یک کلاه است. دنبال مال مفت می دود. او با پسر حاج پسند پی خر مرده می گردند تا نعلش را برکنند. دست آخر هم که به گله خودم تاختند و گوسفندهایم را بُر زدند! حالا چیزی هم دستی می خواهند؟ به خیالشان من آنقدر ناپخته ام که بیایم دست دختر بدهم به دست یک مشتم دزد؟ نه، بگو خیالش را هم از سر بدر کنند. به آن پسر حاج پسند هم بگویند دندان طمع مال مردم را بکند و بیندازد دور. ارث خواری می خواهند بکنند؟ اِه! اینجا نه جای دغلبازی است. مدیار هم اگر دلش می خواهد گله و چوپان و علفچر از خود داشته باشد، بگو به فکر راه های دیگری باشد. یک مشتم دغل کون برهنه راه افتاده اند در خانه من و خواستگار شده اند!

این، حرف حاج حسین بود. اما حرف مدیار هم دو نمی شد. فکر و ذکرش، این آخریها، صوقی بود. پند هم به گوش نمی گرفت. هرکس، هر چه می گفت، بگویند؟ مدیار خاموش و بی جواب می ماند، یا اینکه سر بالا می انداخت و بی آنکه در چشم طرف گفتگو نگاه کند، حرف او را زمین می زد و می گذشت. چنین می نمود که هیچکس نمی تواند بداند در اندرون او چه می گذرد. بلقیس، خود هم یک بار به مدیار نزدیک شده، حرف صوقی را به میان کشیده و خواسته

بود رأیش را بزند. اما مدیاری او را هم بی جواب گذاشته و بلقیس هم از آن پس دخیل و کفیل کار برادر نشده بود. کنار مانده بود. اما مگر می شود کنار ماند؟ خودت کنار بمانی، اولاد نمی تواند کنار بماند. می تواند؟ او هم پیش از معرکه اگر خود را دور بدارد، شروع که شد خواه ناخواه به آن دچار می شود. گیرم امروز گل محمد واپس می زد و تن براه نمی داد، اما فردا که خبر خونی شدن گنج ابروی خالوی خود می شنید، باز هم می توانست دور و آرام بماند؟ نه که نمی توانست. پس پای در معرکه می گذاشت و پیدا نبود کی از آن بدر آید. تندرست آن هم، یا شکسته. هر چه بود و به هر قرار که می گذشت، اندوهش نصیب بلقیس بود.

در این میان زیور چه حال داشت؟

زیور، خسته دل و غمالوده و بر خشم بود. غزالی تیرخورده و بر کنار افتاده. سر از گریبان بدر نمی کرد. چشم انداز بر اسب نشستن گل محمد، همان چه در نگاه دیگری شکوهی غرورآمیز داشت، خاری در چشم زیور بود. قلبش را گرگی می درید، به از این بود که گل محمد اسب مارال را از او بخواهد. بدتر آنکه گل محمد پس از به زیر ران کشیدن قره آت، بی پیرایه و خودی کلاهش را از مارال خواست. بهانه چموشی قره! زیور، چنین که دید با همه مهری که به مرد خود داشت یکباره آرزو کرد که اسب او را به هوا برجهاند و بر زمینش بکوبد. دلش شکستن گل محمد را می خواست. زیرا بر زمین هم اگر کوبیده می شد گل محمد، باز هم برای زیور همان گل محمد بود. همان بود که بود. عزیز و دلپسند. اما از چشم مارال می افتاد. این همان چیزی بود که زیور می خواست. حال که گل محمد توانسته بود چون پلنگی با قره درگیرد، اسب را فرو کوبد و سرانجام بر پشتش بنشیند و سینه پیش بدهد و گردن راست نگاه دارد وضع دیگر بود. در این حال، خواه ناخواه نگاه باطن مارال سوی گل محمد می رفت. که رفته بود. گل محمد در چشم مارال، جلال و جلوه ای دیگر می داشت. مردتر، مردانه تر از

آنچه بود، و زیور همین را نمی خواست. این را که گل محمد در چشم غیر نمود حقیقی بیابد، نمی خواست. نمی خواست گل محمد را دیگری - گو هر که - بخواهد. مهر گل محمد در قلبی غیر از قلب او نباید جاگیر بشود. مرد زیور اگر هزار بار هم خوار می شد، باز او می توانست بخواهدش از چشمش نمی افتاد. (حال چنین می اندیشید). اما گل محمد اگر فیروز و فرخنده می بود، دیگر مشکل می شد مهارش کرد. چشمهای زیادی به او دوخته می شدند و برای زیور مقدور نبود که همه این چشمها را از کاسه برکند. پس، مرد خود را به دو چهره می خواست، در دو سیما. یکی برای خود و دیگری برای دیگران. آنکه برای خود می خواست، هر چه شکوه و شگفتی؟ و آنچه برای دیگران، هر چه تندی و کینه انگیزی. بگذار دیگران از او بیزار باشند، به او کینه بورزند، از خود برانندش؛ قلب زیور مهری سرشار دارد. هر چه او بیرون از زیور در سرما سرگردان بماند، گرمای قلب زیور خوشایندتر:

جان من فدای تو، مرد. بیا، بیا. مثل مادری تو را به زیر بالهای خود جای می دهم. پهنای جان من قدمگاه تو است. چشمانم خاک راه تو. بر آن پای بنه. بر من پای بنه. سُم بر بیابان جان من بکوب. بر من بتاز. تازیانه ام بزن. گیسویم تنگ اسب تو باد. جانم را به تو می بخشم. به جای من ببین، دم بزن. نفس من از آن تو. زیور بلاگردانت. این همه تو را و تو من را. اما از من مپرهیز. مگریز. من یخ می کنم. سنگ می شوم گل محمد. نگاهش کن. مارال را نگاه کن. نگاه به تو دارد، گل محمد. اسبش را به تو داد که برداری و ببری. در میان ما مردم، اسب چیز کم قربی نیست. آن هم اسب یکه شناس. اما دیدم که این دختر به جنگ میان تو و قره چشم دوخته بود. آتش از چشمهایش می بارید. شوقش از چه بود؟ تو که خود را به یال اسب کشاندی، دیدم که او فیروزی تو را می خواسته. او تو را می خواسته. تو را می خواهد. می دانم. می بینم. می بینم. کور که نیستم. کاش با پیشانی بر زمین کوبیده شده بودی! کاش شکسته بودی. مرده بودی. کاش

بمیری گل محمد، زبانم لال!

گرفتار. گرفتار. گرفتار وهم و پندار. زیور، این زن شمشه و باریک، چه به جان می کشید؟ چه می کشید؟ او روح خود را می جوید. خود را می آزد. شلاق بر جان برهنه خود می زد. راستی که نه چندان هم به عبث. می خواست و می پنداشت. نمی خواست و می هراسید. کینه به آن خیالی که مارال هم اکنون بدان دلمشغول بود. کینه. کینه. می توانست به جان همه عزیزان قسم بخورد که مارال همین دم خیالی جز خیال گل محمد ندارد. این را هم به خود می دید، اگر می توانست، که پنجه درون کاسه سر دختر عبدوس بیندازد و گل محمد را مثل زالویی از آن برکند.

مارال کم و بیش چنین هم بود. اما نه فقط همین. ضدش هم بود. چسبیده و تنگاتنگ: دلاور.

مارال دمی نمی توانست دل از دلاور غافل بدارد. ذهنش گیر افتاده در قلبی بود که دمامد تنگ و تنگتر می شد. یک دل پیش قره و دلی پیش دلاور داشت! گریز روح به جبران چشم تازیهای بی اختیار خویش. تلافی آنچه آدمی به خاطرش خود را به بازخواست می کشاند. به نحوی مهار کردن آن پاره ای از روح که پای در گریز دارد. بازگرداندش به منزلگاه. به عادت. پس دلاور چی؟ سهم او کجاست؟ باید آیا به غارت همه جان، تن درداده؟ آیا گل محمد تمام پهنه جان را فتح کرده است؟ هموست که چنین می تازد؟ باید آیا بدین بی پروایی بتازد؟ نه. نباید. تاب بی تابیهها را چگونه می آوری؟

نکوهش! مارال خود را نکوهش می کرد. گریز روح به جبران مهارگسیختگی خویش. دلاور حالا چه می کرد؟ اگر او می شنید که قره آت را مارال بدین آسانی به دیگری سپرده است، چه می کرد؟ به راستی آیا دلاور چه حال و فکری داشت؟ قره حالا زیر ران گل محمد بود. گله مند از مارال آیا نبود؟ نبود که او را به غیر داده است؟ تاب ران غریبه را چطور می آورد، قره؟ در بازگشت، بیگمان،

دیگر مثل گذشته به مارال نگاه نخواهد کرد. لابد حالا گل محمد سرزنده و شادخو، پای در رکاب داشت و پیشاپیش راه می سپرد. قره ای که مارال می شناخت اسبی نبود که به همتایان خود مهلت پیشی گرفتن بدهد. تردید، با مایه ای از پشیمانی گریبان دختر عبدوس را گرفته بود. قره، کاش به گل محمد رکاب نداده بود! چنین اگر می شد چه می شد؟ به گل محمد که نمی شد « نه » گفت. آخر پرده های دل آدم از آهن که نیستند؟ به نگاهی گاه درهم می ریزند! گاه چنین است که تاب کلامی را نمی شود آورد. بند دل می لرزد. در این میان گناه را پای که باید نوشت؟

ناگهان، شیرو به سخن درآمد:

- همه اش زیر سر این پسر خاله است علی اکبر. که خدا از روی زمین ورش دارد.

بلقیس گفت:

- خوبه خوبه، نمی خوا دُرُفشانی کنی تو! چرا تقصیر را به گردن او می اندازی؟ پس خالوی خودت چی؟ مدیار؟

- برا اینکه می دانم خواهرزاده تو همه شرها را به پا می کند.

- همینجور برای خودت حرف می پرانی! به کارت باش.

شیرو به کارش بود. خاموش گرفت. علاقه ای هم به این جدل نداشت. گناه، پای هرکس بود، بگذار باشد. چه دخلی به شیرو داشت؟ گور بابای بایع، و هم مشتری. او بر بستر این زندگانی - در این حال که بود - چیزی به جز سهم خود نمی خواست. می توان شیرو را - در این دم - از آن دسته مردمان شمرد که می گویند: بارانی که برای من نمی بارد، گو نیارد. او از سکوت به تنگ آمده بود و به شکستن آن، حرفی پراند. جوابش را هم واستاند و به کار درو شد. اما کو میل درو؟ دست و دلش کی به کار می رفت؟ کسالت بار و پر از خستگی، با تنی تنبل، ساقه های باریک و سمج گندم را در قبضه جمع می آورد، دستکاله را به لقی در

پی بوته ها می انداخت و یکی در میان فرو می شکانده‌شان و آنچه را در قبضه اش مانده بود، روی دسته های گندم بر جا می گذاشت، و باز به همان تنبلی روی پاها می چرخید و به درو تن می داد. ناچاری. به جایش تا دلت بخواهد پلشت کار می کرد. دل به دانه نمی سوزاند. بی قید و بند و به دور از رغبت، لحظه های گند و سنگین روز را می گذراند.

اما نگاه های تیز و پخته بلقیس از هیچ ذره ای غافل نبود. نه از گره خوردگی زیوز، نه از خاموشی مارال، و نه از دست و دل دخترش. از جا برخاست و در پی شیرو دست به ورچیدن بوته هایی برد که شیرو از دم دستکاله اش رد داده بود. رد را که پاک کرد، بالای سر شیرو ایستاد و خشم خورده به او گفت:

- پاکیزه درو کن تیر به جگر خورده! این نان زمستانته. کور بودی ببینی که برارت دیشب گندم منی خدا قران به خانه آورد؟ روز خوش نمی بینی دختر، اینقدر نعمت زوالی مکن... امان از دست توی الف به چشم!

شیرو چانه در چانه مادر نگذاشت. زیر لب غرید و دندانها بر هم فشرد و جا به جا ساقه های رد داده را برچید. امروزه را نمی خواست با بلقیس درافتد. نمی ارزید. تاب باید می آورد. یک روز هزار روز نبود. پس خاموش، کارش را پی گرفت. چاره چه بود؟ چنین کاری نه تنها هیچ کششی برای شیرو نداشت، بلکه عذابی گند و مداوم به همراه داشت. کاری ناپذیرفته. به اجبار. جمع آوری صدقه بود این، نه درو. صدقه حتی با خیر و برکت تر از این درو بود که آنها پیش روی داشتند. این جور به خاک گره خوردن را دوست نمی داشت. شاید در این حال که او داشت، دلش بهانه جویی می کرد اما هر چه بود خود را در جمع و جفت کردن این خلاشه ها کسل و بیزار می دید. برای همین، در کمترین فرصتی که می یافت بازوها را به حال خود رها می کرد و پنجه از دسته دستکاله وامی گرداند و عرق کف دست را به خاک نرم می خشکاند، مگر روز بگذرد.

اما چه دور و دراز بود این روز؟ انگار تمامی نداشت. خورشید، هر چه بخواهی

کُند می رفت. خسته و مانده گام برمی داشت. می تافت، زیر ابر - ابرهایی که لحافی کهنه را می مانستند - فرو می رفت، بیرون می آمد و باز سر جایش بود. گویی جم نخورده بود! شیرو بیش از آنچه باید، هوش به خورشید داده بود. در تن گردان آفتاب دقیق شده بود و آرزومند اینکه فرو غلتد، معلق شود، در ته دنیا گم شود، غروب بیاید و در پی اش شام گام پیش گذارد. اما پنداری این شام خیال آمدن نداشت.

باز، توب و تشر بلقیس. شیرو که از درو وامانده بود، دوباره به کار دست برد. دست کم چنین وانمود که درو می کند. کشنده. کشنده تر از این چیست که آدم به کاری خلاف طبع واداشته شود؟ کاری که آن از یک سوی می رود و تو از دیگر سوی. کاری از آن گونه که بر خلاف تو می رود. چنین لحظه هایی سرآمدنی نیستند. کش می آیند، درازا می یابند، سنگین می شوند، خمار و تنبل می شوند. زندگانی کُند می شود، از خود وامی ماند و آدمی احساس می کند در برکه ای راکد ماندگار شده است. برکه ای بی خیال جنبش در سر. خری در گل مانده. سایه دور نمی شود. خورشید راه نمی سپرد. کار پیش نمی رود. هوش و حواس به راهی دیگر است. بی التفات به هر چه هست. آنها که دورت هستد تو را به خود جذب نمی کنند. زمین نفس نمی کشد. تو نفس نمی کشی. خفه می شوی!

بلقیس گفت:

- دسته های پی سرتان را جمع کنید، برویم ناشتا.
زنها برخاستند، دسته های کوچک گندم را برداشتند و میان پیشبالتها به سوی چادرش بردند، روی هم ریختند و رو به کوزه آب و سفره نان برافشانند. رسیدند و کنار زاله جوی نشستند. اما بلقیس، خود هنوز در زمین بود و خوشه های بر خاک ریخته را یکی یکی، مثل مژه های چشم برمی چید و میان پیشلاوش می ریخت:

- شما دستلاف کنید به خوردن، من هم خودم را می رسانم.

بلقیس دیرتر به سر سفره رفت و دیرتر هم برخاست. زنها پیش از او، لقمه در گلو به کار برگشتند و به درو نشستند. حالا ظهر برگشته بود. خورشید از یال آسمان کله پا کرده و سایه های دروگران جلوی رویشان، بر شاخ و برگ بی بار بوته ها افتاده و با هر تکان تن، روی خوشه ها و ساقه ها در هم می شکست، می جنبید، می خزید، یله می شد و بر زمین می سایید.

درو با خستگی بیشتر از سر گرفته شده بود. حتی خود بلقیس هم مانده بود و نمی توانست این را از نظرها پوشیده بدارد. کار بی ثمر. این، صد بار خسته کننده تر است. از کله سحر، چهار پنج تا آدم زانو بر خاک سوده بودند و حال که به حاصل کارشان نظر می دوختند، جز مستی پیخ روی چادرشب انباشته نشده بود. درویشی اگر برکشتزاری بارآور گذر می کرد، سالار کشتگاه بیش از این در بارش می بست. اما درست اینکه خانوار کلمیشی ناچار بودند تخمی را که در زمین پاشیده اند از زمین جمع کنند. برای آن کس که دست در کار کشت و خاک دارد، این به صورت یک ناخوشی درمی آید. تخمه از خاک باید برداشت، گرچه لازم افتد مثل چغوکان دانه دانه از زمین برچینیش. اما این برای فرد فرد جمعی که روی چنین کشتگاهی کار می کنند، حکم و حجت نیست. چنین حکمی تنها در دل دو تن نشسته بود: گل محمد و بلقیس. در مَثَل، زیور چنین قیدی نداشت. کار برای او، چه در زمین و چه در میان حَشَم، حکم یک وظیفه را داشت.

خوگیری به کار، جز، سرشت پرورده زنان عشیره ای ما است. زیرا آنها از زیر بال و پر مادر خود بدر نیامده اند، که دست و تن به کار می دهند. بیشترین سهم کار دامداری با ایشان است. گله بانی و چرا، خرید و فروش و پشم چینی با مرد. دوشیدن و تَلَم زدن، ماست و کَمَه، قیماق و مِسْکَه و روغن گرفتن، با زن. افزون بر این، بافتن گلیم و جاجیم و شال و کلاه و سیاه چادر، بخشی دیگر از کار زنان است. زن به جای و در کار خود خبره و پخته است سرد و گرم چشیده.

برای زیور هم، کار چیز تازه ای نبود. او این را می دانست و پذیرفته بود که پیش از برآمدن آفتاب سر از بالین بردارد و تا فرو شدن آفتاب، در کار بلولد. شیرو هم اگر داشت شانه از بار کار خالی می کرد، سر این بود که دل به جایی دیگر داشت. او از بیخ و بن دور از آنجا بود که بود. هوش و حواسش گسیخته از کار و پرت بود. پس، هیچ کاری به دلش نمی چسبید. این نه از تنبلی، که از دل گسیختگی بود. خود اینجا و دل آنجا.

مارال می کوشید معنا و رونقی به کار خود بدهد. تلاشی ضمنی. خودش را به رخ نمی کشید. پرکار وانمود نمی کرد اما دلش می خواست تند و پر جلا کار از پیش ببرد. نمی خواست جایی برای کسالت بگذارد. کسالت نباید بر او چیره می شد. کسی را نمی دید که رخوت او را به دیده بگیرد. پس تلاشی تا از کار وابنماند. با این همه، کار تنبلانه پیش می رفت، و روز با کار رو به غروب نهاده بود.

شیرو از جا برخاست، زانو راست کرد و گرده پاها را مالید. خستگی، رگ و پی پاها را می نالاند. کمر راست کرد و به این سوی و آن سوی، چشم انداخت و گفت:

– شتر دارد خیلی دور می شود. می روم برش گردانم بیارمش.

زیور و مارال سر به سوی شتر گرداندند. شیرو دستکاله را انداخت، پاشنه گیوه ها را ورکشید و براه افتاد. شتر گل محمد در دوردست بیابان یله بود، گردن به زمین دراز کرده و با لبهای نرم و به فرمان خود، خار و خس و خاشاک از پوسته خاک برمی چید. شیرو قدم کش به سوی شتر رفت، افسار را که از دور گردنش باز شده و روی زمین کشاله می خورد، برگرفت و حیوان را به زانو خواباند؟ خود را از یال گردن بالا کشاند و پشت کوهان شتر نشست پاشنه های پا برگرده های لوک کوبید، لوک روی پا راست شد و شیرو شتر را رو به گندمزار برد.

روز داشت به پایان می رسید. زنهای. دیگر هم دست از درو کشیده بودند. اما دستکاله ها را هنوز به دست داشتند و به کار برداشتن دسته های گندم بودند. اما دسته های درهم شکسته گندم از دم دستکاله ها فرو می ریخت. پس ناچار دوباره خم می شدند، شاخه ها و خوشه های ریخته را یکی یکی برمی چیدند و میان بال پیراهن می ریختند تا به سوی چادرشب ببرند. از صبح تا به حال دو تا چادرشب نیمه پر شده بود. زنها به یاری هم بال چادرشبها را گره زدند. بلقیس به دخترش گفت که شتر را بخواباند. شیرو شتر را خواباند. زنها بار را به دو لنگه برگرده های شتر سوار کردند. زیور افسار را از دست شیرو بازگرفت، لوک را برخیزاند و بی آنکه کسی را نگاه کند، رو به کلاته براه افتاد. دستکاله ها، کوزه، قدح و سفره خالی نان را زنهای دیگر برداشتند و پی شتر روانه شدند. در راه هیچ گفت و شنودی نبود. خاموشی غروب، ابرهای پراکنده و صحرای بیصدا. شیرو دور از این و آن، بیتی را زیر لب زمزمه می کرد:

شو مهتاو که مهتاوم نیامد

نشستم تا سحر خوابم نیامد

نشستم تا سحر قلیان کشیدم

که یار هر شوم امشو نیامد

به ناله می خواند. غم آور و آرام. اما نه چنان که دیگری بتواند معنای بیت بداند و از واژگان سر در آورد. پوشیده می خواند و بیشتر واژه ها را در میان پرده های گلو و بینی خود گم می کرد. با این همه، تنها او بود که امیدي به دل، رو به خانه و شب می رفت. دیگران هر یک به غمی گرفتار بودند: مارال غریب - و غربت در غروب گلوگیرتر است - گرفته در خود و خاموش بود. زیور بیگانه با هرچه هست و نیست، افسار لوک بر شانه، به عادت گام برمی داشت. در چه خیالی؟ بلقیس خسته، مانده و خشمگین بود. جای خالی گل محمد آزارش می داد. نگران فرزند. گل محمد حال در کجا و به چه کاریست؟ اندیشه اش

پریشانش می کرد. پریشان تر. هوشش مغشوش می شد. پیش خود خیال می تراشید. خیال در خیال. پندار به هزار جلوه. رویا. رویا. جدال و خون. پژواک صفیر گلوله در تهیگاه کوهستان. تفنگ و تیر. اسب تازان. هرای... بر زمین کوبیده شدن. بر خاک غلتیدن. شیهه اسبان. بیم. بیم. گریز. فوران غبار از این سمها.

دل بلقیس بی تاب می شود. به شور می افتد. فکهایش بر هم می چسبند. خفقان می گیرد. می خواهد یقه بدرد. اما خودداری می کند. او مادر چهار فرزند است. گنجایش می باید؛ بیش از اینها آب بردارد. می باید بتواند خود را نگاه دارد. خطر برای مرد است. نه مگر گل محمد در سواره نظام خدمت کرده، شور و شیون جنگ از سر واکرده؛ تن و جان، درست از شر بدر آورده و به زادگاه بازگشته است؟

چرا! خطر و گذر از تنگه های خطر، کار مرد است.

هوا گاوگم بود که به سوزن ده رسیدند. کوچه ها و دور و اطراف مثل همیشه خلوت بود. اینجا خانوار چندانی زندگانی نمی کردند: اهل و اولاد خان عمو، با چند خانوار دیگر. همه خویشاوند: خاله زاده، داماد، عمه زاده، خالوزاده. این گروه اندک روزها پراکنده بودند و شبها دور هم می آمدند، دمی می نشستند، پس برمی خاستند و رو به لانه های خود می رفتند. هر کدام در یک کف دست زمین تخم پاشیده بودند و در این فصل، باری به هر جهت آمده بودند ثمر کار خویش گرد آورند، بکوبند و مستی آذوقه برای زمستانی که در پیش بود، مهیا کنند.

شتر را، زیور در آستانه در خواباند و پیش از آنکه دیگری به کمک بیاید به کار باز کردن ریسمان بسته به چادرشها شد. پیش از دیگران مارال به یاری رسید و یک لنگ بار را پایین گرفت و آن را بیخ دیوار کشاند. پس بلقیس و به دنبال، شیرو آمد. زیور شتر را برخیزاند و به کناری برد و افسار از کله اش بدر

آورد و پیخهایی را که به پشمهایش چسبیده شده بود واگرفت و رو بدر خانه رفت. بلقیس و شیرو به کار کشاندن چادرشها به درون خانه بودند.

- نمی شود این مشت پیخ را هم میان باد گذاشت تا پخش و پلا کند!

چادرشب اگر چارگره بسته شده باشد و رویش هم چارتا سنگ جانانه بگذاری، توفان هم نمی تواند از جای برکند و با خود بردش. اما هنوز کسی در این خانه یافت نشده بود که بتواند روی حرف بلقیس حرف بیاورد. مادر، حساب کار و زندگانی خود را داشت و، اگر نه مارال، شیرو و زیور می دانستند که پشت آنچه بلقیس می گوید چی خفته است. بلقیس از بیم دزد، چادرشهای گندم را به درون خانه می کشاند. برای همین، حرفی گفته نمی شد. مارال هم، بداند یا نه، به خود نمی دید حرفی را که از او نیست بر زبان بیاورد. بلقیس گفت:

- وقتی که همه اش را جمع کردیم، یک روز می ریریمشان بیرون در، می کوئیم و بادش می دهیم. خلاص!

زنها با چادرشهای گندم به دهانه در فرو رفتند و از چشم افتادند.

لوک عُر کشید. دمی دیگر، زیور با دستهای آغشته به خمیر و آرد جو از خانه بدر آمد و سفره شتر را جلوی حیوان گسترده و به خانه باز رفت تا نواله را بمالد. لوک پوزه به سفره برد و نرمه های کاه را با لبهایش به بازی گرفت. زود اما پوزه از کاه واگرفت و سر به سوی خانه گرداند و خیره بدر ماند. عادت به نواله داشت. هر شب یک نواله آرد جو. بی لنگش، گل محمد خود سر بی شام زمین می گذاشت، اما شتر را بی نواله نمی گذاشت. حالا هم لوک بی تاب بود. سر و گردن به این سوی و آن سوی می گرداند. جستجوی صاحب. گل محمد را می خواست. برای همین از ته حلق عُر می کشید. زیور هم این را می فهمید. دمی دیگر، نواله ای در دست از در بیرون آمد و گفت:

- بی زاری جانم، آوردم.

نواله را روی سفره انداخت، در کاه غلتاند و تکه تکه گلوله اش کرد و

برخاست. ریسمان عگال را از پر جهاز بیرون کشید، زانوی شتر به عگال بست و رو به خانه رفت. چادرشبه‌ها از گندم خالی شده بود و دسته‌های گندم روی هم انباشته، و زن‌ها در کار شستن دست و روی، گیراندن فتیله پیه سوز و اجاق و بار گذاشتن کتری و غلف اشکنه بودند.

مارال و شیرو، مشک و پیمانه به دوش گرفتند و رو به دهنفره کاریز براه افتادند. برای شیرو تنها ماندن با مارال، اقبالی به شمار می‌رفت. از صبح دل دل داشت تا بتواند یک دم با او خلوت کند، اما نشده بود. دلش از نگفتن باد کرده بود. هر چه در همه روز بر زبان آورده، دروغ بود. هیچکدام حرف دلش نبود. حال آنکه دل شیرو حرف بسیار برای مارال داشت. مارال در این میان تنها کسی بود که شیرو می‌توانست هر چه به دل دارد با او بگوید. آن دو زود محرم یکدیگر شده بودند؟ اگر چه مارال هنوز دریچه قلب بر شیرو نگشوده بود. او خوددارتر و پخته‌تر از شیرو بود. خود را برای این و آن زود آشکار نمی‌کرد. سفره دلش گره زده و بسته بود. چنین خلق و خویی جزو سرشتش شده بود. باید که چنین می‌بود.

شیرو به سخن درآمد:

– خالوزاده، به چه خیالی؟ اسبت یا گل محمد؟

مارال یکه خورد. گوش به چنین پرسشی نداشته بود. به این نیندیشیده بود که برخورد میان او و گل محمد چنان بوده باشد که بتواند این گونه بازگو شود، گرچه چشم زن در دیدن پاره‌ای چیزها تیزتر باشد. با این همه هنوز دیر نشده بود. می‌شد نشنیده گرفت. به راهی دیگر. سخن دیگر. اما شیرو از آن جور دخترها نبود که به سادگی تسمه‌اش را از کدوی مارال بیرون بکشد. پيله کرده بود و پنداری می‌خواست آنچه را که دوش – روی عاشقی‌اش به ماه درویش – به مارال باخته بود، امشب پس بگیرد. می‌خواست پر به پر بشوند. این بود که خاموشی مارال را شکاند:

- این چیزها شرم و گریز ندارد. من از دیشب دارم شما دو تا را نگاه می کنم. برادر خودم را هم من از تو بهتر می شناسم. وقتی او دندان به چیزی بند کند تا ننگدش آرام نمی تواند بگیرد.

مارال گفت:

- به من چه این حرفها؟

شیرو، دانسته جوابش داد:

- پایش پیش تو خزیده. دندانش گیر کرده. حالا می بینی!

مارال گفت:

- من نومزاد دارم.

شیرو گفت:

- خیلیها نومزاد دارند. این بیابان خیلی از این چیزها به خود دیده. عشق مثل همین بادهای کویر است. مگر نیاید! وقتی آمد چشمها را کور می کند. برار من خودش صدبار از این بادهای بدتر است. وقتی بخواهد چیزی را، به چشم نمی بیند دنبال دلش را می گیرد و می رود. از همان دمی که تو پا به اینجا گذاشتی و او تو را دید، من هوای هردوتان را دارم. تو نگاهت را قایم می کنی، اما او بی پروا تر تو را نگاه می کند. چشمهای آدم از زبانش راست تر حرف می زند. زیور هم ملتفت هست. او هم از آن بزه های هوشیار است. کارگشته هم هست. زبانش اگر کوتاه است برای این که ناز است. دردش هم همینه. می بینی چطور بی دل و دماغه؟ اما پیش از این دنیا را بازی می داد. مثل یک بزغاله ورجیک و فروجیک می کرد. دمی آرام نداشت. آوازش صدای زنگ می داد. اما یکباره از جوش و جلا افتاد. رونقش مُرد. سرد و دلمرده شد. افسردگی پیدا کرد. کسل و غمخوار شد. کم حرف و بی زبان. مثل اینکه از این رو به آن رو شده باشد. حال و هوای دیگری پیدا کرد. گمانم گل محمد مهر از او برید. خدا می داند. حالا تو هوای خود را داشته باش!

مارال، میان حرفهای شیرو، احساس می کرد که دلش برای زیور می سوزد، اما نمی دانست همدردی خود را به چه زبانی واگوی کند که شیرو باورش آید. در همین یک شبانه روز توانسته بود - کم و بیش - خوی و خصال شیرو را بشناسد. دختری بالغ، پرمیل و پرهوس، سودایی، هوشیار، دل روشن، کنجکاو، بی پروا، جسور و پرشور. مارال در خلوت خود که می اندیشید، درمی یافت که شیرو چندان هم بیراه حرف نمی زند. به قلب خود که نگاه می کرد می دید سر مویی ترک برداشته است. به نگاه های خود که فکر می کرد می دید چندان هم بی تفاوت به گل محمد نظر نینداخته بوده است. حالات گل محمد را هم چندان عادی ندیده بود، و خوب که دقیق می شد حس می کرد چیزی زیر پوستش به جنبش درآمده است. اما چرا به این فوریت؟ می گویند تیزی درفش به نوکش است، لابد اگر گل محمد برهنه مارال را ندیده بود، در منگال چنین نگاه هایی گرفتار نمی آمد. اگر هم چنین گرفتاری ای پیش می آمد، فصلش دیرتر از این آغاز می شد. پس پیداست که نطفه چیزی بسته شده است، و همین که چیزی در ذهن نشست، اندیشه به جنبش درمی آید. درست مثل جنین. هزاران هزار ذره ناچیز در خاطر به جنبش درمی آیند و خود را به در و دیوار مغز می کوبند و راه به جایی می جویند.

شیرو، بار دیگر در خاطر مارال خلید:

- اینجور که زیور را می بینم کارش بزنی خونس در نمی آید. از دستش اگر برآید تو را با دندانهایش تکه پاره می کند. زن پرکینه ایست. هواس را داشته باش.

مارال، فکها و لبها بر هم چسبانده، غرق پندار خویش، گفت:

- چه کار با او داشته ام من؟

- کاری نمی خواهد داشته باشی. همین که هستی خودش کاریست. او نمی

خواهد که تو روی زمین خدا سبز باشی. دیدن تو دل او را پرکینه می کند. من

می دانم زیور چه جور زنیست! او همین حالا به خون تو تشنه است.

- اگر بدانم راست می گویی از اینجا می روم!
- کجا؟ کجا را داری بروی؟ یکه دختری مثل تو کجا می تواند برود؟ جوانی
ات تباه می شود. پوش می شوی.
- فرقت چيست؟ اين طور كه تو می گویی اینجا هم كه باشم زندگی ام آرام
ندارد.

- اینجا تا جای دیگر فرق می کند. نه، مبادا يك وقت به سرت بزند و راه
بیفتی بیابان! باید بتوانی دوام بباری. يك جوری باید دوام بباری.
به دهنفره کاریز رسیدند. مارال خاموشی راه را شكاند و گفت:
- من نومزاد دارم. خیلی هم خواهش هستم. هر كس هر جور می خواهد
پیش خودش خیال کند.
شیرو به طعنه گفت:

- ان شاء الله كه هیچكس خیال بد نمی كند!
مشك و پیمانه در آب نخواهانده بودند كه صدای قدمهای زیور، برآمد. مارال
رو برگرداند و زیور را دید كه دیگچه روی سر گرفته و پیش می آید. جایی برای
او كنار خود باز كرد، اما زیور بی التفات به مارال از باریكه جوی پرید و آن سوی
جوی، كمی پایین تر از برابر مارال، نشست و به كار شستشوی پشت و روی
دیگچه شد. مارال هنوز زیور را نگاه می كرد و شیرو با شیطانی در چشمها، آن
دو را می پایید. مارال و شیرو سرگرم پر كردن مشك و پیمانه از آب بودند كه
زیور دست و روی شست. دیگچه پر آب كرد، برخاست، دیگچه را روی سر گرفت
و براه افتاد. شیرو دنباله زیور، را نگریست و در چشم مارال، نیشخندی را با
چشمك همراه كرد. رفتار زیور، این بار به مارال گران آمد. پیمانه از آب بیرون
كشید، بر دوش گرفت و به همان چالاکی زیور پی او رفت. شیرو همچنان نشسته
بود و رفتن مارال و زیور را می پایید. به بیست قدم نكشید كه مارال خود را به
زیور رساند و شانه به شانه اش براه افتاد و بی پروا با او به گفتگوی شد:

- چرا این جور برای من دنبه تاو می دهی؟ نانت را می خورم یا روی شانه های تو راه می روم؟

این مارال بود که چنین برهنه سخن می گفت. اما زیور، پنداری دانا به آنچه درون مارال را برآشفته است، پاسخ او را در یک نگاه کوتاه فشرده کرد. زیر سنگینی دیگچه، سر به سوی او چرخاند و نگاهی را تند از مارال دزدید و همچنان به راه ادامه داد.

- ها؟ چرا این جور با من تا می کنی؟ مگر چه کار با تو کرده ام؟ ما چه طلب حسابی میان همدیگر داریم مگر؟ چرا جواب من را نمی دهی؟ هنوز یک شبانه روز بیشتر نیست چشمت به من افتاده، اما طوری نگاهم می کنی که انگار اُسنی ات هستم ها، نکند خیال می کنی آمده ام شویت را از دستت درببرم! نکند همچین خیالی داری؟ اگر این هواها را به سر داری خطا می کنی. من خود نومزادی دارم که یک لایخ مویش را به هزار تا نظیر شوی تو نمی دهم!

زیور، به سردی سنگ، گفت:

- پس چرا پیش همو ورنمی گردی؟

- گوشهات نشفت که گفتم به حبسه؟ پنبه به گوش داشتی؟

زیور، پا کُند کرد و گفت:

- نمی دانم. این چیزها را نمی دانم. اما اگر برایم یقین شود که چشم به شویم

داری، قسم به همین نماء شام چشمه‌ایت را از کاسه ها برمی کنم. گفته باشم!

این گفت و پا تند کرد، قدم کش دور شد و مارال را در نعل راه یکه گذاشت. مارال واماند، پاهایش سست شدند و احساس کرد قدحی آب سرد رویش ریختند. سر فرو انداخت و نگاه به رد پاهای زیور کرد که روی خاک نرم راه بر جای مانده بودند. شیرو به او رسید. فریادرس. شانه به شانه مارال براه افتاد. شیرو، همچنان شیطانی در خود داشت:

- چه می گفتید با هم؟

مارال، بُرّا گفت:

- من اینجا نمی مانم. می روم!

در دم اندیشید:

« این را به بلقیس هم خواهم گفت. من دیگر اینجا نمی مانم. می روم. »

بی زیور، دور پیه سوز نشسته بودند. بلقیس رو به شیرو کرد و پرسید:

- او چی می گوید؟

- من هم نمی دانم. در راه هم این را به من گفت.

- آخر برای چی؟ کسی به تو بیحرمتی کرده؟

- نه، هیچکس. اما من اینجا نمی مانم. نمی خواهم بمانم. نمی توانم. ماندنی

نیستم. می روم.

- من نباید سر در بیمارم؟ تو دیشب آمده ای و امشب می گویی که می

خواهی بروی؟

- همینه. تاب نمیارم. باید بروم. اینجا جای من نیست.

- کسی به تو حرفی زد؟ زیور؟ از او می گریزی؟

- نقل او نیست. خودم اینجا که هستم غریبم. نمی توانم بمانم.

- از اینجا کجا را داری که بروی؟ کجا می روی؟

- هر جا پیش بیاید. شاید بروم محله.

- تنها؟

- چاره چیست؟

- نه من نمی گذارم تو از اینجا تکان بخوری! برار من به زندان، به امید اینکه

تو اینجا هستی سر آسوده زمین می گذارد. به گوشش اگر برسد که دخترش

میان این و آن محله ویلان مانده دیوانه می شود. نه، این خیال را از سر بدر کن.

گل محمد هم اگر بشنود منعت می کند.

مارال، آنچه را بلقیس گفته بود، نشنیده گرفت و گفت:

- ماندن من اینجا برایم بی ثمره عمه جان. باید بروم پی بختم.

- حرفش را هم نزن. من نمی گذارم. پسر عمه ات هم تو را به من سپرده، چی خیال می کنی؟ که من می گذارم تو یکه و تنها سر به بیابان بگذاری؟ اینجا مگر جای ناجاییست؟ نه، بنشین و آرام بگیر. من می دانم اینجا همه ش زیر سر کدام گیس بریده ایست. بگذار گل محمد برگردد، خودش کارها را روشن می کند. می دانم این حرف از کجا آب می خورد. اما نگران مباش. خودم همه کارها را درست می کنم. نمی گذارم آب از آب تکان بخورد. حالا بگذار این سلیطه هر چه دلش می خواهد به جان این و آن زهر بریزد. بگذار این یکی دو روزه که مردش نیست، هر چه می خواهد قر و قمپوز دریاورد و دُرفشانی کند. روزیش بینم که با گریه زاری به دست و پایم بیفتند. پیش خود خیال کرده. می فهمم کجایش می سوزد. بگذار بسوزد. به گمانش پسر من موهای سرش را به پای یک مادینه قِسر سفید می کند و آرزوی فرزندى را با خود به گور می برد! بعداً معلومش می شود. بگذار برگردد. زنکه کُخ دار و بخیل بدبخت. هر چی بکشد کم کشیده. از دیروز او را می بینم که با زمین و زمان قهره. انگار چل تخته قالی به چادر پسر من آورده یا یک گله میش! حرامزاده سیاه بخت پیشانی سیاه. از روزی که این زنکه پا به سیاه چادر ما گذاشته، دیگر روز خوش ندیده ایم. باشد تا به اش حالی کنم. باشد تا به اش حالی کنم. پیشانی سیاه! نه که خیلی هم از دستش راضی یم؟ جوان من را از راه بدر برده، دیگر چی از جان ما می خوا؟ تو هم دختر جان، غم و غصه بیخودی به دلت بار نکن. چه کار با او داری؟ این چار بوته گندم را که جمع کردیم می رویم طرف چادرها. آنجا دست و پا بازتره. مجبور هم نیستی مدام چشم به چشم او داشته باشی. آنجا برایت یک دستگاه جاجیم بافی فراهم می کنم. فکر هیچ چیز را مکن. تا بابات از حبس درنیامده تو پهلوی ما می مانی. حالت شد؟

خیالات دیگر را هم از سرت بدر کن!

مارال، کمی جان گرفته، گفت:

- تا پسرعه ام بیاید می مانم، اما بعدش معلوم نیست بتوانم طاقت بیارم. تا حالا من هر جووری زندگانی کرده ام، بد و خوب به جای خود، اما کسی به من تعرض نکرده. جایی که خیال کنم مُخل کسی هستم زندگانی نکرده ام. بلقیس گفت:

- این را تو بدان که اگر یک مادیان، ماکیان، یا یک ماچه سگ هم در چادر ما بسته باشد، این زنکه حسودی اش می شود. میان سینه اش غیر بخل هیچ چیز نیست. غیر خودش چشم ندارد هیچ احدی را ببیند. گمان می کند دنیا محض خاطر او سرپاست. کسی اینجا جیره خوار او نیست. تاب اگر نمی تواند بیارد، بگذار او برود. برود از کله گاوخونی هم آن طرف. مارال که بال از شرم تکانده و زبان گشوده بود، گفت:

- این منم که هیچ جا، جا ندارم. هیچ جا، جای من نیست. زیادی هستم. آن از محله، آن از چار تا مال بادی که داشتیم، این از نومزادم، بابایم این هم از خانه عمه و پسرعه هایم. کاش من هم مردینه ای بودم! زیور غلف اشکنه را آورد، بر زمین گذاشت و حرفها برید.

شام و خواب. حرفی نبود. مرافعه را هم بلقیس بجا نمی دانست. همه چیز را می باید همین جور به حال خود وا گذاشت تا گل محمد بیاید. پس بهتر آنکه هرکسی زیر جای خود بخیزد. خستگی هم این را می خواست. از دم کوفته و مانده بودند، مگر شیرو. او برای مارال کمی غمگین بود. نمی خواست تنها یار خود را آزوده ببیند. اما چه می توانست کرد؟ برخاست که برود جا را بیرون در بیندازد. مثل هر شب. اما بلقیس گفت:

- امشب همه میان خانه می خوابیم. یکجا!

بند دل شیرو گسیخت. برای چی؟ لابد برای اینکه گل محمد، مرد خانه، نبود. خوب نباشد. مردم سوزن ده که غریبه نبودندا پس چرا؟ نکند بلقیس از سر و سر شیرو با ماه درویش بویی برده باشد؟ می توان پنداشت که مارال، به

خودشیرینی، بند را آب داده باشد؟ نه، نه! شیرو گفت:

- من زیر سقف نمی خوابم. قلبم می گیرد.

بلقیس گفت:

- یک شب هزار شب نیست. یاالله جایت را بینداز آنجا بگیر بخواب!

- چرا فقط امشب؟

بلقیس جوابی به دخترش نداد. شیرو پيله کرد:

- پس زیور چطور تنهایی می خوابد میان آن خانه؟

- او هم امشب اینجا می خوابد. همه مان همینجا، کنار گندمها می خوابیم.

کدام گندمها؟ همینی که از زمین برچیده بودند، یا آنها که گل محمد با خود آورده بود؟ گل محمد که آرد آورده بود. پس بلقیس هوش و حواسش به جا نبود.

شیرو هیچ نگفت. بیرون در، بیخ دیوار نشست و کز کرد. بلقیس نهیبش زد:

- از صبح مثل ملخ میان خاکها وول خورده ای، حالا نمی خواهی سر مرگت را بگذاری؟

شیرو جواب داد:

- آن کار را از ناچاری کرده ام، اما خوابیدن که ناچاری نیست. دلم می خواهد

دمی اینجا بنشینم. هوا آرام است. مارال هم از تو واترسیده و زیر جا خزیده.

وگرنه او هم دلش می خواهد یک دم بیاید بیرون بنشیند و بادی به تنش بخورد.

آخر تازه تابستان دارد تمام می شود، چطور آدم خودش را میان چاردیواری

حبس کنه؟

بلقیس سر در بالش مالاند و گفت:

- حریف آن زبان سرخ تو کی می شود که من بشوم؟ بمان. همانجا آنقدر

بمان تا زیر پایت مره سبز شود.

در پی آرام گرفتن بلقیس، مارال از تاریکی دهانه در پا بیرون گذاشت،

ایستاد و به آسمان نظر کرد و نفس بلندی از سینه بیرون داد و پس بی اختیار به

جای قره آت دریغ مندانه نظر انداخت و کنار شیرو نشست. شیرو پرسید:

- دلگیری؟

مارال جواب نگفت و سر پایین انداخت. شیرو گفت:

- زیاد غم مخور. زود پیر می شوی.

- نمی دانم. نمی دانم.

- عمه بلقیس. تو را فرستاد بیرون؟

- هوم... انگار به تو بدبُرم اند. نمی دانم چرا؟

- خودم می دانم. ورخیز بریم آن سو. پشت شتر. دم تنور.

مارال بیخ گوش شیرو نجوا کرد:

- بلقیس حالی اش نشود!

شیرو اعتنا نکرد. بند دست مارال را گرفت، او را از جا برخیزاند و در تیرگی وهم انگیز و خاموش شب به پشت کوهان شتر کشاند. نشستند. به گمان شیرو اینجا امن تر بود. صدای گفتگویشان به گوش بلقیس نمی رسید و می توانستند زهر شب را با حرف و گپ بشکنند. از سویی، بسیاری حرف و سخنها بود که شیرو هنوز با مارال نگفته بود. نمی دانست چی، اما یقین داشت که باید چیزهایی به مارال بگوید و چیزهایی بشود. هر چه بود، برای آنچه در پیش داشت، نیازمند کمک بود. نیاز به کسی که خودی باشد و بتواند او را دلداری بدهد. گرچه چنین کسی هم اگر نبود، شیرو بی تردید دنبال خواهش خود می رفت اما روشن نبود شب را چه جور می تواند به آخر برساند. لابد مثل مرغ سرکنده خود را به این در و آن در می کوفت، یا بیهوده گویی می کرد، یا اینکه خاموش می ماند و خیال درهم می بافت. اما حال که مارال چنین همدمی بود، شیرو مشکل می توانست امشب را، این آخرین شب را، تنها و غریب بگذراند.

نمی دانم از چیست اینکه در لحظه های التهاب، دشوارتر می توان تنهایی خود را تاب آورد. مگر اینکه چه جور آدمی باشد آن تنهای ملتهب. شیرو با همه

شهامت و ارقگی اش چنین کسی نبود. او به خود نمی دید که شب را تنها سر کند. مگر اینکه در تنهاییش آزاد می بود و می توانست به هر کاری دست بزند و به هر جای که دل خوش می داشت سر بزند. چنین اگر بود، شاید شیرو به کوچه پای می کشید و تا برون آمدن ماه، در بیابان پرسه می زد یا بر ماهوری می نشست و به کوه دوبراران نظر می دوخت، آواز می خواند، به دهنفره کاریز می رفت، یا به هزار کار دیگری دست می زد که هم اکنون در یاد نداشت. اما حال که چنین نبود! نه تنها بود و نه آن آزادی را داشت. مارال بود و او می توانست همه حرفهایش، هر چه را که در دل داشت به او بزند. اما کدام حرفها؟ چنین لحظه هایی سینه پر از انبوه واژه هاست، اما زبان را یارای گفتنشان نیست. خاموشی پنجه در سینه می افکند و زبان بند می آید. اما همین که زبان به اولین کلام گشوده شد، دیگر مجال به هیچکس نمی دهد. شیرو اراده به سخنی که از یاد رفته بود کرد و گفت:

– نمی دانم چی می خواستم به تو بگویم. همه اش یادم رفت... غصه ات شده، چرا؟

باز هم این عبارت! اینکه معنای تازه ای در بر ندارد. پاسخ تازه ای هم که نیست. پس این همه رخنه کردن به روح دیگری چرا؟ مارال جواب داد:

– حالا وقت این گفتگوها نیست. من نباید زیاد پیش تو بمانم. تو هم نباید زیاد بیرون بمانی. یک وقت می بینی بو می برند. حالا اگر کاری چیزی با من داری یکرویه کن. من نباید زیاد پیش تو بمانم. به من هم بدگمان می شوند. فردا ناچارم حساب پس بدهم. یاالله اگر حرفی داری!

شیرو گفت:

– داشتم. خیلی حرفها داشتم. اما انگار همه اش یادم رفت. نمی دانم. نمی دانم چه بگویم. اصلاً چیزی مانده که به تو نگفته باشم؟ چی؟ راستی من چی می خواستم به تو بگویم؟ ها؟ لابد خیال می کرده ام که باید همراه تو حرفهایی بزنم.

اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم نه، هیچ حرفی ندارم. نمی‌دانم. نمی‌دانم. عظم به جایی نمی‌رسد. تو چه خیال می‌کنی؟ از چی بگویم؟ ها، یادم آمد. بچه‌ام را بسته‌ام و میان آغل، زیر کاه‌ها قایم کرده‌ام. سچلم را هم برداشته‌ام. این کارها را وقتی آمدم قدح بیاورم سر زمین، تمام کردم. دیگر چیزی نیست که بگویم، همین. کمی هم دودلم. بیم دارم. یک جور فکری می‌کنم. نمی‌دانم دیگر چی به تو بگویم. فردا از تو می‌پرسند، از بابت من می‌پچانند، تو چی می‌گویی؟ چی می‌گویی؟... بگو نمی‌دانم. همین. امشب هم زودتر برو بخواب. برو تا شک نبرده‌اند. من هم یک دم دیگر می‌آیم. تو برو. زود!

مارال هیچ نگفت. می‌دید که شیرو دارد پکر می‌شود و از رفتار و گفتارش برمی‌آمد که هر چه به واقعه پیشتر می‌شود بیشتر باور می‌کند که دست به چه کاری خواهد زد. اما تا دمدمای رفتن اگر قرساقش را از دست ندهد، کار کرده است. مارال گفت:

- تو هم ورخیز برویم بخوابیم. اینجوری که تو پریشانی، حواسشان بیشتر پیش تو است و یک وقت می‌بینی نمی‌گذارند کاری پیش ببری.
- نمی‌توانم. نمی‌توانم. می‌دانم میان آن سوراخی نمی‌توانم طاقت بیارم. آنجا اگر باشم خفه می‌شوم.

- حالا تا آخر شب خیلی مانده باید یک جوری مدارا کنی. اگر از حالا بخواهی این جور بی‌قراری کنی و بال‌بال بزنی تا آن دم جگرت خون می‌شود. باید یکجوری سرت را بگذاری و بخوابی. از حالا تا ماه برآید انتظار کشیدن می‌دانی یعنی چه؟ اگر بخواهی خودت را این جور یساول کنی هلاک می‌شوی. ورخیز برویم آرامشک بگیریم بخوابیم. موقعش که شد پا به پات می‌زنم و بیدارت می‌کنم.

- نمی‌توانم. زیر آن سقف خفه می‌شوم. برایم مشکله نفس کشیدن.
با این همه پا به پای مارال برخاست و همراه او براه افتاد. مارال پرسید:

- معلوم هست از کدام ور می روید؟

- چه می دانم من؟ افسار به دست اویره.

دنباله حرف کوتاه کردند. دمی دیگر قدم در خانه می گذاشتند و، گذاشتند. خانه تاریک بود و فتیله پیه سوز ته کشیده و نور رنگ پریده، تنها یک گله جا، بالا سر بلقیس را به خست روشن کرده بود. بلقیس جای مارال و شیرو را ته خانه، بیخ دسته های گندم انداخته بود. خود بلقیس دم در خوابیده و زیور را هم پایین پایش، بیخ دیوار خوابانده بود. مارال و شیرو، آرام و بیصدا از بالای سر بلقیس رد شدند. اما هنوز روی جا ننشسته بودند که صدای بلقیس برآمد:

- درددلها تان تمام شد؟!

گویي چشم مادران همیشه باز است.

مارال، زیر لب خندید و شیرو از دل سوخت. با این همه حرفی نزد و سر بر خورجین گذاشت و بلقیس هم خاموش ماند و همه - به ظاهر - پلک بر هم نهادند و راهی صحرای خواب شدند. اما کم بودند آنها که گمانه زنند در پناه پلک و در پندار دیگری چه چیزها که سیلان ندارد!

سکوت خود را در اتاق یله داده بود. از بیرون هم صدایی برنمی آمد. تنها به خواب رفتگان، خستگان کار روز، آنها که خیالشان مرزی داشت، آرام و آهنگین نفیر می کشیدند. اما آنها که نفیرشان آهنگی یافته بود آیا به راستی در خواب بودند یا خود را به خواب زده بودند؟ لابد در خواب بودند. چرا باید خود را به خواب زده باشند؟ برای چی؟ این کار چه معنایی می توانست داشته باشد؟ کسی از دل کسی مگر خبر دارد؟ آنها مگر آگاه بودند در باطن شیرو چه حال و نیتی می گذرد؟ به یقین خبریشان نبود. اما شیرو از جایی که به خودش بدبترم بود نمی توانست آرام بگیرد. به هر چیزی شک داشت. نمی توانست به خود بقبولاند که همین آن، این زیور خواب است یا بیدار؟ آیا او همین دم، با پلکهای بسته مراقبش نبود؟

شیرو به شیوه ای موزیانه دلش می خواست برود بالای سر زیور و پلکهای او را به سرانگشتان از هم بگشاید تا یقین شود او خواب است یا نه. چنین کاری هم اگر می کرد، باز دل اطمینان نمی یافت. بددل و بدگمان بود. این نگرانی شیرو پرابسته به یک تن نبود، از هر سوی نگران می کرد. مادرش. بلقیس. از کجا پیدا که زیور، با آشنایی ای که به پیوند پنهان ماه درویش و شیرو داشت، همین یکی دوروزه آن را با بلقیس در میان نگذاشته باشد؟ گرچه محال می نمود، از آن رو که زیور و بلقیس این روزها سایه یکدیگر را با تیر می زدند. مهربانی دو سر دارد. همچنین بی مهری. بلقیس به زیور مهربان نبود، نمی توانست باشد. افزون بر همه نابهنجاری ای که بلقیس در پیوند میان فرزند و عروس خود می دید، او می خواست روی نوه اش را ببیند. همان چه برای هر مادر ایلپاتی - هر مادری - آرزویی برحق است. اما زیور هرگز نتوانسته بود فرزندی بزاید. پس نتوانسته بود ریشه ای در خانمان میشکالی بدواند، و نیز نتوانسته بود جای پایی در قلب بلقیس بیابد. از این رو نه فقط بیگانه، که حضوری مزاحم، و به چشم بلقیس، مخل زندگانی بود. چنین بازتابی که زیور از خود در بلقیس می دید، طبعاً نمی توانست انگیزه واکنشی جز از همان دست باشد. به هر دست بدهی به همان دست پس می گیری. برای همین محال بود زیور، اگر از میل و نیت شیرو خبر هم داشت، چیزی به بلقیس بگوید.. چه بسا دلش می خواست که چنین بشود. چون دست کم چند گاهی خود او از مرکز خشم و بیزاری دور می شد و جای به شیرو می داد. پس به نفرت او می توان امید سپرد و از آن سو خاطر جمع داشت.

« او خفته است. چرا که نه؟ تنی کوفته و جانی خسته دارد پس اگر پندار و انداشته باشدش، بیگمان به خواب رفته. برای چه باید بیدار مانده باشد؟ خوابیده. خوابیده. »

شیرو دلش چنین می خواست. دلش می خواست همه خوابیده باشند. مارال هم خواب اگر بود، بهتر بود. خاموشی. خاموشی. شیرو، تنها شب را به کار داشت

و خاموشی را. بگذار لحظه ها هر چه تندتر بگذرند. اما خاموشی و شب به تمامی بر مراد دل نبود. هر آن ممکن بود کسی به نوشیدن آب از جای برخیزد، یا اینکه کسی سر برسد: گل محمد، بیگ محمد، خان عمو، مدیار، شاید هم خان محمد بزرگترین برادر شیرو. تا رخ نمودن ماه، هزار اتفاقِ نپنداشته ممکن بود که بیفتد. ممکن بود دندان بلقیس، همان دندان فک بالا، باز هم درد بگیرد و او برخیزد تا کمی نمک در کهنه ای بپیچد و روی دندان بگذارد. شدنی بود که زیور ناآرام از هجوم خیالات خود از جای برخیزد. چه بسیار شبها که بیدار خوابی زیور را واداشته بود از جای برخیزد، از خانه بیرون برود، کنار دیوار یا نزدیک تنور ساعتها خاموش بنشیند. در نبود گل محمد، بلقیس اگر به نیت پاییدن خانه، دم به دم سر از بالین بردارد و چشم به هر سوی بگرداند چی؟

« نگاهش کن. همین حالا دارد می جنبد. چه وسواسی دارد این پیرزن! برخاست. برخاست و از در بیرون رفت. »

شیرو، بی آنکه تکانی به تن بدهد، ماند. خاموش و بی نفس. دمی دیگر، بلقیس را دید که شتر گل محمد را برخیزانده و رو به در خانه می آورد. زانوهای لوک را زیور عگال زده بود، اما بلقیس عگال یکی از زانوها را باز کرده بود و شتر را به آستان در می کشاند. لوک عُر می کشید و بلقیس پیش می کشاندش. دم در، چسبیده به چارچوب در، شتر را به زانو واداشت و عگال زد. بعد پی سفره رفت. آن را آورد و جلوی پوزه حیوان پهن کرد، بی هیچ انگیزه روشنی به دور شتر گردید و پا به خانه گذاشت. روی جایش نشست و به تاریکی شب، به ستاره هایی که در عمق سیاهی می جرقیدند، چشم دوخت.

چه حالی داشت، بلقیس؟ نگرانِ کدام سوی بود؟ چرا نمی خفت؟ خیالِ که برش کنده بود؟ یادِ کی؟ یادِ چی؟ تیزی پندار که می آزرده؟ هیچ روشن نبود. نمی شد دریافت. چرا که بلقیس دل سنگین بود و حرف را - حرف گمانش را - حالی حالی بر زبان نمی آورد. این، باری، به جای خود و برای خود. اما اگر تا صبح

همین جور بیدار می ماند چی؟ شیرو چه باید می کرد؟ نه، تا صبح که نمی تواند بیدار بماند؟ تن کوفته و خسته است. خواب و خستگی، سرانجام گیجش می کند و می غلتاند. اما امشب چرا ناآرام است؟ لابد دلش در هوای پسرهایش به پرواز درآمده است؟ آخر هیچکدام در کنارش نبودند. نه خان محمد، نه بیگ محمد و نه گل محمد. اما بلقیس، بیشتر در هوای که بال می زد؟

شیرو همین را نمی توانست بیابد. گیرم یافت: که چی؟ آنچه نمودی آشکار داشت اینکه بلقیس آشفته درون بود. این به بیرون هم نشت کرده بود. آشوبش برون می تراوید. ناآرام بود. روی جا شوری می شد. به این سوی و آن سوی وامی گشت. پکر بود. آب می نوشید. زانوهای را بغل می گرفت. چانه بر زانو می نشاند، خیره می ماند، ناگاه گره دست و تن می گشود، به هم برمی گشت و نوشیدن آب را - به ناچار - از سر می گرفت. سرانجام جوشش درون فرو می نشاند. آرام می گرفت. آرام گرفته بود. روی به بیرون در، چارزانو نشسته بود و سیاهی را می پایید. سیاهی در سیاهی. بی صدای و وهم انگیز. تنها صدای جویدن شتر که گاه جویده را زیر دندانها خوراژ می کرد. مارال بی نفس بود. زیور هم. همه اینها داشت شیرو را خفه می کرد.

همه چیز اگر مثل معمول می گذشت، شاید هیچگاه شیرو احساس نمی کرد در تنگنایی خفقانی گیر کرده است، اما حال که چنین شده بود، که بیخوابی بلقیس را برآشفته بود، شیرو حس می کرد جوالی پر از بار، روی سینه اش افتاده و او در زیر این سنگینی تکان نمی تواند بخورد. دلش می خواست از جا برخیزد، اما نمی توانست. می خواست آزاد و روان نفس بکشد، اما نمی توانست. حتی یارای این نمی دید که در جای خود تکان بخورد. وحشت اینکه بلقیس ملتفت حال او بشود. پس همچنان که سر جا دراز کشیده بود، در خود خشکیده می نمود. حتی دستهایش را نمی توانست جم بدهد. چشمهایش باز بودند. تخم چشمها در کاسه خشک شده بودند. آرواره هایش بر هم چفت شده بودند. مژه

هایش کاه شده و در گوشه‌هایش صداهایی گنگ و مبهم تکرار می شدند. عضلات تنش کشیده، پنجه‌ها درهم قلاب شده و گلویش چوب شده بود. حتی آب دهانش را نمی توانست فرو بدهد. اصلاً آبی در دهن نداشت تا آن را فرو بدهد. جنازه‌ای میان تابوت!

این شیرو بود که چنین واخشکیده دراز کشیده بود؟ ترسی ناگهانی! شیرو نیت کرد هر جوری که شده به خود تکانی بدهد. اما این کار برایش مشکل شده بود. احساس ناتوانی. رمق انگار از تن رفته بود. یا اینکه چیزی مثل بختک رویش افتاده بود. اما یقین داشت که هیچکدام راست نیستند. پس چرا گیر کرده بود؟ زنده بود و خود این را می دانست همچنین می دانست که رمق در تنش نیست، اما چرا؟ این را نمی دانست. سرانجام نفس بلندی کشید و به تندی واغلتید و چون چنین احساس کرد، چند بار از این شانه به آن شانه شد. هر جور و هر اندازه که توانست نفس کشید و دستها را، دو بال کبوتر، به این سوی و آن سوی رها کرد. گردن آزاد داشت و سر به دو سوی غلتاند. پنداری می خواست جزء جزء اندامش را بیازماید. می خواست به تندرستی خود یقین کند. پاها را خماند، بالا آورد و رهاشان کرد. پلکها را گشود و بست و مژه‌ها را بر هم سایاند. انگشتهای دستها از خرپنجه وار هاند، و کوشید تا اختیار خود به دست آورد. سرانجام آسوده شد. نفس کشیدن، به جا و اعضای تن به فرمان آمدند. حال می توانست بیندیشد. اما اندیشه، باز هم به سینه صخره می خورد. بلقیس همچنان جلوی در خاموش نشسته بود و نگاه به بیرون داشت، و این اولین دیواری پیش پندار شیرو بود. به راستی، او چرا نمی خفت؟

- ها دده، چرا دراز نمی کنی بخوابی؟

بلقیس، خاموش و بی حرکت، بی آنکه سر به سوی دختر گرداند، خشک و

بریده گفت:

- تو خود بخواب!

جای حرف و سخن برای شیرو باقی نگذاشت. پس شیرو به خمشی خموش سر در بالین مالید. آهوی زخمی. چه پیش خواهد آمد؟ چه وقت است؟ زمان هم گم شده بود. شیرو از هیچ چیز خبرش نبود. جایش جا هم نبود تا بتواند در آسمان و در ستاره وقت را بجوید. ترسیده از اینکه رشته لحظه ها از دستش بگریزد. ترس از اینکه خواب تن بخیزاند و سنگینی خود بر پلکها یله دهد و او را همراه ببرد. نگرانی از همه سوی. با مارال هم نمی توانست گفتگو کند. چه پیدا که او را هم خواب نبرده باشد؟... گیرم که بیدار باشد، چه کاری از او برمی آید؟ امان از دست این بلقیس! اگر وادارشان نکرده بود که زیر سقف بخوابند، آنها می توانستند زیر آسمان، تا برآمدن ماه زیرگوش هم پیچ پیچ کنند و وقت را به شیرینی و همراه با هیجانی گرم بگذرانند. اما حالا حبس بودند. این خودش یک جور حبس بود:

« حبس مگر چیست؟ نگاهش کن. این هم دوستاقبانش! همانجا، دم در مثل سنگ لب رودخانه نشسته و جم نمی خورد. »

« خدایا، این زن، این مادر، که به افسانه ها مانند است، تا کی می خواهد به همین حال بماند؟ تا صبح که دیگر نمی تواند، می تواند؟ پس رمقش را از او بگیر خدای من، خستگی بر او چیره کن، فروغلتانش. مگر او خیال ندارد صبح فردا به میان زمین برود و لاختهای بی برکت گندم را، همچو موهایی از کله کل، از پشت خاک برچیند؟ پس چرا دست کم، به فکر کار فردا نیست؟ او که برای کار جان می دهد! نکند از نیت من باخبر شده؟ مباد. مباد. یقین که چنین نیست. خبر اگر شده بود از سر شب، آشکارا بیدار نمی نشست. وانمود نمی کرد. بو اگر برده بود لابد پوست انگشت می برید، بر آن نمک می پاشید تا در بی تابي سوزش مداوم زخم، خواب از چشمها بتاراند. با این همه او وانمود نمی کرد و پنهان می پایید. امان از دست این زن کله خشک! آخر بگو تو چه ات هست که سر نمی گذاری؟ چه مرگت است؟ تو که از نیش آفتاب تا زبانه شب، در تفتای حورشید، مثل کنه

به زمین چسبیده بوده ای و از خاک و خاشاک خوشه برچیده ای، چرا نباید تن به خستگی بخشبانی؟ چرا؟»

کاسه چشمان خشک و خواب از چشمها گریخته، دور از پندار شیرو و آنچه در او می گذشت، بلقیس لحظه ها را به هم برمی تافت. بیخوابی بلقیس از گونه ای دیگر بود. گهگاه او چنین می شد. نه همیشه، گهگاه. امشب هم یکی از آن شبها بود. سرش خشک شده بود. خواب از او می پرهیخت. وهم و پندار برش داشته بود و فوران شکل و شبح در باطش به چرخ بود: گل محمدا! گل محمد دور می شد، اما از نظر مادر نمی افتاد. دمی در دود گم می شد. از غبار برون می آمد. باز دور، باز گم. بلقیس نمی دانست درون غبار چه می گذرد. خون سرخ در غبار دود می پشنگید. غبار سرخ می شد و رنگ می گذاشت. هیاهوی گنگ و دوری به گوش می رسید. نعره ای دل خونین دود را می درید. اسبی سکندری می رفت. سواری درمی غلتید. شیهه ای خونین. صدا. صدای حنجره های تشنه. بلقیس صدا را به گوش جان می شنید. دلهره. چیزی درون جگر بلقیس لانه کرده بود. دیگر امشب چه شبی است؟!

برخاست. گند و خسته برخاست. دست ستون تن کرد و از جای برخاست. دمی ایستاد و به قامت کشیده خود دهانه در را پوشاند. پس قدم به میان چاردیواری گذاشت. شب سر و گوش انداخته و سراسر از صدا و همههم خالی بود. ستاره ها، خنجرکان برهنه، درخششی به شتاب داشتند. دیوار شب بلند و دیوارک خانه بسی کوتاه تر می نمود. تنور زمینی خانه، غریبه ای می نمود زمینگیر که دهن به طلب لقمه ای گشوده باشد. بر و بام، نعش غافلهای حرامی زده را می مانست و بلقیس، خواهر وامانده و تنهای غافله بود. خستگی روزانه را هنوز در پاها داشت. به نزدیک لوک گل محمد رفت. شتر به نرمی نشخوار می کرد. بلقیس از شتر دور شد. دلش، جانش شوری می رفت. آزاری درونی، پنهانی. بنای قدم زدن گذاشت. سرگردان و بی مقصد. میان چاردیواری گشت و واگشت

و باز آمد، کنار شتر قرار گرفت، بی اختیار پنجه در پشم کوهان فرو برد، پس گردن حیوان را خاراند و بیهوده و بی هدف یک بار به دور شتر چرخید و کنار دیوار ایستاد و دمی همانجا نشست و پشت به دیوار داد. این خوی آشفته ریشه به کجا می زد؟ کو تاب نشستن؟ برخاست و چنانکه گویی از چیزی می گریزد، از خود، به درون خزید، روی جایش نشست، دست و چهره در تیرگی شبانه بالا برد و گل محمد را دعا کرد:

- پروردگارا، به تو می سپارمش!

آخرین تسلا و آخرین کلامی که توان به کسی گفت.

بلقیس، از آن پس قرار گرفت، آرنج آرام بر بالین گذاشت، دست را ستون سرکرد و ماند.

شیرو نفس به آسودگی کشید و دعا کرد:

- بخوابانش خدای!

بلقیس عهد خود با شبی که بسی شوم می نمود، بسته بود. پس می باید به خواب رود، گرچه هنوز نمی توانست به تمامی از خود و خیالات خود پرهیز کند. آن آشوب پنهان جان که چندان ژرف در او سر برداشته بود، به گندی فرو می نشست.

پس مدتی می باید بگذرد تا او بتواند ستون دست بخواباند و سر بر بالین بگذارد و پلکها به تنبلی خواب بسپارد و به رنگ دود، دودی ملایم غبار، غباری رقیق؛ پس به سان نسیم خواب بر دیده اش بنشیند و مژه های بلند و زبرش در آغوش هم درافتند و آرام بگیرند.

نفیر خواب، نفیری دیگر است. چهار تن اگر زیر سقفی خفته باشند، نفیر منظمشان چنان آهنگی بر پا می کند که خود خواب آور است. اما هرگاه در این میان تنی از ایشان بی خواب شده باشد، از نفس کشیدن، ناهماهنگی نفیرش می توانی او را بازشناسی. دم او، خواب رمیده، آهنگی دیگر دارد و خفتنش حالی

دیگر. آن آرامی پر اطمینان در دراز کشیدنش نیست، و این غلت و واغلت‌های بی اختیار در اندامش دیده نمی‌شود. انسان خفته خود را در آزادی تمام یله می‌دهد. یله داده است. شده. دست و پای و گردن و موی، هر یک به اختیار و در آزادی یله اند. از پوشاک تن خویش بیخبر است و نگاه از برهنگی تن فرا برده است.

خواب زده، اما چنین نیست. او به خود می‌پیچد و از هم می‌پاشد. تنش رها نیست. بسته هم نیست. دست و بال خود وامی اندازد. دست و بال بی قرار خود را. عصبی است. پاها را بسته و باز می‌کند، فزاینده خستگی. سر و گردن به این سوی و آن سوی می‌راند، دردمند. خواب رمیده، کوفته و بدخوی، پرتوقع و ناآرام، بی تعادل و خشمخوار است. تاب سکون ندارد. از پس کلنجار بسیار با خود، جمع می‌شود و از جای برمی‌خیزد، تن پوشی به دوش می‌اندازد و از در بیرون می‌زند و در هوای پاک - اگر هوای پاکی باشد - پوست تن به سیل نسیم می‌سپارد و هوای پاک به ولع می‌بلعد. مشتی آب بر روی. پس در میدانه‌ای، بیخ دیواری، گرد آگیری، لب جویی، کنار کشتزاری براه می‌افتد، پندار می‌بافد، می‌اندیشد مگر تازه‌ای برای اندیشیدن بیابد. امید اینکه پنداره‌هایی روشن، او را از قلاب اوهام پیچنده واره‌انند و خستگی سالم به او روی کند. میل به بستر. چنین گاهیست که خواب رمیده، دودل اما به امید اینکه خواب خواهد برد، کف برهنه پا بر بستر می‌گذارد و تن کوفته رها می‌کند و پلک‌ها بر هم می‌هلد.

اما این هنگامی شدن نیست که پروایی در میان نباشد، که جان بسته نباشد، که پیرامونش دیواری ناپیدا نکشیده باشند، که به زندان در نباشد، که از خموشی و آشفته‌گی درون، از شب و آنچه که در پیش است، از پندار فردا و مادر، از خیال خشم برادر و اندوه پدر در امان باشد. نه که این همه هراس، هراس موذی به دل رخنه کرده و او را در غباری از تردید و ترس، امید و انتظار گرفتار کرده باشد. نه

که شب، شبی که همواره برای شیرو خیال انگیز بوده است تا بدین پایه نادرست و ترسناک شده باشد. چگونه شبی است امشب؟!۱

اما سبب در شب نیست. در شیروست. شب همان شب هر شبه است. شیرو همان شیروی هر شبه نیست. در دل او رمزی نهفته است، و شب همان هنگام رویه هر شبه می توانست گرفت که این رمز از دل شیرو بدر رود. پس امشب را تاب باید آورد. شب تب زده را. شب بی قرار را. امشب شب بند است و شب رهایی. شب ترس و شب شوق. شب هراس و شب عشق. امشب شب خلوت است. گسیختن زنجیر. در مرز همه شبهای پیش و پس، امشب ایستاده است. هم در این شب این مرز پیموده می شود. ضدیت و خصومت در هر سویش قامت کشیده است. این سوی بندگی و بستن، آن سوی رهایی و رستن. شب، امشب در این میانه درنگی مشکوک دارد. در قلب شب. امشب این دو دشمن به هم می رسند. همشانه می شوند. با هم. همدوش. گرده به گرده. به هم درمی آمیزند. در هم فرو می روند. از هم می شوند. یکی. هر دو در هم، با هم، محض هم و در یک راه براه می افتند. بدسگالی این و خوشایندی آن درهم و برهم می شوند. زندگانی، آغشته به هم.

اما شیرو - لجباز دخترک - این را باور نمی داشت. نمی پنداشت و نمی توانست بینگارد که چنین خواهد شد. او چنین آرزو داشت و می اندیشید که از نیمه های شب، زندگانی اش، همچنان که شب، رو به صبح خواهد رفت. پندار اینکه پهنای واقعی زندگانی امثال او در هر کجای و به هر روی، هم رنگ و هم گونه است، برایش دلشکن بود. این را به خود نمی پذیرفت که فردا همچو فرداهای دیگر خواهد بود. برای او، در پندارش، به یقین فردا رنگین تر بود. او با همه جوانی، چندان خام و بی مایه نبود که آسوده ترین روزها را برای خود طرح افکند. سختی روزگار و در به دری را هزار بار مرور کرده بود. خود را برای روزهای شکننده و شاق آماده داشته بود، اما این همه را به بهای ماه درویش به

هیچ گرفته بود:

« فدای روی و موی تو. درد و بلا به هیچ. »

پس نمی خواست باور بدارد که زندگانی دایم، باز هم شکفتن عشق به تاراج خواهد برد. در حال، شیرو دیده بر هر چه زخم و خواری بسته بود. متبرک باد جمال و وصال یار. فردا روزی دیگر است و امشب شبی دیگر. شب در چشم شیرو از میان دو شقه می شد نیمی تا ماه و نیمی از ماه. آن سوی ماه دیدنی بود. سرخی شوق. اما این سوی ماه که شیرو در آن مهار بود، غلیظ و سنگین و تیره و گرفته بود. دل آشوبه. همواره چنین است. کشندگی لحظه های پیش از آغاز - درد زایمان - ترسی پنهان و امیدی مجهول در رحم دارند. آبستن تردید و درد. لحظه های آغاز چنین نیستند. لحظه های آغاز زاینده عمل و اراده اند. انباشته از موج موج جنبش. پر از خواهش رهایی. دریا. خود زایش. دیر می رسند. اما. ارزش خود می دانند و بهایی کلان می طلبند. بهایی به وزن درد. اما می آید و پیشتاب آمدن خویش پیامی دارند؛ صبوری:

« باید چشم به راهش بمانی. شانه از بار انتظار خالی نباید بکنی. باید بمانی.

آماده بمانی. آرام باید باشی. باید باشی. می آیند. به یقین می آیند. »

آرام اما مقدور نیست. دل در تلاطم است. نبض تند می زند. خون با شتاب می تازد. چشم از بسیار گشوده ماندن، درمانده است. پندار در پریشانی دست و پا می زند. گوش، ناچیزترین صداها را می دزدد؛ دستها در هم قلاب شده اند. هیچت به اختیار نیست. دستها فرمان از تو نمی برند. بیهوده با دکمه ها، دهانه جیب، با دسته زلفی که از زیر چارقد بیرون آمده کلنجر می روند. کمر پاچین چرا همین امشب تنگ شده؟ دل آرام نیست. بیهوده پکری. در زمان و مکان انگار جای نداری. بی آهنگی. بی قراری. بی تاب. نمی توانی خود را رها کنی. ناچاری خود را ببندی. لبه‌ایت را گاز بگیری. دست روی قلبت بگذاری. چه سخت می تپد این قلب. می بالد. مجبوری آرام نفس بکشی. چون اگر به تمامی

نفس را واهلی ممکن است حنجره ات را بدراند. این دیگر نفس نیست، فریادیست مانده در سینه. بیابانی می طلبد. تو در قلاب زمان گرفتار آمده ای و ماه هم در نمی آید. ماه هم در نمی آید. ماه هم در نمی آید!

اما این عشوه تا به کی؟ تا به کی؟ عمر تمام می شود، پس چگونه شب را تمامی نیست؟ نه، این وهم است. شب در خمی، در کنگره ای، در ویرانه ای گیر نکرده است. نمانده است. شب روان است. جاریست. لحظه ها را از پای درمی آورد. تاب ماندن ندارد، شب. از سایه خود گریزان است. تو شیرو، این را باید بدانی. دل آرام بدار. شتاب مکن. بیهوده شتاب مکن. عطشنا داری. بیش از اندازه عطشنا داری. این می آزاردت. بیهوده شتاب مکن. چرخ می چرخد. دم از پی دم می گریزد و به فنا می ریزد. در ژرفنای فنا. ماه، تن از انبوه سیاهی بیرون می کشد و خسته بر شانه کوه دوبراران می نشیند، منزل می کند و تن یله می دهد. خود، از تو به جلوه کردن بی تاب تر است. به بند هم اگر در بگشیش باز یک جا قرار نمی گیرد. می آید. می آید. بر خیز و خود آماده ساز. تو امشب از پسله خود بریده می شوی. بر خیز!

شیرو صدای قلب خود را می شنود. شیرو زبان قلب خود را می شناسد. شیرو فشار زایش فرزند را حس می کند. شیرو می داند که پای در پله تازه ای می گذارد. شیرو با چشم باز قدم برمی دارد. شیرو می داند عطش عشق او را به دوزخ هم بتواند کشاند. شیرو پیشاپیش، رنگ خون خود بر خنجر برادر می بیند. شیرو مردانه دل به سفر داده است. شیرو خواهر گل محمد است. شیرو چیزی از برادر کم نمی آورد. شیرو نمی خواهد چیزی از برادر کم بیاورد:

« خون تو در من هم هست. سفر بیگانه وار خود آغاز می کنم. خدا نگهدار زندگانی همیشه، زندگانی آرام، زندگانی تسلیم. »

سلام سرکشی، سلام خروش!

آرام، به گونه ماری که از درونه پوست برون می خزد، از جا بیرون خزید. دمی

نشست و پایید. نفیر خواب و تیرگی شب، خانه را تنگاتنگ پر کرده بود. اینکه کسی بیدار نیست، یقین بود. زانوها جمع کرد، آرام برخاست و دکمه های یش را بست، پاچین بالا گرفت و بادوش از کنار مادر گذشت. گیوه ها در آستانه در انتظار شیرو می کشیدند. گیوه ها را برداشت و زیر بغل زد و بار دیگر خفتگان را نظر کرد. پنداری با چشمان هول بدرودشان می گفت. گرچه هراس اینکه پلک بگشایند دل را می تپاند. دلهره ای بی سبب. کار روزانه زنها را کوفته بود و این هنگام که ناف شب بود، زنها در عمق خواب رها بودند. در عمق خاموشی.

شیرو پا از در بدر گذاشت و کنار شتر به درنگی کوتاه گوش خواباند. صدایی اگر بود، می خواست به گوش گیرد. اما نه؟ خاموشی بزرگ، شب را پر کرده بود. به شب نظر کرد. خنجرکان درخشان، سوراخ سوراخش کرده بودند. تن شب، شمع آجین ستارگان. ناچیزترینشان هم پیدا بودند. بافت در بافت. چتری نقره کوب، گسترده بر آسمان. دیده بانان شب و دشت. شیرو به آغل رفت، سارغ خود از زیر پوشال و کاه در آورد، بیرون آمد و بی هیچ تردیدی سر فرو انداخت و رو به دیوارک خانه رفت. محکم و چیره به خود، ترسهای کنده پاره زیر پاها له می کرد. دور و بر را پایید و گذشت. به نگاهی دیگر، سر برگرداند. شتر گل محمد نگاهش می کرد. شیرو نگاه دزدید و پای بر خاک نرم کوچه گذاشت و سارغ رختها روی سر جا به جا کرد.

پشت دیوار، بیابان بود و شیرو روی در بیابان داشت. بیابان بزرگ و پر وهم. شب خود را بر او انداخته بود. آمیزش تیرگی و زمین. بی نوری در هیچ سوی. خاموشی، هراس و شک به دل می نشاند. تنهایی به تمامی احساس می شد. شیرو خود را می دید. تنهایی خود را به چشم می دید و وحشت دل را حس می کرد. ترس از صدای پای خود. نفس سرد شب بر پوست گونه ها. تیرگی تمام. هر چه از کلاته دورتر می شد شیرو، احساس تنهایی اش عمیق تر می شد. با هر قدم، قدمی به قلب ابهام نزدیکتر. با این همه دور از پندار بازگشت. نهیب بر خود

می زد. فشار دندان بر دندان. شب را لگدمال می کرد، دیوار و بامها پشت سر می گذاشت و می رفت. باد ملایم دشتهای باز در پاچینش می پیچید و بته های مره را به دور ساقها می سایاند. اما شیرو فرزند بیابان بود. زاده کوه. دختر صحرا و دشت. همدم گرگ و سگ و گوسفند و اسب. حال هم کاردی بیخ کمر داشت. گرچه دانسته بود که در این فصل نیازیش به کارد نیست.

نه زمستان بود که گرگ در شکم داشته باشد، نه گرما گرم تابستان که گذرنده بیکاره و قلندر. پایانه تابستان و آغاز پاییز بود. سرمای نسیم نیشابور را می شد به تن حس کرد. با این همه بی گذار نباید بر آب زد. آدم تنها! خطر همیشه به کمین تو درنشته است. دل باید به چیزی گرم داشت. پشتوانه ای باید. دیگر چه باک؟ شب است که باشد. تنهایی، گو باشد. چه بیم؟ بیم پاها را سست می کند. آذوقه دل که نیست برای تو، دختر بیابان، ننگ است از شب هراسیدن. دل قرص باید داشت. شب چیزی جز شب نیست. پس، تیزآهنگ ترا! بیراهه براه قنات، از ماهور باید گذشت. شیرو سینه ماهور را فراز رفت و از آن سوی کله پا کرد. پشتِ کاریز. پرهیبِ مردی و اسبی. به صدای پای شیرو، مادایان روی برگرداند، و گوشها به پیش سیخ کرد. همراه مادایان، مرد هم واگشت. شیرو پا سست کرد. تردید. مرد، نام از شیرو برد. صدای آشنا. شیرو قدم تیز کرد. ماه درویش افسار مادایان به سوی او کشاند. شیرو رسید. سینه در سینه هم. این قلب خاک بود آیا که می تپید؟

جای درنگ، نه. ماه درویش سارغ رخت از سر شیرو برداشت و به ترکبند مادایان بست. شیرو افسار از خاک برگرفت. ماه درویش پا در رکاب کرد و بر خانه زین جای گرفت و دست به سوی شیرو دراز کرد. شیرو دست در دست مرد و پای بر پای او گذاشت و به یک جهش پای از خاک گند و تن بر ترک مادایان نشاند. قلاب دستها به دور کمر ماه درویش. ماه درویش به او روی گرداند. کلامی به شوق و بیم. دم گرم مرد بر رخ شیرو. بیش از این تاب نیاورد، شیرو. سر بر

شانه مرد گذاشت و سینه های رسیده اش را به پشت او فشرد:

- بِبَرَم! من را ببر. بتاز. بتازان. ببرم از اینجا!

- آرام بگیر. آرام.

- گفتم با ماه می آیی. اما هنوز ماه درنیامده!

- میایه!

این هم ماه. برآمد. بر میان دو شاخ کوه دوبراران. پاتیلی از گورماست بر

اجاقی سنگی.

شب بر شیرو شکست؛ به دو شقه.

بخش دوم

بند یکم

تنگاننگ هم، پنج سوار در جلگه ماروس می تاختند: خان عمو، صبرخان، مدیار، علی اکبر حاج پسند و گل محمد. پنج مرد از تیره میشکالی. رو به کلیدر داشتند و در این گاه روز پیچیده در غبار سم اسبان و آفتاب، پیش می رفتند. خورشید شیب کرده بود و سایه های مردان و اسبها، اُریب بر خاک افتاده و پیشاپیش می دوید. دسته مردان، خاموش، هموار و ناهموارِ راه از زیر پای در می کردند.

گل محمد نمی خواست پیشاهنگ بتازد، اما این به فرمان او نبرد. این قره آت بود که عنان گسیخته پیش می تاخت و به هیچ اسبی مجال آن نمی داد تا با او همبر شود. پستی و بلندی خاک درمی نوردید و با سینه فراخ و دست و پای چابک، پیش می شتافت. گل محمد به دشواری می توانست قره آت را بجا و براه، و خود را بر زین نگاه بدارد. ازیرا که قره و راه پیمودن قره، یورغه رفتن و چارنعل تاختنش هنوز برای گل محمد آشنا نبود و او نمی توانست لگام را در همه حال به فرمان خود داشته باشد. پس می کوشید با قره کنار بیاید. زیاد مهارش نکند، آزادی اش را وانگیرد و اسب را بر سر خشم نیاورد. به مدارا می کوشید. هیچ خوش نداشت قره آت جلوی چشم خان عمو، خالو، خاله زاده اش، و صبرخان داماد خان عمو، او را از زین برکند و بر زمین بکوبد. خوش می داشت همچنان که

افراشته بر پشت اسب جای گرفته بود، افراشته بماند. او در میان دسته، جوانتر از همه بود، پس می باید بیشتر در بند کردار خود باشد. جلف و جنگ جلوه نکند، سرافکنده نیز نشود. نه می باید زیاده سینه جلو بدهد و خود را به رخ بکشد، نه می باید خود را ببازد و از دست بدهد چندان که نتواند اسبی را - گرچه قره باشد آن اسب - زیر ران و به فرمان داشته باشد. می باید بتواند. همراه و هماهنگ دسته، اسب بتازاند. نه کندآهنگ تر، و نه نیز تیزآهنگ تر. می باید بتواند همگام و هماوای همراهان خود باشد. از این روی کوششی پنهان می داشت تا بتواند قره آت را همخوی دیگر اسبان کند. دشوار. کاری بس دشوار بود. چنان بی تاب و حسود، قره پیش می جهید که دیگر اسبان با همه شتابی که بدان می کوشیدند، از غبار پسله قره آت پیشتر نمی توانستند رفت.

برآشفته تر از همه، اسب مدیار می شتافت مگر خود را با قره هم پهلوی کند. تلاشی عبث! به ندرت می توانست پوزه تا خم گرده گاه قره برساند. اسب مدیار، با پوست شکری و خال مخالهای کمرنگ گلگون، تنی کشیده و باریک و ساق و سمی ظریف و زیبا، چالاک و تیزرو بود. خوش و هموار می تاخت. به ترکیب هیچ کم نداشت. عروس را می مانست. گردن کشیده، گوشها کوتاه و نازک، چشمها هوشیار، و سر و پوزه فراخور. کم شکم و اندکی لاغر، اما نه چندان تکیده. سبک پای و جلد؛ با دمی دراز که مدیار آن را دو بار گره زده بود و با یالهای بلند که هنگام تاخت بر پیشانی پریشان می شد.

مدیار، عاشق و عیار - از آن گون مردم کمیابی که انسان با همه کاستیها که در ایشان می شناسد بسیار می خواهدشان - سبکبال و چابک بر اسب تیز تک خود نشسته بود و نگاه از پیش روی بر نمی داشت. نشئه از چیزی در پندار خویش، نگاهش در نقطه ای خیره مانده بود. چیره بر اسب و لگام، روی زین بند نبود. پرنده آسا، در تاخت؛ بالا تنه روی یال اسب خمانده و بالهای قبایش در نسیم می رفت و این او را به شاهینی در پرواز مانند می ساخت. تیز و سبک.

جویای طعمه، تندروار. چهره اش نیز چنین بود. گونه ها تیز، چانه کشیده، سبیل سیاه با دُم باریک و کمی برگشته به بالا؛ نی نی هایی به رنگ عسل، نشسته در قدحی از شراب کهنه که اینک در برابر باد کمی مورب می نمود. ابروها، با خمی ملایم که گوشه ها کمی به بالا می رفت. پیشانی باز و خوشایند با یکی دو چین خوردگی کمرنگ، که پنداری از گیر گذر زمان نتوانسته است گم بماند. موی و کاکل، شبق. نرم و انبوه. پاره ایش از بر کلاه بیرون مانده و رقصان.

نه چندان پرسال تر از خواهرزاده خود، گل محمد بود، مدیار. شاید پنج یا شش سال. او، همچنان که پیشتر گفته ام، خردی ترین برادر بلقیس بود. اما بر و بالایی کشیده تر از گل محمد داشت نیز زیباتر و رشیدتر از او بود. شادابتر و خیره ستر هم. بیابانگردی از آن دست که شکار شاهین و گوزن بیشتر دوست می داشت تا چانه زدن بر سر آب بها و یورتگاه. کمتر پایبند داد و ستد مالداري و بیشتر دلخوش گشت و گذار و سبکسری. از آن قماش که دنیا را با همه حواس، و بیش از همه با چشمها می خورند. خوش به اینکه بر قالیچه ای ریزبافت و قواره، کنار به کنار همدمی و همزبانی در سایه بیدی بر لب جوی باغستانی بنشینند، شراب خانگی بنوشد، خوش بگوید و خوش بشنود، به حکایات و روایات شیرین گوش بسپارد و دل به نوای شورانگیز چگور بدهد. میهمان خواه و میهمان دوست. سرمست و شاد از اینکه در سیاه چادر خود، به فصل مسکه و قیماق، بتواند با گشاده رویی و فراخ دستی از پس پذیراییهای دلچسب بر آید. خوش زبان در گفتار و چیره دست به کردار. مرد بزم و مرد رزم. برخوردار از ظرافت و، هم خشونت. به جایش بی بند و بار و در همه حال خودسر. از همه کاری که دستش کوتاه می شد، سگهای گله را به جان هم می انداخت و به تماشاشان می ایستاد تا گوش و گردن خود خوب بجوند، با رغبتی به رنگ خون. پاره ای شبها دلش او را به کاکل تپه ای می کشاند، زیر ستاره باران شب می لمید و همه بیتهای عاشقانه ای که در یاد داشت به آواز می خواند؛ شوریده سر و

بی قرار.

دست و دل باز در همه کار. مگر کار. هرگز تن به این نمی داد که دمی هم اگر شده مثل گل محمد دستکاله به دست گیرد و روی زمین به درو بنشیند. چوبش هم اگر می زدی مدیاری دست به چنین کاری نمی زد. تن تنها در بند نان خود نبود. سال اگر تنگ بود، مدیاری «راه بگیری» را بیشتر می پسندید، تا چون کنه به زمین چسبیدن را، و روزگار اگر تنگش را می کشید، ستمگری پیشگی بیشتر می پسندید تا خواری پذیری را. بیزار از گردن کج و دل شکسته، به خود بالنده و شیفته بود. در هر فراز و نشیب و در هر پیچ و خم، این طبع و خوی را همچنان برای خود به حرمت حفظ کرده بود. خویشان نزدیک و آشنایان دور، همه او را همچنان که بود می شناختند و باور داشتند. با اینکه به دارایی، مدیاری در رده میانه هم جای نمی گرفت، اما از بلندپروازی ای که داشت با بیشتر سرشناسهای دور سبزوار و نیشابور و قوچان آمد و شد یافته بود. پروایش نه، که این و آن به او چگونه بیندیشند. پیشاپیش، پاره ای پنداشته بودند که مدیاری هوای ستاندن دختری مالک زاده در سر دارد، اما دیری نپایید که خامی این پندار برایشان آشکار شد. نه، مدیاری به هیچ بهایی دل و دست از عشق صوقی، دختر بی پدر قلعه چارگوشلی نمی کشید. گرچه صوقی خواهرزاده حاج حسین گله دار بود، اما منش مدیاری بر همه روشن ساخته بود که اگر صوقی دست به دست مدیاری بدهد، مدیاری از دارایی حاج حسین و ارث صوقی چشم به یک بزغاله هم ندارد. اما این، همان نگاهی نبود که حاج حسین، به صوقی داشت. حاج حسین، صوقی را برای پسر خود می خواست:

«نادعلی»

نادعلی خواهان صوقی بود و حاج حسین دایی صوقی و قیم دختر بود. این بود که می خواست صوقی زیر بال و پر او بماند و مال و منالش را هم جدا سر نکند. حاج حسین به این هوا بود که صوقی با دویست میش به زنی نادعلی درمی

آید خود حاج حسین هم صدتایی از گله اش بُر می زند و قاطی گوسفند صوقی می کند و این برای نادعلی گله ایست که فراهم می آید و نادعلی برای خود سری میان سرها می شود. اما تا آنجا که مدیاری می دانست، صوقی هنوز تن به خواست خالوی خود نداده بود. حاج حسین، در این دو ساله که پسرش خدمت سربازی را می گذراند خواست خود را بر صوقی بازگو نکرده بود، تا اینکه نادعلی به خانه بازگشته و کار زندگانی از سر گرفته بود. همین بازگشتن نادعلی انگیزه ای بود بر اینکه مدیاری به ستاندن صوقی، پای در رکاب کند.

این تاخت، هم بدین خواست بود.

در پی مدیاری و گل محمد، صبرخان و خان عمو می تاختند. اسب تنومند و درشت استخوان خان عمو عرق کرده بود و نفس نفس می زد. گویی از سنگینی تن سوار به تنگ بود. اما خان عمو، در میان دسته، به کهنه اسب خاکستری خود التفاتی نمی توانست داشت. تا دسته می شتافت، اسب هم باید می شتافت. پس دست خان عمو تازیانه را به عادت بر کپل پهن حیوان می سایاند و وامی داشتش تا در هموار و ناهموار بتازد. از دسته واپس نباید ماند. اگر شده اسب پیر خاکستری در سربالایی یک آبکند بُرد. بالهای بینی اش بگذار بدرند: تاوان غرور سوار.

میان دسته، خان عمو - گذشته از علی اکبر حاج پسند - درشت استخوان تر و قچاق تر از همه بود. چارشانه، تنومند، درهم کوفته و زمخت. استخوان میج هر دستش به چوب جهاز شتر می مانست. گردنی ستبر، میان شانه های درشت. شانه هایی از آن گونه که پنداشته می شود بتوانند زیر طاق شکسته دالانی ستون شوند. کله ای کلان، پیشانی پهن، بینی درهم کوفته، گونه های گرد و بدر جسته. هرکدام نیم خشکیده جوز. چهره اش را دو گوش واگشته قواره ای چارگوش می بخشید. پوزه ای پهن و کمی پیش آمده، با دهانی بزرگ که هنگام خنده یا نعره، تا زیرگونه ها کشیده و باز می شد. کفی خشکیده برگوشه های

دهان، رنگ سفید دندانهایش را همیشه بیشتر وامی نمود. دندانهای درشت و سخت. این همه، همراه ریش کوتاه و زیر و خاکستری ای که روی چانه و دو سوی صورت را پوشانده بود، هنگامی که روحیه و رفتارش را به آن درآمیזیم، به خان عمو هیبت گرگ می داد.

او، خان عمو، از رمه و خانمان بار چندانی نداشت. چند تا جَلَّاب در میان مالهای برادر، و دختری به خانه صبرخان. خان عمو گرچه نه جوان بود و نه ظرافت مدیار را داشت، اما خوی و رفتارش دور از برخی حالات مدیار نبود. سوای عاشق پیشگی، که پنداری مدیار چون بیماری ای دچارش بود، دیگر نشانه هاشان در کنش و کردار، با هم بیگانه نبود. در سختی و سُستی، خان عمو آرام و قرار نداشت و دندانش همیشه برای مال غیر، مال مفت، تیز بود. در همین آخرین یورش، که گله ای را از دهنه پل ابریشم زده بودند، مدیار هم همپا بود. اما مدیار توانسته بود به چالاکی مارپیچ برود و از گیر برآمد و بگریزد. پس مال دزدی به نام خان عمو، علی اکبر حاج پسند و خان محمد درآمده بود. خان عمو و علی اکبر حبس را کشیده و بیرون آمده بودند، و خان محمد - برادر بزرگ گل محمد - هنوز هم به زندان بود.

اینان، این گروه مردمان بیابان، دلاوران ناداری بودند که نمی توانستند چشم بر داراییهای بی حساب ببندند، سر در لاک خود فرو برند و روزگار با نومیدی و ادبار بگذرانند و شب و روز خود با فنا و نفرین و دلشکستگی بینارند. توان زانوان، تیزبینی چشمان، اشتهای طبیعی تن و طبیعت زمخت بیابانیشان، آرامشان نمی گذاشت. این مردمان هنوز در چاردیواریهای گلی پناه نگرفته و دل به زمینهای دیم و چشم به ابرهای خشک، نداده بودند. یک جانشین نبودند و تن و جان در دیوارهای پست و کوتاه، هم چشم تنگ روستاییان گرسنه، حبس نکرده بودند. این مردان هنوز یارای تاختن و خوی شتافتن شان بود. اسبهایشان را هنوز توان آن بود تا در کوه و دشت و بیابان بتازند و سواران را چون باد از این

سوی به آن سوی برند و زمان برایشان کوتاه کنند. این روان بودن مداوم و این جنبش بی پایان، مجال فرسودگیهای ملالت بار کمتر به ایشان می داد. مردان ما هرگاه در هر جای می توانستند باشند و مکان و زمان زیر سم اسبهای خود بکوبند. سنگ و دم، دم و خاک. نماندن. بر جای نماندن. قرار نیافتن. مانداب نشدن.

شانه به شانه خان عمو، صبرخان اسب می تاخت. او داماد خان عمو بود. سیاه چرده، بلند بالا و کشیده، با صورتی دراز، چشمانی مثل مرکب و سبیلهایی به رنگ چشمها. گردنی کشیده، پشتی راست، دست و بازویی دراز، پیشانی باز، ابروهایی گره خورده، بینی صاف و کمی خمیده به پیش: منقاروار.

صبرخان بر اسبی سرخ و تسمه سوار بود، همپا می تاخت و خاموش بود. خاموش تر از همه، همو بود. لبهای کبودش از آغاز راه همچنان که بود، بود. قفل و برهم چسبیده. پس از سلامی به گل محمد، این لبها هنوز بسته بود و از هم وانشده بود. حرف و سخن این و آن می شنید، اما در بند پرس و جو نبود. کسی هم مانع این خاموشی او نبود. چون هر مردی خود به گونه ای خاموش و در اندیشه بود. تنها، مگر علی اکبر حاج پسند که از پی همه می تاخت و گهگاه به شوخی حرفی می پراند، لطیفه ای می گفت و تلاشی هم نداشت که خود را به پای دیگران برساند.

همراه روز، جلگه ماروس نیز داشت به پایان می رسید. بر کرانه آسمان، روز در کار آمیزش با شب بود؛ رنگ می باخت و جای به تیرگیهای غروب و سپس به سیاهی شب می سپرد. همچنین جلگه ماروس در آخرین تکه هموار خود به بالا شیب پیدا می کرد و همچو ماری، سر در چین خوردگیهای کوه کلیدر می گذاشت و راه به دره می آمیخت و دره با پیچ و تاب اندام خود، سوار را به باریکه راه ها، بزروها می کشاند و باریکه راه ها - هر کدام - از پس خم و خیز پیچاپیچ خود، سوار را به کوره دهی راه می نمود.

اینک سواران ما از دره بدر شده و باریکه راهی را که به قلعه چارگوشلی می
انجامید پیش گرفته بودند و رشمه وار به دنبال هم یورغه و لگه می رفتند. نه راه
جا می داد که بتازند و نه اسبها را - که تمام جلگه را یکسره تاخته بودند -
نفسی چنین بود که در کوره راهی سربالا تاخت کنند، و نه سواران را عقل از سر
گریخته بود که در بر تنه ناهموار کوه، در بزرو اسب بتازند.

از چین خوردگیهای کلیدر، از یال و گرده تپه ماهورها، از ژرفای دره ها و
گودالها، روز روشنایی خود برچیده بود. جای پای روز به جا بود. سایه، سایه ای
خنک و خوش نسیم، دم خاکستری خود بر همه جا، همه پستی و بلندیها،
همواری و ناهمواریها گسترده بود. تیره تر در ژرفناها و سبک تر بر فرازه ها. این،
خود غروب بود. نه روز و نه شب. نه خورشیدی گواه روز، نه ستارهای گواه شب.
همانی بود که به گفته ای روستایی « گاوگم » خوانده می شود. زیرا در این دم
گریزپای، آسمان و زمین رنگ درهم می آمیزند. فریبگرانه چندان که رنگ از
رنگ تمیز نتوان داد. هر رنگ هست و هیچ رنگ نیست، این آشتی کنان روز و
شب. چهره چوپانی به شولایی درپیچیده. چوپان، چوپان است. اما به چهره
چوپان نیست. گم است. نمایی گنگ. سنگ، سوار می نماید و سوار، سنگ. هر
چیز رنگ خود درمی بازد. گربه، سمور است. هر جنبنده، سایه ایست و هر سایه
جنبنده ای می نماید. در دویست قدمی خود، روباه از گرگ باز نمی شناسی.
رمنده ای را می بینی. فقط. چارپای نرم اندامی که می خرامد، می خزد، می رمَد،
می جهد و می گریزد و در پشت سایه ای دیگر روی پنهان می کند. سایه به
سایه. شب پناه است این دم. تیرگی فزاینده و روشنایی گریزا. هر جنبنده
پنداری شبی است. اشباح در بیابان، در کوهستان.

سواران، اشباح. مردان و اسبان به گونه اشباح در سربالایی تندی به آرامی
در حرکت اند. در متن تیره آسمان و زمین، اینان خود، نمایی غلیظ تر می نمایند.
نمایی پررنگتر. فشرده تر. لکه هایی سیاه بر خاکستری تند. لبه کلاه مردها، یال

گردن و تیزی گوش و خط گردن و شکم اسبها در امتداد ران و کپل و پشت و شانه مردها، کناره های پیدای این توده شبیح گونه است. شبیحی جنبنده، پیش رونده که در هر گام، گامی دیگر در کام تیرگی و غلظت فرو می نشست و شب، آرام آرام آن را در شکم خود جای می داد. همسان دریایی در بلع جزیره ای کوچک.

چنین بود. اینک، شب بر کلیدر سیاه پوشانده بود و مردان در کله پاییی کلوت که می رفتند، چشم و روی هم به روشنی نمی توانستند دید. پایان راه. گذر از این خم که در پیش بود و سوار شدن بر یال آخرین کلوت، چارگوشلی را در دیده نمایان می ساخت. دیدار چارگوشلی: خانه هایی تنگاتنگ، خپ کرده و خزیده به هم، لاکپشت وار در ملایمترین شیب پایانه کلوت، درپیچیده به شولای شب، به هیئت کوری زمینگیر، با کورسوی فانوسها، پیه سوزها و لامپاها از دریچه های کهنه و کوچک. جلوه گری کورترین نورها در تاریکی شب. جرقه های زردوش نور، پیرامون چارگوشلی پراکنده بود.

غمی نبود، اگر چنین نبود. سیاهی گاه خوشایندتر، و شب هر چه تیره تر، خیز و خزش بر شبرو آسان تر. غم مرز و پرابست قلعه نیست. این از چشم هیچ یک از مردان پوشیده نمانده. آشنایند و شناسا. آن هم گاهی که یکی از ایشان دختری را در خانه ای و خانه ای را در قلعه ای نشان کرده باشد. چنین مردی، خشت چنان خانه ای را نیز می شناسد. به گریزگاه و درروها، به سوراخ سمبه هایش آشناست. در هر آن می تواند طرح خانه، کوچه، دیوار و درخت را در یاد نقش زند و خود را در هر کجای آن ببیند. به ستیز و گریز می تواند بیندیشد و از هزار دیوار در خیال برجهد و هزار بام و کوچه از زیر پای بدر کند.

پشت پیشانی صاف مدیار را اگر می توانستی بکاوی و آنچه در آن می گذشت بیابی، می توانستی تیزی نگاه او را دنبال گیری و راه به کج و راست و شکست و بست دیوارها ببری؛ پهنای خشکیده جوی پای دیوار را، تخته سنگ

بزرگ و سیاه کنار جوی، پل خرابه آن سوی دیوار، گودال پشت ویرانه، عمق کوچه ای که به چپ می خمید و در پناه بهاربند حاج حسین گم می شد، ببینی. حیاط باز و بزرگ را از یال دیوار، چرخ چاه، درهای باز و نیمه باز خانه ها، ستونهای ایوان و هیزم های کنار دیوار زیر نگاهت بودند. مدیاری حتی لانه مرغهای حاج حسین را که در سکنج دیوار خانه بود، می توانست در نظر آورد. هم می توانست به خیال دامن زده و پندار کند که در میان خانه حاج حسین زندگانی چه جور می گذرد. گرچه نیازی به پندار نبود. مدیاری نشسته براسب، همچنان که بر بالای کلوت ایستاده و افسار اسب را به دست گرفته بود، به چشم سر می توانست خانه حاج حسین و روشنایی پنجره خانه ای را که یک دیوارش به بیابان بود ببیند. اما به راستی نمی توانست یقین کند که درون خانه حاج حسین چه می گذرد؟!

درون خانه میانی که درش رو به ایوان باز می شد و شاه نشین به حساب می آمد، حاج حسین و پسرش نادعلی و دو جَلّابی، دور هم نشسته بودند و گفتگویی داشتند. شب نشینی روستاییان، میدان گفتگوهای هر سر و سویه است. هرکس، از هرکجا، هر چیز می گوید. امشب هم در خانه حاج حسین هرکس، از هرکجا، هر چیز - اگر مجال می یافت - می گفت. تنها نادعلی در این میان، خاموش بود. گرچه جلابی ها هم مفری به گفتن نمی یافتند. حاج حسین میداندار بود و نادعلی در خاموشی خود نشسته بود و گاه اگر مجالی می یافت کلامی می پراند و می ماند. نادعلی یک زانو نشسته و چانه اش را روی آیینه زانوهای گذاشته بود و با انگشت شست پایش بازی می کرد و به داستانهایی که پدر می گفت و او پیش از خدمت سربازی بارها آنها را شنوده بود، گوش می داد. اما گوش به پدر و هوش به صوقی داشت که مادرش - مادر نادعلی - یک هفته بود به گوشش می خواند و دختر هنوز جواب آخر را نداده بود.

نادعلی از اجباری بازگشته، سد جوانی شکانده و حال مثل هر جوان دیه

نشین دیگر طبع کشش به سوی برپاداشتن یک خانه و یک زندگانی جداگانه داشت. او از امروز می خواست خود بال بر کمر زند و پا به میدان زندگانی بگذارد؟ اما صوقی درنگ می کرد. با او همراه نمی شد. پیدا نبود چرا. جلّابی ها به خریدن گوسفند در خانه آنها بودند، حاج حسین به قصد عروسی پسرش دوازده تا توقولی و شیشک به جلّابی ها فروخته بود، اما کار در جایی که نباید گیر داشت و نادعلی زیر کار را در نمی یافت. به خیالش هم نمی رسید. چون از سوی صوقی هیچ کردار و کنشی که واگوی چیزی باشد، سر نزده بود. فقط می گفت:

- حالا زوده، بگذار صبر کنیم.

حاج حسین مردی کوتاه قد و چهارشانه بود. چشمهای گرد و ریز و چهره ای پهن داشت. لبهایش در آفتاب پوست انداخته بود و هنگام حرف زدن، لبهایش لوله می شد و انگشتهای کوتاهش در هوا حرکت می کرد. گردن کوتاه و ریش توپی داشت و نمازش ترک نمی شد. همان شور و شوق مردمی که دارا در میان مشتی نادار هستند، با او بود. یک چشم شهر کوران. پیر و جوانشان در پوست نمی گنجند. بیش از حجم خود فضا را غصب می کنند. هر چه، به کام ایشان باید باشد. هر چه، به میل ایشان باید بچرخد. تا اینها می گویند، هیچکس نباید بگوید. تا می خندند، هیچکس نباید بخندد. تا خشم می کنند. هیچکس نباید بجنبد. پیشاپیش در همه چیز. حق همیشه از آن ایشان است! حالا هم، حاج حسین مجال به هیچکس نمی داد. معامله تمام شده، اما حرفش هنوز بود. حاج حسین دوازده تا میش و پنج بز به جلّابی ها فروخته و پولش را گرفته بود. پول، زیر قالیچه ای بود که همین حالا حاج حسین رویش نشسته و زانو بر همانجا که پول بود خوابانده بود و دندان خلال می کرد. اما زبانش به دو مرد جلّابی هنوز دراز بود و می گفت که خیلی به آنها گذشت کرده و گوسفند به ارزانی به آنها فروخته است!

چوبدارها هم حرفی نداشتند. جوان، و از ولایت کاشمر بودند. ملایم و سر
براه، با خوی کاسبکارانه. به امید سود ناچیزی که خواهند برد، هر چه حاج
حسین می گفت، می شنیدند و سر می جنباندند و چشمه‌هایشان چنان وامی نمود
که از ته قلب باور دارند. حاج حسین همکلام از کلامش کنده نمی شد و مدام می
گفت و می بافت، گز می کرد و پاره می کرد. چوبدارها گاه به هم نگاه می کردند،
سری می تکاندند و باز سراپا گوش بودند. اما این پرسش در ایشان بود که پس
کِی حاج حسین حرف کوتاه خواهد کرد؟ چون در باب اجباری هم که سخن به
میان کشیده می شد، او به جای پسر می گفت. به دوران رضاشاهی واپس می
نشست و آنچه شنیده و دیده بود با شرح و بسط باز می گفت.

چه می شد کرد؟ دو چوبدار کاشمری روی فرش و بر سفره حاج حسین
نشسته بودند و معامله هم که دیگر تمام شده بود و چانه زدن در کار نبود. پس،
حرفهای حاج حسین را با لبخند و بازی گردن وامی گرفتند و خود را منت دار
وامی نمودند و در این میانه می کوشیدند حرف نو کنند و راه گفتگو به جایی
دیگر و چیزی دیگر بکشانند. تنها یک راه باز بود: بیتوته کردن امنیه‌ها در خانه
کدخدا که گفته می شد پی یک بُر گوسفند دزدزده می گردند. گفته می شد در
دور و حوالی به دنبال «رَد» هستند و جای پایی می خواهند بیابند. موضوع
خیال انگیزی بود. هر که می توانست گمانی بزند، خیالی بسازد، پنداری ببافد و
بر زبان آورد. از سویی بی پیوند هم با دیگران نبود. دو چوبدار جلابی این جور
که داشتند مال می خریدند - در این سال که مال از رونق افتاده بود - تا فردا
بیش از صد بز و میش سر هم می کردند و هر آن خطر اینکه چهارتا تفنگ به
دست در تنگه ای راه بر آنها بگیرند، شانه هایشان را به رشمه ببندند و
گوسفندها را با خود ببرند، بود. پس در این باب، افسانه سازی و پندارپردازی
بازار داشت. خاطره انگیز بود و هر که هر چه از دزد و دزدی - که کم نبود - به
یاد داشت واگوی می کرد. حاج حسین هم، تن به گفتگوی دزدی و گوسفند داد

و قاطی شد، اما باز هم اول او!

هم در این دم، پشت دیوار شاه نشین، درون خانه دیگر، مادر نادعلی با صوقی گفتگویی داشت. روبروی هم نشسته بودند و چراغ لامپای عشق آبادی - و این چراغ کسانی داشتند که دستشان به دهان می رسید - پیش رویشان می سوخت. مادر نادعلی از هر در می گفت. خواهان آنکه مزه دهن صوقی را بفهمد و حرف از زیر زبانش بکشد. اما صوقی دُم به تله نمی داد. خاموش و بی دغدغه می گفت:

- حالا بگذار صبر کنیم.

یک پهلویه گی صوقی برای مادر نادعلی شناخته شده بود او می خواست نیت صوقی را بفهمد و بداند که در قلب دختر چه می گذرد. اما صوقی، همچنان که بیشتر عاشقان، هوشیارتر از آن بود که بگذارد دیگری - آن هم مادر خواستگار - به قلبش رخنه کند. صوقی به هیچ بهایی نمی خواست نام «مدیار» را بر زبان، به گوش دیگری نو کند. جای مدیار فقط در قلب او بود:

«او حالا کجاست؟ مدیار حالا کجاست»

پای در رکاب کرد مدیار، دهنه را کشید و گفت:

- من می روم بیارمش!

- یکه؟

مدیار رو به خان عمو گرداند و به جواب او گفت:

- ها بله، خودم!

مدیار، لگام رها کرد؟ اما پیش از آنکه اسب مدیار فرو تازد خان عمو دهنه را

به دست گرفت و رو به همراهان گفت:

- شماها چه می گوئید؟

مردها، هرسه خاموش بودند. گل محمد سر پایین داشت و فکر می کرد. علی

اکبر حاج پسند با دهنه اسبش خود را مشغول می داشت، و صبرخان همچنان

راست و خاموش کنار پوزه اسب ایستاده بود و با پلکهای فروافتاده گوش می داد. یک بار دیگر، خان عمو حرف را باز گفت و مردها را یکایک نگاه کرد. علی اکبر حاج پسند، چیزی خواست بگوید؟ اما گل محمد مهلت نداد، پای در رکاب کرد و چون مرغی سبک بر زین نشست و گفت:

– نه! یکه نه!

قره دُم برافشانند و به خود پیچید. بی تاب رها شدن، کندن بود. اما گل محمد دهنه را سخت کشید. گردن قره قوس برداشت و یک بار به دور خود چرخید. صبرخان و پس از او علی اکبر حاج پسند بر اسبها سوار شدند. پروای درنگ و کُندی و تردید در نگاه و در رفتار پسر حاج پسند پیدا بود. خان عمو خواست به سواران آرایه بدهد. هر کس به کاری و به جایی. اما مدیاری تاب نیاورد، رکاب زد و گفت:

– من پیشاپیش می روم شما پشت سر بیایید.

گل محمد گفت:

– راهش هم همین است خان عمو. هوای دور و بر را باید داشت. یکی دو تا پیش...

مدیاری رفته بود. روی زین چمبز زده بود و سراسب ناهموار کلوت را یورتمه می رفت. آنکه تیزترین نگاه را داشت مدیاری را در آخرین نقطه دیدرس، دید که در سیاهی شب پیچیده و از نظر افتاد؟ گم شد.

دانسته و ندانسته، چنین بی هوا که مدیاری می رفت، احساس می کرد پشت و پیرامونش دم به دم خالی تر می شود. دور از همراهان، به قلعه چارگوشلی نزدیک می شد. شور و شتابش یک دم جای به اندیشه و تردید داد، اما مدیاری مرد عقل نبود. گریزان از آن بود و گریخت هم. گم باد هر چه تردید. رکاب زد. به دور از تشویش جگرخوار، چیره بر دودلیها، بر زین برافراشت، سینه پیش داد و روشنایی دریچه خانه حاج حسین در نگاه گرفت.

تا پناه دیوار خانه بیش از یک تاخت راه نبود. اما راه دزدی چنان باید پیموده بشود که ماری در سوراخ می خزد. آرام و بی تنش. نه چنان که دریچه ها به بیم از چشمها پر شوند. نه به خانه خاله می روی و نه به بازی اسبدوانی. خپنه، آرام و بی هرای. شتابی اگر هست در بافت رگ و پی تو می تپد. این به بیرون نباید سر کشد. قدم به خانه غیر گذاشتن، بی خواست و بی خبر. آنچه تو را نوش، او را نیش است. می توان سم اسب در نمد پیچید. اما حال که تو را پروای پختگی کار نیست و باد در سر داری، پس دست کم، بر جلا مباح. آرامتر. تاخت اسب و ابگیر. پناه دیوار خانه غیر است اینجا. درازنای جوی. پل شکسته. سنگ سیاه. پشت در خانه. سگ حاج حسین. صدای درهم برهم و گنگ چند مرد.

مدیار، سرک کشید. پای آخور، دستهای میش و بز تنک بودند. خسبیده و ایستاده. پایین پله ایوان، سگ خال مخال حاج حسین دراز کشیده و پوزه بر دستها گذاشته بود. چند بار مدیار برایش نواله خمیر انداخته بود؟ سگ نواله ها را بلعیده و هنوز به او رام نشده بود. برای همین به دیدن سایه مدیار، پوزه بالا گرفت و پارس کرد. مدیار سر را دزدید و بر یال اسب خمید. پارس سگ خوابید. مدیار دمی دیگر درنگ. کرد. راهی نمانده بود. دل به دریا می باید زد. مدیار، دهنه به قاج زین انداخت و تفنگ بر سر دست گرفت و بار دیگر گردن کشید و به آوایی خفه صوقی را خواند. گوش معشوق تیز است. خفه ترین صداها را به خود می قاپد. اما جوابی، مدیار وانگرفت. این بار سر از پناه دیوار برآورد و سخت تر صوقی را خواند. سگ روی پاها راست شد، پارس کرد و تا میانه حیاط دوید. مدیار باز هم سر را دزدید. سگ از پارس افتاد و صدای در برآمد. مدیار چندان که بتوان دید، سر و گردن بالا کشاند. صوقی میان ایوان بود. سرگردان و بیم زده به هر سوی سر می گرداند. پرنده ای بو برده از خطر. مدیار سر بالاترک کشاند و گفت:

- پی چی می گردی دختر؟ من اینجایم. مدیار...

صوقی نگاه به وی آشنا گرداند. اما پارس بی امان سگ، خموشی ناگهانی مردها، سایه زن دایی، تشویش و اضطراب درون، او را بر جای خشکانده بود و مانع از آنکه دختر قدم از قدم بردارد. قلبش دیوار سینه را داشت درهم می شکاند و احساس می کرد چیزی مثل یک گلوله پشم راه بر نفسش بسته است. ستون چوبی ایوان را در خم بازو گرفته بود و بی آنکه خود بداند نیم رخش را سخت بر آن می فشرد. خود نمی دانست چه چیز سنگ راه شده است. مجال اینکه به چیزی بیندیشد نمی یافت. هیچ به خود نبود. دستاچه، بیم زده و هراسان چنانکه روی پاها بند نبود. یک جور هراس کشنده، گیج و گولش کرده بود. کر و کور. چنین ناتوانی دردناکی را هرگز در خود نشناخته بود. از جای نمی توانست بجنبد.

– صوقی، بدکردار معظم نکن.

کدام صوقی؟ مگر او می توانست یا می دانست چه کند؟ درماندگی به تمام حتی توان بیزار شدن از خود را نداشت. تهی شده و نابود. این بی پدری و زیر بال این و آن بار آمدن، این بی پشت و پناهی او را چه پوک کرده بود! بهانه. بهانه. این بهانه ای بیش نبود. آنچه در او ویران شده بود بسته به این بهانه ها نبود. بدان آسانی هم نبود که بتوان شناختش. تکانی ناگاه و نا به جا از هم گسیخته اش بود چندان که آیا قدمی هم نمی توانست برداشت؟ اما این سگ بی پیر مگر امان می دهد؟ بر بام شده، به رسوایی پارس می کند و به سوی مدیار که همچنان در پس دیوار بر زین نشسته یورش می برد و صوقی چشم براه صاعقه ایست.

مجال درنگ نیست. نیرویی در قلب صوقی پا می گیرد. براه می افتد. پریشان و آشفته دل پا به زینه می گذارد و پایین می رود. درونی انباشته از ترس و تشویش دارد. نمی داند چگونه خود را به پشت در می کشاند. اما سگ دمی از پارس هشدار دهنده اش باز نمی ایستد. سرانجام کار خود می کند. در یک آن

در هر دو اتاق بر هم می خورد و پیش از آنکه صوقی دست به زنجیر در ببرد، مادر نادعلی و یکی از چوبدارها به ایوان می آیند. مرد چوبدار نگران گوسفندهایش است. مادر نادعلی فانوسی به دست دارد. دل به شک میان ایوان ایستاده و فانوس را تا کنار صورت بالا برده است:

- آنجا چه می کنی تو، دختر؟ این سگ چی دیده که اینقدر لک لک می کند؟

بشکنند این پای که جسارت رفتن، هنوز نیافته است! خاموش و خشکیده و نیمه جان، صوقی رو به سوی زن دایی گرداند و ماند. سایه ای صامت. مادر نادعلی از زینه ها فرود آمد و گفت:

- تو چیت می شه دختر؟ جنی شده ای؟ این سگ برا چی آرام نمی گیرد؟ راستی هم این سگ چرا زبان به کام نمی گیرد؟

مرد چوبدار هنوز، همچنان پای ستون چوبی ایوان ایستاده و در کمین خطر، به هر سوی نظر می انداخت. او سر به میان در فرو برد و گفت:

- حاجی حسین، خو بود گوسفندها را سر به آغل می دادیم. شب اینجا امن نیست.

در دم حاج حسین و چوبدار دیگر از در به ایوان آمدند. به دیدن صوقی و مادر نادعلی و سگ که بر بام شده بود و پارس می کرد، حاج حسین به شک افتاد و پرسید:

- شما زن‌ها آنجا چه می کنید، نیمه شب؟

مادر نادعلی به صوقی نگاه کرد و گفت:

- او زده بیرون. نمی دانم چیش شده؟

حاج حسین به تشر گفت:

- تو آنجا، پشت در چه می کنی دختر؟ به کله ات زده؟ بیا ور این برا صوقی، اگر هم می خواست، نمی توانست از جایش جنب بخورد. همچنان

خاموش و خشک ایستاده بود. همه چیز در سکوتی مردّد دل دل می زد. سگ هم از عوعو باز ایستاده بود. همه وادرنگیده مانده بودند. به گوش. نادعلی تسمه کمر را در سگک گیر داد و از در به ایوان آمد. شب خاموش و مردها خاموش. بامها و آسمان خاموش. زن‌ها به زیر آسمان و مردها به زیر سقف ایوان. گوسفندها سر به سر سوی خمانده، گوش‌ها به نشانه خطر، تیز کرده. دزدی در پناه است.

مدیار، بی پروا بانگ برآورد:

- واهمه مکن صوقی. بیرون بیا. ترس ندارد. جرأت کن. بدر آ.

آنچه پنهان، آشکارا شد. باز هم مدیار میشکالی. صدا را حاج حسین شناخت و به خشم فریاد برآورد:

- تخمه حرام، دزد بی غیرت، پشت دیوار خانه من چه کار داری؟ به خیالت نشناختم؟ می دهم خشتک از پات در آرند!

مرد پیر، از زینه ها به پایین یورش برد. اما نادعلی - جنس جوانی بهتر می شناسد - بند دست پدر را گرفت، او را به خانه کشاند و تفنگ خواست. حاج حسین به این نیندیشیده بود. سر، باز زد. اما نادعلی به خشم از گرانمندی خواری ای که بر او می رفت، در لرزه پنهان بند بند تن، تنها یک کلام داشت:

- تفنگ! تفنگ!

خشم جوانی، جنون با خود دارد. آنچه تا این دم بر نادعلی پوشیده مانده بود، رخ نموده و دیگ جان او به جوش آورده بود. مرد پیر تن داد و بال و بازوی خود از دست نادعلی وارهاوند، شتابان به پستو دوید و دمی بعد درحالیکه لوله تفنگ را به بال قبا پاک می کرد، بیرون آمد و تفنگ را بر دسته‌های لرزان جلوی پسر گرفت. نادعلی، تفنگ بر سر دست، بدر دوید. مادرش دست صوقی را چسبیده و او را به سوی ایوان می کشاند. نادعلی بدین کشاکش سر نینداخت، از مرغدانی بالا دوید و پشت دیوارک لب بام، پناه گرفت. چویدارها، آشنایان ستیزهای چینی، روی پنهان کردند.

حاج حسین، ناتوان و درمانده، بال بال می زد و به هر سوی می شتافت. ناآرامی اش هم از ناتوانی او بود. صدای مدیاری، با لرزه مضطرب که به خود گرفته بود، هنوز از پناه دیوار می آمد. نادعلی، آزموده تفنگ و تیر، بی هرای و خروش، به کار جستن تیررس بود. هر که هر چه، گو بکند، گو بیوید تیر به نشانه باید زد! جیغ صوقی تکانش داد. دختر به شیون چنگ در چهره مادر نادعلی می کشید و می کوشید تا تن از چنگول زن برهاند. کار به فغان کشیده شده بود. دختر به شکوه می نالید:

- نمی گذارند، نمی گذارند. تو برو خودت را در ببر. دیر شد دیگر. خشمگین و بی محابا، مدیاری سر خود از پناه دیوار بالا کشاند و نگریست. صوقی، میان دست و بال مادر و پدر نادعلی پرپر می زد. دو مرد چوبدار، دست خالی پناه دو ستون ایوان ایستاده و به این شرنگ نگاه می کردند. سگ، بر بام به پارس درآمده بود. مدیاری به دیوار پیچید و فریاد کرد:

- او را یله دهید گرگها! او را یله دهید وگرنه سوراخ سوراختن می کنم! نشانه رفت مدیاری، دختر را رها کردند و پیرمرد و زن به هر سوی تاریدند. صوقی از خاک و خل برخاست، مدیاری دل به تب و تاب، چشم به جنب و جوش صوقی داشت. سگ به سوی او هجوم برد. این صدا باید می برید. صوقی بدر دوید. مدیاری، لول تفنگ، به سرعت نگاه، به روی سگ گرداند. انگشت بر ماشه. دو انگشت بر دو ماشه. نادعلی ماشه را چکاند. صدا. سگ و مدیاری در دم به هوا برجستند. سگ از بام به خانه افتاد و مدیاری از اسب به کوچه. صدا در خون خوابید!

شیون صوقی، چوبدارها به خانه تپیدند. صوقی زنجیر از زلفی در بدر کرد و به کوچه دوید. نادعلی خود را از بام به زیر انداخت. فانوس برگرفت و رفت تا نعش را بشناسد. حاج حسین به بازوی پسر چسبید، اما پسر پدر را پس انداخت و از در بیرون زد. صوقی تن بر نعش خیمه کرده و موی می کند. نادعلی پنجه در

گیسوی دختر فرو برد و او را از نعش وا کند و به کنار انداخت. دختر با او گلاویخت، نادعلی به پاشنه تفنگ دختر را به زانو درآورد و دورش انداخت و خود فانوس به دست گرفت تا مگر داده کار خود بنگرد. ناز شست! در دم اما باران گلوله بر روشنایی فانوس بارید. صوقی به شیون در جوی غلتید، حاج حسین در آستانه در، دشنام به دندان، از پای درآمد. فانوس به هم در شکست، و نادعلی به درون در فرو پرید. پناه باید می گرفت. شلیک، دما دم فزونه می یافت. پندار چپاول. نادعلی را هراس فرا گرفت. پس نه یک تن که بیله ای هستند. مادر به کنجی خزیده بود و از جگر می خروشید و مردم را به یاری می خواند. نادعلی، یک تن و یک تفنگ، مانده بود. گریزگاهی می جست. نشانه به جا و گریز به گاه. رزم آور زمانه.

مردان میشکالی، در پناه شب، شانه به شلیک، کمانه پیش می تاختند.
پشت گودال.

یک تن پیش باید تازد و مدیار را بیابد. این تن زیر شلیک باید پیش براند. گل محمد سر بر یال اسب خواباند و لگام سست کرد. یقین که مدیار از زین بر زمین افتاده است. اسب رمیده مدیار باز آمده بود. پناه دیوار خانه حاج حسین، گل محمد از قره پایین خزیده و خمیده، چاردست و پا تقریباً، گرگ آسا از بیخ دیوار، دوان شد. پرواز گلوله ها از فراز سر، سپرش بودند و گامی دیگر، پیکر پس افتاده مدیار، پیش پایش بود.

« این همو بود! مدیار عیار که بی صدا شده بود! »

اما در این گلوله باران شب، مهلت دل سوختن نبود و نه نیز جایی به غم آواز خواندن. زانو کنار نعش فرو کوفت و کشته مدیار بر دوش گرفت، قد برآورد و یک میدان یورتمه رفت. قره - چه رام - آنجا ایستاده بود. گل محمد، اندام کشیده مدیار بر زین خواباند و خود چون بازی هراسان بر اسب جهید و رکاب زد. باران گلوله همچنان بر در و دیوار چارگوشلی می بارید. گل محمد برگشته

خمید، و راند. دنبال سر خود، گل محمد دویدن پاهایی را حس کرد، زان پس
تپیدن نفسی را. واگشت و پا راست تفنگ برآورد، پاشنه تفنگ به شانه داد و
انگشت بر ماشه، سایه را نشانه رفت. در دم ترسی زنانه در صدا زبانه کشید:

– مگشَم. من را مگش. با خودت ببرم. من صوقی یم!

نمی دانست چه باید بکند، گل محمد. مهلت اندیشیدنش نبود. پس دختر را
بی پاسخ به خود وا گذاشت و پیش به سوی همراهان تاخت:

– سر اسبها راست کنید. آوردمش!

پی گرد کردند و سربالایی کلوت پیش گرفتند. صداها، صدای گلوله ها در
سنگینی شب فرو نشست. اینک به تاخت باید می رفتند. هنگام گریز بود. گهگاه
تیری به سوی خانه کمانه باید می کرد. این بر عهده چابکدستی خان عمو. دیگر
نه شلیکی به یورش، که پاسخی به شلیکهای پیاپی که از گوشه کنار چارگوشلی
برخاسته بود. آیین ستیز. چون تو پشت کردی، دشمن رو می کند. پرواز گلوله و
صدا. تنها خان عمو، خبره وار پاسخی می گفت. هیاهوی مردم، با فانوسهایشان
بر سر دست، بر کوچه ها و بامها. ستاره بارانی ناشیانه.

– هوایی شلیک کن خان عمو. مردم اند!

صدای تیر از هر پناه. پندار اینکه چپاولگران به چارگوشلی هجوم آورده اند،
مردم را برآشفته بود اما نه به هنگام که گلوله بر بام و درش می ریخت. مردم،
همواره به همپشتی حمله شتابانترند تا به دفاع در برابر آن. دفاعشان در حمله
شان معنا می پذیرد. ناخبرگان با چراغ از خانه ها بدر آمده بودند.

« هوایی شلیک کن. »

فریاد و شیون. ناآزموده مردمان، توانشان در صدایشان بود. هرای و فریاد.
شیون و نفرین. خواب زدگان به جز این چه داشتند؟ زاری و التماس و خروش،
آمیخته به هم. زاری و خواهش دختر در این میان، به گوش بیشتر می رسید.
صوقی، پی در پی سواران می تاخت. هنگامه.

- او کیست که می آید؟

گل محمد که همچنان بر نعش خپ کرده واخوابیده بود، تیز سر برگرداند و به پاسخ خان عمو گفت:

- هموست. صوقی.

خان عمو نهیب زد:

- واگرد دختر. دیگر می خواهمت چه کار؟ واگرد. گم شو از دم نظرم!

میان گفت خود، گلوله ای بر فراز سر صوقی پرواز داد خان عمو:

- کشته می شوی، واگرد! از پشت می زنندت. خپ کن. همانجا خپ کن. خپ

کن حرامزاده. بخواب!

صوقی، در تیررس از دو سوی؛ چیزی که تا این لحظه اصلاً بدان نیندیشیده بود. خرگوشوار خپید و تن در گودالی فرو غلتاند.

مردهای چارگوشلی بیرون ریخته و از پی سوارها می تاختند. زیر شلیک پراکنده میشکالیه‌ها سینه به خاک می سپردند و بجا از پناه بدر می آمدند. پیاده و سواره. نادعلی پیشاپیش می خروشید:

- کشتند! پدرم را کشتند!

اما سواران میشکالی بر چارگوشلیها چیره بودند. شب بود و ایشان در بلندی می تاختند. هجومی که برده بودند هراسی به دلها افکنده بود. شب، خود چند چندان کرده بود این هراس را. پنهانی، این بیم به دل سواران هم رخنه کرده بود. کشته ای داده بودند. این، راست در چشمانشان می خلید. با این همه کشته بر جا نهاده بودند. این خود سرافکندگی را سبکتر می ساخت. اما به هر بهایی می باید نعش از میدان بدر برند. این شرنگ چنین نباید پایان می گرفت. مدیار چنین نباید از دست می رفت.



کجا برم این غم، مدیار؟

کاکل ات خونین است.

بی یار و بی سوار، اسبت رهاست مدیار.

رمیده و بی تاب در شب، سرگردان و بی قرار یله می رود.

به خود نیست مرکب تو.

سر و یال به هر سوی می ساید.

چشم به هر سوی می گرداند.

سوار! سوار می خواهد.

جویای سوار، افسار بر خاک می کشاند

به درنگ و دریغ یال می تکاند، بیمناک اسب تو:

« کجا بشدی مرد من، سوار من؟ گرده هایم زانوهای تو ا می جویند - ای

زانوانت آشنایان گرده گاه های من - لگام من، دستان تو را. »

لگام به دست و پای اسب در پیچیده است. سم بر سنگ و خاک فرو می کوید.

شیبه به خشم برمی کشد. یال به قهر برمی افشاند. سوار می جوید. سوار می

پوید.

« کجایی، مرد من؟ »

اسب را، گل محمد کنار خود می یابد. اسب، سوار را یافته است. بر یال مدیار

یال می ساید. کاکل بر کاکل. موی سوار را می بوید. بوی خون، کاکل مدیار

خونین است. اسب، خون می گرید.

افسار اسب مدیار را گل محمد از خاک برگرفت. او مهلت تیر نداشت. مدیار

را می باید از میانه بدر می برد، اگر تا فراز کلوت گلوله ای پشتش را سوراخ نمی

کرد. دیگران جنگ و گریز داشتند. پوزه به دُم، اسب می تاختند و گهگاه شلیک

را به شلیک پاسخ می گفتند. عرق ریبزان و شتابان، بی هیچ مجالی به درنگ،

اسبها کوره راه سینه کوهستان را بالا می رفتند.

در بلندترین نقطه، مردها از زین به زیر جستند و پشت تیغ پناه گرفتند. حال، بی خطر آسیب، می توانستند تا آخرین گلوله بجنگند اما خان عمو، پخته ترین مرد دسته، دست ایشان از این کار واداشت. به نهیبی خاموششان کرد و از پناه سرک کشید و گوش فرا داد. خموشی. خان عمو گفت:

- واگشتند. ببینید او چطور؟

- مرده! جا در جا. مغزش پریشان شده!

هرکس، پیش خود توانسته بود گمان برد که مدیار کشته شده؟ اما هیچکس دل آن نداشت تا به این زودی باورش کند. نگاه ها، همه به گل محمد بود که همچنان بر اسب سیاهش نشسته و مدیار را پیش خود داشت. خان عمو پیش رفت، کاکل مدیار را میان پنجه گرفت، سر او را بالا آورد و به چهره اش نگاه کرد. نگاهش در پریشانی پیشانی مدیار درنگ کرد، پس رو به مردها گرداند و گفت:

- حالا چه کار باید بکنیم؟

علی اکبر حاج پسند پرسید:

- از آنها هم کسی کشته شد؟

صبرخان لب از لب برداشت و گفت:

- کسی چه می داند؟!

گل محمد گفت:

- یکی. یک نفر. حاج حسین. دیدمش که پناه در، غلتید.

خان عمو گفت:

- دومی هم معلوم نیست که از بین نرفته باشد. چه معلوم که گلوله های ما

فقط سینه هوا را سوراخ کرده باشد؟

صبرخان گفت:

- گیرم که باز هم کسی از پا افتاده باشد؟

علی اکبر حاج پسند با هراسی پنهان از پسله کار، گفت:

- همینجاست حرف! اگر کسانی از آنها کشته شده باشند ما باید فکری به حال خود کنیم!

- گل محمد گفت:

- جای دیگری برای گفتگو یافت نمی شود؟ در چارقدمی خونیها ایستاده ایم و داریم شور و مصلحت می کنیم؟

با خان عمو، دیگر مردان هم پا در رکاب کرده و اسبها را یورتمه براه انداختند.

در راه، گل محمد جلو بود. خان عمو و علی اکبر حاج پسند کنار به کنار، و صبرخان دنباله. صبرخان، چوپان آرام کلیدر، هنوز دلواپس بود. ترس پشت سر داشت و گاه به گاه در تاخت وامی گشت و پی سر را می پایید.

خان عمو به علی اکبر حاج پسند گفت:

- تو از چه بابت می گویی فکری باید به حال خود کنیم؟
علی اکبر گفت:

- دستکم اینکه آنها نباید ما را بشناسند. نباید بفهمند ماها کی بوده ایم.

- چطور یعنی؟

- یعنی نام و نشان ما را ندانند. غیر از این اگر باشد برامان چاقو دسته می کنند.

- حالا چه کار باید بکنیم یعنی؟

- اول باید ببینیم آنها مدیار را شناخته اند یا نه.

- خوب، گیرم که نشناخته باشند؟

- اگر نشناخته باشند کار ما آسان می شود.

- چطور یعنی؟

علی اکبر آرام گرفت و در پی اندیشه ای تند، پرسید:

- اول بگو بدانم، او دختر، صوقی می دانست که مدیار از میان ما بوده؟

خان عمو گفت:

- این را من نمی دانم.

علی اکبر گوشه سبیلش را جوید و گفت:

- بیخود ورش گرداندی. باید با یک تیر خلاصش می کردی!

خان عمو غرید:

- دختر بیگناه! تو هم عجب شمری هستی ها!

علی اکبر گفت:

- تو فکر دَم را می کنی، من فکر دیگر دَم را. اگر بشناسد، فقط او می

شناسد. او که می مرد دیگر کسی نبود مدیار را بشناسد. مدیار مرده بود، او هم

مرده. مرده کی می تواند گواه باشد؟ ما هم مدیار را همینجاها، یک گوشه خاکش

می کردیم، قسم می خوردیم و می رفتیم پی کارمان. جن هم خبردار نمی شد.

اما حال اگر صوقی ما را به آنها بشناساند، اهل چارگوشلی می شورند و سر یک

بزغاله دختر غوغایی راه می افتد.

خان عمو سر بزرگش را پایین انداخت، دمی خاموش ماند و بعد گفت:

- فکر بیراهی هم نیست. کاش دختره را خلاص کرده بودم. در تیررس هم

بود. حالا تو خیال می کنی اگر به گیرشان بیفتد، حرف پس می دهد؟

علی اکبر حاج پسند گفت:

- معلوم هم نیست که خاموش بماند!

خان عمو دندان بر دندان سایاند و گفت:

- خطا کردم. داد بیداد! حالا چه می خواهی بکنیم؟

- حالا هم... نعش را اول باید سر به نیست کنیم.

- یعنی همینجا؟ میان بیابان؟

- پس چی؟ نکند خیال می کنی باید ببریم تحویل پست امنیه ش بدهیم؟!

- نه همچی خیالی که ندارم.

- پس چی؟ خیال داری با این حال و روز ببریمش سر چادرا؟
- نه. این هم نه. اما این را هم نمی دانم که چه کارش باید بکنیم؟ این جوری
هم که نمی توانیم به بیابان بیندازیمش و برویم! آخر ما خویشیم، نه! ها... تو چه
داری بگویی گل محمد؟

گل محمد بی آنکه سر برگرداند پرسید:

- برای چی؟

- حرف علی اکبر این است که او را همینجا، میان چاله چوله ای خاک کنیم!
گل محمد گفت:

- او حق دارد این را بگوید. می ترسد خون دامنش را بگیرد. اما من نمی
توانم خویش خود را به بیابان بیندازم و بگریزم. باید او را به آبادی برسانیم!
علی اکبر حاج پسند، خشم خود را جوید و گفت:

- کدام آبادی پسر خاله؟

- هر آبادی ای که شد.

- من حالی ام نمی شود! آبادی برای چی؟

- من می دانم برای چی. فعلاً تندتر بتازیم. تا ردمان را نیافته اند باید زودتر
خودمان را به قلعه برکشاهی برسانیم.

خان عمو به علی اکبر حاج پسند نگاه کرد، علی اکبر خاموش به گل محمد
خیره مانده بود. خان عمو پرسید:

- چه می گویی؟

علی اکبر خودداری نتوانست، گفت:

- او بالاتر از عمرش حرف می زند. من نمی توانم دنبالش بیایم.

گل محمد گفت:

- واگرد پسر خاله جان! تو همه اش پا به گریز داری. از هر چیزی می گریزی.
پا به داو می زنی، اما از نیمه های کار نقشه فرار را می کشی. سرگردانم چرا خود

را از اول پاپیج کار می کنی! شاید به این هوا که نان و آبی تویش باشد. اما وقتی می بینی کاری که پیش آمده به سود نزدیک نیست به تقلا می افتی که هر جور شده خر خودت را از گل بیرون بکشی. حالا هم هیچ فکر و ذکری نداری مگر اینکه بهانه ای بتراشی تا یک جوری از ما جدا بشوی و رو پنهان کنی. رفاقت ها همه نیمه کاره است.

علی اکبر این بار، بی پروا برافروخت:

- تو این چیزها را از کجا می دانی که داری بل بل زبانی می کنی؟ تا حال تو کی با من رفیق همراه بوده ای؟
گل محمد پرده درانید و گفت:

- برار من خان محمد، هنوز از قتل رفاقت تو پشت دیوارهای مجبسه! تو حکم کبک را داری؟ سرت را می کنی زیر برف و گمان میبری دیگران هم تو را نمی بینند. مگر همین تو نبودی که همه گناه ها را انداختی گردن او؟
علی اکبر در پاسخ پسرخاله اش به پرخاش درآمد، اما خان عمو راه سخن بر او بست:

- حالا وقت و جای این حرفها نیست. دعاها باشد برای بعد. ما این کار را باید تمامش کنیم. نفاق چرا؟ بتاز گل محمد. تو هم صبرخان. پیش از سفیده باید نعش را بی رد کنیم.

نسیم خاموشی. قلعه برکشاهی در پیش بود. راه هموار می شد و برگرده هموار راه، مردها می راندند. صبرخان همچنان در دنبال و گل محمد همچنان در پیش؛ و علی اکبر حاج پسند و خان عمو همچنان رکاب به رکاب. علی اکبر بر خشم بود و این پنهان از چشم خان عمو نبود. روی سخن را علی اکبر، خان عمو می دانست. از او پرسید:

- بپرس چه می خواهد بکند؟ اینجا آبادیست.

خان عمو پیش تاخت و همدوش گل محمد، پرسید:

- چه خیال داری بالاخره؟ این برکشاهی ست. داریم می رسیم.

یک میدان دیگر هم گل محمد خاموش تاخت. پس بیراهه زد، پای تپه ای دهنه کشید و ماند. خان عمو بار دیگر پرسید:

- ها، چه خیالی داری؟

گل محمد از اسب فرود آمد، نعش مدیار را پایین گرفت، بر سینه تپه خواباند و رو به همراهان برگشت:

- همراه من، یک نفر باید به برکشاهی بیاید. دو نفر هم اینجا باید بمانند.

علی اکبر حاج پسند به اعتراض گفت:

- این دیگر برای چی؟

گل محمد او را بی پاسخ گذاشت و گفت:

- کمی هم خرج برمی دارد. هر کسی باید سهم خود را بدهد.

- بابت چی؟

- کفن و دفن. گور و کفن.

علی اکبر حاج پسند رو برگرداند و زیر دندان غرید:

- خوب! دیگر خیال داری چه بکنی؟

گل محمد بر اسب سوار شد و گفت:

- خان عمو، تو همراه من می آیی؟

- برویم!

دو مرد، اسبها را براه راندند. پسر حاج پسند دندان برهم فشرد و گفت:

- این مردکه کله خر عاقبت دست ما را توی حنا می گذارد. اگر نگذاشت تو به صورت من تف بینداز!

صبرخان، کم گوی و کم شنو، همچنان خاموش و به خود، بازو به گردن اسب تکیه داده و سر به زیر داشت.

علی اکبر دهنه اسب صبرخان را گرفت و گفت:

- جیبهایش را بگرد!

- جیبهای کی را؟

- جیبهای نعش را!!

صبرخان، گرچه خویشاوند، اما در کار چوپان میشکالیهها بود، و علی اکبر حاج پسند گرچه دور از محله، اما گله دار و خویشاوند میشکالیهها بود. فاصله ها آشکار است. پس صبرخان حرف شنوی باید می داشت. آرام و مطیع - اگر چه به دل ناروادار - به سوی نعش رفت و دست به واریسی جیبها برد. علی اکبر حاج پسند به سرزنش گفت:

- برنوش را هم لابد برای حاج حسین گذاشته! گل محمدخان هم، با همه بادی که زیر بغل می اندازد، از ترس جاننش نکرده آن را بردارد و بیارد. پانصد تومن تفنگ!

صبرخان باید می گفت: « همین که نعش را توانسته از میان گلوله بیرون بیارد خودش کاریست، اما هیچ نگفت. بر گوش کر، نگفته بهتر. از کنار نعش برخاست و آنچه را که در جیبهای مدیار یافته بود پیش علی اکبر برد و میان بال او ریخت، دهنه اسبش را از او ستاند و باز ایستاد. علی اکبر حاج پسند به کار واریسی چیزها شده دستمال ابریشمی. چاقوی دسته شاخی. کمی نان خشکیده. سبیل و یک قبضدان.

علی اکبر جیب قبضدان را گشود و درونش را به دقت جست. چند اسکناس کهنه از جیب قبضدان بیرون آورد و کوشید تا در گنگی شب آنها را بشناسد، و چون نتوانست، اندازه هاشان را با انگشتها لمس کرد و سپس همچنان که زیرچشمی صبرخان را می پایید، اسکناسها را در جیب بغل خود جا داد و گفت:

- اینجور آدمهای بی تنبان، پول میان جیبشان کجا یافت می شود؟ بیا!

قبضدان را پیش پای صبرخان پرتاب کرد. صبرخان، قبضدان را که پیش پاهایش بر زمین افتاد، ندیده گرفت. دمی ماند، پس خم شد و قبضدان را

برداشت، به سوی نعش رفت و آن را درون جیب مدیاری جا داد. علی اکبر حاج پسند چاقو را هم در جیب خود گذاشت و دستمال ابریشمی را برای صبرخان انداخت:

- این را هم تو وردار. به کارش خواهم. چیز دیگری نیست که چانه اش را با آن ببندند.

صبرخان دستمال را هم درون جیب مدیاری گذاشت و سر جای خود برگشت. قوطی سیگارش را بیرون آورد و سیگاری گیراند. پس افسار اسب را بر سر دست انداخت و کنار نعش، پای تپه لم داد و پاشنه سر بر پاره سنگی گذاشت، پا روی پا گرداند و به جلای ستارگان آسمان کلیدر نظر دوخت.

علی اکبر حاج پسند نمی توانست بداند صبرخان در کار کدام پندار است. اما از خاموشی او کمی بیمناک بود. دهنه اسبش را کشاند و آمد کنار صبرخان نشست. رو به اسب مدیاری گرداند که بالا سر نعش رفته بود و آن را می بویید. علی اکبر سیگار صبرخان را از او ستاند و با دو پک محکم به سرفه افتاد. صبرخان سیگارش را پس ستاند و باز به خود، به حال و به خیال خود بازگشت. علی اکبر حاج پسند نگران بود و این را نمی توانست از چشم صبرخان پوشیده بدارد. به جایش، صبرخان توانسته بود خوب آرام بماند، و علی اکبر را همین بیشتر پکر می کرد. خود را در برابر این چوپان بی چیز، ناچیز می دید. نمی دانست خود چه چیز از این مرد که هنوز جوان و بارها ناآزموده تر از او بود، کم دارد. چه کاستی ای در او بود که خود حسش می کرد، اما نمی فهمیدش؟ این را نمی دانست. نمی دانست. اما، می دانست و می دید که از چیزی بیمناک است. می دید که چیزی در اندرونش می لرزد. می دانست که یک جای می لنگد. اما نمی دانست کجای. شاید هم می دانست و نمی خواست به روی خود بیاورد. نمی خواست به روی خود بیاورد که ناچیزی اش از چیزهاییست که دارد: آن گله، آن کلاته، آن بالاخانه، و چند آدمی که در خانه اش به کارها می رسیدند، و نمی

خواست به خود بباوراند که آسودگی صبرخان از آن است که «چیز» ش همان چوبست که به دست دارد. که چیز بودن او در چیز نداشتن او است. دلش می خواست برخیزد، سوار اسبش بشود و از اینجا، از کنار این نعش، و از میان این سکوت بگریزد، دور شود. جرأت!

بر خاست. اما بر اسب خود سوار نشد. بی تاب به قدم زدن پرداخت. سایه وار، در شب می رفت و می آمد. صبرخان، او را از لای مژه های نیمه بسته خود می دید. ناگهان ایستاد و گوش تیز کرد. به درنگ علی اکبر حاج پسند، صبرخان هم نیم خیز، خود را جمع و جور کرد و گوش فرا داد. صدای گنگ و دور سم اسبهایی بر خاک. صبرخان روی پاها راست شد و آماده ماند.

سوی صدا، راه برکشاهی بود. به یقین خودی بودند. گل محمد و خان عمو. صدا، نزدیک و نزدیکتر می شد. از دل شب، دمی بعد، سایه دو سوار نمودار شد. خودشان بودند. گل محمد و خان عمو. اما نه دو تن. بر پشت هر مرد، دیگری سوار بود. به تپه که رسیدند، هر چهار مرد از اسبها فرود آمدند. پیش از هر چیز، حضور دو بیگانه چشمان علی اکبر حاج پسند و صبرخان را خیره کرد. یکیشان با ریش و عمامه بود و قبای بلندی به تن داشت. دیگری کوتاه و ریزنقش بود و میانه سال به نظر می رسید. گل محمد دو مرد را بالای نعش برد و گفت:

- این. این هم مزد گور و کفنش.

خان عمو به جواب صبرخان و علی اکبر حاج پسند گفت:

- یکیشان کدخدا، یکی هم ملای قلعه است.

ملا و کدخدا به هم نگاه کردند. گل محمد گفت:

- فکر چی هستید؟ این از خود ما است. اما احدی نباید بفهمد که چی به چی

است. باید او را خودتان خاک کنید. کسی اگر بو ببرد، آن وقت کلاهمان توی هم

می رود. به اسم خدا قسم اگر لب از لب بردارید، سرتان از خودتان نخوا بود!

کدخدا گفت:

- آخر اینجا تا قبرستان چی؟

- تا آنجا پای خودمان. صبرخان!

صبرخان پیش آمد و به همدستی گل محمد نعش را بر زین بار کردند. گل محمد خود بر اسب نشست و گفت:

- شما هم هر کدام پشت ترک این و آن سوار شوید.

علی اکبر حاج پسند همان دور ایستاده بود. خان عمو برای ملا زانو گرفت و سوارش کرد. بعد خود سوار شد. کدخدا هم پشت ترک صبرخان نشست. گل محمد گفت:

- راه قبرستان را نشان بده کدخدا.

- زیر قلعه است.

راه و بیراهه، زمینهای آیش، گندمزاران درو شده، بعد گورستان. نعش را پایین گرفتند. گل محمد دست به بیل برد. صبرخان هم. گل محمد گفت:

- ملا، تو به کار خود باش.

ملا بالای سر جنازه نشست و دست به کار گشودن دکمه ها و درآوردن رختهای تن مدیار شد. پس، میت را به تیمم غسل داد و آنگاه کرباسی را که با خود آورده بود به دور تن تازه جوان پیچاند و کلک و انگشت پاها را بست و به نماز برخاست. کدخدا اقتدا کرد و گل محمد بیل را انداخت، دهنه قره را به دست گرفت و پا در رکاب کرد:

- ما دیگر می رویم کدخدا. می رویم یک گوشه دیگر عزایش را بگیریم. تو

هم صبرخان، آن رختها را بردار. باید آتششان بزنیم!

صبرخان، رختها و گیوه های مدیار را برداشت، درون خورجین جای داد و سوار شد. دیگران هم سوار شدند. پشت به قلعه برکشاهی و روی در بیابان. شب، پیش روی بود.

در پناه شب، آنجا که برکشاهی در سیاهی گم مانده بود، بار دیگر سواران لگام کشیدند، به هم برآمدند تا پیمان حاشا ببندند.

«هیچ خبری نشده، هیچ. همه جا همین را می گویم.»

– اما... اگر خویش و قومها جویای مدیار شدند چی؟

این را علی اکبر حاج پسند بر زبان آورد. چندان هم بیراه نمی گفت. راستی

هم؟ اگر خویش و قوم به رد و پی مدیار در رفتند چی؟ خوب، آن وقت چی؟

دمی، هم خاموش و دودل ماندند. گویی هرکس می خواست پاسخ این پرسش را از خود بگیرد. برای همین، لحظه هایی بلند و کُند، هر مرد سر درگیرِبان خود فرو برده و جوابی می جست. سرانجام خود علی اکبر، چاره جوتر از همه، سر برداشت و گفت:

– مگر اینکه بگوئیم از هم دور افتاده ایم. هرکس به سویی رفته. ما چه می

دانیم؟

گل محمد گفت:

– عاقبتش چی؟ فکر فردایش را هم باید کرد!

چشم به خان عمو دوختند. خان عمو بَم و پرخراش و آرام گفت:

– نمی شود. نه. راهش این نیست!

– پس چیست راهش؟

خان عمو، خیره به خاک، کاوشگر ذهن خفته خود، گفت:

– همین! در همین خیالم.

دمی بعد، به خستگی سر بر آورد، نفسی سنگین از سینه برکشید و گفت:

– اما عقلم کار نمی کند. کار نمی کند!

گل محمد پرسید:

– شماها مگر از سر چادرا همراه هم راه نیفتادید؟

– چرا.

- خوب، حالا هم که خیال دارید همانجا بروید، نه مگر؟
 - خوب؟!
 - آنجا از شما نخوا پرسیدن مدیاری کجاست؟ خوا پرسیدن دیگر، نه مگر؟
 - خوب، جوابتان چی باید باشد؟
 سخنی نبود. گل محمد حرف خود را دنبال گرفت:
 - دریغ می شود گفت، اما تا به کی؟ تا چند گاه؟
 پرسیدند:
 - تو می گویی چه بکنیم؟
 - همین! یک راهی باید باشد. اما جلوی همه نمی شود حاشا کرد. بالاخره
 مدیاری را می خواهند. او کو؟ کجاست؟ خودیها که باید بدانند مدیاری کو؟!
 علی اکبر حاج پسند، با حرص و هراسی در گفتار، گفت:
 - خودی ها که بدانند کی نخوا دانست؟ حرف از یک دهن که بگذرد، از هزار
 دروازه می گذرد!
 خان عمو، عقابی را مانند، از زیر ابروهای پر و زمختش به علی اکبر حاج
 پسند نگاه کرد و گفت:
 - اگر این باشد، پس همین حالا هم وقت دیدی خبر مرگ مدیاری از هزار
 دروازه گذشت. چون که اینجا هم دهن بسیار است!
 علی اکبر حاج پسند گفت:
 - چرا چند پهلوی حرف می زنی خان عمو؟
 خان عمو جوابش داد:
 - حرف من چند پهلوی نیست، پسر حاج پسند. من دارم بی پرده حرف می
 زنم. می دانی چی می گویم؟ من اطمینان ندارم که به چارگوشلی قتلی نیفتاده
 باشد. یعنی تو می گویی آن همه گلوله که از دهن تفنگهای ما بدر رفت، همه
 شان به بیابان ریخت؟ یعنی یکیش هم به پره سینه یک بخت ورگشته نگرفت؟

نمی شود گفت نگرفت. حکماً گرفت. ها گل محمد، تو چه می گویی؟

گل محمد گفت:

- گرفت. من با چشم خود خون دیدم. خان عمو.

بار دیگر به پسر حاج پسند واگشت:

- خوب، گیرم - دست کم - یکی افتاده باشد، آن وقت چی؟ لابد امنیه دنبلمان می آید دیگر. خوب جرم کردیم دیگر. آدمی هم که جرم کرده از خودش واهمه دارد. می خواهد یکجوری از گیرش در برود. این هزار راه دارد. یکیش هم این است که بخواهد - فقط - گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. خودش را در ببرد. اینجا گاهی اتفاق می افتد که شیطان برود توی جلد آدم و وادار کند که برای خلاصی خودش پای این و آن را به تله بیندازد. خوب، اتفاق است دیگر. اگر زد و چنین چیزی پیش آمد، آن وقت تکلیف دیگران چی می شود؟

علی اکبر حاج پسند گفت:

- این گوشه کنایه ها را به کی می زنی خان عمو؟

- دور از جناب، دور از جناب، به همه مان. به خودم هم می گویم. چون شیطان توی جلد من هم می تواند برود. این است که همینجا، پیش از آنکه از هم جدا بشویم باید پیمان کنیم، قسم بخوریم و شرط هامن را بگذاریم.

علی اکبر حاج پسند گفت:

- برای چی؟

خان عمو گفت:

- برای اینکه نتوانند قتل چارگوشلی را به بال قبای ما ببندند. ما همینجا، در این دل شب...

علی اکبر حاج پسند به میان حرف خان عمو دوید:

- صبر کن. صبر کن. من از گل محمد چیزی می خواهم ببرسم. بگو ببینم گل

محمد، دختره مدیار را می شناخت، نمی شناخت؟
- می شناخت. چطور نمی شناخت. با هم عاشق و معشوق بودند.
- خوب، پس چرا گلوله ای حرامش نکردیم؟ حال اگر کار از جانب او درز پیدا کرد چی؟
- چطور یعنی؟

- آشکار است چطور، می برندش پست امنیه و حرف از زیر پاش می کشند و می فهمند کی بوده که شبانه آمده دنبال. آن وقت ردپا را پیدا می کنند. می فهمند مدیار کی بوده. وقتی فهمیدند مدیار آدمی رفته دختره را بدزد، رد را می گیرند تا بفهمند مدیار کی بوده. برای اینکه بفهمند مدیار کی بوده و از کدام گوری آمده خیال می کنی چقدر وقت می خواهد؟ گیرم سه یا چار ماه. وقتی این را فهمیدند، رد دور و بری هاش، خویش و قومش را می گیرند. خوب، قوم و خویشهای نزدیکش کی ها هستند؟ معلوم است. ما! می رسند به ما! بسم الله. تازه اول کار است! چون ماها یک جرم که نکرده ایم. چند تا جرم کرده ایم. تازه مدیار را از ما می خواهند. مدیار کجاست؟ زیر خاکها. چرا بی اجازه دولت او را خاک کرده ایم؟ معلوم است دیگر. چون نقشه گل محمدخان این بود. این یکی را که نمی شود حاشا کرد، می شود؟

گل محمد به پسر حاج پسند برگشت و گفت:
- این جور که حرف می زنی انگار خودت یک پا امنیه ای! خوب، اگر به این آسانی که تو می گویی باشد، پس ما بیخود الان به پست امنیه نمی رویم و خودمان را معرفی نمی کنیم!

علی اکبر حاج پسند گفت:

- به خیالت غیر از این است؟

گل محمد گفت:

- ها که غیر از این است. به نظر تو آن کسی که گلوله را میان کاکلهای مدیار

خالی کرده خودش حالی اش نبوده که چه کار می کند؟ لابد چرا. می دانسته کجا را نشان گرفته. خوب، خیال نمی کنی او هم پیش خودش حساب کند یکی داده و یکی واستانده؟ لابد او هم عقل و شعور دارد! او هم نمی خواهد از زندگانی بیفتد. پس همو خود تقلا می کند که سر و صداها را جوری بخواباند.

- اگر امنیه ها بو برده باشند چی؟

- گیرم بو برده باشند. وقتی صاحب نعلش نخوا پیگیری کند، امنیه دایه مهربانتر از مادر که نیست، هست؟ به خیالت آنها همین جور سرسری جان خودشان را به خطر می اندازند؟ نه، من خیال نمی کنم. میانشان بوده ام. نظامی جماعت می رود که شکار کند، نمی رود که شکار شود. تو هم بی جهت نگرانی. آن دختر هم که اقرار کند کس راه به جایی نمی برد. چون در این ولایت به اندازه موهای سر مدیاری، مدیاری هست. ما چه می دانیم کدام مدیاری بوده؟ مشکل ما تا وقتیکست که رو به قشلاق کوچ کنیم. وقتی که محله ها از کوه کله پا کنند، هزار تا مفتش هم که رد مدیاری بگردند یافتش نمی کنند. اما شرطش این است که ما، هر کدامان دل خود را آرام نگاه داریم. نه انگار که چیزی پیش آمده. در اصل هم چیزی پیش نیامده. یکی داده ایم، یکی گرفته ایم. خون پای خون... سر به سر.

خان عمو، در سکوتی که افتاد به میانه آمد:

- قسم می خوریم. به نام ابوالفضل و به شرط سرهامان.

اسبها، زیر ران سواران، گرد هم آمدند. گوش در گوش.

در پرتو مهتاب گنگ و کدر نیمه شبانه، مردها نشسته بر زین رو به سوی یکدیگر خم شدند. خان عمو دستش را پیش برد. گل محمد دست بر دست خان عمو گذاشت و صبرخان دست روی دست گل محمد و علی اکبر حاج پسند دست روی دست همه. خان عمو بار دیگر به سخن درآمد:

- ما چهار مرد، همینجا، در این دل شب به نام ابوالفضل همقسم می شویم و روی سرهامان شرط می کنیم که در هیچ جا و پیش هیچ بیگانه ای، از آنچه که

امشب پیش آمده زبان نجربانیم و اگر به تخته شلاق هم بسته شدیم مُقر نیاییم.

قسم به ابوالفضل!

یکجا، همه گفتند:

- قسم به ابوالفضل!

خان عمو گفت:

- به شرط سرهامان.

یکجا، همه گفتند:

- به شرط سرهامان!

سر اسبها را گرداندند. پراکنده. هر سوار به سویی. گل محمد به سوزن ده.

علی اکبر حاج پسند به کلاته کالخونی، و خان عمو و صبرخان به یورتگاه.

مردی از مردان ما کم شده بود: مدیار.



خسته و مانده و دردمند، بر بستر آغوشمال مهتاب، گل محمد می راند. می راند و ندانسته، با خود می خواند. نه با هرای و بانگ، از آن گونه که چوپانان دشت کله فریاد می کنند. به جان ناله و دردمند می خواند، گل محمد. آوایی به درد در ژرفاهای جان، و گاه خروشی به خشم که در تنوره دل درمی پیچید. دیگر صدا نیست. تن و هفت بند تن، خود صداست. فریادی خاموش برگستره شب و دشت. انبانی از هیاهوی درهم فروکوفته. تیره پشت از درد تیر می کشد. غم!



کجا برم این غم، مدیار من؟ کجا برم این غم؟

در اندوه تو، کلیدر سیاه به تن کرده است،

شب، سوگواری جوانی توسست؛

کاکل ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
گوزن کوهی، مدیار من!
جوانم! رشیدم! عیارم!
عیار بی پروایم، مدیار من!
خون تو مدیار، به رویه گیوه پسر بلقیس نشت کرده است.
خونت گرم است هنوز، گرم.
پای من، پای گل محمد گرما گرفته، گرما از خون کاکل تو، مدیار!
کاکل ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
مویه خواهرانت، جوانم!
خواهرانت، دختران بیابان، به مویه، موی برمی کنند؟
پیرهن می چاکند؟
روی به ناخن می خراشند.
برکناره رودهای تشنه، دختران کلیدر، به غماوازی نرم، سوگوار راه می
سپرند،

جوانمرگ من!
کاکل ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
مرگ تو مدیار، داغیست بر سینه مادران قبیله، آتشی به سیاه
چادران!
فغان مدیارا

ستارگان کلیدر بر خاک تو خون چکانند.

خروش خارستانها را در باد می شنوم.

باران خون.

کاکل ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟

یارانت مدیار در سوگ تو قدح درد درمی کشند.

بی تو، ای زلف افشان شرنگهای شبانه، شراب گو گوارا مباد!

حرام باد بی تو، نوش خواریهای جوانی، رود و بهار و برگ جنبان

سپیداران!

حرام باد بی تو، سایه ساران دره های کلیدر، شبخوانی و اسب تازان

دشت؛

خروش مستانه و سرودهای بیابان!

گو مرده باد بی تو جلای جوانی شب تابي نگاه مست غزالان!

شب بی تو، بی ستاره باد، خورشید من!

کاکل ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟

کجا برد این غم، گل محمد؟

خسته، کوفته و دردمند، گل محمد شب را به پایان برد.

سپیده دم، کنار باریکه جوی آب، مارال و قره، گل محمد و مارال به هم

رسیدند. قره آت پیش پای صاحب پا سست کرد و گل محمد، گرچه کوفته تن،

اما چابک از اسب فرود آمد. مارال و قره رو به هم رفتند. قره پیشانی به شانه

مارال مالاند و مارال پنجه میان کاکل قره فرو برد و یالش را نوازش کرد. گل

محمد لگام به تاج زین بند کرد، دهنه اسب مدیاری را به دست گرفت و کناری به تماشا ایستاد. دیدار دو یار. مارال و قره. چنین می نمود که آن دو با هم گفتگویی دارند. داد و ستد احساسی گنگ. مارال از بالای یال اسب نگاهی بر نگاه گل محمد گذراند و زود روی گرداند. اما در همین دم گذرا، گل محمد به چشم، چنگ در چشم مارال انداخت. مارال براه افتاد و گل محمد هم. اسبان از پس و سواران از پیش. عرق تن قره باید فرو بنشیند. این خواستنی بود. هم برای مارال و هم برای گل محمد. آرام گام برمی داشتند و می نمودند که آرام اند. اما در سینه هر کدام چیزی به زنجیر بود. خبری ناگوار، با کوششی در پرهیز از گفتن. دوش به دوش هم، گرفتار می رفتند. گل محمد گرفتار اینکه سفر را چگونه بازگشاید: « این اسب کیست که با اوست؟ » و مارال گرفتار اینکه خبر شیرو را چگونه باید به گوش گل محمد رسانید؟

مارال جای شیرو را خالی دیده بود. جز این چه می توانست دیده باشد؟ او خود می دانست که شیرو رفته است. با این همه، دودلی آسوده اش نمی گذاشت. به دیده باور باید می کرد. جای خالی شیرو این باور را به او داد. لحاف پاره به گوشه ای افتاده بود و شیرو نبود. روشنتر از این چی؟ پس شیرو باید خیلی از اینجا دور شده باشد؟

اما کجاست، کجاست، کجا رفته است؟

همین بهتر که مارال این را نمی دانست. چون هنگامی که چشمهایت بر چیزی بسته باشد، و بدانی که نمی دانی، بهره ور از جوری آرامش خاطر هستی. همین چشم بینا داشتن، گاهی دست آدم را میان رنگ می گذارد. با این وجود مارال نگران بود. نگران از آنچه که می دانست. نگران دیدار با ماه درویش. نگران پیغامی که آورده بود.

- اسب قبراقی است قره، خالوزاده.

- زمینت نزد؟

- هه! من در قسمت سوار خدمت کرده ام.

دیگر کار از کار گذشته بود.

مارال چه می توانست بکند؟ خاموشی. فکر کرده بود بماند تا پیش از او بلقیس و زیور از خواب برخیزند. اول آنها باید چشمشان به جای خالی شیرو می افتاد. بگذار شور و شین را آنها شروع کنند. مارال باید همیشه دور و بر خانواده بچرخد. حالا حالا نباید خودش را میان دست و پا بیندازد. می باید همچنان برکنار بماند. پس به زیر جای خود خزیده و بالاپوش را به سر کشیده بود. اما چشمهایش بیدار بودند. پلکها دیگر به هم نزدیک نمی شدند. درون نی نی ها انگار خار خلیده بود. جایی را نمی دید، اما می توانست به همه چیز پندار کند. گوشهایش هم تیز شده بودند. در انتظار صدایی گویی بود. حال چه خواهد شد؟ سپیده آیا هنوز ندمیده است؟

چرا! سپیده دمیده بود و این و آنی بود که بلقیس برخیزد. باید برمی خاست. باد پگاه. بیدار که بشود اول چه کاری خواهد کرد؟ پیدااست. شستن دست. اما جای خالی شیرو. شیرو کجا می تواند رفته باشد؟ لابد بیرون. چه وقت بیرون رفتن است حالا؟ بلقیس کجا قانع می شد؟ برمی خاست و به جستجوی شیرو می رفت. او را نمی یافت. به دهنه کاریز نرفته است؟ خیکها و پیمانها را واری می کرد. همه به جا بودند. پکر می شد. پس کجا رفته است شیرو؟ او را می خواند. جوابی نمی آمد. نباید صدایی بیاید. هراس برمی کندش. شتاب به خانه. همه را به شیون بیدار می کرد:

- شیرو نیست!

خودش بود. بلقیس. صدایی بیم زده داشت. تردید و ترس. بگذار زیور از جایش بجنبد. مارال بی تکان ماند. خمیازه ای کش دار. بلقیس خروشید:

- کر و گیج شده اید؟ چقدر خواب به انبان می کنید؟

مارال سر از زیر جا بیرون آورده و دیده بود که بلقیس بالاپوش از روی زیور

می کشد. زیور نیم خیز شده بود. مارال به هم برجهیده بود. زیور هم. شیرو نبود. - رفته. گریخته. از اولش بو برده بودم. می دانستم. می دانستم. چشمهایم کور بشوند. عاقبت کار خود را کرد. چشم برادرش را دور دید. چه خاکی به سر کنم حالا؟ جواب گل محمد را چی بدهم؟ کجا رفته؟ ها؟ کجا می شود رفته باشد؟ با کی؟ ها، شماها چی؟ تو دختر، چیزی نمی دانی؟ این یکی دو روز را دمخور تو بود. حرفی، گپی از او نشنیدی؟ ها؟

بلقیس مهلت نمی داد. نه به خود و نه به دیگری. یک بند و هراسان می گفت و دمی دیگر از همه چیز نومید می شد. پس به کنجی نشست و سر را میان دستها گرفت و شیون کرد. سر و دستها و شانه ها را در آهنگ ملایم و دردمندانه ناله هایش تاب می داد. گویه و مویه می کرد. رنگ از بیم و غم کبود شده بود. زیور غمگین از رنج و درماندگی زن و مارال درمانده هم از این. زبان یارای گفتار نداشت. هر دو بالا سر بلقیس، ایستاده مانده بودند.

گل محمد پرسید:

- منزل تازه دیشب چطور بود؟

نمی دانستند چه پاسخی به درماندگی بلقیس بدهند. به هم نگاه داشتند و بلقیس به آنها نگاه داشت. پاسخی می خواست او، و دو زن - اگر شده به دروغ - باید امیدی برای بلقیس می ساختند.

- من می روم سوی کاریز، شاید آنجاها رفته باشد برای خود بگردد.

- من هم می روم دور و بر را نگاه کنم.

مارال و زیور روانه شده بودند. زیور به پناه پسه ها و مارال به سوی کاریز. زیور شتاب چندانی به جستجو نداشت. این سوی و آن سوی پرسه می زد و وقت می گذراند. سرانجام هم در پناه گودالی نشست و به تماشای پروازهای کوتاه و تیز جل ها و دانه چیدنشان چشم چراند. زیور شیرو را می شناخت. او شبانه گریخته و حالا - شاید - فرسنگها از سوزن ده دور شده باشد. زیور، بیش

و کم از رمز و راز عاشقانه شیرو خبردار بود. اما جای و قصدی نمی دید که آن را برای گل محمد یا بلقیس بگوید. او بیشتر گرفتار خود و گل محمد بود. کم گفت و شنوی و کُند زبانی اش هم نمی گذاشت تا او هر حرفی را جا و بی جا بر زبان بیاورد. بر روی هم، زیور بیش از آن گرفتار خویش بود که بتواند پایبند دیگری بشود. از سویی دل خوش هم از بلقیس نداشت، پس این به که او جوری دچار رنج و خفت باشد. دیری بود که آن دو با همدیگر اسب چپ بسته بودند. زیور، کینه خود را به بلقیس، زنی که او را بر زمین، سبز نمی دید در چنین لحظه هایی به تجلی احساس می کرد و می شناخت. او هیچ دلبستگی ای به آنچه روی داده بود در دل احساس نمی کرد. حالا هم انگار هیچ چیز روی نداده است:

« بگذار همه چیز ویران شود. در هم بشکند. پریشانی و اندوه چرا فقط برای من؟ »

توان گفت از رفتن شیرو دل زیور کمی هم باز شده بود. امید اینکه با گور و گمشدن او، دست و پا کمی فراخ تر بشود. شاید خانواده نیاز فشرده تری به او پیدا کند. پس ارزشی بیابد. او را به بود بگیرند. بگذار همه کارها روی گرده اش بار شوند، اما او را به حساب بیاورند. بیندش. حسش کنند. شاید بلقیس را احتیاج مهربان کند. شاید بلقیس کمی از جای شیرو را به او بدهد. اما این هم شدنی نبود. چرا که پیش از گم شدن شیرو، دیگری به جایش سبز شده بود: مارال!

نفرت! باز این نام حواس زیور را دزدید. قلبش سیاه شد. دود کینه. کینه ای بی اراده. این دختر در هر راه و جای مانع بود. زیور دشمنی با او را به خود باورانده بود. پس بی انگیزه ای روشن، از مارال بیزار بود. خشمگین و بیزار. به او که می اندیشید، چیزی درونش را برمی آشفست. سایه اش هم دشمن بود!

مارال گفت:

– شبها، اینجا ستاره ها دور ترند.

گل محمد گفت:

- شبها، در کلیدر ستاره ها نزدیکند.

مارال به خود گفت:

« باید عمه بلقیس را دلداری می دادم. چرا به دروغی خودم را دور کردم؟ من

که می دانم او گریخته! »

آسوده نبود. خود را در آنچه روی داده بود همدست می شمرد. در گریز شیرو گناه از او نبود. اما این برای مارال بی خیالی به همراه نداشت. آزار دلشوره و تردید. جا و موقع او در این میانه کجا بود؟ همزمان با آمدن او، شیرو رفته بود. چرا نه پیش از این و نه چندی پس؟ این را می توانستند به پای بدقدمی مارال بگذارند. همین می توانست خانواده را دل چرکین کند. هزار جور فکر روا و ناروا را می توانست برانگیزد. مایه بیزاری. چه پیش خواهد آمد؟ چی در پیش بود؟

مارال و گل محمد که به خانه رسیدند، بلقیس کنار در نشسته و پنداری در بهت بود. به دیدن گل محمد از جای برخاست. دستها از دو سوی گشاده به سوی پرسش رفت و بی هیچ پیرایه ای نالید:

- رفت! او رفت! شیرو گریخت و رفت!

خسته و بی رمق، بلقیس حرف می زد، انگار نفسش به زور بالا می آمد. چشمهایش در کاسه ها خشکیده و نی نی هایش انگار خالی از هر حالتی بودند. سرگردان و گنگ. گل محمد بی اختیار نگاه از مادر برگرفت و مارال را پایید. پشانی و گونه های مارال رنگ باخته بودند و او تاب پرسش نگاه مرد نیاورد و سر فرو افکند.

گل محمد، نه از یک تن، پرسید:

- کی؟!

- دیشب. ما خسته کار بودیم خواب برده بودمان که او رفته.

- پس، رفته است او. شیرو گریخته و رفته است. شیطان! هر چه باشد

کلمیشی است. جنس خودم را می شناسم. بگذار برود. من هم از همان قماش هستم. به چنگ می آرمش. آی... دختر. بخت سیاه. گیسو بریده پتیاره، کجا می گریزی؟ در خاک می توانی پنهان شوی؟ نمی توانی که؟! باد هستی؟ باد که نیستی؟ مادینه دو پا. مگر به آسمان بگریزی!

زیر دندان، جویده جویده، گل محمد کلمات را تف می کرد. لوک به دیدن صاحب، گردن گردانده بود. گل محمد رو به لوک رفت. جهاز بر کوهانش جای داد و تنگ را کشید و بست. زانوبند را باز کرد و خورجین روی جهاز انداخت، افسار را تکان داد و لوک بر دست و پای برخاست. زیور، در دم رسید. پنداری مویش را بر آتش نهاده بودند. گل محمد تفنگ را به دست او داد و گفت:

- چوبم را بیار، این را هم قایمش کن!

زیور تفنگ را برد و چوب را آورد. گل محمد بند چوب را به ساق دست انداخت، زنها را به دور خود فرا خواند و گفت:

- همگی می روید سر درو. نه انگار که اتفاقی افتاده. من هم دیشب در خانه خود خفته بوده ام. حالتان شد؟

روی سخن بیشتر با زیور بود. به نگاه و تکان سر وانمود که دریافته است. گل محمد بازگو کرد:

- من دیشب به هیچ گوری نرفته ام؟ حالتان شد؟ برای مبادا می گویم.

بیش از این نماند. به گردن لوک پیچید و تن به روی جهاز کشاند. زیور، در پلک بر همزدنی، دستمالی نان برای مردش آورد و درون خورجین جای داد. گل محمد چوب را روی شانه و گردن شتر مالاند. لوک پای کند و به تاخت درآمد. زنها بر بام شدند. گل محمد، نشسته بر لوک دور می شد. دور و دور. دمی دیگر گم می شد. زنها از بام به زیر آمدند. اسب مدیار، افسار بر خاک می کشاند. بلقیس به سوی اسب برادر رفت و، مارال و زیور دست به دستکاله ها بردند. درو. گل محمد چنین خواسته بود.

بند دوم

خروسخوان. پای اول باید باشد. خان عمو، نیم نگاهی به صبرخان انداخت و لبخند ملایمی به گوشه لبهایش دوید. خواب، صبرخان را ربوده بود. بلند بالا و لخت، صبرخان روی زین لق می خورد. دهنه به دستش شل شده و گردن درازش به یک سو خمیده بود. خان عمو سقلمه ای به گرده داماد زد:

- پیخ خ خ...

صبرخان، به خود لرزید. - شرم زده - دهنه اسب را محکم به دست گرفت و تن راست کرد.

- کجا بودی مرد؟! -

- رسیدیم؟! -

- خیر باشد! -

رسیده بودند. یورتگاه. سیاه چادرها در نفس سپیده دم، هنوز به خواب بودند. پایانه شب. بانگ خروسی از این سوی و آن سوی محله، گهگاه برمی خاست. صبرخان به لبخند گفت:

- به عمرم اینقدر مانده نشده بودم.

خان عمو دیگر سخنی نگفت. دو مرد، نشسته بر اسبهای خسته، به گونه دو سایه، دو افسانه، آرام و به قرار از کنار کمند و میخ چادرها می گذشتند و رو به

خیمه های خود می رفتند. آنجا، بر سینه ماهور، به فاصله کمی از چادر صفدرخان، سه خیمه سیاه بر پا بود. سه خیمه، تنگاتنگ. یکی از آن صبرخان و زنش، دیگری از کلمیشی و پسرش بیگ محمد، و کوچکتر از همه - میانه این و آن - جای آسود خود خان عمو. تنهای تنها. گرگ پیری در کنام.

به صدای پای اسبان، کلمیشی، برادر ارشد خان عمو، کله گرد و کلانش را از دهنه چادر بدر آورد و صدایش در سکوت فرو افتاد:

- ها، بالاخره واگشتید؟!

خان عمو از اسب به زیر جست و صبرخان نیز از زین فرو لغزید و تن به شانه اسب تکیه داد. کلمیشی، نگران راه و رد کسانش، جویای گپ و سخن بود، اما برادر مهلت نداد، دهنه اسبها را به او سپرد و صبرخان را به چادر راند و در دم صدای تنبیدن او بر زمین، شنیده شد. خان عمو روی از برادر گرداند و گفت:

- دم نقد آذوقه ای به توپره اسبها بریز تا روز.

پس خود به هیبت قوچی شانه خماند و به چادر خزید.

خموشی و خواب. آغوش خواب، گوارای خستگان. نفیر صبرخان و خرناس خان عمو همه روز را پر کرد.

زن صبرخان و کلمیشی در فرو شدن خورشید، دم چادر نشسته بودند. کلمیشی به کار پینه دوختن به گیوه هایش بود. زن صبرخان بردباری عموی خود نداشت. دست به کاری هم نبسته بود. نشست و برخاستش به دلشوره ای آمیخته بود:

« خواب غروب آدم را سنگین می کند. »

- وخیزید دیگر!

خان عمو سر برداشت و پلک گشود و نگاه تار خود از پنجه شست مژه ها به روشنایی رنگ باخته پسین روز سپرد. به کشاکش دستها و شانه ها کوفتگی از تن دور کرد، بر جا راست شد و دمی دیگر سر از چادر بدر آورد. سر برهنه، با

موهای جوگندمی درشت و سیخ سیخ، درهم شکسته از بالش مالی. با آخرین خمیازه، تن ستر خود را کش داد، غرش صدا را در گلو شکست و به دخترش، زن صبرخان، گفت که ابریقی آب برایش بیاورد. ماهک آب آورد، به دست و روی پدر ریخت و پس ابریق به کناری گذاشت. در این میان کار پینه دوزی کلمیشی هم پایان گرفته بود و پیرمرد به برادر نزدیک می شد. چیزی می خواست پرسد. پرسشی از سپیده دم با او بود که سرانجام باید جوری واگویش می کرد. از کندن برادر و داماد برادر و مدیار، آگاه بود. این خیز ناگهانی. این را هم می دانست که آنها بی گل محمد راهی نمی شوند. دیده بود هم. که مدیار، همراه خان عمو و صبرخان، به یورتگاه برنگشته است همچنین چیزی فزونتر از کوفتگی راه در چهره برادر خود و صبراو دیده بود، اما بی فرصتی به پرس و جو. پس در نظرش همه چیز پیچیده و درهم بود. نگرانی. دلش شور گفتگو داشت، اما آرام و خموش، همچنان که شتری، سر بزرگش را فرو انداخته و منتظر بود.

ماهک چند پیاله و یک کتری چای آورد و جلوی بابای خود و عمو کلمیشی گذاشت. خان عمو با انگشتهای کلفتش دسته کتری را چسبید و پیاله ها را از جای پر کرده، یکیش را پیش خود کشید و یکی را پیش برادر گذاشت و بی آنکه در چشمهای برادر نگاه کند، پرسید:

- صفدرخان به محله است؟

کلمیشی گفت:

- گمان دارم. او را چه می خواهی؟

- حکایتی هست که باید برای او نقل کنم. او باید بداند.

- فقط او باید بداند؟ من بدانم گناه است؟

خان عمو به نگاهی برادر خود را برانداز کرد و به گرنش لبخند زد:

- بعد که تو دانستی!

کلمیشی نرمش زبان برادر را وانگرفت و گرفته دل، همچنان که پیش، گفت:

- خوب، حکایت کن ببینم چطور شد؟ کاری هم از پیش بردید؟ ها؟
خان عمو پیاله چای را سرکشید و گفت:

- خوش ندارم خبر بد به گوشت بخوانم، اما دروغ هم نمی توانم به تو بگویم.
کلمیشی در چشمهای برادر خیره شد و به خشم پرسید:

- چرا ورتاب می اندازی حرف را؟ ورگو بینم چه می گویی؟

در دم صبراو با چشمانی ورم کرده از دهنه چادر بیرون آمد. خان عمو و کلمیشی روی به او گردانند. کلمیشی در برخورد نگاه برادرش و صبراو دقیق شد. پنداری معنایی از نگاه ها می جست. معنایی که پنهان نگاه داشته می شود. صبرخان سر فرو انداخت و دم در چادر نشست. کلمیشی چشم به دهان برادر ماند. خان عمو، خیره به خاک گفت:

- کشته شد. خلاص. با گلوله برنو پسر حاج حسین چارگوشلی.

کسی به کلمیشی نگاه نکرد. نه خان عمو و نه صبراو. هر دو چشم به خاک داشتند. کلمیشی دمی بی سخن ماند، پس ناگاه دست و زانو بر زمین ستون کرد و سر به صورت برادر نزدیک آورد و خوفناک پرسید:

- کی را می گویی؟ گل محمد؟

- زبانم ببرد. چرا گل محمد؟ مدیار را می گویم.

اندوه و خوف، رنگی دیگر یافت.

«چشم نه، دستت را از دست داده ای. مدیار مرده است. خوب. خوب. پس، کمرت هنوز نشکسته. گل محمد هست. جای غمی نیست. جای غمی بزرگ نیست. برادر بلقیس مرده است، اما نه گل محمد من.»

- دیگر؟ دیگر چی؟

- یکی هم از آنها اقتاد. گمانم خود حاج حسین چارگوشلی.

- گل محمد، او چی؟

- رفت سوزن ده. در راه گفت سلامت برسانم و بگویم راه بیفتی آنجا، دو من

پیخ را که زنها از زمین جمع کرده اند بکوبی. می گفت حوصله اش از این دیمکاری سر رفته.

کلمیشی هنوز به یاد خونی بود که ریخته شده بود. در سکوت خود گفت:
- کله پربادا! عاقبت از شور و شر افتادی! آنقدر پریدی که بالها سوختند.
خان عمو گفت:

- یک چیز دیگر. غریبه نباید بداند. حرف را همینجا زیر خاکش می کنیم.
فقط به صفدرخان می گویم. او سر ایل است. باید بداند.

کلمیشی، خاموش برخاست، پاشنه های گیوه را برکشید، به چادرها رفت،
چوب و توبره را برداشت و بیرون آمد. دمی ایستاد، غروب را نگاه کرد و گفت:
- من می روم گله. اول باید سری به بیگ محمد بزنم.

خان عمو هیچ نگفت. کلمیشی به پناه چادر رفت، قاطر را زین کرد، سوار شد
و بر سینه تپه راند. خان عمو قد راست کرد و دور شدن برادر را پایید و به
دخترش. نهیب زد:

- کلاه و کمر من را بیاور.

صبرخان پرسید.

- پیش صفدرخان که نمی خوا من بیایم؟

- نمی خواهی نیا.

صبرخان به میان چادر رفت. خان عمو کلاه و کمر از دختر گرفت، خود را
آراست و رو به سوی چادر صفدرخان براه افتاد. ماهک نگاه از رفتن پدر برگرفت
و پا به چادر گذاشت و کنار شانه شوی ایستاد. صبراو از پارگی چادر به دور شدن
کلمیشی نگاه می کرد. بوی زن واگرداندش.



در دوردست کلیدر، خورشید غروب می کرد و سایه کلمیشی و قاطرش به

دنبالشان کشاله می خورد. از کوره راه سینه تپه، قاطر کارکشته و پیر، تن خود و سوار را به گندی بالا می کشاند. کلمیشی چهره ای درهم و حالی آشفته داشت. چینهای پیشانی و میان دو ابرویش بیش از پیش ته نشسته بودند و چشمهای گردش با آنکه به صحرا باز بود، گرفتاری چشم اندازی دیگر داشت. افسار قاطر را به دور ساق کلفت و پوشیده از موی دست پیچانده بود و به دل صبر می راند. لبهایش بر هم چفت شده، چنان که شکاف دهان زیر سبیل گم بود. پوست چهره پیرمرد که بیش از نیم قرن برف و باد و آفتاب را به خود جذب کرده، از دالان سرماها، گرماها و سختی بسیار گذشته بود، در این دم دروغ نگفته باشم مثل چرم شده بود. زیر و زمخت و محکم. از همین رو، چنین پوستی می توانست انبوه آشفستگیها را در چین خوردگیهای خود تاب بیارد و همچنان آرام بماند. آنچه پیش آمده، تنها چینهای کوتاه و راست میان دو ابرو و خط روی پیشانی را کمی ژرفتر می نمود. پیرمرد، گردن کوتاه خود را میان شانه های پهنش فرو برده و خاموش بود. نه حال، که همیشه بی زبان و بی کلام بود. گاهی، تنها گاهی تک کلمه ای از میان لبها به بیرون پرتاب می کرد. نه به جهتی و مقصودی. نه. کلمه را در هوا رها می کرد، می پراند. از خود دورش می کرد. مثل اینکه از جانش لبریز شده باشد. فزون از گنجایش، و این بیشتر وقتها نه کلمه، که صدا بود. صدایی نامفهوم. صدایی که خود پیرمرد می توانست بداند چیست. اما چه اهمیتی داشت؟ کلمه، صدا، یا هر چیز دیگر، در نظر پیرمرد همان کاربرد معمول را نداشت. تکه ای زیادی بود که پیرمرد از روح خود بیرونش می انداخت. یک جور واکنش. انگار یک حرکت ناگهانی دست، بالا انداختن شانه، یا تکان دادن سر. پرهیز از خروش بود. دور ماندن از انفجار. سنگ صبوری کو؟

آفتاب خسته غروب، گونه ها و پیشانی و برآمدگی شقیقه های کلمیشی را به رنگ شراب درآورده بود. هم می توانم بگویم به رنگ کوزه ای که دو بار در کوره گذاخته شده باشد. رنگی مایل به زنگار. پیرمرد چشمهایش را هم آورده بود،

چینه‌های کنج چشمها تنگتر شده بودند و ابروهای خاکستری روی پلکها فرو افتاده بودند. خاموش، قاطر خود را بر پستی و بلندیها می راند، پیش می رفت، و قاطر سوار دیرینه خود را، راه و بیراهه، فراز و نشیب، کنار رود و بر یال ماهور، به دوش می کشید و می برد. حیوان، راه را می شناخت و پیرمرد التفاتی چندان به بیرون خود نداشت.

سایه های بلند، نرم نرمک آفتاب را می روبید و به فرودست کلیدر، در کام خاکستری دره ها می ریخت. رویش آفتاب را، کلمیشی به ناگاه دریافت. هم این را که او سوار بر قاطرش در کف دست بیابان تنها مانده است. گسترش سایه بر صحرا و اینکه سایه بزرگ دم به دم سایه تر، کدرتر، سنگین تر می شود و ذرات هوا از تیرگی بار بیشتری برمی دارند و این پیکر یکپارچه خاکستری، سفری خود را به دل شب می راند و شب، شب با همه پرهیب و بیمهای گنگ خود پیش می خرامد و تنوره می کشد - مرد هر چند کهنه کار و روزگار چشیده، باز هم - اگر شده برای دمی احساس تنهایی می کند.

شب است و بیابان و مرد. مرد و بیابان و شب. خویشاوندترین صدا در شب، صدای نفس چارپاست به زیر ران مرد. پس در خموشی و تاریکی، با چارپای خود، مرد همدم می شود. فراز و نشیب راه پشت سر می گذارد و نومیدانه نگاه خود را - امید یافتن رد آشنا - به زحمت در پرده زمخت شب می گرداند و گوش را - نومیدانه - به امید شنیدن آوای آشنا به شب می آویزد و دل را به دیدار آشنا نوید می دهد تا مگر نشانه ای از دور، از ناپیدترین دورها برآید و او را از خود بدر آورد. این نشانه شاید درای گردن میشی باشد. درای گازَل گل محمد.

جلودار است شاید گازَل؟

گلّه در پناه همین ماهور، شاید رهاست و هر گوسفند - دانه ای دُر - بر سینه کش تپه افشان است. بیگ محمد، تن خسته از بیابانگردی، شاید در پناهی لم داده و آرنج ستون سر کرده و چوب و توبره کنار دست نهاده و کاکلها از زیر کلاه

رها کرده و سر به باد سپرده است. شاید هم گله آرام گرفته و بیگ محمد فرصت این یافته که چگور بر سر دست به رقص درآورد و کله فریاد سر دهد، که همدم بیگ محمد چگورش بود و جوی بدر ریختن دلتنگی هایش، کله فریادش، همان. هرایت خوش، بیگ محمد!

در میان پسران کلمیشی، بیگ محمد کوچکترین بود و خان محمد بزرگترین. گل محمد میانی بود و دخترینه، همین شیرو - خبرش را بیاورند - ته تغاری، و کلمیشی از دست این مادینه به تنگ بود. نه اینکه دختر از پیرمرد راه نبرد. چرا. هنوز کمتر از آن بود تا بتواند سرکش باشد. اما پدر از رنگارنگی نگاه های دخترش می توانست این را دریابد که او یکرویه نیست. بی تاب و چموش است. یک ظاهر و صد باطن است. می توانست بفهمد که نیرنگی در کار و رفتارش هست. پیچشی هست. کلافی به هم درآمیخته و سردرگم. از این روی بود اگر مهر پدرانه کلمیشی به شیرو، آمیخته به تلخی و تردید بود. تنها بنا به غریزه اش او را عزیز می داشت، اما از بودی او احساس غرور نمی کرد. با فخر در او نظر نمی توانست کرد. چه شکوهمند که مردی بتواند از جلوه های گونه گون فرزند به خود ببالد. این آرزوی کلمیشی بود. اما شیرو، در رفتار و کردار، خواهی نخواهی پیرمرد را از چنین دلخواهشی محروم کرده بود. نه به عمد، که به خوی خویش چنین کرده بود. اما کنار شیرو، بیگ محمد دلخواه کلمیشی بود. دلاوری بود، او. آرام و خوددار. زحمتکش و مهربان. خبره کار و عاشق گله. بجا خشمگین و بجا سرمست. خوش آواز می خواند و خوب چگور می نواخت. خواستنی و دلنشین. کمتر اهل خصومت و بیشتر صفاییشه. ساده دل و کم غل و غش. نگران اینکه دیگران را از خود نرنجاند و نَرَمَاند. همواره چشم بدان که گله اش مبادا باریکه ای از دیم زار رعیتی بتراشد.

فرداست بیگ محمد، گل محمد بود. کم گوی و کم شنو. جبین بسته، تیزهوش، بُرّا و دیرجوش به خوی پلنگان. مردی از آن دست که بدانچه می

خواست دست می ورزید. فرصت این نمی داد که راهی دراز میان پندار و کردارش را پر کند. پُر تاب و سخت جان. کلمیشی آشکارا می دید که جنگ، نگاه فرزندش را دیگرگون کرده است. چیز تازه ای با او همراه شده بود. چیزی به روحش افزوده شده بود که برای همه کسانش شناختنی نبود. ای بسا که خود گل محمد هم آن را نمی شناخت. اما دستکم کلمیشی می توانست این را دریابد که چیزی در جان پسر تکان خورده است. چشمان گل محمد - آن طور که کلمیشی می دید - حالتی را از دست داده و حالتی تازه یافته بودند. این نگاه، دیگر از آن گونه سه سال پیش نبود. ورزیده و پخته بود. کارآزموده و چالاک. پیرمرد می توانست چنین بیندیشد که گل محمدش در دوره دوری از گله و چادر و قبیله، به اندیشه هایی تازه وادار شده است. اما اینکه چه بودند آن اندیشه ها و راه به کجا می بردند، برای پیرمرد گنگ و گم بود.

کهن ترین فرزند کلمیشی خان محمد بود. مردی در حدود سی و پنج سال. کشیده قامت و تندخوی. یکپارچه آتش. تیز و تلخ و بدجوش. به جزیی ترین ناروایی چون ترقه ای می ترکید. کلمیشی این برافروختگی خان محمدش را میراث مادری می شمرد. یک بار زن گرفته و رهایش کرده بود. هر چه را که داشته بود بابت باشلق به زنش واگذاشته و او را از خود رانده بود بی آنکه طلاقش گفته باشد. حالا چند سالی می گذشت که یکه زندگانی می کرد و همپای خالویش مدیار بود. آنها بیش از نزدیکی دو خویشاوند به هم نزدیک بودند. دو رفیق. خطب هر دوشان هم کج بود. کردارشان از چشم هر که پوشیده باشد، از چشم کلمیشی پوشیده نبود. این دو، خواهرزاده و خالو، دستشان به مال غیر باز بود. بی دنباله و بی پروا بودند. تا آنجا که پیش می رفتشان، هنگام نیاز، از چپاول حشم این و آن - به دور از چادر و محله خود البته - دریغ نداشتند. خان محمد، هنوز تاوان یکی از همین چپاولها را در حبس، پس می داد. او اگر همچون دیگران، از کار و بردباری معمولی، به دور از تیزتابی های چنانی، برخوردار می

بود، حالا پسر بزرگی باید می داشت که بتواند همراه گله برود. نه طفلی بی بار، چون تمورا! حال، با عمری که گذرانده بود، از خانمان انگار نه میخ چادری داشت و نه کلوخی که پرنده ای بر آن بنشیند. خودش بود و چوخای برش.

کلمیشی به روشنی نمی دانست درباره این فرزند خود چه حسی دارد و چگونه می اندیشد. داوری اش درباره خان محمد گنگ و پیچیده بود. او را نه چندان پرمایه دوست می داشت، و نه نیز مایه بیزاری خود می دیدش. نه بیزار از او بود و نه دلخوش. اما در ژرفای همه این گنگیهای شکن شکن، حسی بزرگ نهفته بود. چیزی که مایه غرور مرد پیر ایلپاتی بود: سر نترس و دل بی باک خان محمد! گرگ اگر بود، بود. اما بزدل و خشک ناخن و تنگ نظر نبود. دستش به مال فقیر و صغیر دراز نمی شد. خوی پست نداشت: شاید هم کلمیشی خوش نمی داشت فرومایگی هایی از این دست را در فرزند خود ببیند. روده راست در شکم هیچکس نیست. آنچه هست، همان نیست که همگان می بینندش. خان محمد و مدیار همپای و هم عمر یکدیگر بودند. روزگار چنین خواسته بود که کوچکترین برادر و بزرگترین پسر بلقیس همپای هم به دنیا بیایند. برای همین کلمیشی با خود خیال می کرد که غم خون مدیار، بیش از همه بر دل خان محمد خواهد نشست. چون او نه مدیار، که رفیق و مدیار خود را از دست داده بود.

پندار را پایانی نیست. آن هم هنگامی که مایه پندار پدر، فرزندان او باشند. با این همه صدای درای گازل گل محمد زخمه ای به پندار پیرمرد زد. کلمیشی از فراز ماهور چشم به روی گله گشود و پیکر بیگ محمد را در فراگرد آوردن گوسفندان پراکنده، توانست ببیند. بیگ محمد گله را دسته کرده بود و می رفت تا از باریکه ای میان دو کشتزار دیم بگذراند. بیگ محمد تلاش و تقلایی داشت و با صداهایی در گلو و بر لب می کوشید گله را، بی آنکه خرابی ای به دیم مردم وارد کند، چوبگردان عبور دهد. کار، جایی برای پرس و جو و گفتگو باقی نمی گذاشت. پیرمرد از قاطر پایین پرید، افسار را به گردن مال انداخت و چوب بر سر

دست به یاری بیگ محمد شتافت. بیگ محمد بی آنکه به پدر نگاهی بیندازد، یا به او سلام فرستد، از دور فریاد کرد:

- دنباله را داشته باش، بابا. حواست به تکه خان عمو باشد. چشم به هم بزنی آن بی پیر یک بیل به بز را دنبال خودش به دیم می کشاند. ذاتش مودی است، حرامزاده!

هنگام که گله فتیله می شود و «چرا»ی عادی و سنگین، جای خود را به سُم - ضربه های تند و شتابان می سپارد، نمدی از خاک برمی خیزد و گله چنان در غبار پیچیده می شود که از دور چیزی به چشم نمی آید مگر توده ای از خاک روان. پیکر چوپان حتی در این توده گم می شود. غبار خاک، زنگ گله را کر می کند و گوسفند گرده به گرده هم می چسباند و یک تخته به پیش می شتابد. گله دسته شده بود و به هم درمی پیچید.

صدا در صدا، پسر و پدر گله را از باریکه گذراندند و در درازنای رودخانه یله دادند. پس به هم نزدیک شدند و پای یک درخت نشستند. کلمیشی نان بیگ محمد و نواله «ببراو» سگ گله را از توبره بیرون آورد و جلوی زانوی پسر گذاشت. بیگ محمد نواله برداشت و تکه تکه پیش سگ که روی پاها نشسته بود و دُم به خاک می مالید، انداخت و از آن پس پاتیل را از توبره بیرون آورد و از پدر پرسید:

- شام که می خوری؟

چرا که نخورد؟ بیگ محمد روی زانو چرخید و لنگ اولین بز را میان پنجه هایش گیر انداخت و پاتیل را زیر سینه های حیوان گرفت و به کار دوشیدن شد. پیرمرد همچنان زیرچشمی پسرش را می پایید و نمی دانست چگونه به سخن درآمد کند. بوته ای مَره خشک را میان انگشتهای پهن و کلفتش گیر انداخته بود و ریز ریز می کرد. ریزه های مَره را به دل انگشتهای می مالید، نرم می کرد و گردش را بر خاک می ریخت. دمی بعد بیگ محمد با پاتیل شیر برگشت. زانو در

زانوی پدر نشست و همچنان که مشک گورماست را از ته توبره اش بیرون می کشید، گفت:

- گوسفند دارد شیر می خشکاند، بابا.

کلمیشی گفت:

- آخرای فصل است دیگر.

بیگ محمد سری تکان داد و یک سوی لبه مشک را به دست پدر سپرد، یک سوی لبه را خود میان انگشتهای چپش گرفت و پاتیل شیر را برداشت و به گلوی مشک ریخت. پس، پاتیل را بر زمین گذاشت و گردن مشک را نخ پیچ کرد و محکم بست و آن را همچون قنداقی میان دستها گرفت و به کار تکاندن مشک شد. شیر باید با گورماست می آمیخت و حال می آمد. کلمیشی سفره نان را گشود، نان را از هم درید و تکه تکه ها را میان پاتیل ریخت. بیگ محمد در مشک را گشود، گورماست را به پاتیل رها کرد. اما پیش از آنکه گلوله مسکه درون پاتیل بیفتد، نخ را به دور گردن مشک پیچاند و در ته توبره جایش داد، زانو به زمین زد، روی پاتیل خم شد و انگشتهای کبودش را در آن خواباند تا لقمه را عمل بیاورد. کلمیشی پیش از او دست به خوردن برده بود.

هنگامی که دو مرد پاتیل گورماست را در میان گرفته باشند، برای هیچکدام کاری واجبتر از این نیست که لقمه حریف را با لقمه ای جانانه تر جواب بدهد. پس هر دو مرد تا آخرین لقمه گورماست را بلعیدند بی آنکه گفتگویشان از چند کلمه درگذرد. آخرین تکه را کلمیشی برداشت، ته پاتیل را با آن پاک روفت، به دهان گذاشت و پاتیل را کنار توبره بیگ محمد انداخت و خلاشه ای از بوته ای خشکیده کند و آن را بیخ دندانهای فرسوده اش فرو کرد. پای پیرمرد، زیر رانش خواب رفته بود. کلمیشی پا را از زیر ران رها کرد و روی زمین یله داد. چهره پیرمرد از مور مور پا به هم آمد و صدای گنگی از بیخ گلویش کنده شد. بیگ محمد زیر لب خندید و کلوخی برای تکه خان عمو پراند و به های و هوی گفت:

- کی که آرام می گیرد این بدکردار؟! -

چهره زمخت پیرمرد از گزگزگی که در رگ و پی اش افتاده بود، هم آمده و پوستش جمع شده بود. بیگ محمد به دیدن شکلکهای چهره پیرمرد نتوانست از خنده اش جلو بگیرد. بی پروا خندید. خنده او پیرمرد را هم به خنده انداخت. هر دو با هم خندیدند. قاه قاه! بیگ محمد به شوخی، پا به نزدیک پای پدر برد، پیرمرد و اترسیده پایش را پس کشید، روی زمین غلتید و خودش را از بیگ محمد دور کرد. بیگ محمد همچنان بریده بریده می خندید و چوبدستش را مثل مار به سوی پای خواب رفته پدر می لغزاند. پیرمرد از ته دل می خندید، به خود می پیچید و پی در پی می گفت:

- نکه. نکه. بی پیر نکه. حرامزاده نکه. نکه با...

اما هر چه پیرمرد بیشتر غش و ریشه می رفت، زبونی می کرد و به خود می تابید، بیگ محمد جوان جری تر می شد و سر چوبش را بیشتر به کف پای پدر می سایید. کلمیشی که از بس خندیده، آب از گوشه های چشمش روان شده بود، سرانجام راهی ندید جز اینکه سر چوبدست بیگ محمد را بچسبد. سر چوب را به هر دو دست چسبید و زانوی راست را، ستون تن، به زمین کوفت و پیچید تا چوب را از کف جوانش بدر برد. خبره، در یک پیچ و تاب تند، تن بیگ محمد را فتیله کرد و چوب را از میان دسته های او بدر کرد و زیر پا گذاشت. بیگ محمد که در کشمکش به کناری افتاده بود، خود را فراهم آورد و ته مانده سرد خنده به شرم از روی صورتش پرید. با این همه، برای اینکه خود را از تک و تا نینداخته باشد، گفت:

- باز هم این فن را زدی! عاقبت یادش می گیرم.

کلمیشی چوبدست پسر را برای او انداخت و نفس زنان گفت:

- خودم یادت می دهم، اما نه حالا، وقتی که دیگر خودم نتوانم به کارش بزنم!

بیگ محمد گفت:

- نه، عشقم به اینه که از تو بدزدمش. ارث نمی خوام.

کلمیشی جوانش را رنجانده بود. خود را رنجیده حس کرد. دلش. خواست که نتوانسته بود چوب را از پنجه بیگ محمد درآورد. اما درآورده بود. راه بازگشت نبود. اگر هم بود، چه معلوم که پیرمرد می توانست از خود بگذرد؟

بیگ محمد به بهانه برداشتن پاتیل، پشت به پدر نشست و خود را با توبره و پاتیل سرگرم کرد. دو مرد، پدر و فرزند، از هم دور شده بودند. تلاشی می بایست تا آن را از میان بردارند. کلمیشی بردارتر از جوان خود، بیشتر تاب خموشی داشت. سر فرو انداخت و روی آرنج تکیه زد. بیگ محمد باید چیزی می گفت، وگرنه سینه اش می ترکید. ندانسته و نخواستہ پرخاش کرد:

- پس کو صبراو؟ این جور که رسم رفیق همراهی نیست! امشب دو شبه که نیامده سر گله! پسر حاج پسند آمد او را برداشت کدام گوری برد؟

کلمیشی گفت:

- شاید امشب بیاید.

بیگ محمد به روی پدر برگشت:

- مگر تو از سر چادرا نمی آیی؟ اگر آمدنی بود که همراه تو آمده بود!

کلمیشی گفت:

- مانده راه شب بود.

بیگ محمد پرسید:

- پسر حاج پسند او را کجا برده بود؟ آمد اینجا یک دم به گوشش پیچ کرد و برداشت برد! لابد هنوز از چپاول ورنگشته اند؟!

- نقل چپاول نبوده. این کارا محض رضای خالو مدیریت بوده.

- که چی یعنی؟

- رفته بودند که دختره را از چارگوشلی بیارند. این کار را مدیر می خواسته بکند.

- خوب؟ دنباله ش؟

- پای برادر تو، گل محمد هم به میان بوده.

- خوب؟ عاقبت؟ ثمرش؟

کلمیشی دمی گنگ ماند، پس سر آورد و در چشمهای پسرش نگاه کرد. مهتاب گنگ روی چهره بیگ محمد پاش خورده بود و چشمهای جوان، مثل دو چاه سیاه، پیرمرد را نگاه می کردند. پاسخی می خواستند. کلمیشی دل به دریا زد و گفت:

- ثمر تلخ!

بیگ محمد، بی قرار حرف پدر را برید:

- برارم طوری شده؟

- نه!

- خوب؟

کلمیشی محکم گفت « نه »، چنان که گویی به خود نیز می گفت. دل بیگ محمد آرام گرفت. کلمیشی از آن پس، ملایم و سنگین زبان به گفتار گشود و هر آنچه را که شنیده بود، برای پسر باز گفت و سرانجام از او خواست که این راز - باید - پوشیده بماند:

- او را شبانه خاکش کرده اند. یکی هم از چارگوشلیها افتاده.

بیگ محمد، شعله ای که آرام گرفته باشد، زبانه های خود را در چم و چین نیمسوزها فرو برد و از نگاه گم شد. خاکستر. نیمسوزهای خشک و چغری خاموشانه درهم شکستند و آتش به دل خاکستر پنهان شد. همه چیز آرام بود. آن گونه که گویی هرگز این آتشدان شعله ور نبوده است. سر را میان شانه ها فرو برده بود. چشم بر خاک تیره گون شبانه داشت. درهم گره خورده و خاموش. نه پیدا که درونش چگونه می گدازد. پدر نگاهش می کرد. به سندان پنداری می نگرد. نمی دانست چه باید بگوید؟ پروای لب گشودن. آن هم با این همه تنگدستی اش در گفتن. بهتر آن دید که همچنان خاموش بماند و بگذارد تا این

دُمَل بسته، خود سر بگشاید. مبادا که حرف پیرمرد نیشتری باشد به برجهاندن خونابه قلب بیگ محمد. پس بی سخن ماند.

شولای شب، پیکر مردان را در خود پیچانده بود و آن دو از یکدیگر تنها پرهیپی می دیدند. دو مرد، در کنار هم بر زمین نشستند. دو سنگ در کنار هم بر زمین نشسته بودند. سنگ، اما تاب می آورد. نعره آسمان و تابش آفتاب و سرمای نیمه شبانه را تاب می آورد. سنگ بر جای چسبیده است. بی جنبشی سرشت آن است، می تواند تا پایان دنیا خاموش نشسته بماند. اما آدم؟ تپش و جنبش دمی او را وانمی گذارد. چیزی، چیزی شناخته و ناشناخته همواره درون او می جوشد. برافروختگی اش را برای همیشه نمی تواند پنهان بدارد. تاب و دوامش را کش و مرزی نیست. سرانجام فواره می زند و از خود بدر می ریزد. چشمه گون برون می جوشد. یا اینکه آرام، آرام تر، قطره قطره، دلمایه خود را واپس می دهد. به اشکی، به کلامی، یا به فریادی. به تیغه خنجری، به ارژنی، یا به شلیکی!

در این دم کلمیشی چشم به راه کنشی از سوی جوان خود بود. اینکه او چه خواهد گفت، چه خواهد کرد؟ در بیگ محمد، نرمه تکانی پیدا شد. مورمور. چنان چون پوسته زمین که به هنگام رویش گیاه تن می تکاند. بیگ محمد سر و گردن خود از میان شانه ها برآورد و چهره به پدر وانمود. پوست تیره و چغرش گرفته، درهم رفته و خشم خورده بود. واگوی گداختگی جان. بینگار که روان را به تازیانه تار کرده باشند. لب گشود و گفت:

- او را می شناسم. نادعلی چارگوشلی! باشد!

دیگر هیچ، بیگ محمد از زمین برخاست، چوبدستش را به دست گرفت، توبره اش را به شانه انداخت و به رد گله رفت تا گوسفند را فراهم آورد و رو به دامن کش بدهد. هنوز مانده بود که شب به میانه برسد. تا میانه شب، گوسفند باید بچرد و این چون و چرا برنمی دارد. عزای دل بیگ محمد را گوسفندان

در نمی یافتند.

کلمیشی هم افسار قاطرش را به شانه انداخت و در پی بیگ محمد رفت و گله که رو به دامن راست شد، کلمیشی هم شانه چپ را گرفته بود. گله دسته شده بود: یک تن. درهم فرو کوفته و یکدست. نمدی گسترده و جنبان که می خزید و بر سینه تپه بالا می رفت. کلمیشی باید به سوزن ده می رفت. اما مانده بود که چگونه از رفتن خود با بیگ محمد سخن بگوید. تا گله به چراگاه برسد، تاب آورد. در چراگاه، گله پخش شد، بر دشت افشانده شد و آرام گرفت و پوزه به خاک داد. کلمیشی جای آن یافت که خود را به بیگ محمد نزدیک کند. بیگ محمد میان گله چوبدستش را ستون تن کرده و کناره های گله را می پایید. اما هوشش بیشتر در بند خودش بود. چنانکه اگر پیرمرد از روبرو نمی آمد، بیگ محمد ملتفت نمی شد. کلمیشی همچنان که گوسفندها را از سر راه خود کنار می زد، پیش آمد و کنار دست بیگ محمد ایستاد و گفت:

- از یاد کردم بگویمت که گل محمد برایم پیغام داده بروم سوزن ده. انگار حوصله اش از درو دیم سر رفته. لابد خیال دارد برگردد سر چادرا. پیش گله. ترس دارم که حرف شب جایی واگوی شده باشد. از دردسرش ترس دارم. بیگ محمد تکیه اش را از چوب واگرفت، نفسی را که در سینه حبس داشت رها کرد و گفت:

- پس چرا مانده ای؟ برو دیگر!

- گفتم... گفتم حیوان... نفسی راست کند.

بیگ محمد نگاه به سواری داد که از دامن تپه کله پا کرده بود و رو به آنها می آمد. سوار و اسب در سایه روشن مهتاب، شب گونه پیش می آمدند. رگه ای تیره و روان. آرام می آمد و دم به دم به گله نزدیکتر می شد. کلمیشی هم چشم به او داشت.

- صبر او!

- باید همو باشد. اگر رفتنی هستی برو دیگر. برا چی ایستاده ای؟
کلمیشی، چیزی هم اگر می خواست بگوید، آن را جوید و افسار قاطر را
کشید، از گله بیرون برد و کنار سنگی نگاهش داشت و سوار شد. قاطر که براه
شد کلمیشی رو به بیگ محمد گرداند و آواز داد:

- پیغامی نداری؟

بیگ محمد چوبش را بالا آورد، در هوا چرخاند و گفت:

- به مادرم بگو فرصت کنم می آیم به سلام.

پیرمرد از گله دور، و در شب گم شد.

راه میان بُر به عبدالله گیو می رسید. به راه قوچان. از عبدالله گیو به سلطان
آباد. سه راهی سبزوار - قوچان - نیشابور. از سه راهی سلطان آباد، رو به
نیشابور باید می رفتی. نرسیده به همت آباد. سوزن ده زیر راه افتاده بود. بیگانه
و نادار.

کلمیشی، قاطر را براه آزاد گذاشت. قاطر کلمیشی، بر هموار و ناهموار زمین،
از باریکه راهی سلانه سلانه و دل آزار قدم برمی داشت و به سوی منزل می
رفت. آشنا و به عادت، قاطر راه می سپرد، و اگر کلمیشی همچنان در خواب می
بود، خود یگراست تا پناه دیوار سوزن ده می رفت و پیرمرد را آنجا از گرده
پایین می گرفت.

کلمیشی افسار قاطر را به دور مچ دستش پیچانده و پاهایش را در رکابی که
خود از ریسمن ساخته بود، جای داده و پیشانی بر دستها و دستها را برکله گی
جُل قاطر چسبانده، خپ کرده و به خواب رفته بود. پیرمرد، تمام راه جلگه را گله
به گله در خواب گذرانده بود. اینک پگاه زیبای نیشابور، پرتو خود را پگاه بر
جلگه ماروس می افشاند. صبح زلال چون آب گوارای چشمه ها از کرانه خاور
برمی تراود و روشنایی نیلگون خود را بر زمین می پاشاند. اهل بیابان چنین
هوایی را «گرگ و میش» می نامند. روشن، اما وهم آلود و سایه و ش است. تیره،

اما گشاده روی و دلباز. نُقرا بی ایست که دمامد رنگ می بازد و به شیرگونه گی می گراید. دمی ست که شب در فراخنای سحر یله می شود. گسیخته جان. شعله چشمان رخشان خورشید، آرام آرام از پناه کوه دوبراران برمی آید، سپیده پرتو انبوهش را به جان تیرگی نشانه می رود و در فشاری ناگزیر هسته از هم می گشاید و با تلاشی پیگیر، ته مانده شب را در هم می نوردد، زاده می شود. کودک صبح. بر دستان صبح، پرندگان به پرواز درآمده اند. جَل و چغوکها، در هم سرود صبح می خوانند. فوج فوج.

زیباتر از صبح دشت نیشابور آیا دیده ایم؟

کلمیشی سر از روی دستها برداشت، چشم به دور و برش گرداند و از آن پس که جا را به جای آورد، به خود آمد، تن آزاد کرد و راست بر قاطر نشست، کلاه را به سر محکم کرد و کوفتگی بدخوابی را به خمیازه ای از خود راند. دشت نیشابور، تا دورترین چشم انداز، زیر نگاهش بود، این سوی و آن سوی، دور و نزدیک، گهگاه مردی، کلوخی جنبنده، بر زمین می خزید و پا به پای خرش می رفت. گاهی جمعی می رفتند. مرد و زن و فرزند و چارپا. جا و بیجا، تک مردی بر تکه ای زمین چسبیده، خمیده، به کار بود. مردم پراکنده دیه های دشت، شبگیر از جاخواب خود بدر آمده و روی به زمین، روی به خاک کرده بودند.

درو را صبحدم باید آغاز کرد. این رسمی دیرینه است. کار درو تا وعده ناشتا بریده می شود. از آن پس پناه سایه باید و کوزه ای آب گوارا، کتری چای و دود سیگار. پس کسان کلمیشی برای چه هنوز از خانه بدر نیامده بودند؟ تکه زمین دیمزار، نیمه کاره مانده بود و کلمیشی خوش می داشت وقتی از کنار دیمزارش می گذرد، زن و فرزند و عروسش را به کار کشیده بیند. هم برای این راهش را به سوی زمین کج کرده بود. اما حال که روی زمین بود، هیچکس را آنجا نمی دید. دمی ماند و بعد هی کرد. نیش آفتاب از میانه دوبراران روییده بود و کلمیشی سایه بلند خود را پیش رو، افتاده دید. پس آفتاب برآمده بود. سینه ملایم ماهور

را بالا رفت و سرازیر شده سوزن ده. آفتاب بر دیواره ها نشسته و کلاhek بامها را رنگ کرده بود. دو سه زن دور و بر دهانه کاریز نشست و برخاست داشتند. کلمیشی اندیشید یکیشان باید شیرو باشد؛ زیور هم لابد در میانشان بود. با این همه پیرمرد براه خود رفت، وارد کلاته شد و پشت دیوار خانه اش از قاطر پایین آمد، افسار را به دست گرفت و پا به حیاط خانه گذاشت. بادی، لوک گل محمد سر سفره زانو زده و از خانوار هیچکس بیرون در نبود. کلمیشی دمی ماند. صدایی نبود. گویی همگان خانه را وانهاد و رفته بودند. کلمیشی افسار را به گردن قاطر انداخت و به در سر فرو برد. غریبه ای آنجا بود. مارال. نگاه پیرمرد از چهره دختر گذشت. بلقیس کناری نشسته، پاشنه سرش را به دیوار داده و پنجه هایش را روی پیشانی چسبانده، چشم و روی پنهان کرده بود و - سوگوار - تکانی ملایم به این سوی و آن سوی داشت. خاموش بود. سوگوار و خاموش. رنجی ته نشین شده در او بود. پسله غریوها، خروشها، غیّه کشیدن. برگونه های کبود و تکیده بلقیس هنوز خراش جای ناخنها بر جا بود. اینکه او آرام بود و آرامش یافته بود از این بود که تن خسته اش دیگر یارای تلاش و واکندن خود نداشت. خودآزاریهایش را به تمام انجام داده بود. موی برکنندن و سینه خراشیدن. ناله و نفرین. شیون درد:

«برارکم، کجا رفتی؟»

حال، خموشی جنون با او بود. چیزی مثل فرو نشستن طغیان رود. آرام گرفتن درد. به ناتوانی زانو زدن. آرامش فرو نشستن باده ای میانه سال. جای پای زجر بر چهره زن. لایه ای از اندوه سترگ:

«برارم نیست شده است.»

چشمهایش را نمی شد دید. پنجه از روی چشمهایش پس نمی زد، زن. چاه های تاریک جان را در دید کس نتوان گذاشت.

پیرمرد که خستگی راه بر اندوهش چیره بود، گفت:

- ماتمش را گرفته ای؟

بلقیس پنجه از چهره کنار زد و مردش را خیره نگاه کرد. چشمهایش از گریه سرخ شده بودند. چاه های خون. مژه هایش، خارهای بیابان، برهم چسبیده بودند. بیخوابی و درد، گودی زیر چشمها را ژرفتر کرده بود. این، خود بلقیس بود؟ چرا نه؟ همو بود. انبوه عشق و رنج. کلمیشی نشست و تکیه به قالیچه لوله شده کنار دیوار داد، کلاه از سر برگرفت و به کاکلهای نُقرابی و درهم شکسته اش دست کشید و گفت:

- وخیز دیگر. مویه کردن بسمان ست. مرگ برای مرده.

کلمیشی از راه دور آمده و شب را ناسوده گذرانده و تن کوفته بود. گفتنی نبود که باید خورد و خوراک برایش فراهم کند. زن ایلپاتی این دانسته ها را از بر است. بلقیس به ناتوانی دست بر زمین گذاشت تا از جای برخیزد. اما پیش از او مارال برخاسته و گوش به بلقیس مانده بود. بلقیس به او گفت که سفره را بیارد و کتری را بار بگذارد.

مارال چنین کرد.

بلقیس به حال خود ماند، اما دیگر دست را چتر روی نکرد. همچنان ماند و نگاهش را مثل تکه ای سایه به چشمهای کلمیشی انداخت، دمی همچنان خاموش مرد را نگریست، و بعد لبهای خشکیده و تناس بسته اش را به آرامی از هم گشود:

- بیگ محمد چی؟ او هم خبردار شد؟

کلمیشی سر فرو انداخت و گفت:

- خودم گفتمش.

بلقیس نپرسید که او چه کرد. کلمیشی با خود گویه کرد:

- سندان است او. در غم او مباش.

- ورا آشوب نشد؟

- نه، می خواستی بنشینند و بگرید؟ نه، اشک مرد قیمتی تر از اینهاست. تو هنوز خلق و خوی پسرهای خود نمی دانی!

- هیچ حرفی، گپی؟

- هیچ. خاموش. خاموش.

بلقیس، بیم زده و آلوده به درد گفت:

- از همینش بیم دارم. همین را نمی خواهم. من از کینه های بی زبان می ترسم. از خون. نمی خواهم ایلجارکشی بشود. نمی خواهم خون، خون بیارد. من سه تا پسر دارم. گل محمد، او هم از وقتی که آمده سر را میان گودی سینه اش قایم کرده، خاموش گرفته و لب. از لب ورنمی دارد! می ترسم. من می ترسم مرد. خان محمد. او هم از شنیدن این خبر الو می گیرد! آتش به قلبش می اندازد. مدیاری. آی مدیاری، مدیاری چرا خود را به مرگ دادی برارجان؟ چرا خونت را دادی برارجان؟ چرا خواهرت را زمینگیر کردی برارجان؟ چرا قلبم را پاره کردی برارجان؟ چرا برارجان؟

کلمیشی به همسر و همبالین نگاه می کرد، اما، بغض در گلو، خاموش بود. سخنی نمی توانست بگوید. لال لال. گفتار بلقیس نوای ماتم داشت، سر و شانه هایش بانوج وار به این سوی و آن سوی کشانده می شد. اشک از صدایش، از چشمهایش می جوشید و گونه های نجیبش را می شست و دمام غریوی از قلب کنده می شد. زن می کوشید تا راه بر غمناله های خود ببندد، اما این به دست او نبود. دل می جوشید. شعله درد.

گلوی پیرمرد خشک شده بود و لقمه از آن پایین نمی رفت. مثل اینکه کلوخی در گلویش گیر کرده باشد. آرواره هایش از کار وامانده بود. غم سیاه، اشتها را کور کرده بود. رنج همراه سالهای درازش بلقیس، مرد را می کاهید. کشنده تر آنکه پیرمرد هیچ کاری نمی توانست بکند، هیچ گرهی نمی توانست بگشاید. مرگ، درد بی درمان. لقمه را از دهن بدر آورد، کنار سفره گذاشت و

روی از زن خود گرداند. تماشای چهره درد، آسان نیست. آن هم به هنگامی که این چهره همسر سالیان تو باشد. روزگار، زن و شوی را در پایانه راه یکی می کند. پس این، چهره خود کلمیشی بود که در فشار درد چلانده می شد.

بلقیس اشک از روی پاک کرد. خروشش جای به مویه داد. مویه به زنجموره و زنجموره به نیمناله. تکان قلب مرد خود را گویی حس کرد و چنین وانمود که دیگر زاری را بس خواهد کرد. قدم مارال با کتری چای در دستش، هوا را شکست. پیش آمد، کتری را دم دست کلمیشی گذاشت و رفت تا کیسه کشمش را بیاورد. بلقیس، تا پرده اندوه بدراند، گفت:

- دختر عبدوسه. خوش اقبالی اش اینه که عمویش مدیار را بیش از یکبار ندیده... حالا او که بشنود چه خوا کرد؟ عبدوس؟ های، های، جوانم چرا چنین کردی. داغ بر دلم گذاشتی، مدیار!

خشم از اندوه قلب مرد زبانه کشید، روی به زن کرد و گفت:
- حالا تو خیال داری به جای همه غصه بخوری؟ چرا نمی گذاری یک پیاله چای از گلویم پایین برود؟
بلقیس گفت:

- باشد. دیگر نمی گویم. لال می شوم. هیچ نمی گویم. هیچ!
دست بر دهان گذاشت، برخاست از خانه بیرون رفت تا مشتی آب به رویش بزند. مارال پیاله و خلته کشمش را پیش دست کلمیشی گذاشت، برایش یک پیاله چای ریخت و همچنان که سر به زیر داشت، گفت:
- شب تا صبح پلک بر هم نگذاشته. تمام شب خوراکش گریه بوده.
کلمیشی زیر لب غرید:

- چاره چیست؟ او دوباره زنده می شود؟ نمی شود که! کاریست شده. اما نمی شود هم گفت که درد ندارد. برادره. مرگش پشت مرد را خم می کند، چه رسد به زن. چه می توانم به اش بگویم؟ اما خوب، خود هم کله پر باد بود. مدیار را

می گویم. یکی هم بالای دستش بلند شد و باد کله اش را خالی کرد. از اول دنیا همین طور بوده. آنکه پنجه در پنجه حریف می اندازد باید تاب زمین خوردن هم داشته باشد. صید مروارید، دندان نهنگ را هم به همراه دارد. همیشه خدا که باد بر یک سو نیست. هر سربالایی کله پایی هم دارد. آدمیزاد همین است دیگر! گوسفند هم شش ماه لاغر است و شش ماه چاق. عموی تو سالها در این دشت و دامن جولان داد، اول آخر باید کله پا می شد. حالا نه، شش ماه دیگر. برای من مثل روز روشن بود که مدیار عمر به کمال نمی کند. قسمت این بود که زنگوله را پسر چارگوشلی به گردن گربه کند... اما از حق نمی شد گذشت. با همه جوانسری هایش خواستنی بود. خوش خلق و خوی و آراسته بود. الدنگ بود، اما ناجوانمرد و بی جیا نبود.

بلقیس به خانه آمد. خاموش بود، اما صورتش هنوز خیز داشت. کلمیشی بی سخن شد. گرچه، بلقیس هم اگر نمی آمد او حرف دیگری نداشت که بگوید. بلقیس همراه خود، سایه ای سنگین به خانه آورد. این سنگنا رام بر هر کلامی می بست. بلقیس کنار دست مردش نشست و رفت تا پیاله او را از چای پر کند. آماده فراهم کردن آنچه که مرد می خواست. پنداری بهتر دیده بود گریه هایش را برای خود نگاه دارد و بجا و بموقع، در خلوت، رهاشان کند. در اندوهی که چیره بود، بلقیس پنداشته بود حرف دل او برای شویش هم بیگانه است. پس دیگر نمی خواست آن را واگوید. اندیشیده بود بجاست که آرام بگیرد. نباید با مویه هایش باری بر دل مردش افزون کند. پذیرفته بود که تنها و در تنهایی خاک غم بر سر کند. اندوه دل در بقچه ای باید بپیچد و کناری بگذارد. این درد به دیگری نشت نباید بکند. حال، نوبت او بود که به کلمیشی آنچه را از گل محمد بگوید، که مرد نمی داند:

- خواب. خسته راه است هنوز.

کلمیشی گفت:

- به شیرو می گفتی کمی پیخ و پوشال جلوی پوز قاطر بریزد. از دیشب یک کله راه آمده حیوان. پس آن یکی، زیور کجاست؟
زیور، دیگچه آب بر زمین گذاشت و دمی بعد سر درون چارچوب خانه فرو کرد و سلام داد. سلام به سلام. زیور خود را از دهنه در واپس کشید و مارال دریافت که زن رفت تا گل محمد را بیدار کند و بیاردش. دلها به تپش درآمدند. از آن دم که گفتگو روی از مدیار گرداند و به این سوی شد، حس خفگی به بلقیس دست داده بود. حس ناشی از گناهی بزرگ. کلمیشی، آیا پس از شنیدن خبر گریز شیرو چه خواهد کرد؟ بلقیس نمی دانست. همچنین نمی دانست چگونه در حرف را بگشاید. مددی می خواست. کمکی در این تنگنا. به گودالی درافتاده بود و دیواره ها به ناخن می خراشید. کمکی. کسی که دست او بگیرد. گل محمد؟ این هم او! با کاکل پریشان، دست و روی نشسته و چشمان آشفته درگاه خانه را پرکرد و پای به درون گذاشت. سلامی و بعد همانجا، در روشنایی دم در، بر زمین نشست:

- خیر است! کله سحر؟

کلمیشی گفت:

- تو چرا هنوز خوابی؟

- خستگی. بیگ محمد چه می کند؟

- بی قرار نیست. اما شماها کی به آدم فرصت می دهید با دل آرام سر به

کارش بند باشد؟

گل محمد سر را خاراند و گفت:

- دیگر هر چه بوده تمام شده. از واگوش چه سود؟

کلمیشی گفت:

- تو می گویی تمام شده. آنها چه می گویند؟ آنها هم می گویند تمام شده؟

گل محمد گفت:

- من که پیش آنها نیستم هر چه می خواهند بگذار بگویند.

کلمیشی صدا را بی اختیار به خشم بلند کرد:

- تو برای چی خود را قاطی هر کاری می کنی؟ به تو چه دخلی دارد؟ یکی

دیگر می خواهد دختره را بگاید، آن وقت تو پیشانی ات را می دهی جلوی

گلوله؟ این عقل کونه؟ ها؟

گل محمد لب زیرین به دندان گزید و سر خود از شرم پایین انداخت. پوست

گوشه های چشمهایش جمع شدند و لاله های گوشش گر گرفتند. هیچ خوش

نداشت چنین حرفهایی را از زبان کلمیشی، آن هم در چشم مارال، بشنود.

جواب پدر را نمی دانست. تندخویی؟ نه، این بدتر است. خاموشی؟ تاب آوردن

دشوار است. لب باز کند؟ به چه؟ هیچ. فقط باید دست پایین را می گرفت و گرنه

حال و دمی بود که فریاد کلمیشی به آسمان برود. پس گفت:

- شکر خدا طوری نشده که تو داری یقه می جرّانی. دویم از این، برار خودت

هم که بوده. خان عمو را می گویم. از اینها گذشته، وقتی چار پنج تا مرد خانوار

به طرفی راه می افتند، پای خویشی هم در میانه، از سوی خالویم به من رو می

اندازند، من می توانم سرم را بالا بیندازم و بگویم نمی آیم؟ این از غیرته؟ به من

چه نامی می دهند آن وقت؟ می گویند پسر کی؟ جز این نیست که می گویند

پسر کلمیشی نارفیکه؟ گل محمد را به نام کی صدا می کنند؟ به نام غیر و غریبه

که نمی خوانند. به نام بابایم من را صدا می کنند. به نام تو. فکر بعدها را نمی

کنی؟ ما که نمی توانیم همدیگر را وابگذاریم؟ می توانیم؟ پسان فردا اگر من

افتادم زمین چی؟ نباید چهار نفر باشند که دستم را بگیرند؟ لابد تو این را می

خواهی؟

آرام، پیرمرد گفت:

- نه، من این را نمی خواهم.

- من هم می دانم که تو نمی خواهی!

کلمیشی، استوار بر عقیده خود، گفت:

- اما مرد کُمای نیست تا برای هر چیز بی ثمری خودش را به خطر بیندازد. تا تو را من به این عمر رسانده ام، عمر خودم تمام شده. موهای سرم سفید شده اند. آدم که همین طوری خودش به قد و قامت نمی رسد! جان من و این زن خورشت شماها بوده تا به این قد و بالا رسیده اید. نور چشم و رمق زانو ضایع کرده ام تا تو بار آمده ای. این است که من نمی توانم ببینم جوانم فدای هیچ و پوچ می شود. برای چی؟ یک مادینه؟ می گویم نسلشان از روی زمین وربیفتند. مارها!

گل محمد گفت:

- حالا که من طوری نشده ام!

- چه شیرین بود که تو هم طوری می شدی! یک مردَم به محبس، یک هم... آی چه شیرین می شد! این حرفها را من به تو نباید بزنم. باید این حرفها را به کله عموی یا لغوزت بگویم که به اندازه یک مغز خروس هم در آن کله مخ نیست. انگار پسرهای من قشون اند که هر وقت می خواهد دنبال کونش راهشان می اندازد و به هر گوری می کشاندشان. لابد حالا که ریشه ایم سفید شده من دیگر پدر شما نیستیم. این طور معلوم است! نه؟!

جای گفتگو نبود. گل محمد باید جوری شانه خالی می کرد. برخاست و گفت:

- دست و رو نشسته ام.

از در، پا بیرون گذاشت و آنجا درمانده ایستاد. بادی، شتر گل محمد سر به سوی صاحب گرداند و باز پوزه به سفره برد. گل محمد از چیزی نگران بود. درهم کلافیده. چیزهایی بر او هجوم می آوردند. روحش داشت ورم می کرد. چیزی به وجود می آمد. بُن گردبادی در کف کویر. گردباد به هم درمی پیچید، گره می خورد، تن می تاباند، فتیله می شد، قد می کشید، میل می شد و تنوره ای از باد بالا می رفت و بر یک پای پیش می خزید. بر کویر دل گل محمد، زوزه گردباد

شنیده می شد:

« آی شیرو، شیرو آیینت بسوزد. آی دختر... کاش از روی زمین ورمی افتادی! »

- این دختر، شیرو کجایه که خودش را نشان نمی دهد؟

صدای پخته و زنگدار کلمیشی، گل محمد را به خود واگرداند. پیرمرد در گودی آستانه در، میان چارچوب ایستاده، شانه به دیوار داده و دست بر سر زانو گذاشته بود و دور و اطراف را به نگاه می جست. ناگاه قره آت را دید. خیره ماند. گل محمد این را دریافت. به پدر نزدیک شد و گفت:

- مال نازنینی است. مثل کلاغ پرواز می کند. هموار هموار. مارال با خود آورده.

کلمیشی، چنان که گویی افسون شده است، بی آنکه به گل محمد گوش دهد، رو به اسب رفت و در چند قدمی به تماشا ایستاد. حیوان با دیدن غریبه، گوشها تیز کرد، کپل چرخاند و دُم زد. کلمیشی اسب شناس بود، پرسید:

- یکه شناسه، ها؟

- بود. اما کشاندمش زیر ران!

حالا پسر و پدر شانه به شانه ایستاده و نگاهی آمیخته به ستایش داشتند. کلمیشی نیم نگاهی به گل محمد انداخت و لبخندی به رضایت گوشه های گود افتاده لبش را پر کرد. گل محمد گفت:

- اما کم مانده بود که با سر بکوبدم زمین.

کلمیشی نشنید و گفت:

- رخصی ست ماشاء الله! هی! از خود عبدوسه؟

- نمی دانم. مارال بهتر می داند.

مارال کنار در ایستاده و چشم به آنها داشت. گل محمد نگاهش کرد و با تکان سر به او فهماند که پیش بیاید. مارال آمد، دم دست کلمیشی ایستاد و

برایش از اسب و از دلاور و عبدوس گفت. کلمیشی هنوز مارال را خوب نگاه نکرده بود. حالا هم کسر و کم خود می دانست که چهره دختر را در نگاه خود بگیرد. پس همچنان که ایستاده بود از بر شانه چشم به او گرداند، حرفهایش را گوش داد و بعد پرسید:

- چی نام دارد این اسب؟

- قره.

- هوم... نفشش چطوره؟

مارال به گل محمد نگاه کرد. گل محمد گفت:

- پرنفس. پرنفس. هم اندازه یک جمار. جلگه را یک نفس می تازد.

- هموار هم، نه؟

- گفتمت که. مثل ابر. هیچ اسبی را هم پیشتر از خود نمی تواند ببیند.

- با همین به چارگوشلی رفتی؟

- هوم.

- میان جدال چطوره؟ رموک نیست؟

- اینجا که بیتابی نکرد.

کلمیشی واگشت. زیور را دید که خورجین از روی قاطر برمی دارد. زیور خورجین را بیخ دیوار گذاشت و افسار از کله قاطر باز کرد. کلمیشی گفت:

- نمی خوا لختش بکنی. هنوز عرق دارد. گفتم به این دختر بگو دسته ای

پیخ جلوش بریزد.

جواب کلمیشی را کسی نداد. او باز هم بر جا و حرف نماند، براه افتاد و گفت:

- خوب، هر چه بود تمام شد. دیگر باید راه بیفتیم طرف دیمه ها. صبح از

کنار رد شدم. خیال می کنی چند روز دیگر کار می برد تا آن چار تا خلاشه را از

زمین جمع کنیم؟

گل محمد به انکار، گفت:

- چه می دانم؟ اینکه محصول نیست! نه میان قبضه جا می گیرد، نه به دم دستکاله می آید. از من اگر می پرسی می گویم واگذارش کنیم و گله را میانش سر بدهیم. این بهتر است تا خودمان را کلاونگش کنیم. بوته رمق که ندارد. نه دانه دارد نه کاه. فقط عمر آدم به پاش تمام می شود. من که دیگر نمی توانم مثل خاله زنکها روی ساقهایم بخزم و با نشیمنم زمین را جارو کنم! درو که این جور نیست. درو، کار مرده. اما این جاروکشی ست. برا همین هم پیغام دادم خودت بیایی. من که دیگر، راستش حوصله ندارم. اگر دلخوری برایت پیش نیاید، خیال دارم بگذارم و برم سوی چادرها. می روم دنبال گله. همراه بیگ محمد و صبراو. همانجا که بوده ام.

گل محمد حرف را تمام کرد، اما پیرمرد همچنان خاموش بود. گویی گل محمد او را - عمیقتر از آنچه می پنداشت - به فکر واداشته بود. پیرمرد دمی آرام ماند و بعد بیخ دیوار ایستاد و گفت:

- یعنی که تخمی را هم که پاشیده ایم جمع نکنیم؟

- کو تخم که ما جمع کنیم؟

- هر چه که هست. ده من!

- جمع کن. اما من دیگر از این کارها نمی کنم! خوش ندارم با نیم من ریش و سیلیم روی خاک کون خیزه کنم و دلم خوش باشد که دارم درو می کنم. بعد از این هم من یک دانه تخم به زمین نمی پاشم. ما، همان جلو رویمان. باید بز باشد و دنبال سرمان سگ. چوپانم من، نه دیمکار. دماغ اینجور کارها را ندارم. این جور کارها به درد خود رعیتها می خورد. همانها که انگار دست و پاهایشان را بسته اند، که انگار میخ طویله افسارشان را در زمین فرو کرده اند! صبح مثل مورچه از قالهاشان بیرون می خزند و رو می کند به صحرا، تا خود غروب روی خاک جُل جُل می کنند و غروب، باز هم مثل مورچه برمی گردند به قالشان. شب هم یک لقمه نان خشک می جوند و سرشان را می کنند زیر لحاف پاره شان و

دست به کار درست کردن یکی مثل خودشان می شوند. من این جور بار نیامده ام. هر چه آنها دست و پا بسته اند، من بازم. نه، من میان همچی پیاله ای نمی گنجم. اهلش نیستیم. می روم!

کلمیشی کله بزرگش را بالا آورد و پخته وار گفت:

- خامی. هنوز خامی. باد جوانی هنوز به کله ت هست. گمان داری که ما تا آخر دنیا هم می توانیم بیابانگردی کنیم! اول آخر ما باید جا منزل کنیم، یا نه؟ باید یک جا قرار بگیریم. نمی توانیم که هر سال هر سال گندم را به دو برابر قیمت بخریم. می توانیم؟ زورمان می رسد؟ از کجا؟ هر چه در بیابانها می دویم و به دست می آوریم باید یکجا بریزیم به دامن بنه دارها. ما کاری باید بکنیم که بتوانیم نان خودمان را از روی خاک جمع کنیم. زمین. محصول. همه چیز را که نباید پول به پاش بریزیم! از کجا بدانیم که چار صبای دیگر این بیابانها را هم قرق نمی کنند؟ ما، اول آخر باید جا و سامانی داشته باشیم یا نه؟

- ها که باید داشته باشیم. اما نه این جور که حالا داریم. بازیست مگر؟ چهار تا کلوخ چیده ایم روی هم و اسمش کرده ایم خانه! قلعه! چهارتا تخم روی زمینهای بایر و شور پاشیده ایم و اسمش کرده ایم زراعت! دیم! آن کس که جایی سامان می گیرد، اول نیم روز آب یک کلاته را می خرد تا بتواند با آن زراعت کند. دوتا گاو سر هم می آورد. نه که ما زمین را به همین شتر شخم می زنیم، تخم را دو بها می خریم و چینه جل و چغوک می کنیم بعدش هم چشمهامان را به سقف آسمان می دوزیم و به حسرت دو جیگ باران می مانیم. حالا بنشین تا ابرها بیایند و بروند. بیایند و بروند! محصول را این جوری برمی دارند! گندم مثل ریش بز! هی که ما هم از نمدمالی پف نم زدنش را یاد گرفته ایم! چه جایی آمده ایم کلاته درست کرده ایم. روی چه خاکی تخم می پاشیم. چه محصولی هم که برمی داریم. کسی به ما زهرچشم نیزد خیلی است!

- آن ملک و آب و گاوی که تو اسمش را می بری می دانی چند کروار پول می

خواهد؟ ما که نداریمش. خوب، پس ناچاریم اینجا قرار بگیریم.

- چرا ناچار؟ که نام ما هم روی چارپارچه کلوخ باشد؟ می خواهیم نباشد. تو

اگر می خواهی همینجا بمان. من برمی گردم سر گله. کار من همان است!

- آخر کدام گله؟ مگر ما چند صدا تا گوسفند داریم که تو اینقدر به آن می

نازی؟ آنقدر که ما داریم بیگ محمد هم براشان زیاد است. خودت می بینی که

بیگ محمد هم تازه مزد چوپانی از چکنه می گیرد. پس چه گله ای؟! ما

پسرجان، عده مان بیش از دارایی مان است. حالا تو اگر سیاه چادرها را دوست

داری و دلت به همان خوشست، راه بیفت برو.

گل محمد گفت:

- رفتن که می روم. خواستم گفته باشم.

کلمیشی گفت:

- من هم که شنیدم. اما این هم هست که تو از خدمت قشون که برگشته ای

سر به هوا شده ای. دیگر سر به خرده کاری نداری.

گل محمد بی جواب ماند. کلمیشی افسار قاطر را بست، حیوان را با خود به

در خانه کشاند و گفت:

- بلقیس، ورخیز بیا بیرون. بسه دیگر. هر چه به گودال خانه بنشینی دلت

سیاهتر می شود. راه بیفت برویم. اقلأ در بیابان دیوار جلوی رویت نیست.

پیرمرد نماند. رفت. پشت دیواره که رسید روی گرداند و گفت:

- آن دختره را هم بگو نان و آب ورداره و دنبال سر بیاید.

بلقیس که پا از در بیرون گذاشته بود، بر جا میخکوب شد و چهره در چهره

گل محمد ماند. درمانده بود و یاری می طلید. گل محمد به مادر گفت:

- یکبارگیش کن. بگو رفته اند پیش ملا و به عقد هم شده اند. حالیش کن که

کار از کار گذشته. این را به اش بگو. کمی ریش ورمی کند و بعد آرام می شود.

برو. من هم دست و پا را جمع می کنم و همراه زیور راه می افتم طرف کلیدر.

خدانگهدار.

- خدانگهدار.

بلقیس به دنبال مردش رفت. گل محمد سر به خانه خودش فرو برد و به زیور گفت که هر چه را به کار دارد بردارد. مارال، هنوز پا نکنده بود. این دست آن دست می کرد و به دور خود می چرخید. غلط نکنم نگران رفتن - نرفتن گل محمد بود. زیور، همچنان که پشت به مارال داشت، گفت:

- بابا گفت که نان و آب ورداری و ببری.

مارال و هم زیور می دانستند که اشاره کلمیشی به شیرو بوده. اما هر دو، هر کدام در جهتی، پذیرفته بودند که جای شیرو مارال باید برود. پس مارال، به تنگ از خاری که در کلام و در نگاه زیور بود، دست به مشک خالی آب برد، آن را به شانه انداخت و بیرون آمد. برای اینکه به سر کاریز برود از دم در خانه گل محمد گذشت و دزدانه نگاهی بر سیاهی درون خانه گذراند. گل محمد را ندید. زیور زهر نگاه بر رد مارال ریخت و دشنامی زیر دندان شکاند:

- پتیاره! چه دنبه ای هم ورمی تاباندا!

مارال از پناه دیوار گذشت و روی به کاریز رفت. لب جوی، مشک را از آب پر کرد و به شانه انداخت. می توانسته بود سفره نان را نیز به همراه برداشته باشد و حال، بی نیاز از بازگشت به خانه، از سر کاریز میانبر به سوی درو برود. اما مارال، دستی چنین نکرده بود. نه چندان آگاه و مودیان، که به غریزه چنین کرده بود. کشتی پنهان به سوی آنچه گنگی که در وجود می جنبد. سر که برآورد کلمیشی را دید که سرکنده به سوی خانه بازمی گردد. پیرمرد، قاطرش را در نیمه راه رها کرده و قدمکش به سوی گل محمد می شتافت. مارال، برانگیخته شد که تندتر برود. قدم تیز کرد. با این همه نتوانست به هنگام برسد. به پناه دیوار که رسید، فغان پیرمرد به آسمان رفته بود. انگار بر آتشش گذاشته بودند؟ کف می ریخت، مشت‌هایش را در هوا تکان می داد و نعره می زد:

- دیدی؟ دیدی؟ می روی دختر مردم را بدزدی، خواهرت را می دزدند. من به امید تو خانه ام را می گذارم و می روم، و تو این جور امانتداری می کنی؟ ها، این جور، برایت چی می ماند؟ ها؟ خواهر گل محمد را بردند! کی برد؟ کی برد؟ دختر کلمیشی را کی برد؟ کی دختر از میشکالیه‌ها برد؟ ها؟ به جای همه شما من باید سرم را میان گور فرو کنم؟ برایم چی باقی ماند؟ چی؟

پدر دیوانه شده بود؟ عقل گم کرده. به این نمی اندیشید که صدایش را کسانی خواهند شنید. گرچه به زودی همه به آنچه پیش آمده بود، پی می بردند. با این وجود گل محمد رسوایی را، بیش از آنچه خود به خود بود، دوست نمی داشت. شانه های پدر را زیر بغل گرفت، دست بر دهانش گذاشت و او را به درون خانه برد و در را بست. مارال به میان محوطه رفت. صدای پیرمرد از پشت در می آمد:

- ننگ! ننگ! ننگ و خواری! های... این ننگ را چه جور از دامن خود پاک کنم؟

حرف و سخن گل محمد بی اثر بود. او می گفت که ردشان را گرفته و رفته، اما پیداشان نکرده است. قول می داد که پیداشان خواهد کرد. قسم می خورد، اما بیهوده بود. مارال، های های گریه پیرمرد را شنید، و خود را به کنجی خیزاند. در این دم، بلقیس رسید. به تنگ آمده و درمانده، قاطر را یله داد و بی هوا ایستاد. به نظر می رسید که توان هیچ کاری را ندارد. آمیزه ای از دریغ و درد. گناهکار. بلقیس خوب می دانست که این با مادران است تا دختران چموش خود را بیایند. اما چه کند؟ خستگی کار او را از پای درآورده بود. درست. اما کجا می توان این را به پیرمرد پذیراند. چه توقعی می رود که پیرمرد این را قبول کند؟ اصلاً چرا باید قبول کند؟ اهمیت آنچه روی داده بود هزار بار سنگین تر از این بهانه ها بود. گرچه، همه می دانیم که این بهانه نیست. به راستی چنین بود که خستگی بلقیس را به زانو درآورده بود. اما نه فقط همین. چابکی و سبک پایی

شیرو را هم باید بر آن افزود. او چنان مارگونه خزیده بود که خاک هم صدای پایش را نشنیده بود. چه سود؟ این همه چه مشکلی را می گشود؟ درمان کدام درد بود؟ پیرمرد زبون شده بود.

زیور، مارال و بلقیس هر کدام به کنجی سر در گریبان خود داشتند. در، آرام گشوده شد و گل محمد، خسته و گرفتار بیرون آمد. بلقیس رو به فرزند رفت. گل محمد به مادرش نگاه نکرد. شرم از شرم او. گفت:

– من می روم. دست زخم را می گیرم و می روم. هوایش را داشته باش. به سرش نزنند. دلش را یک جوری گرم کن. بگو دخترش را برمی گردانیم. آرام نگاهش دار.

بلقیس، بیم زده و پاترسان به خانه رفت، و گل محمد به کار بستن تنگ شتر شد. زیور، از خداخواسته، خورجین را آماده کرده بود. عگال را که گل محمد از زانوی بادی واکرد، زیور خورجین را پیش آورد. گل محمد خورجین را روی جهاز انداخت و به سوی اسب مدیار رفت. اسب را زین کرد و به زیور نهیب زد که بر شتر سوار شود. قره آت برگشته و به گل محمد که افسار اسب شکری را به دست گرفته بود، نگاه می کرد. گل محمد پا در رکاب کرد و بر زین نشست. زیور نیز سوار بر شتر، حیوان را از زمین برخیزاند. مرد و زن آماده رفتن بودند. مارال، همچنان ایستاده به گوشه ای، نگاهشان می کرد.

رفتند.

مارال بر زمین نشست و مشک آب را بیخ دیوار گذاشت. دمی دیگر، بلقیس شوی را از خانه بدر آورد و هر سه: مارال، بلقین و کلیمیشی، – بناچار – رو به دیم درو رفتند. کار.



روزهای کار، کند و سنگین، خاموش و بی سخن می گذشت. هر روز مثل هر

روز. کلمیشی که خاموش بود، همه خاموش بودند. پیرمرد در منگنه ای از درد و شرم کز کرده بود. چیزی به روی خود نمی آورد، اما کور باید می بودی تا نتوانی آنچه را که بر او می گذشت، بر جبینش ببینی. پلنگ تیرخورده. یک مرد ایلپاتی، دردی چنین را تا کی تاب تواند آورد؟

دیرگاه بود که از روی زمین بازگشتند. کلمیشی و بلقیس، به دنبال قاطر می آمدند. مارال، در پی زن و مرد، دهنه قاطر را به شانه انداخته بود و خرامان می آمد. خاکستر، گویی در هوا پاشیده بودند. غروب، انباشته از دود و غبار و تیرگی بود. چهره ها را همین تنگ تر، تیره تر و خسته تر می نمود. در محوطه جلوی در خانه، کلمیشی و بلقیس اولوقی گندم را پایین آوردند. کلمیشی بار را به کنار دیوار کشاند و کمر راست کرد. کم ثمری کار پردوام روزانه خسته اش کرده بود. یک مرد و دو زن از سپیده دم تا غروب روز با دستکاله هاشان زمین را خراشیده بودند و همه اش یک چادرشب پیخ و پوشال جمع کرده بودند. شانه ها کوفت رفته، رگ و پیها به درد آمده، اما نماز دگر که دست آورد روزانه را نگاه می کردند، افزون بر کوفتگی رنگی از شرم بر چهره داشتند. با این همه کلمیشی نمی خواست به رو بیاورد. جبین درهم کشیده و به کس مجال سخن نمی داد؟ گرچه مارال و بلقیس زبان دراز نداشتند. این خود کلمیشی بود که نارضایی اش را پنهان می داشت و به دل می خورد. بیهوده گل محمد نگفته بود که دل آن ندارد تا به جمع کردن گندمهای یک وجبی زانو بر زمین بساید. باشد. کلمیشی هم مردی نبود که پا روی حرف خود بگذارد. او می خواست گندم را، هر جوری که شده، حتی دانه به دانه، از روی خاک برچیند. نه هیچ، دستکم تخمی که پاشیده شده بود، جمع می شد. در این موسم هم کاری واجب تر نبود. پس شانه باید تا کرد و این خلاشه های رمق رمیده را دروید.

مارال افسار قاطر را گرفته بود و به سر آخور می کشاندش. کلمیشی پس رفت و پای دیوار نشست و دنبال سر مارال را نگاه کرد. مارال می رفت و شلیتها

غربالک می خورد. سه گوش چارقدر روی تخت پشتش افتاده بود و شیب شانه ها با خمی ملایم در ماهی بازوهایش می لغزید و محو می شد. کلمیشی پنداشت: « زنیست! چه آرام! خوی میشی دارد که دو سه شکم زاییده باشد. آن سبکسریها در او دیده نمی شود. خوب، به هر تقدیر به این خانه و میان این محله پا گذاشته است. بارش هم روی دوش ما است. ما باید جمع آوریش کنیم، ما باید مراقبش باشیم. اما به کدام مرد او رکاب خواهد داد؟ زن است دیگر! همو که دارد پیش چشم من مثل کبک می خرامد و چشمهایش جز از بی زبانی و غربت نمی گویند، روزی می تواند بدل به کره اسب چموشی بشود. طبع زن! این طبع زن است. هر کدامشان می توانند به آئی از این رو به آن رو بشوند. به آب دریا و باد صحرا می مانند. بی قرار. بی قرارند و اگر به روی خود نمی آورند برای این است که نصیب از یک هوشیاری ذاتی دارند. آئی... که هیچ نمی شود دانست در پناه این شیشه های درخشنده چه ها خفته است! »

چای. چی بهتر از این. بلقیس دست به کار شده بود. هوا آرام و ملایم بود. می شد همانجا، بیرون در لم داد و پیاله پشت پیاله جای هورت کشید. مارال پلاسی بیخ دیوار انداخت و کلمیشی خود را روی فرش خیزاند، گیوه ها را از پا کند، کلاهش را بالا زد و شاخه های خاکستری کاکل را خاراند و تکیه به دیوار داد. خسته، پلکها را برهم خواباند و پاشنه سر را بر چوبه کنار در گذاشت. بدخواهی شبانه و خستگی روز خیالات را از سر تاراند و پیرمرد انگار در بستری از ابر یله شده بود. یکجور رخوت دلپسند و خوشایند، از آن گونه که همه بافت تن وामी رهد و پنداری پنبه می شود. سبک، کم وزن و رها. جان آسوده و آرام در تن روانست، هیچش بند و گرهی نیست. خود، آب زلالیست در گرمای تموز بی گردبادی بر گونهها، و بی خار و خسی تا بخراشدش. بی سُم گاوی که به گل بیالاید. بی ژاله پرشتابی که برآشوبدش. بی گذرنده ای - درویشی حتی - که کنارش بنشیند و غبار روی بشوید. اما این دم خوش، دمی بیش نپایید. تا پلکها

گرم بشوند، چای دم کشیده بود. دست بلقیس بر زانوی مرد. کلمیشی تنبلانه تن راست کرد و پیاله پیش کشید.

مارال، حالا سرگرم اسب خود بود. زین از پشتش برداشت، کنار دیوار گذاشت و کله افسار را روی زین جای داد. پس کنار یال بلند قره ایستاد و با سرانگشته‌ها و ناخن‌ها پوست براق اسب را خاراند و پَر کاه و خسی اگر به زیر دُم و شکمش چسبیده بود، روفت و کف ملایم دست را به پشت و گرده‌های حیوان کشید. به این نوازش، تن کشیده قره قوسی ملایم برداشت و لرزه‌ای در پره‌های بینی اش افتاد. حالی خوش. حیوان گردن و گوش به بازوی مارال مالاند، مارال هم زیرگلوی اسب را قلقلک داد و از آن پس کُپه علفی را که از کناره‌های جوی برکنده بود جلوش ریخت و به تماشا ایستاد تا حیوان پوزه به سبزینه ببرد.

نه اما، این نه علفی بود که قره بدان سیر شود. علف کم آب. بی رمق. رنجی در نگاه مارال بود. او می دانست چنین آذوقه‌ای قره آت را بس نیست. نه! روز و شب اگر همچنین می گذشت و در اگر بر همین پاشنه می چرخید، چه زود که اسب رشید او گرده هایش فرو می نشست، گوشت کپله‌ایش می ریخت و استخوان‌هایش بیرون می زد، گرم گردنش خالی می شد و پاهایش دوک و پوک می شدند. این پندار، دل مارال را گریان می کرد. کاری هم از او برنمی آمد. برکنده شده از کوه و دشت، در کناره کویر گیر افتاده بود. زمین چون چشم یتیمی حسرت زده بود. پهن، بی پایان و بی گناه. پاسخ هر نیاز بادی بود که سینه بر سینه بیابان می مالاند، خار و خسش را می روفت و به همراه تا هر سوی می برد. هم در این خانه که او پای گذاشته بود بیش از هر چه ناداری بود که در اندوه چهره‌ها ته نشین شده، و خشم بود که زیر دندانها جویده می شد، و پای بد بود که از در و دشت بر آن می تازید. این بود که فردای خانه را، مارال کدر می دید. آسمان، چرا دم کرده بود؟

قامت خود راست کن ای زن! کدام چیز جهان پابرجای است؟

- حالا بیا یک پیاله چای بخور. چندی آنجا داری راز و نیاز می کنی؟
بلقیس بود. مارال روی به او گرداند و لبخندی سوخته ته چهره اش را روشن کرد. چشمها به شرم فرو انداخت و به سوی صدا رفت و کنار دست عمه بلقیس، خاموش نشست. بلقیس برایش چای ریخت و پیرمرد از زیر ابروهای زبر و تیزش دختر را پایید.

مارال به ظاهر آرام بود. اما با کمی تیزبینی می شد دریافت که موجی از آشفتگی زیر جلدش در جنبش است. تنهایی، گویی از هر سوی او را در هم آورده بود. چنین هم بود. مارال به هر جانب خود که نظر می کرد چیزی به جز سایه و پرتو خود نمی دید. پیرامونش خالی بود. هیچ نبود که او پنجه در آن بیفکند. امروز بیش از هر روز این حال به دل چنگ انداخته بود. جای خالی گل محمد و زیور را - با آن کشمکش مطبوع باطن - کلمیشی پر کرده بود. پیرمرد به خودی خود بی مهر نبود. اما بودنش انگیزه ای بود تا بیشترین فرصت بلقیس وقف کار و رفتار با او بشود. مارال در این رفتار عمه خود رمزی هم می دید. اینکه بلقیس از مهربانی به او پرهیز داشت. گویی از مردش چشم می زد که برادرزاده ان را در نگاه او عزیز بدارد.

چنین حالتی انگار در آدمیزاد طبیعی ست و هر زن بهره ای از آن دارد. زن نمی خواهد مردش - مردی که عمری با او به سر برده - ببیند که زنش سهم مهربانی او را دارد به دیگری می بخشد، یا آنچه را که از اوست دارد با دیگری تقسیم می کند. مگر اینکه زن عمدی در این کار خود داشته باشد. همچنین مرد، مردی مثل کلمیشی، باور دارد که همه چیز زن خود، حتی پنهان ترین عواطفش را هم خریده است. آن را تماماً از خود می داند و باید که در اختیار خود داشته اش باشد و مهر جز به تر و تازه نگهداشتن مرد، از چشم و دست و زبان زن نباید که بتراود.

مارال این را خوب حس می کرد، و سرمای ناشی از این پیوند هنگامی تنش را

می‌تکاند که گرمای نگاه دزدانه گل محمد، حالات و رفتار گل محمد، جای خود را در کنار او خالی کرده بودند. برخورد‌های پنهانی نگاه‌ها و جانی که گفتگوهای گهگاهی داشت، هرچند هم پیش پا افتاده، شور و کشمکشی در درون مارال انگیزته بود که گرچه دل آزار، اما خالی از شوق نبود. غم و آسفتگی و شوق و خواهش و خشم و کینه و رهایی به همراه داشت. با همه نقیضها خوشایند بود و دل را به خود وامی‌داشت. زنده می‌داشت. تب اگر چه تن را نزار می‌کند، اما گرمایی دیگر گونه می‌بخشد. ستیز اگر چه خون با خود دارد، اما جان را برمی‌افروزد و شعله ور می‌کند، به تب، و تاب می‌افکند، از رخوت برمی‌کندش، بازگونه اش می‌کند. هم در چنین لحظه‌هاییست که آدمی دمی از خود را فراچنگ می‌آورد. خود را می‌قاید، جذب می‌کند، جانی تازه می‌گیرد و برای هستی خود بایدی می‌یابد. عشق، اگر چه می‌سوزاند، اما جلای جان نیز هست. لحظه‌ها را رنگین می‌کند. سرخ. خون را داغ می‌کند. آفتاب است. فراز و فرود جان. کوهستانی افسانه‌ایست. هموار به ناهموار، ناهموار به هموار. کشف تازه‌ای از خود در خود. ریشه‌هایی تازه در قلب به جنبش و رویش آغاز می‌کنند. در انبوه غبار باطن، موجی نو پدید می‌آید. تا کی جای باز کند و بروید و بماند، چیزی ناشناخته است. خود را مگر در گمشدگی خود باز یابد. چگونه اما عشق می‌آید؟ من چه می‌دانم؟ نسیم را مگر که دیده است؟ غرش رعد را چه کسی پیش از غرش شنیده است؟ چشم کدام سر، تاب باز نگاه آذرخش داشته است؟ از کجا می‌روید؟ در کجا جان می‌گیرد؟ در کدام راه پیش می‌رود؟ رو به کدام سوی؟ چه می‌دانم؟ دیوانه را مگر مقصدی هست؟ بگذار جهان برآشوبد!

«مارال... های دختر! کاش به این جهان پا نگذاشته بودی. از مادر، کاش نزاده بودی، مارال.»

این بود آنچه دختر عبدوس به خود می‌توانست بگوید.
 چگونه است رخِ کلوخین خانه‌ای که زلزله آن را جنبانده باشد؟ شکاف در

خرابی. شکاف در خاک. ویرانه. زلزله چیست؟ نیرویی مهارگسیخته. دیوانه ای به نیرو، گریخته از بند خاک. مارال، موجی از این زلزله بود. رها شده، گریزان به شتاب. گسیخته به نیرو. نارضا، هم سرشار. بی آرام و ویرانگر. در عذاب نیروی خود. طعم گوارای رهیدن هنوز نچشیده بود. زهر فشار را حس می کرد. هنوز آن نیروی بندگانسل به اراده در نیاورده بود. هنوز نتوانسته بود مهارش کند و راهش ببرد. دیوانه وش، سردرگم و پرخاشجو. دریا. بی دمی سکون. بی آنی خفتن. موج در پی موج. بی راهی به جایی. همدم آسمان سرد و تب خورشید.

آی... مارال، تو کیستی؟ چیستی؟ از کجایی؟ قدم از چه بر زمین گذاشته ای؟ در تو، این چیست که می جوشد و می خروشد؟ در تو این کیست؟ خودت؟ اگر این است، کشمکش ات پس از چیست؟ « خود » که بندی دلاور بود. پس آنچه هست، چیزی به جز « خود » است. شاید پاره ای از خود. شاید هم این دیگریست از درون تو برخاسته؟ شاید. شاید از آغاز چنین بوده است که زن در برابر هر مرد، زنی ای دیگر می یابد. یا اینکه زنی اش رخی دیگر به خود می گیرد. اگر این نیست، پس چیست؟ دل تو هوای روی گل محمد دارد و در همیندم دلاور را در کنج دیگری از قلبت نهان کرده ای. او را عزیز می داری، اما دل از عمه زاده ات هم نمی توانی ببری و دم به دم او را به یاد می آوری. چهره ای بریان از آفتاب، با چشمان سیاه و درخشان، و اخم میان پیشانی. غم خنده های کناره های دهان، و نگاه های خنجرگون. دل چرا از او نمی بُری مارال؟ به دلت گوارا آمد آن چشمها که تنت را سر تا پا چریدند؟ دلشاد شدی آن دم که گردنت، پستانهایت، شکمت، لمبرهایت، کمرت را آن نگاه های تیز بلعیدند؟ کدام جای جانت والنگیده، مارال؟ این آشوب درونت از چیست؟

نمی داند. نمی داند. گیج و گنگ است. دل سیاه و کدر. محتاج تنهایی. دور از نگاه این و آن. در وایی از تیرگی غوطه ور است. می باید به خود بخزد، از پیرامون خود دور بشود، ببرد و به تنهایی بگریزد.

پس مارال، بعد از خوردن و خفتن بلقیس و شوی، همچنان زیر بلندی آسمان ماند، بی آنکه حس کند. او هیچ چیز را پیرامون خود نمی دید. سر بر زانوهای گذاشته و پنجه به ساقها قلاب کرده و در انبوه غبارآلود پندار شناور بود، بی آنکه بتواند هیچ چیز، هیچ رشته ای را پی بگیرد. زیور کجا بود؟ گل محمد چه می کرد؟ دلاور، آیا خفته بود؟ عبدوس چی؛ دود سیگار به سوی ستاره نمی فرستاد؟ شب است، شب. مارال بیشتر نزد که بود؟ پندار هم یار مارال نبود. تا شب بگردد، تا شب گردید، مارال همچنان سر بر زانو کنار دیوار نشسته بود و وهم می تنید. بی پاسخی روشن، بی درمانی به دلخستگی و غربتش. سرانجام سر از زانو برداشت و به اسبش نگاه کرد. تنها تنی که زبان دل او را می شناخت: قره. بی اختیار برخاست و رو به اسب رفت، کنار یال ایستاد و تنه به شانه حیوان داد. قره به صاحب نگاه کرد. تمنایی در نگاهش بود. مارال چشم به آخور انداخت. خالی بود. خالی خالی. دلش بر اسب گریست. نمی دانست چه باید بکند. به سوی آخور قاطر کلمیشی رفت. آخور قاطر هم خالی بود. اندیشه ای در دم، چون برقش خنجری در آفتاب، ذهنش را روشن کرد:

«گناه است که باشد!»

رو به در خانه براه افتاد. گندمهای درو شده در کنج خانه ریخته شده بود. بلقیس و کلمیشی کنار به کنار پیخ و پوشال خفته بودند. مایه ای از جسارت و جرأت. مارال پا به خانه گذاشت، پاچینش را بالا گرفت و نرم از کنار زن و مرد گذشت، بال پاچین از پیخ و پوشال گندم پر کرد و سبک، مارگونه از خانه بدر خزید و به سوی اسب رفت، آذوقه را درون آخور ریخت و کناری به تماشای دل انگیز جوییدن قره ایستاد. آسان نبود. می دید و می دانست آنچه را قره می جود پاره ای از آذوقه زمستان یک خانوار است. خانواری که خود هم پاره ای از آن است. اما راست اینکه مارال به خانوار آن پیوند را نداشت که به اسب خود داشت. پس همانجا، با شوقی آمیخته به هراس، روی خاک نشست و نگاه عاشق

خود را به سر و یال قره دوخت تا بعد چه پیش بیاید.

- تو هنوز بیداری دختر؟ در چه خیالی؟

مارال سر بر آورد و بلقیس را بالای سر خود ایستاده دید. در دم مرد و زنده شد. شرم و گناه. این نمک به حرامیست. در گلو گریست. چابک و بیم زده برخاست، کنار دوش عمه اش ایستاد و شرمسار سر فرو انداخت. باید بلقیس دریافته باشد که او چه کرده و به چه می اندیشد. کاش اقلاً بلقیس به آخور اسب نزدیک نمی شد. نشد هم. مارال را به در خانه برد و در راه دست بر شانه دختر گذاشت و گویی به او می فهماند که دلگیر مباش. تاب بیاور! اما دل مارال را همین بیشتر می تکاند. در چنین لحظه ها، مهربانی ریگیست که در برکه ای آرام فرو افتد و بر آشوبدش. دل مارال آن برکه بود و انگشتان بلقیس همان ریگ. مارال پریشان شد. پریشان تر. موج لرزه هایی نرم بر پوست. باد سیاهی راه بسته بر دهانه گلوگاه. نفس به زحمت روان بود و او با کلماتی که می لرزیدند و شکسته می شدند، التماس کرد:

- عمه بلقیس، من جاجیم و قالیچه هم بldم ببافم. نگذارم سرگردان بمانم. راهی سر چادر ام کن!

بلقیس، دختر را به خانه گل محمد برد، او را در روشنایی فانوس نشاند و گفت:

- نکند دلت از این خانه روزگار ما گرفته عمه جان؟ ها؟

- چرا باید بگیرد؟ مگر من خودم روی قالی ابریشم بزرگ شده ام؟

- پس دلگیری ات از چیست عمه؟ از اینکه یکه مانده ای؟ که. شیروی تیر به

جگر این جور همه ما را خاک بر سر کرد و گریخت؟ ها؟

- نمی دانم. نمی دانم. همینقدر می دانم که من به چادر و گوسفند خو کرده ام. اینجا دوچندان که هستم، غریبم.

بلقیس، شاید، با خیلی حرفهای دیگر می خواست مارال را دلداری بدهد، اما

کلمیشی مهلت نداد و زن را فرا خواند:

- کجایی؟! بلقیس! بیا یک جام آب بده دست من. گلویم مثل خار، خشک شده. چی خورده ام مگر؟

بلقیس پنجه های مارال را میان دستهایش فشرد، برخاست و بیرون رفت. مارال، تندیس تیره گونی در سایه روشن نور خمار فانوس، تنها بر جا نشسته ماند. بی آنکه تکانی به تن بدهد. انگار افسون شده ای. نگاهش به ردِ رفته بلقیس مانده بود و شانه هایش با دم نرمی که فرو می برد و برمی آورد، آرام بالا و پایین می رفت. بماند تا بلقیس بازگردد؟ آیا باز خواهد گشت؟ به خواب رود؟ برخیزد و در به روی خود بیند؟ فتیله فانوس را پایین کشد و برای خود جا بیندازد؟ یا اینکه همانجا بر گلیم بخسبد؟ چه بکند؟ نمی دانست. بیگانه. بیگانه با همه چیز. با هر چه بود. حتی نمی خواست نگاهشان کند. انگار ازشان واهمه داشت. ترس اینکه مبادا به او بچسبند! پندار اینکه همه آنچه پیرامونش هست چشم دارند و او را می پایند. هر چیز از پشت چشمهای زیور، به بازخواست، نگاهش می کرد:

«تو اینجا، روی فرش من چه می کنی؟»

مارال نمی توانست جواب بدهد. لال شده بود. به زحمت از جا جنبید و بیمناک از در بیرون زد، پاورچین پاورچین به سوی اسبش رفت و همانجا، بیخ دیوار زاتو زد و گرده اش را به زین اسب تکیه داد و چشم در چشم شب نشست. خسته، اما خیره سر!

بند سوم

تا مدیاری در باد دنیا بود، ماه به ماه هم بیگ محمد نمی دیدش. اما حالا که نبود، بیگ محمد دمامم جای خالی اش را کنار خود حس می کرد. نبودِ مدیاری برای بیگ محمد آزاری شده بود. تاب نمی آورد. بر جلا و پریشان بود. شب را مثل سگ به اینجا رسانده بود. خواب زده و آشفته حال. چشم به راه صبح با لحظه ها کلنجار می رفت. نگاه به شب کرد. شب کلیدر آرام بود. سینه خیز و آرام، ماه پهنه ابرهای پراکنده را می نوردید و براه خود می رفت. ستاره ها در پناه و پسله رخ می نمودند و باز پنهان می شدند. زمین آرام و خاک آرام بود. شب شکسته بود و نگاه از دیواره های کدر شب عبور می توانست کرد. بر سینه کش ماهور، گرد و درهم، گله خسیبده بود. بز و میش، تکه و توقولی، قوچ و شیشک، نربز و قِسر، همه تنگاتنگ هم، سر بیخ سر، جا به جا و گله به گله آرمیده بودند و به نرمی دم می زدند. درای گردن تکه خان عمو هم حتی، از صدا افتاده بود. تنها گاهی قورچه گردن شیشک بلقیس بود که خاموشی را می خراشید.

صبرخان، زانوها را به شکم چسبانده و چوبدست را میان دستها و لای رانها نگاه داشته و سر بر توپره گذاشته، به خواب بود. سگ برکناره ها پرسه می زد. بیگ محمد، بیخواب، نشسته و دستها به دور زانوها قلاب کرده و چشم به بیابان

داشت. به نشان ستاره و شیب ماه، شب از نیمه فرا رفته بود و به صبح می
غلطید. بیگ محمد، بی حوصله و کوفته تن، برخاست و پوزه پاوار به نشیمنگاه
صبرخان کوفت. صبرخان غزید و سر از روی توبره برداشت. بیگ محمد گفت:

- وخیز دیگر! کون خواب را که تو پاره کردی!

صبرخان تن راست کرد و چشمهایش را مالید:

- نوبت تو را هم خوابیدم، ها؟

بیگ محمد گفت:

- وقت «چرا» ست. دم صبحه. من خیال دارم بروم سوی محله.

- حالا؟

- اسب را من می برم. کار و پیغامی داری؟

صبرخان برخاست، لیفه تنبان را به کمر صاف کرد و خاموش به بیگ محمد

خیره ماند. بیگ محمد را چی شده بود؟

- چرا داری مثل خری که به نعلبندش نگاه می کند، نگاهم می کنی!

صبراو سر فرو انداخت و بیگ محمد چگورش را از خورجین خر بدر آورد و

رفت تا تنگ اسب را محکم کند. صبراو بار دیگر به حرف آمد:

- چی شده آخر؟ یکباره زد به کله ت؟

بیگ محمد پا در رکاب کرد و پرسید:

- فردا شب وعده کجا؟

صبراو گفت:

- طرف ملّٰق دره.

بیگ محمد عنان گرداند، پشت به گله تاخت و دمی دیگر در دست سپیده

دم گم شد. در این یک شبانه روز، اسب صبراو دم گرفته و کوفتگی از تن بدر

کرده بود و خوش می رفت. دیرگاهی بود که بیگ محمد هم به این میل و شتاب

بر اسب ننشسته بود. خود نمی دانست چه اش هست، اما این را حس می کرد

نیرویی در او می جوشد. می پنداشت چیزهایی هستند که باید از آنها سر در بیاورد. آنچه را هم که صبرخان برایش نقل کرده بود، کم اش بود. بیگ محمد به دلداری صبراو هم آرام نیافته بود. گل محمد را باید می دید. تا برادر را نمی دید دلش آرام نمی گرفت. پنداشت هرگاه گل محمد به چادرها نیامده باشد، یکراست سر اسب را به سوی سوزن ده بگرداند. اما گل محمد آمده بود، بادی کنار یورتگاه می چرید و هنگام که بیگ محمد پای میخ چادر از اسب فرود آمد، گل محمد سر از در بیرون آورد و به برادر «خدا قوت» گفت و به چادر باز رفت. بیگ محمد دهنه افسار اسب بر قاج زین گیر داد و به درون رفت و نشست. تخت پشتش عرق کرده بود. کلاه از سر برداشت و دور گردن و پیشانی را به کف دست مالاند و سرانجام به گل محمد نگاه کرد. معنای نگاه برادر را، گل محمد دریافت، اما به خود ندید که برای او هم یک بار دیگر داستان شیروی را که به کشتار کشانده شده بود، بازگوید. برای همین، هنگام که بیگ محمد از او خبر پرسید، گل محمد گفت:

- همو که شنیده ای.

و به زیور گفت که نان ناشتا بیاورد.

بیگ محمد هم بیش از این حرف را کش نداد. خاموش و در خود ماند و به گنگی دریافت که گیر تازه ای در کار برادر پیدا شده است. زیور را نگاه کرد. زیور لب به دندان گزید و کتری را پیش برادرشوی خود گذاشت. بیگ محمد کتری را خالی کرد، نان و کمه را بلعید و کناری نشست. گل محمد از گله پرسید. بیگ محمد به جوابش گفت:

- گوسفند سیر نمی شود. خاک بی علف است. مره هم خشک و خاک شده. گوسفند می دود، پوزه به خاک می مالد، اما سیر نمی شود. شیر دارد کم می شود. بزمهرگی به جان مالها نیفتد خوب است. لب آبچر چوپانی را دیدم که می گفت طرف کوه شاجهان بزمهرگی آمده.

- گوسفند ما چطور؟

- هنوز نه. ان شاء الله که نه. من چیزی ندیده ام.

گل محمد گفت:

- دیشب خواستم ببایم گله، اما به چشم خود ندیدم. مانده بودم.

بیگ محمد گفت:

- من هم دل ورکنده شده بودم. سپیده ندیده بود که ورکندم و راه افتادم.

- خوب کردی. دلتنگ شده بودم. صبر او در چه حاله؟

- می خواستی در چه حالی باشد؟ او مثال دیو می ماند. یا خوابه یا خاموش.

گاهی هم میان گله می چرد و برای خودش هرای می کشد. تو عاقبت چه کارها

کردی؟ اول آخر توانستی خودت را از بازی بازی میان زمینهای خشک و خالی

نجات بدهی؟ بابا که آمد سوزن ده، ها؟

گل محمد گفت:

- پیرمرد آخر عمری دارد جنون می گیرد. به کله اش زده که ده نشین بشود.

بد خیالی ندارد، اما حسابهایش غلط از آب درمی آید. به گمان او همین که آدم

از چادر پا کشید و زیر سقف گلی نشیمن کرد، می شود ده نشین! هر چی هم که

به گوشش می خوانی به خرجش نمی رود!

بیگ محمد گفت:

- خوب بود همراهش یکی به دو نمی کردی!

- یکی به دو نکردم من هم. به اش گفتم این تو، این هم گندمزارت! خودت

زانو به زمین بسایان و خلاشه هایت را از میان خاک ورچین. من زن آویار نیستم

تا مثل ملخ به خاک بچسبم!

- مادر چی؟ بلقیس؟

- او بیچاره چه کار می تواند بکند؟ فرمان می برد. او هم ماند تا پیخ و

پوشالی اگر جمع می کنند بکوبند و باد بدهند. شاید چار تا دانه دستشان بگیرد.

اما کجا می شود به امید همچنین محصولی بود؟ چند روز پیش از این زدم رفتم به دهنه، به قلعه چمن و از بابقلی بندار گندم به سلف خریدم، آرد کردم و آوردم انداختم کنج خانه. شکم نان می خواهد. گفتگو که حالی اش نمی شود. جای نان چاخان هم نمی شود تحویلش داد.

بیگ محمد گفت:

- قرضمان هم پیش بابقلی بندار دارد بالا می رود.

- آن هم با نرخى که او جنسش را می فروشد! خانه ظلم خراب. سگ پدر همچنین برایت چتکه می اندازد و حساب جور می کند که انگشت به دهان می مانی. مثل جادوگرها آدم را افسون می کند. من که جلوش لال می مانم و هر چه می گوید فقط می توانم سرم را تکان بدهم. زوالش بیاید! اما چاره ای هم نداریم. باید همراهش معامله بکنیم. همیشه میان دست و بالش پول و گندم هست. همینه که ریشمان پیشش گیر است.

بیگ محمد گفت:

- او هم از آن قحبه های این ولایت است. هر چه درویش و دزد و گدا هست سرشان میان دکان بابقلی بندار یکی می شود. دزد و گدا پیش پیش غله به او فروخته اند و پولش را خرج کرده اند.

گل محمد سر به تأیید تکان داد و گفت:

- چه می شود؟ ایلیاتی جماعت همیشه باید یکی دوتا از این قماش آدمها برای خودش داشته باشد. باید به هر قیمتی شده آنها را برای خودش نگاه دارد. روزگار که خبر نمی کند! باران که آمد و نامد دارد. کار باد هم که حساب ندارد. بی در و دروازه تاخت می کند. مرض هم به همچنین. زد و افتاد به جان حشم. چه کارش می کنی! باید کسی را داشته باشی که دست به دامنش بشوی؟ همچنین آدم هم کم گیر می آید، مگر اینکه جلوی منقارش چینه بپاشی. چینه ای هم که ما می توانیم بپاشیم چی هست؟ همان دو قران پنج قرانی که می

گذاریم روی طلبش و می ریزیم به دامنش. خیلی حرف زدم، چای سرد شد. بخورش.

بیگ محمد پیاله چای را برداشت و گفت:

- او دختر، شیرو را هم به پای آن چار بته گندم اسیرش کردند؟ چرا او راه نمی افتد بیاید ده سیر شیر از سینه گوسفند بدوشد؟ آخر من که کار زنها را نمی توانم انجام بدهم! هم بچرانم و هم بدوشم؟ ماهک هم که از کار خودشان به سر نیست!

رگ میان پیشانی گل محمد تیرکشید و گفت:

- اسمش ور بیفتد. از روی زمین گم می شد خوب بود!

- چطور؟ چی پیش آورده باز؟

پرسش برادر را، گل محمد بی جواب گذاشت؟ برخاست و از چادر بیرون رفت. بیگ محمد در بهتی گنگ پیاله چای را بر زمین گذاشت و نگاهش مثل اینکه کدر شد. خیال خالی او را به جایی نمی رساند. سر بر آورد، زیور را دید که از زیر نگاه دارد رم می کند. بیگ محمد روی زانوها راست شد و چشمهایش را مثل دو گلمیخ در چشمهای زیور نشاند. زن که کمانه کرده بود تا به گریزی پنهان از چادر بیرون برود، بر جای ماند و سر خود به زیر انداخت. نگاه بیگ محمد را هار می دید. چشمهای انگار له له می زدند. شاید چنین نبود، اما زیور این طور حس می کرد. حس می کرد از حدقه چشمهای برادر شوی بخار برمی خیزد. برای چه گل محمد او را با برادری بدین خوی یکه گذاشت؟ چندان پیچیده نبود. گل محمد توان این نداشت تا راست در چشمان برادر خردین خود نگاه کند و به او بگوید:

« شیرو گریخت. شبانه همراه ماه درویش گریخت. »

پس این بار برگرده زیور گذاشت و از خیمه بدر رفت. این زهر را حال زیور می باید در گوش بیگ محمد بریزد.

- ها؟ چرا خاموشی؟ لبهایت را دوخته اند؟ چی پیش آمده؟ به چاه افتاده؟
- نه!

- پس چی؟ چرا از من قایم می کنید؟
زیور نگاه را به زیر انداخت و گفت:

- رفت. گریخت و رفت!

- همراه کی؟

- ماه درویش، گمان کنم.

- همو ناسید؟

- این جور گویند.

بیگ محمد آرام گرفت. لحظه ای بعد پرسید:

- کسی به ردش نرفت؟

- گل محمد رفت، اما وقتی به نیشابور رسید آنها به عقد همدیگر شده و از آنجا هم رفته بودند.

بی کلام و خفه، بیگ محمد خمید و نشسته شد. فرو افتادن آرام و سنگین تنه افراپی. آرنج بر آیین زانو گذاشت و زیر دندان غریبید:

- همپای آن گدای سر خرمن؟!

و به ناگاه نعره کشید:

- این جور بدنامان می کنند؟!

زیور روی پا لرزید، و گل محمد به درون چادر پا گذاشت و گفت:

- خروش مکن. آرام بگیر. نباید بگذاریم کسی بفهمد. ناچاریم وانمود کنیم

شرعی و خدایی بوده. دختر را به دلخواه خودمان داده ایم به شوی.

بیگ محمد، خیره به برادر، گفت:

- کلاه سر کی می خواهیم بگذاریم برادر؟ سر خودمان؟! دختر را به کی داده

ایم به شوی؟! به یک گدای پابتی؟ بی باشلق؟ بی شرنک و بی وعده خواهی؟ کی

از ما قبول می کند؟ گردها را خر می شماری؟

گل محمد، در برابر برادر پیرانه بر زمین نشست و پخته گفت:

- چاره چیست؟ دهل و سرنا خبر کنیم و همه جا جار بزنیم که خواهرمان را دزدیده اند؟!

- اگر جار نزنیم، خیال می کنی سری خبر نمی شود؟

- می شوند. می شوند. تو می گویی چه کار کنیم؟

جای جواب نبود. بیگ محمد از جای برخاست، شانه خواباند و از دهنه چادر بیرون زد و دیوانه وش به سوی اسب شتافت. گل محمد و زیور به دنبال او کشانده شدند و در این کشاکش خان عمو از پناه خود بیرون آمد. سر برهنه و ته یک پیراهن به طرف برادرزاده های خود رفت. بیگ محمد نگاه از چهره عمو گریزان، پای در رکاب کرد و لگام کشید. گل محمد گردن اسب را میان دستها گرفت و آنچه را که می خواست بگوید، شتابان بر هم سوار کرد:

- او که رد از خود به جا گذاشته. کجا می روی تو حالا؟ زن شرعی و قانونی اش هم هست. چه می توانی به اش بگویی؟ ها؟ چی؟
بیگ محمد گفت:

- رد؟ زن شرعی؟ تو دیگر چرا مثل پیرمردها حرف می زنی برار؟ می خواهی که داغ این درد به دلمان بماند؟ یله ده سر اسب را!!

گل محمد هم اگر یال اسب رها نمی کرد، بیگ محمد حیوان را به بازی در می آورد، برادر را پس می انداخت و می تاخت. این را گل محمد در چشمهای برادر خواند و خود پس کشید و به خیز اسب و رگه خاکی که دنبال اسب کشیده می شد و آفتاب زلال صبحگاه را در خود لوله می کرد، خیره ماند:

- او رو به کجا می رود. اگر بیابانشان چه خواهد کرد؟



بیگ محمد به این اندیشیده بود که با ماه درویش چه خواهد کرد، اما این را که رو به کدام سوی خواهد رفت، خود نمی دانست. نشان دزد را از که می توان گرفت؟ از داروغه. تنها این را بیگ محمد می دانست. در این میان داروغه که بود؟ بابقلی بندار. همو که گندم گدایی، قوزه دزدی، و گوسفند غریب را به نصف نیم بها از روی دست این و آن برمی داشت، به هم می بُرد و به انبار می ریخت و از آن دست به دو برابر آب می کرد.

بیگ محمد از یورتگاه که بدر رفت سایه اش همچون نیزه ای دراز بر زمین افتاده بود، و به یک منزلی قلعه چمن که رسید سایه دیگر در هیچ سویش نبود، مگر زیر شکم اسب. خورشید، بالای سر ایستاده و بیابان غرق آفتاب بود. پاره پاره خاک در چشم اندازش، زردوش از گندم بود.

بیگ محمد تاخت اسب واگرفت و تن به خود رها کرد. تا این دم رگ و پیوندش مثل تسمه کشیده بود، حالا حس می کرد توان این را یافته تا بر کشمکش رگ و پی خود چیره شود و به دل صبر نگاه به دور و اطراف بگرداند. مؤمن به کار خود، او می خواست که ماه درویش را بیابد و می دانست که خواهدش یافت. هم الان اگر ماه درویش جلوی روی او از خاک می رُست، بیگ محمد حتی لب خود را هم به دندان نمی گزید. بی شگفتی. چون برایش یقین بود که ماه درویش پای از خاک خراسان فرا نگذاشته و در این پهنه، مگر در خاک فرو رود تا بتواند خود از چنگ بیگ محمد برهاند.

بر کنار اولین دیمزار، بیگ محمد دهنه کشید. مردی ریزنقش و خمیده همپای دختر خود به کار برچیدن بوته های لاغر گندم بود. بیگ محمد خدا قوت داد و پیرمرد به احترام سوار، قد راست کرد و سلام گفت. بیگ محمد از ماه درویش پرسید. مرد گفت:

- او سید این طرفها نمی آید خان. این محصول بارش کجا بود تا من بتوانم یک بغل پیخ هم به پشته درویش ببندم؟ ماه درویش را هم این قبضه پیخ قانع

نمی کند! او بیشتر دور و بر زمینهای آبی پر سه می زند تا این طرفها. دور و بر صحرای اربابها. کله سحر دیدمش که از این دست می رفت. برای ما دست باد کرد و دور شد.

بیگ محمد به مرد خدانگهدار گفت و رکاب زد. یک کله راه. بیگ محمد کنار چوپان جوانی که دسته ای بره بزغاله خلمه را در درازنای جوی می چراند، دهنه را کشید؟ خدا قوت داد، نشان از ماه درویش گرفت. جوانک دستش را بالای ابروها سایبان کرد، به بر و بالای بیگ محمد نگاهی انداخت و زیر لب خندید:

- سید را می گویی؟ هه! او حالا سرش به عشق و عاشقی گرمه خان. دختره را به دام انداخته آورده میان پستو قایمش کرده و می مالانندش. های سید نادریش!

بیگ محمد خود را آرام داشت و در یک کلام پرسید:

- کدام قلعه برار جان؟

- قلعه چمن. طلبکاری؟

پرسش جوانک بی پاسخ ماند و چون سر برگرداند جز غباری که از زیر سم اسب برمی خاست، چیزی به چشم ندید. بیگ محمد یکسر به سوی قلعه چمن تاخت. دمی دیگر، سوار در کوچه های قلعه چمن بود. دو زن، لب جوی به جامه شویی نشسته بودند. بیگ محمد روی گرداند و به صدای بلند پرسید:

- خانه این ماه درویش کجاست خواهر؟ ها؟

- پایین قلعه. از آن طرف. به خانه ملا باقر کلاته ای می نشیند.

پایین قلعه. بیگ محمد تند از در دکان باقلی بندار گذر کرد. بهتر این بود که او چیزی از این داستان نداند. بیگ محمد نمی خواست کسی به میانجیگری پا در میان بشود. باید بی مانع، مثل تیغ می برید و می گذشت. کنار در خانه ملا باقر کلاته ای پیاده شد، دهنه اسب را به زلفی بالای چارچوب گره زد و زنجیر در را کوفت. پیرزن کورمکوری ملا باقر به پشت در آمد. بیگ محمد نشان از

ماه درویش گرفت. پیرزن گفت:

- خودش نیست. به صحراست.

- پس زنش را بگو بیاید دم در پیغامی برای مردش بگذارم و بروم. از اینکه خیلی کار دارم...

پیرزن رفت و دمی دیگر شیرو لت بسته در را گشود و ماند. رو در روی برادر واخشکید. رخ و رویی که شکفته می نمود، در دم رنگ باخت. خاک دیوار. لرزه از درون. پاها را یارای این نه که او را بر جا نگه دارند. دست به چوبه در گرفت. دیگر تکان نتوانست بخورد. حتی نگاه از چشمهای بیگ محمد نتوانست بردارد. داشت می خشکید. پرنده ای افسون زده ماری کهنه. بیگ محمد بیش از این برقرار نماند. این رویه که بسته بود، نباید با لب گشودن شیرو بشکند. بیگ محمد پای پیش گذاشت. شیرو پس رفت. بیگ محمد پا به دالان، در را پشت سر خود بست و نگاه در نگاه، شیرو را سینه کرد. ترس شیرو را واپس می راند. پیک مرگ. از دالان به حیاط، کنار گودال، و از آنجا به خانه. درون خانه، شیرو کنار دیوار ایستاد. تهی از خویش، همچون ستونی از یخ به دیوار چسبیده ماند و چشمها فرو بست. بیگ محمد خم شد، کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید و رو به خواهر رفت. شیرو، در این دم پلک گشود، خدای من! لبهای تناس بسته اش به دشواری از هم باز شدند:

- می خواهی بکشیم؟

پاسخی بر زبان نبود. برادر آرام رو به او رفت. شیرو خود را واپس کشید، اما سکنج خانه او را در خود گرفت. چاره کو؟ دختر، آهوئی در تیررس، خود را هم آورد، فشرده و به دیوار چسباند. کارد بر دست راست، بیگ محمد پنجه چپ پیش برد و گیله گیسوان خواهر به چنگ آورد، آن را به دور دست پیچاند و تیزی کارد برگلوی خواهر گذاشت و از او خواست که همچنان لال بماند. پس به تندی آذرخش، در یک پلک برهم زدن، گیل چپ گیسو را برید، زیر سینه قبابی

خود جای داد، شیرو را کف خانه فرو انداخت و بالای سر ایستاد و کارد را بیخ پاتاوه فرو برد:

- گفتی گریختی، ها؟!!

- نکشتیم؟ نمی کشیم برارجان؟ بگذار پاهات را بوسم برارجان، بگذار دستهایت را بوسم!

بیگ محمد نمی شنید. شیرو به رو افتاده بود، سر و پوز به پاهای برادر می مالید و حق می زد. گویی جرأت گریستن پیدا کرده بود. بیگ محمد با پوزه پا به سینه خواهر کوفت، او را پس انداخت و ناگهان تازیانه ای از پر کمر برکشید و فرو کوفت. شیرو چون مار حلقه زد و جیغ کشید. پیرزن کورمکوری بیرون در پیداش شد. به دیدن شیرو زیر باران خشمگین تازیانه، پیرزن فغان کرد و به در دوید. اما بیگ محمد بی اعتنا به شیون پیرزن، بار دل خود را با ضربه های پی در پی شلاق بر پشت و سرین و شانه های شیرو فرو ریخت، تن له شده خواهر را که زنجموره ای از آن به گوش می رسید برکف خانه به جا گذاشت و بیرون آمد، در آستانه در شانه راست کرد و عرق از جبین گرفت. این هنگام، مردم به حیاط ریخته بودند و بهت زده او را نگاه می کردند. زنهای و بیشتر بچه ها بودند. پیدا بود که مردها به صحرايند. بیگ محمد شلاق را به دور دست پیچاند، از میان نگاه جمعیت به سوی در رفت و همین که او پا به کوچه گذاشت زنهای به خانه شیرو هجوم بردند و پسرهای به دنبال بیگ محمد از در بیرون رفتند.

میان کوچه، بیگ محمد افسار اسب از زلفی باز کرد، آن را به شانه انداخت و آرام و استوار به سوی دکان بابقلی بندار براه افتاد. هنوز از خم کوچه نیپیچیده بود که بابقلی ته یک پیراهن پیدایش شد. از روبرو می آمد و به نزدیک پسر کلمیشی که رسید قدم سست کرد، بیشتر آمد و بیخ دهنه اسب را گرفت و از فراز یال اسب به بیگ محمد تشر زد:

- چه قشقرقی راه انداخته ای، میشکالی؟ قلعه را ریخته ای به هم؟! ها؟ چه

خبرته؟

بیگ محمد گفت:

- چرا به این ناسید پناه دادی؟ تو با میشکالیه‌ها نان و نمک بسیار خورده‌ای، آن وقت...

بابلی، دراز و دیلاق، با کاکل کم پشت و ریش نتراشیده، سفیدی چشمها را گشادتر کرد و گفت:

- گیرم اینجور باشد! چه معنی دارد سرزده به خانه مردم بروی و دست روی زنش بلند کنی؟ او دختر، زن شرعی و قانونی ماه درویشه.

- او خواهر من هم هست، بابلی! بیش از این مگذار شور بشود. کدخدایی هم برایم مکن. نکند غریب گیرم آورده‌ای و می‌خواهی ضرب شست نشانم بدهی! ها؟

بابلی، زیرک و وقتشناس، دهنه‌رها کرد و گفت:

- همچه چیزی اصلاً نیست، خان! من طرف معامله میشکالیه‌ها هستم. اینکه می‌گویم خوب نیست، محض خودتان می‌گویم. من هم هر چه نباشد اینجا کار و وظیفه‌ای دارم. همین جور نمی‌شود هرکی به قلعه چمن بتازد، هرکاری دلش می‌خواهد بکند، بعد هم راست راست راهش را بکشد و برود! من اینجا مأمورم. هم از طرف دولت، هم از طرف ارباب آلاجاقی. رعیت مردم هم به من مزد کدخدایی می‌دهند بالاخره.

بیگ محمد گفت:

- اگر مأموری رد ماه درویش را نشان من بده. اگر هم نمی‌خواهی نشانم بدهی پس از سر راهم کنار برو تا خودم ببابمش.

بابلی بندار، زیر خنجر چشمهای بیگ محمد، واپس رفت. بیگ محمد همچنان برافروخته و آرام، بی‌که گفتگوی بابلی خللی در خواست او پدید آورده باشد، پا در رکاب کرد و بر اسب نشست و گفت:

- بابقلی بندارا! ما با هم بده بستان داریم. به دست تنگی امسال ما نگاه مکن. به منفعت تو نیست میشکالیها را با یک گدا تاخت بزنی. تیره میشکالی، هیچی نه سالی صد هزار تومن با تو خرید و فروش دارد!

جواب نمی خواست بگیرد. رکاب زد و حلقه جمعیت نگرنده را شکست و پیش رفت. دست بر قضا، هنوز بیگ محمد از پندار بابقلی رها نشده بود که در آن دور، دورتر از زنهایی که به شستشوی رخت بر لب جوی نشسته بودند، شمایل ماه درویش را به یک نظر، دید. ماه درویش دو پشته گندم بر دو گرده مادیان بار داشت و خود بر میان دو پشته، روی زین نشسته و هر دو پا بر یک سوی شانه اسب رها کرده بود. بیگ محمد رکاب زد، اما نه با شتاب. او نمی خواست سید را از خود ترسانیده باشد. اما درویش پسر کلمیشی را از دور شناخت و دمی به تردید دهنه را کشید و اسب از رفتن بازداشت. گویی نمی دانست در دم چه باید بکند. مردم، خرد وکلان پشت سر بیگ محمد می آمدند. پیدا بود که چیزی رخ داده است.

ماه درویش بیش از این درنگ نکرد، سر اسب برگرداند و رکاب زد. بیگ محمد پیش بینی این را کرده بود. پس در پی او تاخت. کوچه های تنگ پرشیب و فراز به دشواری شتاب سواران را در خود جای می دادند. پیچهای تند و غافلگیر. سکندری اسبها، برخاستن و باز تاختن. قلعه چمن، راستی که این بار به هم ریخت. به صدای سم اسبها و های و هوی بیکاره ها و پسر بچه های بازیگوش، که هیچ خوشتر از این شور و شینی ندیده بودند، مردم را - هر آنچه بودند - از خانه ها بیرون کشید و کنجاو، به تماشا واداشت. بار گندم ماه درویش، در این تاخت و تاز پرهول از هم پاشید و فرو ریخت و این فرصتی بود تا پسرکان هوشیار و زنان محتاج، دست به برچیدن خوشه ها برند. اما بیشتر خوشه ها زیر پاها لگدمال شدند.

بار دیگر، اسب ماه درویش به سر در آمد و سید بر شیب کوچه فرو غلتید.

ماه درویش به آخرین تلاش از جا جهید و خود در کام دالان کهنه آب انباری فرو انداخت و بر پله های ویرانه اش پایین لغزید. بیگ محمد هم، شکارچی ورزیده، چنین کرد. از اسب پایین پرید و رد به رد ماه درویش، خود را به دالان فرو انداخت. دالان ژرف، به سیاهی شب بود و در عمقش نی نی چشمهای زیبای ماه درویش، دو ستاره بیمناک، وَل وَل می زد. سید، گیر افتاده بود و به تشویش و ترس نفس می زد.

بیگ محمد شانه خماند و کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید و آرام آرام مانده چند پله را پایین رفت. ماه درویش چسبیده به سکنج دیوار خپ کرده و مستی کلوخ و خاک و کاه را در پنجه می فشرد. این پایان راه بود. نقطه انجام تابهای نرم تن در آغوشمالی مهتاب.

کجا به خاک شدید ای شوخ چشمیها؟!

بیگ محمد تیغ کارد را به چشمهای او پیش برد و گفت:

- بیا بالا!

- می خواهی بکشیم؟!

- سگ را کی می کشد؟ بیا بالا!

این خود فرجی بود. ماه درویش کمی جان گرفت. نیم خیز یکی دو پله بالا آمد و ناگاه هر چه خس و خاک در مشت داشت به صورت بیگ محمد پاشید. بیگ محمد چشم فرو بست، اما پیش از اینکه ماه درویش بتواند از او بگذرد پا پیش پایش داد و سید بر شیب پله های ویران، به رو در افتاد. بیگ محمد در بیخ گردن سید، لبگرد قبای او را به چنگ گرفت و از دهنه دالان آب انبار بیرونش کشید، به رو بر دهانه در انداخت و پا روی گردنش گذاشت.

چشمهای پسر کلمیشی از خاک و خشم سرخ شده بود. به مردمی که حال رسیده بودند چشم گرداند و برگرده ماه درویش نشست و کاردش را به سوی جمعیت گرفت. زبانه کارد به این و آن می گفت که پیش نیاید. پس بیگ محمد

چنگ انداخت، خشتک تنبان سید را گرفت و تیزی لبه کارد را به آن نزدیک کرد. ماه درویش هم آرام نبود. زیر تنه سنگین بیگ محمد می لولید، می نالید و یاری می طلبید:

– مکن. مکن! تو را به آبروی جدم قسم، بی آبروم مکن. من دامادتم!

اما خشم و خون، کله پسر کلمیشی را داغ کرده بود. گوشه‌هایش به فغان ماه درویش نبود. کار را پایان باید می داد. چشمهای نگرنده برای گواهی رسوایی ماه درویش بس بودند. یک چشم که ببیند هزار چشم دیده است و یک زبان که بگوید هزار زبان گفته است. بیگ محمد تکه ای از خشتک تنبان ماه درویش را به کارد برید و از روی گرده او برخاست. کار تمام. اسب سرخ صبر او چشم به راهش بود. به سوی اسب رفت، دهنه را از زمین برگرفت و سوار شد. چشمهای نگرندگان به او بود و چشمهای او به ماه درویش. ماه درویش همچنان بر جای خسبیده و خپیده بود. گویی توان برخاستن، دیگر نداشت. خزید. چون کلپسه ای بیل خورده، خود را به پناه دیوار کشاند، روی در دیوار پنهان کرد و به خود خشکید.

بیگ محمد رکاب زد و آرام از جمعیت دور شد. کیست آنکه قامت از غرور پیروزی راست نگاه ندارد؟ تماشایی بود دور شدن بیگ محمد. فکر کرد باید شب را به سوزن ده بگذرانند. پیش پدر خود. اسب را براه رها کرد. بگذار به هر آهنگ که می خواهد بتازد. بر قصد. بیگ محمد سر با خود می برد. مستانه می تاخت. سرخوش کاری که از پیش برده بود. یک تنه به قلعه چمن یورش برده، شکار خود به چنگ آورده و داغ نشان خود بر رانش کوفته بود و حال به سلامت بازمی گشت. کاری کارستان. اما این سرخوشی، در نیمه راه، آنجا که خرد در پی آرامش نشان از او گرفت بدل به تردید شد. این کار که او از پیش برده بود جایی گوارا می نمود و جایی ناگوار. ضرب شستی نشان داده و دلیری خود را به همه نمایانده بود، پس سرمست بود. خواهری را بدان روی خوار کرده و مردی را پیش

هزار چشم نابود کرده بود، پس ناآرام بود. دلش دو شده بود. رضا و نارضا. کشمکش درون. جنگ خود با خود، در خود. همان چیز ابدی که هرازگاه خودی نشان می دهد.

قواره ذلیل شده ماه درویش دمی از پیش چشمان بیگ محمد دور نمی شد. همگان تاب تماشای خواری دیگری را ندارند. با این همه بیگ محمد نمی توانست به نازک دلی خود میدان بدهد. آنچه او این دم به کار داشت سختی جان و قرار دل بود. پشیمانی چنان بود که انگار او از نیمه راه کار بازگشته باشد. دلزدگی به کارش نمی آمد. باید این مهر نا به جا از دل بیرون می کرد و به جایش غرور، همچنان برمی نشاند. مرز غرور و عطوفت به ناچیزی موییست. این موجموج هم از این رو در بیگ محمد سر می شکست.

سرانجام نه دلسوزی که همان غرور استوار.

هنگام غروب، پشت دیوار خانه رکاب از پای خالی کرد، فرود آمد و اسب صبراو را به محوطه یله داد. تنور دود می کرد و دو زن کنار تنور به کار بودند. مارال را نشناخت. بلقیس رو به پسرش آمد، دست بر شانه های ستبر بیگ محمد، روی او بوسید. چشمها و پیشانی اش را. سر جوان کجا به دل پیر مادر راه می برد؟ بیگ محمد خود را از دستهای مادر وارھاند و افسار اسب به او سپرد و به سوی پدر رفت.

کلمیشی هنوز به کار روزانه بود. پیخ و پوشالی که از زمین فراهم آورده بود، یکجا ریخته و گسترده بود و قاطرش را روی گندمها می گرداند. پیرمرد، خود در میان ایستاده بود و قاطر را به دور خود می گرداند. افسار به دست چپ و شلاق به دست راست. بیگ محمد را دیده بود، می پاییدش اما هیچ نمی گفت. دیگر او چه می خواست که گله را به امید صبراو یله داده و آمده بود. آخر این پسرها چهشان شده است؟

بیگ محمد سلام و خدا قوت گفت. کلمیشی زیر دندان جوابش داد و بی آنکه

دست از کار بدارد گفت:

- کجا ان شاء الله؟ اوقور به خیر؟

بیگ محمد شانه به دیوار داد و گفت:

- از دهنه دارم می آیم. از قلعه چمن!

- دهنه؟ آنجا برای چی؟ برارت که همی چندی پیش رفته بود دهنه و گندم

از بابقلی بندار واستانده بود! تو دیگر برای چی؟

بیگ محمد گفت:

- من کار دیگری داشتم.

- ها، چه کاری؟

- این!

بیگ محمد از دیوار کند، دست به زیر قبا برد، گيله موی شیرو را همراه با ته خشتک ماه درویش بیرون آورد، و جلوی روی پدر گرفت. گیسوی دختر را بلقیس ساخت. آن را هزار بار خود بافته بود. پیش دوید و از روی دست بیگ محمد برش داشت، میان دستها قایمش کرد، روی گرداند و پنهانی موی را بوییده و به سینه فشرد:

« خدایم شیرو! گیسو بریده شدی؟! »

راست بود؟ این راست بود؟ بیگ محمد گیس شیروی چموش را بریده و با خود آورده بود؟ نه، باورشدنی نبود! اما چرا نباید باور کرد؟ باید کلمیشی این را باور می کرد. کار بیکار. گور پدرش. پیرمرد افسار قاطر رها کرد، از میان پوشال بیرون آمد، لبگرد قبای پسر را میان پنجه ها فشرد و خوب به چشمها و چهره او خیره شد و ناگاه سر و سینه اش به خنده ای دیوانه وش ترکید. تمام تنش می لرزید. چنار پیری در توفانی غریب. اشک از چشمهایش براه افتاد. دست در بازوی پسر به در خانه رفت، با زبانی که به ستایش باز شده بود:

- بجا کردی فرزندم. بجا. شیرت حلال. عمرت به کمال. عمرم را به من پس

دادی. خدایا، پروردگارا، زندگانی را از من بگیر و به بیگ محمدم ببخش. پشتم راست شد. سرم بالا. سرفرازم کردی بیگ محمد. اقبال خوش، برهم. بختت باز. طلعت روشن. تنت استوار و روزگارت به. آهای... پیرزن، موی چموش را به مارال هم نشان بده. بگذار بداند که میان کیها زندگانی می کند! برایش چای درست کن. برای پسرت چای درست کن. چگورش را هم بیار. کله فریاد می خواهم. امشب در این خرابه شرنگ است، های!

بخش سوم

بند یکم

کلمیشی ها به هم گرد آمدند.

بلقیس، گل محمد، بیگ محمد، کلمیشی، خان عمو، صبراو، ماهک، زیور و مارال. بلقیس و شویش به یاری مارال زمین دیم را درویده، خرمن کرده، کوفته و باد داده، کاه از دانه جدا کرده و هرچه را سر جای خود انبار کرده، دست و پا را ورچیده و درهای خانه ها را کلون کرده، روی به چادرها آمده و قرار گرفته بودند. بیگ محمد و صبراو همچنان به کار گوسفند و گله چرانی بودند، ماهک جاجیم می بافت، زیور میان چادرها می گشت و به پخت و پز و دوخت و دوز بود، بلقیس خوراکی را برای مردها فراهم می کرد، کلمیشی پشم می رشت، گوشه و کنار هرکاری را می گرفت و پیش اگر می آمد و نیاز بود به شهر آمد و شد می کرد و خان عمو، به گرگ مانند، در چادر خود به سر می برد و نان ساجی به دندان می کشید و کتری کتری چای می نوشید.

خان عمو کار روشنی نداشت و هنوز چشمش به همان چندین بز و میش خود بود که آذوقه سالانه اش را فراهم کنند. کار بنیادی او همین بود که در سال یک بار پشم گوسفندها را بچیند و به سود اگر می دید چندتاشان را پروار کند و سر زمستان به چوبدارها بفروشد. یا اگر پیش آمد، بر کنار یک قلعه شتری را بخواباند، کارد بزند و گوشت را ریزریز بفروشد. پول چای و توتون و کشمش و

پاوزار. یا چارپایی بی نام و نشان اگر به چنگ آمد به بهای ارزان از این دست بخرد و از آن دست به خریداری چون باقلی بندار بفروشد.

گل محمد سرگرم بافتن علیجک و پتک زمستان بود. ساعتها کنار چادر می نشست و می بافت. از بافتن اگر بی حوصله می شد دست به ریسیدن نخ می برد. نخ برای شال کمر، کپان شتر و ریسمان. گاه به دشت می زد. به گله می رفت و روز و شبش را میان گوسفندها و کنار بیگ محمد و صبراو می گذراند. برای گله علفچر می یافت و از این رو پاره ای روزها با اربابها، نیمچه اربابها و مباشرهایشان بر سر آب و زمین و علف سروکله می زد. کارش جوری راهگشایی محله بود. تنها و گاه دوش به دوش خان عمو، پیشاپیش گله اسب می تاخت و چراگاه و آبچر را نشان می کرد. دل آسوده و آرام نه، اما آزاد و فراخ بال بود. آسمان فراز سرش دمامد رنگ می گذاشت و رنگ برمی داشت و زمین زیرپایش با همه نشیب و فراز، ژرفا و کتلها، او را بر شانه های خود پیش می برد. نان ساجی می خورد، آب چشمه می نوشید و می کوشید به دور از غم روزگار دل خود خوش بدارد. با این همه دل بر جلا بود. گرهی در کارش بود. قفل ناگشوده ای، تلاشی در اینکه رازش در پشت چشمها گم بماند. مبادا برق نگاه هایش، اندوه گهگاهی قلب، به خروش آمدن گهگاهش چیزی بر کسی روشن کند. زبان دوپای کنجکاو پرچانه ای مبادا در او راه بیابد و رمزی از درونش بریابد. کسی مبادا بداند که او را، گل محمد را آتشی به جان افتاده است. مبادا. مبادا.

مارال کار و راه روشنی نداشت. از گاهی که به چادرها پای گذاشته بود، می دید که چشمهای بیشتری نگاه می کنند. درمی یافت که بیگانه تر است. بی پشتوانه تر و بی همراه تر. دریغا روزهایی که بی دلبستگی بگذرند. دریغا بیگانگی. اما آدمیزاد را مگر تاب و توان آن هست که از هرکس و هر چیز بُرد؟ دمی شاید، یا روزی و ماهی شاید به اراده چنین کند. اما سرشت او چنین نیست. پیوند می یابد و می پیوندد. جذب می شود. شوق یگانگی. خود را به دیگری

بست می زند. خود را به دیگری می سپرد. خود از آن او، او از آن خود. می خواهد، پس خواها دارد. خواها دارد، پس می خواهد. هست، پس چنین است. مگر نباشد تا نپیوندند. مگر بمیرد.

اما مارال در باطن، خود را به کی می تواند سپرده باشد؟ دلاور؟ دیگر کی؟ جوان یکه خانوار کلمیشی، بیگ محمد؟ نه. به دل ننشسته بود. گیلہ گیس شیرو را که مارال میان دستهای او دید، دیگر نتوانست به خواهش دل در او نگاه کند. پندارش هم مارال را می آزد. پس کدام یک؟ زبانم لال، گل محمد؟ ها، هموا این کار هزار عیب در بر دارد؟! گو داشته باش! کو چشم بینای مارال تا بتواند ببیند؟ چشم بینا در خرمن آتش و دودی که از دل زبانه می کشد، گم می شود. چشم آنگاه می دانی برای دیدن دارد، که آتش و دود فرو نشسته باشد؟ که جنون فروکش کرده باشد و برگورهای سوخته، آرامش بال انداخته باشد. چشم بینا، درون دود سودا کور است. بگذار پلکها فرو بسته بمانند. بگذار این سرشت گدازان بخروشد، تنوره بکشد، به غوغا درآید تا مگر با عشق دیداری کند، حتی اگر غرقابی ش پیش روی دهن گشوده باشد. کدام نابودشدنی از این شکوهمندتر؟ چشم بینا به بینایان واگذار!

مارال را چنین حالی بود. مستانه و غمزده. اما به این حال نمی توان و نباید بیش از اندازه مجال و میدان داد. دریای ژرف، تن را به سان جزیره ای ناچیز در کام می کشد. نیست می کند. پس برای باقیماندن باید واپسش زد. به گرد خود باید بارویی برکشید. خود را باید نگاه داشت. خود را برای آن باید نگاه داشت. هم بدین خواست، مارال، خاموش و سر براه، خود را کناز ماهک به کار بافتن جاجیم سرگرم کرده بود. هر صبح به چادر ماهک می رفت و خود را همراه او به کار وامی داشت. ماهک هم بخل و غرضی در کارش نبود یا - دست کم - در برابر مارال چنین نبود. با او خو گرفته بود. بدیهایش در چشم ماهک کم جلوه کرده و خوبیهایش بیش از اقبال خوش، مارال چندان بهره ای از طبیعت داشت

که در چشم این و آن خوشایند جلوه کند. کمتر کسی یافت می شد که از او بیزار باشد، یا کینه ای به دل بگیرد. در این میان، همچنان که پیش از این، تنها کسی که مارال را مغل خود می شمرد و سنگینی سایه او را بر زندگانی خود حس می کرد، زیور بود. هم او، هم او بود بیزار از همه مقبولی مارال. اما این روزها کینه او هم در پیله ای از مهر رخ پوشانده بود. چنان می نمود که هرگز مرگ و نبود مارال را نمی توانست آرزو بکند.

زیور - همین دم که مارال و ماهک دوش به دوش هم کنار دستگاه بافندگی نشسته بودند و چشم و انگشتهاشان در کار نخ و رنگ بود - آرام، همچون ماری معصوم به درون خزید، کنار آنها چمبر زد و چشمهای سیاه و گود افتاده اش را به پنجه های دو زن دوخت. مارال و ماهک، گذرا نگاهش کردند. ماهک به او گفت:

- خوش آمدی!

زیور گفت:

- از کارتان نینداخته باشم؟

ماهک گفت:

- گوش و زبانمان که نمی بافد. برامان تعریف کن!

زیور گفت:

- میان محله دو تا امنیه را دیدم که پرسه می زدند.

مارال و ماهک بی آنکه به هم نگاه کنند، دلهاشان لرزید اما هیچکدام به روی خود نیاوردند. پنداری هیچکدام نمی خواست بازتاب گفته زیور را در چهره خود بنماید. برای همین هر دو، هرکدام به شیوه خود، بیشتر سر در کار خود فرو برد و کوشید تا آنچه را که در او می گذرد پیش خود پنهان نگاه دارد. به جای خود، زیور هم نگران بود و می خواست که این نگرانی را پنهان بدارد. اما نتوانسته بود. برای همین پی جوی همزبانی بود تا خبر امنیه ها را با او در میان بگذارد. با بلقیس نمی توانست. جرأتش را نداشت. ممکن بود بلقیس چون پلنگی به او بپرد

و حرف را در دهانش پس بکوبد. زیور خوی مادرشوی خود را می شناخت. مادر کلمیشی ها از چشم و زبان کسان خود، هیچ رفتار ترس بار و بزدلانه ای را تاب نمی آورد. از آنچه روی داده و گذشته بود، هر زن تب و تابی داشت. اما هیچکس به خود نمی دید آنچه در جانش می گذرد، برای دیگری باز گوید. چون چنین واگویه ای، اگر با پریشانی هم آمیخته باشد، دیگر جایی برای تردید باقی نمی گذارد که گوینده اش کم گنجایش است. اما به هر روی زیور نتوانسته بود پیش خود تاب بیاورد. به چادر خزیده و حرف را واگو کرده بود. زبانش بریدنی بود؟! چرا او نباید نگران شوی خود باشد و همزبانی اگر یافت از دلواپسی خود سخن بگوید؟ و حالا که گفته بود، دیگر گریز و پرهیز برای چه؟ پس بگذار پی گفتارش را بگیرد:

- گمان دارم نشان از مدیاری می گیرند. دارند به هر چادری سر می کشند و پرس و جو می کنند ببینند خانوارها مرد زخمی دارند یا ندارند. یک دم دیگر هم لابد به اینجا می رسند. خواستم ببینم اگر یکه گیرمان آوردند و پیچاندنمان چی بگوییم؟

مارال و ماهک دست از کار واداشتند. زیور نگاهشان کرد. آنها هم گیج و گنگ به او چشم دوختند. نمی دانستند به یکدیگر چی باید بگویند. مارال برخاست و از چادر بیرون رفت و دمی دیگر همراه بلقیس به درون آمد. بلقیس به زیور گوش داد و از پی درنگی کوتاه گفت:

- ما که مرد گمشده یا زخمی نداریم. پس چرا دلتان آب شده؟ به کارتان باشید!

زن، بی آنکه چشم براه حرف و سخنی بماند، پاچین پیراهنش را به چنگ گرفت و از در بیرون رفت. اما هنوز بلقیس از دهنه چادر دور نشده بود که دیدند او ایستاد. دمی خاموشی ای آمیخته به بیم فراگرفتشان. همین دم صدای سمهای درهم دو اسبان که آرام آرام نزدیک می شدند، شنیده شد. از آن پس

سایه هاشان به پیش آستان چادر خزید و بعد خودشان رسیدند و ایستادند. دو امیه سوار بر دو اسب. یکی شان صورتی پرستخوان داشت. موهای شقیقه اش خاکستری شده بود، سبیلهایش سیاه و پوست صورتش کبود از آفتاب بود و عرق بیخ گوشهایش برق می زد. دیگری جوان و خام چهره و گرمه شکل بود و بیشتر به فرادست خود چشم داشت. بلقیس جلوی سینه اسبها ایستاد و با پرسشی در چشمها رو در روی امنیه ها ماند. امنیه میانه سال، بی التفات به بلقیس، روی زین خمید و با چشمهای تیزش درون چادر را کاوید. بلقیس دست بالا و پایین برد و بالهای دهنه چادر فرو افتاد. امنیه چشم از در بسته چادر گرفت، کمر راست کرد و خیره به چهره چروک و سالخورده بلقیس ماند:

- مردهاتان کجايند؟

- بیابان! می خواستی کجا باشند؟

- همه شان؟

- می بینی که! همه شان.

- همه یکجا؟

- پس چی؟ دخترینه نیستند که زیر چادر بمانند. آشکاره که همه شان.

امنیه رکاب خالی کرد و فرود آمد، به شانه اسب حنایی اش که تفنگی بر آن حمایل بود، تکیه داد و گفت:

- یک کاسه آب می دهی بخوریم؟

- چرا آب نمی دهم؟ مگر کافرم؟ بیا به سایه بنشین تا برایت چای تیار کنم.

- آب بیار.

بلقیس به چادر رفت و در دم با قدحی آب بیرون آمد و آن را به دست مرد داد.

سواری از دور به تاخت می آمد. خدا کند که خودی نباشد. بلقیس نمی خواست که مردی از خانوار، ناگهانی با مأمور رویاروی شود. مرد گفت:

- او با ما است!

پس قدح آب را یک نفس نوشید و خالی اش را به دست بلقیس داد. سوار رسید، دهنه کشید و کنار شانه سرجوخه ماند. بلقیس نگاهش کرد. جوان بود، با سر تازه تراشیده و چهره ای که پیدا بود هنوز رنگ آفتاب به خود نگرفته است. نادعلی. سرجوخه با اشاره دست جوان را نشان بلقیس داد و گفت:

- پسر حاج حسین چارگوشلی ست. دنبال خونی بابا می گردد. بلقیس، به دل لرزان و به زبان استوار، گفت:

- خوب، اینجا چرا؟

سرجوخه گفت:

- رد را تا اینجا آورده. تا این محله.

- خوب، حالا بفرما بگرد. تفتیش کن. هرکاری باید بکنی بکن.

سرجوخه خود را به سایه چادر کشاند و پای دیرک، بر خاک نشست و بسته

سیگار را از جیب بیرون آورد، سیگاری گیراند و پس، آرام پرسید:

- شما در این چادرها چند تا مرد دارید؟

بلقیس نزدیک پای امنیه نشست و گفت:

- پنج تا شش تا.

- همه شان سالم و سرجا هستند؟

- همه شان، شکر خدا.

- کی هستند؟

- پسرهام اند. شویم هست، برادرشویم هست، دامادش هست...

- همهمشان همینجا، میان محله اند؟

- گفتم که، همه شان به بیابان اند.

- پس اینجایند؟

- ها بله. فقط برارم و یکی از پسرهام به حبس اند. یکیشان به مشهد، یکی

هم به سبزواری.

- آنها که به حبس اند چی نام دارند؟

- برارم عبدوس، پسرم خان محمد. برارم سر مرافعه علفچر به زندان افتاده، پسرم هم سر معامله گوسفند به اش تهمت زده اند و اسم دزد روش گذاشته اند.

- در این ماه و روز هیچ خبر بدی به شما نرسیده؟ هیچ پای بدی براتان پیش نیامده؟

بلقیس سر به گوش امنیه برد و حکایت شیرو را دزدانه به دو کلام برای او گفت. پس، از او خواهش کرد که این راز پیش خودش بماند:

- آخر ما هم آبرو داریم برادر. دختره چموش بود و جوانک هم الدنگ. سر جوخه پرسید:

- از پسرها یا برادرهای کسی هواخواه دختری نبوده که شبی به قصد دزدیدنش روانه شده باشد؟

- نه. نه برارجان. او دختر کی و کجا بوده؟

- از کجا بدانم که به زیر زبانت چیز دیگری نیست؟ بلقیس گفت:

- میان ما اینکار عیب نیست برارجان. اگر بود پروایی نداشتم، برایت می گفتم. او عاشق چی نام داشته؟ سر جوخه گفت:

- همین! همین را می خواهیم بدانیم.

بلقیس به دل شیر شده، پی حرف خود را گرفت:

- دختره که لابد عاشق خود را می شناسد، نه؟ سر جوخه به نادعلی نگاه کرد و گفت:

- دختره مقرر نمی آید. لب از لب ورنمی دارد.

پسر حاج حسین سر فرو انداخت و روی گرداند. احساس شرم. هم از رفتار

خود با صوقی، هم از درماندگی خود در برابر او. لاله های گوش پُر خون شدند. این، آرامشی به بلقیس داد. پس صوقی بند را آب نداده است. مهر صوقی - هر که بود - به دل بلقیس نشست. کار پرس و جو را تمام شده دید. گره همچنان کور. سر جوخه از جا برخاست، خاک از شلوار تکاند، ته سیگارش را دور انداخت و دهنه اسب به دست و دست به قاچ زین، پای در رکاب کرد و بر زین نشست و کلاه را به سر محکم کرد. پس روی به نادعلی گرداند و گفت:

- کلید این کار، پیش خودت است. به خانه ات. همو دختر. ما هم، زیر این آفتاب، بیخود داریم میان بیابان می گردیم. حالا هم تا تو اسم حریف را از زبان آن دختر بیرون نکشی، ما مدرکی به دست نداریم که ردش را پیدا کنیم. سر جوخه عنان گرداند و به دنبال حرفش گفت:

- خاله بی بی، تو هم بعد از اینکه ما را دیدی دهنه چادرت را نبند. ما آدمخوار نیستیم!

نماند. رکاب زد و پشت به چادرها رفت. همراهانش هم، امنیه جوان و نادعلی، در پی او تاختند، و بلقیس تا فرونشست غبار پس پاهای اسبان و سواران و گم شدنشان در پناه ماهور، ردشان را نگریست و از آن پس سر میان چادر فرو برد و ذلّه از انبری که تا این دم او را در فشار نگاه داشته بود، کنار نشست و پلکها برهم گذاشت و ناله ای خسته در گلویش شکست:

- آتش به گورت حاج حسین چارگوشلی! آتش به گورت. همنشین شیطان جهنم بشوی. پولهایی را که بابت آب بها و علفچر از ما مردم گرفتی، ان شاء الله خون بشود و از سر ناخنهایت چکه چکه بیرون بریزد. هم عزیزم را گرفتی، هم جانم را می خواهی بگیری!

زیور بال چادر را پس زد، نور به درون تابید و او نفسی راست کرد و بیرون در، کنار دیرک چادر نشست. مارال و ماهک به کار بافتن شدند و بلقیس ته مانده قدح آب را بر خاک جلوی در پاشید و گلوی مشک به دست گرفت تا برای

خود آب بریزد. خواهی نخواهی راه گلویش خشک شده و غصه و دلهره همچنان در او می جوشید. آب شفا بود و او قدح را سر کشید.

بیرون از محله، بر خط بیابان، آغشته به خاک راه و عرق تن، خان عمو اسب می راند. اندوه و خشم می شوراندش. عبوس و جبین درهم کشیده، چشمهای تیزش را به پیش روی دوخته بود و دم به دم لب زیرینش را به دندان می گزید و ریشه‌های زیر لب را برمی کند و تف می کرد. دستی به لگام اسب داشت و دستی میان پشمهای کوتاه میش فرو نشانده بود و حیوان را جلوی زین نگاه می داشت. میش سپید، جلوی رانهای کلفت خان عمو، به شکم روی زین افتاده بود، له له می زد و زبان از کامش آویخته بود. اسب را خان عمو هموار می تاخت و می کوشید تا میش را پیش از آنکه تلف شود به چادرها برساند. مرد، با همه پختگی، باد به کله انداخته بود و بی آنکه در بند دم اسب خود باشد، می تازاندش.

سوار را زیور از دور، در دودلاخی که از زیر سمهای اسب به هوا می رفت، پایید از جا جست و هراسان سر به چادر فرو برد:

- یکی از ما دارد می آید. گمانم چیزی شده!

بلقیس و به دنبالش مارال و ماهک کار بافتن رها کردند و بیرون دویدند و چهار زن چشم براه ایستادند. ماهک، پدر را شناخت و بی اختیار پیش دوید. بلقیس همچنان خیره. براه مانده بود و مارال به این دلهره که دمامد یورش می آورد، می اندیشید، و زیور دندان بر هم فشرده بود و خود را از درون می جوید.

خان عمو تاخت اسب را گرفت، پیش پای زن‌ها دهنه را کشید و خود را از اسب به زیر انداخت، میش را پایین گرفت و در دم، بی نگاهی به این و آن، آستین بر زد و کارد از بیخ کمر کشید و نعره زد:

- قدح آب! بگذار حلالش کنم. آب!

ابریق آب را ماهک پیش برد و خان عمو دندانهای قفل شده میش را به زحمت از هم گشود و گفت:

- بریز!

ماهک لوله ابریق میان دندانهای میش فرو برد و به جرعه ای آب زبان حیوان را تر کرد. مرد، دست دختر را پس زد، پا روی پای میش گذاشت، گلویش را به چنگال چپ گرفت، کارد بر گلوگاه میش گذاشت و به یک ضرب آن را برید. شما! خون تیره، خون بیمار، از دم تیغه کارد فواره زد و بر خاک ریخت. خان عمو در کاکل میش پنجه زد، کله را پس شکاند و تتمه گردن را برید، سر از تن گوسفند جدا کرد و آن را جلوی در چادر پراند. پس کمر راست کرد و کناری ایستاد. از نوک کارد خون چکه می کرد. چشمان میش مرده بود. رمق نگاه حیوان پیش از رسیدن کارد، فروکش کرده و فسرده بود. خان عمو غمخوار و خشمگین، گوسفندی را که هنوز جان در بدن داشت و به ناتوانی دست و پای می تکاند نگاه کرد. خون غلیظ و تیره، چندان فشار نداشت. نرم نرم، چون زالو بر خاک می میخید. خان عمو غم به دور انداخت، به خشم زانو خواباند و کارد را تا بیخ دسته میان جناق سینه گوسفند فرو نشاند و به پایین، جرش داد. پس کارد از تن حیوان بدر کشید و دست را تا بُن آرنج به درون شکم میش فرو برد و به یک کند دل و جگرش را بیرون آورد و آن را در روشنایی خورشید گرفت و دل و سرخ جگر را برید و درون شکم میش انداخت و جگر سفید را در دست نگاه داشت.

تا این دم زنهار کنار دیرک چادر، چسبیده به هم، خیره به کردار شگفت خان عمو مانده بودند. مرد را چه شده بود؟ خان عمو سر بر آورد و نگاهشان کرد. بیش از دیگران، بلقیس با مرد هم نگاه بود. زبان کردار خان عمو را او بهتر می ساخت. خان عمو زانو راست کرد، جگر سفید را پیش روی بلقیس گرفت و گفت:

- سیاه به سر کن بلقیس. حشم کرم به جگر شده. بگیر!

این گفت و سفید جگر را میان پنجه های بلند و کبود بلقیس انداخت، خود به کناری رفت و در سایه چادر نشست، سر به زیر انداخت و آرنجها بر سر زانوهای

گذاشت تا خون از پنجه ها و تیغه کاردش بر خاک بچکد. ماهک به چادر رفت، ابریق از آب پر کرد، بیرون آمد و ترسان به نزدیک پدر رفت و خم شد تا آب بر دسته‌های خونین او بریزد. خان عمو کج نگاهی به دختر افکند. ابریق را به دست پس زد، نوک کارد در زمین کاشت و به بلقیس نگاه کرد.

بلقیس پیش آمد و نشست:

- حالا چی؟ چه کار خوا کردیم؟

خان عمو گفت:

- گوشتش هم خوارا نیست. باید بیندازیم پیش سگ! فغان. فغان از این بی آبی! همه شان کرم به جگر نشوند خیلی ست. چرا که نگیرند؟ آب مانده باران، آبهای پلشت ته راه، ناداری بیابان، کم آذوقگی! همه چیز مهیاست تا مال بمیرد. می بینی جگر حیوان چه جور سوراخ سوراخ شده؟ غربال! چشم بر هم بزنی گله نابود شده.

انگشته‌های کشیده بلقیس در جگر سفید فرو نشسته بودند چنان که گویی در کفاب. اندوه و خشم، زن را از درون داشت فرو می پاشید. بلا بر بلا و غم بر غم. اگر این چار سر بز و میش هم لنگشان به هوا سیخ بشود، دیگر چه می ماند؟ در این میان چیز گنگی نبود که بلقیس از خان عمو واپرسد. هر چه بود روشن و آشکار بود. پیش چشم. چون خط کف دست. به لاشه میش نگاه کرد. لاشه، خاموش بر خاک افتاده بود. گویی گوری می طلبید.

ناگاه، خان عمو برخاست، خیز برداشت و کنار لاشه میش زانو در خاک فرو کوفت و به کار کردن پوست حیوان شد. بلقیس گفت:

- بگذار سه پایه بیاورم. آونگش کن.

خان عمو، سر به کار خود، بریده بریده گفت:

- قابل سه پایه را ندارد. همی جور چوپانی پوستش را می کنم.

بلقیس دیگر حرفی نزد. همچنان خاموش ایستاد و به نرمش مارگونه دست

برار شوی خود که زیر پوست گوسفند می لغزید، خیره ماند و گوش به صدای خرتاخرت کارد بر پوست سپرد. سگ سیاه و یک چشم محله بوی لاش شنیده و به نزدیک چادر آمده بود و داشت موس موس می کرد. خان عمو به سگ نهیب داد، سگ میدان خالی کرد و کمی دورتر از لاش با تنها چشمش به تماشا ایستاد. خان عمو زیر دندان غرید:

- بو می کشد حرامزاده، به گمانش لاشه را جلوی او می اندازم که بخوردش! بلقیس جگر را پیش سگ انداخت، سگ روی گوشت پرید، آن را به دندان گرفت و به کمک چنگالها از هم واکنش. خان عمو که ناگهان سفید جگر را زیر دندان سگ دید از جا جهید و پیش از آنکه سگ پا به گریز گذارد، تکه هایی از جگر را از لای چنگال و دندانهایش بیرون کشید، آنها را به دست بلقیس داد و گفت:

- چرا می اندازی برای سگ؟! این به کاره. بیندازش میان تاوه ببینم چی می شود؟

بلقیس پاره های جگر را به چادر برد و خان عمو به کندن ماند. پوست دست برد و کاردش را به کار انداخت و تا کلاهدش را بچرخانی پوست از تن میش برکند و فریاد کرد:

- جاگا برای گوشت بیارا
بلقیس لگن را آورد و کنار دست خان عمو گذاشت، خان عمو دست و لنگ گوسفند را گرفت، از روی سفره پوستش برداشت و درون لگن جایش داد و گفت:
- می بینی؟ ناخوشی استخوان حیوان را کاهیده! نیم من گوشت به همه تنش نیست! استخوان خالی. استخوان پوک و خالی!

بلقیس کهنه پارچه ای روی لاشه کشید و گفت:
- حالا چه کارش کنم؟ سوغات نگاهش دارم؟ این گوشت که خوارا نیست! پس برای چی نگاهش دارم؟

خان عمو روده ها را جمع کرد، بالهای پوست را روی هم گرداند، برخاست و همچنان که رو به چادر خود می رفت گفت:

- نباید که حتماً بخوریمش! بگذار دیگران هم ببایند، سرمان که یکی شد، یک کاری باهاش می کنیم.

پوست و روده را به کنار چادر انداخت و جلوی در، گرگی نشست. دستهایش هنوز خونین بودند و لکه های خون تیره روی ساق دستهایش خشکیده بود:

- حالا آب بیار دختر!

ماهک آب آورد و مرد دستها و کاردش را زیر لوله ابریق گرفت، شست و برخاست و به درون چادر خود رفت و بلقیس را فراخواند. بلقیس که لگن لاشه را به درون چادر کشیده بود به چادر آمد. خان عمو با نگاهی از زیر ابروهای زبر و زمختش ماهک را بیرون راند. از آن پس سیگار سرسوخته ای از توطی سیگار حلبی خود بیرون آورد، گیرا کرد و با چند پک محکم دودش را درآورد و بعد، آرام و کمی نگران گفت:

- آن یارو با امنیه هاش از اینجا داشتند می رفتند؟

بلقیس سر جنباند. خان عمو پرسید:

- حرف و گپ چی بود؟ چه گفت و شنودی؟

بلقیس گفت:

- چیزهایی گفتند، چیزهایی هم شنفتند.

- آخرش چی؟ رد و پی که نبردند؟

- تا حالا که نه. این جور که پیدااست، دختره هنوز سخت سری می کند.

اسمی هنوز از مدیاری نبرده.

- بنازم به او. دمی مانده بود که سینه اش را سوراخ کنم! شکر. آخر او مثل

آهوپی دنبال ما می دوید.

- گمان کنم شیردختی باشد. گمان دارم می ارزیده که مدیاری خود را فداش کند.

خان عمو گفت:

- ترسم از اینکه بالاخره نتواند تاب بیاورد. آن پسر چارگوشلی که من دیده ام کله پرگوشتی دارد. ترس دارم هر جوری شده از زبان دختر و حرف بیرون بکشد. صدای کلمیشی بر آمد:

- کجا خود را قایم کرده ای بلقیس؟

قاطر مرد پوزه به خاک می مالید و افسارش را بر زمین به این سوی و آن سوی می برد و کلمیشی پیدایش نبود. مارال به بلقیس نزدیک شد و بیخ گوشش گفت:

- خالو کلمیشی ور خشمه! میان دستهایش یک پوست بز بود. حالا میان چادره.

جلوی در چادر، بلقیس با زیور که داشت بیرون می آمد سینه به سینه شد. بلقیس لب جوید و پا به چادر گذاشت. مردش غم به چشم، پشت به لحاف و جاجیمها داده و به پیش رویش خیره مانده بود. پیش پاهایش پوست سیاه و خس آلود بزی، چون گربه ای بیجان بر زمین افتاده بود. بلقیس با مشت‌های درهم فشرده پیش آمد و خیره به پوست بر زمین مانده بز، روبروی مردش ایستاد. حرفی خواست بزند. اما زبانش یارای سخن گفتن نداشت. سخنی هم نبود. چه می شد گفت؟ پس خاموش و خشک، خود را کناری کشاند و ماند تا کلمیشی لب بگشاید. دمی دیگر، کلمیشی سر بالا آورد و به زنش نگاه کرد و گفت:

- بنیادمان دارد ور می افتد! داشتم می آوردمش سوی چادرا، میانه راه جانم ته کشید و به لنگ و لگد افتاد. من هم از قاطر پایینش گرفتم و حلال کردم. جگرش مثل غربال سوراخ سوراخ شده بود!

بلقیس پرسید:

- پس گوشت کو؟

- کدام گوشت؟ چار پاره استخوان میان پوستش مانده بود که آن را هم

انداختم کنار راه تا سگ و گرگی یا لاشخوری به دندان بکشدش. آن گوشت را که آدمیزاد نمی تواند بخورد؟!

بلقیس بر زمین نشست و گفت:

- پیش پای تو هم خان عمو یکی را آورد و همین جا حلالش کرد. یک میش. خون ریخته ش هنوز خشک نشده.

کلمیشی گفت:

- خودم دادم جلوی اسبش. خیال کردیم او می ماند تا برسائیمش شهر. همچون بی رمق هم نبود!

بلقیس گفت:

- به اینجا که رسید دهنش یک بغل وا شده بود. چشمهایش برگشته و زبانش بیرون افتاده بود. له له می زد. به عمرم کم دیده ام که گوسفند این جور له له بزند. سگ تشنه در گرمای تموز.

کلمیشی گفت:

- این ماه آخر تموز بالاخره دامش را جلوی پای ما پهن کرد! گفتم امسال را هم جستیم، اما نشد لاکردار! اگر پا به پاییز گذاشته بودیم، این مرض از بالای سرمان رد شده بود. اما حالا از دنبال، پاچه مان را چسبید و به این زودی هم ولمان نمی کند. تا اشک از چشمان راه نیندازد دست از سرمان بر نمی دارد. امسال، سال نکبته. سال ستم.

خان عمو، برادر کلمیشی، شانه خواباند و پا به درون چادر گذاشت؟ به پوست بز نزدیک شد و آن را به چنگال گرفت، بالا آورد و بر زمینش انداخت و گفت:

- چقدر بزغاله عزیز بود، حیوان! وقت شیر بزغاله که می شد مثل زنهای زاری می کرد و پی بزغاله اش می گردید. درست مثل آدمیزاد این طرف و آن طرف را می پایید و سگدو می زد. چه جور چشمهایی داشت! درست مثل چشم آدمیزاد. حیف که حیوان نتوانست امسال را به آخر برساند! عمرش کفاف نکرد، کجا به

کارد آمد؟

کلمیشی به جواب برادر گفت:

- در همان سربالایی ملّی دره. ناخوشی بدکردار جوری به تاو آورده بود که نفهمیدم چطور کارد را به گلویش انداختم. حیوان با چشمهایش التماس می کرد که زودتر بکشمش. دیگر به تنگ آمده بود. ذله شده بود. من هم کشاندمش پایین و خرخره اش را یک ضرب، بریدم. این هم جگرش. گفتم شاید لازم باشد ببریم شهر نشان بدهیم. می خوام و دردار نگاهش کن. مثل جگر زلیخا، تکه تکه شده. دم آفتاب که می گیری از سوراخهایش نور رد می شود!

خان عمو سفید جگر را از لای پوست بز برداشت و بیرون برد، واریش اش کرد و باز به چادر برگشت. آن را سر جایش انداخت و گفت:

- مرض از روز هم روشن تره. مگر برای علاجش رو به شهر کرد، وگرنه شناختن که خودمان می شناسیم. حالا باید دید چه کاری باید بکنیم؟
کلمیشی گفت:

- بگذار گل محمد پیدایش بشود. عقلها مان را روی هم می ریزیم و راهی پیدا می کنیم.

زیور با کتری چای و پیاله های آب کشیده شده به درون آمد، آن را کنار دست بلقیس گذاشت و خود بیرون رفت. برادرها در اندیشه بودند. از بلقیس کاری بر نمی آمد. چای را دم دست خان عمو خیزاند و خود برخاست و خاموش بیرون خزید.

زنهای میشکالی، کنار دهنه چادر خان عمو گرد هم آمده، زانو در زانو نشسته بودند و چیزی را با همدیگر گویه می کردند. بلقیس کنار دیگر زنها بر زمین نشست و زانوها را بغل گرفت و غمناک، چانه بر زانوها تکیه داد و نگاه به پیش روی دوخت. حرف گنگی در ته چشمهایش سرگردان بود. چیزی که به بیان در نمی آمد. گرهی گم در روح. چهره ای پراندیشه. اندیشه هایی که شکوهشان

همانا در بیان نشدن است. اندیشه هایی همه درد. درونه و گُغز شوکتِ دردمندانه. همان چه که در دیگری حسی از سپاس برمی انگیزد و به خاموشی وامی دارد، مگر نابخردی بی تاب آن را برآشوبد.

بلقیس اگر نه همه جهان، که سراسر زندگانی و پیرامون خود را دیده و طعم روزگار چشیده بود. او و رنج دو خواهر بودند. با همه جلوه های طبیعت و زندگانی ایلی و گله داری آشنا بود. با مهربانیها و خشمها، خستها و گشاده دستیها و گاه سرشاریهایش. هم با تنگ سالیها و فشارهایش. با این همه در برابر آنچه که نو از راه رسیده بود نمی توانست آرام بماند. مرگ گوسفند. برای زن ایلی چه بلا به جان گوسفند بیفتد، چه به جان خودش. توفیرش چندان زیاد. نیست. پس نظاره جگر سوراخ شده گوسفند، جگر او را می سوزاند، و نگاه مبهوت مردها، چشمان او را هم به رنج درمی آمیزد.

بلقیس نمی خواهد به فال بد بگیرد. اما از گیر پندار تیره و وهم آلود خود هم نمی تواند برهد. بد بر بد می آید. او این را می بیند. سلسله زنجیر. حلقه حلقه پیوسته درد و پای بد. ناخوشی و بدشگونی. مرگ و نکبت. انجامش چه خواهد بود؟ بلقیس گوش به خطر دارد. آن را حس می کند. موج زلزله را، مادیان تیزهوش، پیش از رویداد درمی یابد. باد سیاه در کار وزیدن است!

بلقیس، زیور را به باد تشر گرفت:

- تو چرا مثال جفنه آنجا کز کرده ای؟!

زیور دست از زیر چانه برداشت و گفت:

- چه کنم؟ ورخیزم برقسم؟

- نمی خواهم برقسی! اما دیگر چرا ماتم گرفته ای؟ نان و آبت لنگ شده؟

زیور جوابی نداد. سر به زیر انداخت و خاموش ماند. گویی تیز دریافته بود که بلقیس می خواهد با بیرون ریختن چنین حرفهایی خود را سر جا نگاه دارد. می خواهد خود باختها را واپس بگیرد. در حقیقت حرفهایی را که به خودش باید

بزند، دارد به او می زند. یعنی که خود را در زیور گیر انداخته و در او چنگ می زند، به او سیلی می زند، درشتی می کند تا سر پا بداردش. آنچه را در خود نمی خواهد باور کند، به زیور می بندد در او باور می کند. خود را در او شلاق می زند. زیور برخاست و خود را از چشم بلقیس گم کرد. پشت چادر، روی خاکهای نرم نشست و چشم براه شب ماند.

خورشید رفته بود و زردی خونین خود بر فلک به جای گذاشته بود. پاره های پوده ابر در رنگبازار آشفته غروب پوش می شدند؛ و سینه روز، دماغ رنگ می گذاشت و رنگ برمی داشت. کبودان تار آسمان بر همه جا می لمید و کناره های روشن را فرو می بلعید. پسله روشنایی هم از باریکه های ته آسمان برچیده می شد و به نیستی می نشست. شامگاه آن را می چرید. چرید. آخرین رمق.

شب، آرام و پرصلابت بر همه آسمان دمید و ستارگان، تک و توک پراکنده و دور از هم، پاره های خنجر، روی از پرده بدر آوردند. از آن پس، چادرهای محله، زیر شب، چون هر شب، به گونه لانه هایی سیاه درآمدند. لانه هایی سیاه و کوچک و وهم آمیز.

با شب، گل محمد آمد. بلندبالا، سیاه و هیولالوش - یکی شده با بادی - آمیخته به شب، بر گرده ماهور نمودار شد. زیور، شوی را پیشواز رفت:

- خدا قوت بده!

- خدا عمر بده.

بر بالای شتر، گل محمد یکبر نشسته، چوبدستش را بیخ خطب جا داده بود و کلاه را تا چنگ ابرو پایین کشیده بود. بادی رو به چادرها پای می کشید و تن مرد، بر آن بانوج وار می جنبید، زیور کنار شانه شتر قدم برمی داشت و بازویش به ساق پای گل محمد مالیده می شد. گل محمد از بالای جهاز، تخت سر و همه چارقد زیور را می دید و تنها هنگامی که زیور به گفتن، سر بالا می گرفت، گل محمد می توانست چهره تکیده او را پوشیده در تیرگی خام شب نگاه کند و

برقش چشمهای او را حس کند.

کنار سیاه چادرها، گل محمد خود را از بادی به زیر انداخت و افسار لوک به زیور سپرد. زیور شتر را به میدانگاهی برد تا بخواباند و سفره برایش بیندازد. گل محمد سر و شانه به درون چادر برد و پیش از سلام، گفت:

- برای چی خودتان را تپانده اید این زیر، هوای به این خوبی؟ گل عرق می کند!

پدر که همچنان در خود چمبر زده بود، سر برآورد و چشمهای گردش را به او دوخت و باز سر فرو انداخت. خان عمو از کنار شانه، به گل محمد برگشت و گفت:

- دیر کردی اینقدر؟!

گل محمد قدم شکست و به چادر درآمد:

- ها؟ باز خبری شده؟

خان عمو به برادر نگاه کرد. کلمیشی واکنشی نداشت. خان عمو پوست افتاده بز را به چنگال گرفت و آن را پیش پای گل محمد انداخت. گل محمد زانو زد، پوست را از هم باز کرد و جگر را برداشت، آن را در روشنایی چراغ نگاه کرد و پس سر جایش انداخت و خاموش گرفت. دمی بعد پرسید:

- از کی؟!

- همین امروز.

- چند تا؟

- تا ما به گله بودیم دو تا. آن میش مرینوس را هم من حلالش کردم.

کلمیشی رو به گل محمد کرد و پرسید:

- حالا تو چه می گویی؟ سر جوان و پای راهوار داری بالاخره. چه باید بکنیم ما؟

گل محمد پرسید:

- فقط میان مال ما افتاده این ناخوشی؟

پدر گفت:

- هرکی از خودش خبر دارد. ما چه می دانیم؟ شاید باشند کسانی که زمستان پیش دست تنگ نبوده اند. داشته اند و آذوقه به مال داده اند. این زغوریت است که حشم را می کشد. مرض لانه خودش را میان حشم کم قوه پیدا می کند.

گل محمد سر به زیر و پژمرده، به نومیدی گفت:

- امید داشتیم که از امسال بجهیم!

پدر گفت:

- ما هم امید داشتیم. اما غافلگیرمان کرد!

خان عمو از گل محمد پرسید:

- تو راهی به عقلت نمی رسد؟

- چرا نمی رسد؟ هر مشکلی بالاخره راهی هم دارد. اما... یا... چی بگوییم؟ اگر

دلمان نخواهد که ببینیم گوسفندمان، یکی یکی جلوی چشمهایمان زمین می افتد و می میرد، باید سرانه پول بگیریم، روی هم بریزیم و برویم شهر دکتر دام بیاریم. سرشکن، از هر که به اندازه گوسفندی که دارد.

کلمیشی گفت:

- چاره دیگری هم نمی بینم. مرض واگیر دارد. زود باید دست به کار بشویم.

خان عمو به برادر خیره شد و گفت:

- ها، باکدام پول؟ از کجا؟ خود تو چقدر مایه ته کیسه ات یافت می شود؟

کلمیشی گفت:

- می فروشم. هر چه دارم می فروشم. من باید بتوانم جلوی مرگ و میر

گوسفندم را بگیرم!

- چی را می فروشی؟ مالی را که ناخوشی به جانم افتاده کی از روی دستت

ورمی دارد؟ نه که خیلی هم بیابان پر علف است!

کلمیشی گفت:

- هنوز دو تا قالیچه کنج چادرم دارم. قالیچه ها را می فروشم. پول حکیم را کفاف می دهد! همین فردا قالیچه ها را می برم به شهر و می فروشم. تلاش و تقلایم را می کنم. تو چه می گویی گل محمد؟

گل محمد گفت:

- علاج دیگری هم مگر هست، بابا؟ همین کار را باید کرد. غیر از این هم پول به کار داریم. من از دیروز به چهل قلعه سرکشیده ام تا توانسته ام نه رد گیر بیارم و اجاره کنم. ما هنوز یک ماه - یک ماه و نیم دیگر باید بتوانیم گوسفند را در اینجا نگاه داریم. چرا می خواهد گوسفند. چهل پنجاه جفت زمین اربایی تا فردا ظهر درو گندم تمام می شود. ما فردا غروب می توانیم گله را سر به نه رد بدهیم. بیعانه هم به اش دادم. امشب باید گله را به آن سوی کش بدهیم. یکی مان باید برود گله و به صبراو خبر بدهد و راهشان ببندازد، الا تا فردا غروب گله به چرا نمی رسد، نه رد به نزدیکهای جوین است.

خان عمو گفت:

- این کار را من می کنم، اما اگر راهمان ندادند چی؟ تو خود باید آنجا باشی، نه!

گل محمد گفت:

- حالا که اینجور پیش آمده، من دیگر نمی توانم همپای گله بیایم. باید راه بیفتم رو به شهر. به مباشر که اسم خوبی هم داشت، سپردم و نشانیها را هم دادم که اگر خودم با گله نبودم کیها هستند و چی و چی. کاغذ هم دارم. کلاته ای هست مال حاجی آقای جغتایی. سر راه قوچان. بالادست عبدالله گبو. چند فرسخی مانده به اسفراین. به کلاته سیاه می شناسنش. نه رد هم زیر پای کلاته است. دست آفتاب غروبش. آبگاه را هم روی نه رد قرار بستم. یاد آوردم، مباشر حاجی آقا جغتایی، محمد نام دارد. به محمد شتر می شناسنش. او خودش به

همان کلاته جامنزل دارد. نشانی ها را به او بگویید و گله را یله دهید میان نه رَد.
خان عمو پرسید:

- تو چی؟ چه خیالی داری؟

- من کله سحر راه می افتم سوی سبزوار. بابا هم می ماند سر چادرها تا
ببینم چند روزی می توانیم در کلاته سیاه بچرانیم. شاید چادرها را کشانیم
آنجا. قالیچه ها را هم خودم می برم شهر و به قیمت به تاجر می فروشم. بازار
خرید و فروش سبزوار پر رونق تر از نیشابوره.
خان عمو گفت:

- خیال ما این بود که گوسفند را بشوریم. غوطه بدهیم. این چی می شود؟
گل محمد گفت:

- همانجا این کار را می کنیم. قناتش کم آب نیست. آبگیری هم دارد. من
دست یک خبره ای را می گیرم می نشانمش ترک اسب و یکراست می آرمش
همانجا. های... زیور، بیا این کتری چای را گرم شکن.

زیور به درون آمد و کتری را برد. گل محمد به دنبال سر او گفت:
- همانجا، بیرون پلاسی بینداز تا بیایم آنجا.

زیور گفت:

- انداخته ام.

گل محمد تن راست کرد، بیرون رفت و زیر آسمان ایستاد.

چه باری بر دوش مرد بود؟! دستها به کمر زد و بالاتنه را پس انداخت، خرده
های کوفته شده پشت را به صدا درآورد و خستگی را در هم شکست. پس، پای
تنها درخت بید، بر پلاسی که زنها گسترده بودند نشست. پشت به تنه خشکیده
درخت، پا روی پا انداخت، کلاه به روی ابروها کشاند و زیر لب به زمزمه آوازی
کُردی پرداخت.

این خستگی آمده که آمده باشد.

همچنین این کار، همچنین این گرفتاریهای بی امان.

بگذار ببینند. بگذار ببارند.

مگر به باران توان گفت مبار؟

مرد است و کار، کرده مرد است و بار.

خوشی من باد این زحمت. دل قوی باید داشت!

از پناه لبه کلاه، در سیاهی ملایم شب، گل محمد زنهارا می دید که جلوی در چادر صبراونشسته و با هم به نجوا بودند. در خاموشی بال گسترده شب صدای دندانهای بادی را می شنید که خوراژ می کرد. گهگاه هم گل محمد گوش به حرف و سخن پراکنده پدرش با خان عمو داشت و به آنچه می گفتند و جسته گریخته به گوش می خورد، پندار می کرد. حرف، حرف بود. تعریف آنچه روی داده بود چندان حرف نمی برد. گرچه دو برادر هم پرگویی نمی کردند. پس گل محمد فردا را در خیال طرح می زد. کجا باید رفت و چه باید کرد؟

- هنوز از شام خبری نیست؟

این کلمیشی بود که از چادر بیرون آمده و پرسش می کرد. بلقیس جوابش داد:

- شام چی؟ برو بنشین آنجا تا سفره نان را بیارم.

کلمیشی گفت:

- زحمت می کشی که سفره نان خشک را می آری! گدابازبهایت باز شروع شدند؟ اقلأ وردار یک تکه کمه میان پنج سیر روغن، جوش بیار نان خالی که از گلو پایین نمی رود؟!

بلقیس همیشه درگیر خوش اشتهایی مرد خود بود. پس بهتر آن دید که نشنیده بگیرد و کار خود کند. اما خان عمو اندیشه ای دیگر داشت. پای از چادر بیرون گذاشت و دخترش را فرا خواند:

- های... ماهک، وردار آتشی درست کن. همین حالا من اینجا بوی کباب را

به آسمان می فرستم!

- چی؟ کدام کباب؟

- کباب همین میش عزیزم. من نمی گذارم گوشتش گیر کرکسها بیاید. هر چه نباشد خوراک امشب ما می شود. یالا دخترا
ماهک برخاسته و آماده بود، اما نمی توانست از جا بجنبد. تا دیگران چه بگویند؟ خان عمو به او تشر زد:

- پس چرا گرنگ ایستاده ای؟ داری دندانهای من را می شماری؟
ماهک به بلقیس نگاه کرد. بلقیس سفره نان را به دختر داد و به سوی خان عمو برگشت و گفت:

- کدام میش؟ آن گوشت که خوارا نیست!
- خوارا نیست؟! این حرفها را از خودت درمی آری؟ گوشت به آن پاکیزگی
چه اش است؟! اِهه!
بلقیس گفت:

- آن گوشت پر از مرضه! آدم که نمی تواند بخوردش!
خان عمو گفت:

- من می خورمش تا ببینی چطور می شود خوردش!
بیش از این، خان عمو کلاونگ گفتگو نشد و به چادر هجوم برد. بلقیس دمی در میدان نگاه نگران زنها، لب به دندان گزید و ماند تا خان عمو از چادر بدر آید. مرد، انبانی از خشم و دلواپسی، بیرون آمد و همانجا، در دهنه چادر ایستاد و نعره زد:

- کو؟ میشم کو؟

همه، دمی در خموشی نگاهش کردند. این به خشم خان عمو بیشتر دامن زد. خروشید و به ماهک تاخت برد، ماهک گریخت و خود را در پناه کلمیشی قایم کرد. خان عمو، میان زنها و مردها سرگردان ایستاد و گرسنه نگاهشان کرد:

- میشم را چه کارش کردید، ها؟! چه کارش کردید؟
بلقیس، استوارتر از این و آن، هم خوددارتر و متکی به حرمت خویش، پا
پیش گذاشت و نرم گفت:
- آن گوشت خوارا نبود، مرض خورده اش بود. من انداختمش پیش سگ!
- سگ؟! چی؟ سگ؟!
خشم از دندانهای مرد می چکید، لبها به هم فشرده و مشت گره کرده، چشم
از چشم بلقیس برداشت و فریاد زد:
- آخر چرا اینکار را کردی بلقیس؟ حالا من به تو چی بگویم؟ آن میش مال
من بود آخر... آخر... حالا کجاست آن کور یک چشم تا من شکمش را جر بدهم!
استخوان زیر دندان سگ صدا می کرد. کورچ و کورچ. خان عمو چوبی از
جهاز شتر بیرون کشید و به تاریکی دوید. سگ سیاه و یک چشم، تنها نبود.
رفیق هم پیدا کرده بود. زوزه سگها بلند شد. چوب بر سر این و پوزه آن.
گریختند. دمی دیگر، خان عمو با لاشه تکه پاره و دندان خورده میش به
روشنایی آمد، چوب را به کناری انداخت و بی نگاه به کسی، دشنام به دندان، رو
به اجاق سنگی رفت و کبریت به هیزم زد و آتش برافروخت.

بند دوم

دامپزشک مرد نیکی بود. خوشبین و خنده رو. خیلی هم مردمدار بود. پزشک سلاح خانه شهر سبزوار بود. به خوشرویی گل محمد را پذیرفته و با یک ماشین جیب کرایه ای، از آن جیبهای جنگی براه افتاده بود. گل محمد سوار بر اسب و دکتر سوار بر ماشین جیب. رسیده بودند. دکتر دامپزشک، یکی دوتا میش و بز را معاینه کرده بود و حالا، لب آب باریکه جوی دستهایش را می شست تا روانه شود. دریغ را از چهره دور نمی توانست بکند. در صدایش نیز نشانی از همدردی بود. هم حسرتی از اینکه نتوانسته بود برای ناچارهای بیابانگرد کاری بکند. در همه دوره ها مردم نیک یافت می شوند، اما در آن سالها، روزگاری که داستان ما در بستر آن روان است، از این دست مردمان بیشتر یافت می شدند. چشمهای مراقب هنوز مهلت نیکی ساده مردم را به خود، از آنها نگرفته بود. نیکی گناه نبود. کردار نیک، جسارت می خواهد، و آن دوران هنوز این جسارت خجسته درهم نشکسته بود، گرچه قوام هم نگرفته بود. پس دامپزشک ما می توانست به اندازه توان و خرد خود با مردم گفتگو کند و به آنها یاری رساند. توان آن مرد نجیب که همه با قلبش می زیست، در این بود که گوسفند را معاینه کند و مزدکار از مرد نادار نستاند، و خردش در اینکه به او راست بگوید، تا حدودی رو در روی فاجعه بایستاندش، و کم و بیش راه و چاه را نشانش بدهد. پس، دست

شست و از لب جوی برخاست، کمر شلوار گشادش را که اغلب پایین می افتاد بالا کشید، موهای نرم و لغزنده اش را از روی پیشانی پس زد و گفت:

- برادر، حرف اول و آخر این است که به گوسفندهای شما باید سوزن زد. به همه شان. از دم. ناخوش و تندرست. بعضی گوسفندها هستند که بنیه بیشتری دارند. آنها دیرتر از پا می افتند. اما بالاخره مرض آنها را هم به زانو درمی آورد. خیلی شور دارد مرض. خیلی داغ است. هر چه زودتر باید قدم پیش بگذارید. کاری که از دست من ساخته است همین است که به شما می گویم این جور است. دیگر هیچ کاری از من ساخته نیست. من یک نفر هستم. فقط می دانم که دام چه اش هست. اما هیچ کاری که بتواند دام شما را درمان کند، از دستم ساخته نیست. مایع سوزن و نفر می خواهد. شما باید از دولت کمک بخواهید. باید. زودتر بروید دنبال این کار. دیر می شود ها! شاید لازم باشد بروید به مشهد. چون از حیث دوا و دامپزشک، سبزوار و نیشابور و اسفراین، تقریباً مثل هم اند. کمبود دارند. هرچه زودتر. هرچه زودتر. وگرنه خانمانتان می سوزد! همین. من دیگر می روم!

این گفت و کیف بزرگ و کهنه اش را از دست صبراو گرفت، یک بار دیگر موهای سمجش را از روی پیشانی پس زد و به سوی ماشین جیب براه افتاد. هنوز انگار کلمیشیها باورشان نشده بود. چشمها را، بهت زده، به رفتن حکیم دوخته بودند و بی اراده دنبال او می رفتند. گل محمد، بیشتر از دیگران، تقریباً دوش به دوش دامپزشک می رفت. آنها به پای رکاب ماشین رسیدند. دکتر در ماشین را باز کرد و پیش از اینکه پا به درون بگذارد، کیفش را در پشت صندلی جای داد و برگشت و برای خداحافظی دست به سوی مرد دراز کرد. گل محمد، دست آقای دکتر را میان هر دو دست خود گرفت و محکم فشرد، سر و شانه هایش را کمی روی دست او خم کرد، بعد دست را رها کرد و انگشت ستابه را به لب و ابرو برد و پا پس کشید تا ماشین براه افتد. ماشین به صدا در آمد و گل محمد، یک بار

دیگر هم برای آقای دکتر کلاه باد داد و در غبار غلیظ پسله ماشین یکه ماند. ماشین دور شد و گل محمد به سوی مردهایی که همچنان روی بلندی ایستاده بودند برگشت و قدمهای آرام و سرفرو افتاده رو به ایشان. رفت.

چهره مردان میشکالی درهم بود. گره کوری بر هر پیشانی. شیار چینها گودتر شده و چشمها، راوی هراسی عمیق بودند. کم به هم نگاه می کردند. زیرا آنچه را که می باید از دیگری دریابند، از خود درمی یافتند. در خود می دانستند. پیچشی یگانه در کار افتاده بود. باران بلا. گل محمد به مردها رسید. خاموشی. خاموشی همه گیر بود. هیچکس سخنی نداشت. درد را که دانستی دیگر سخن به چه کارت می آید؟ کار به کار است. راه آشکار، رفتن می طلبد. پس همان به که لب فرو بندند. آرام. اما از دندان این انبر چگونه رها توان شد؟ جان خود، باید از این بند رهانید. بغرنج بود. گمشدنی بغرنج. هر یک بنا به گنجایش خود، رویداد و برابر ایستادنش را، و فردا را پیش خود می سنجید و هر یک به گونه ای پیچ و تاب و شتابی در خود داشت.

صبراو، بلندبالا و کشیده، همچنان آرام و بی سخن، کناری ایستاده و تکیه به چوب چوپانی خود داشت و به خاک خسته ظهر نگاه می کرد. او کمتر از دیگران پریشان بود. شاید نه، به یقین از این رو که نادارتر از همه بود. چند لنگ بز و میش و یک چوب چوپانی. به پاهای خود که می اندیشید، درمی یافت هنوز نیرویی پردوام در آنها هست تا بتوانند هموار و ناهموار زمین از زیر پاوارها در کنند. به دهان خود و زنش که می اندیشید، می دید روزی چهار کلف نان، خوارایند. به داراییش که می اندیشید، می دید چیزی به جز کوله باری نیست که می توان تا پایان عمر بر دوش کشید. آنکه بامیش نیست، برفی هم بر بامش نمی نشیند. اما این نیز هست که آوار همسایه، لانه تو را هم می لرزاند. پس پریشانی اما نه به همان اندازه که در لا به لای خشت و خاک خانه ات، زیر ریزش آوار به تنگنا افتاده باشی. تو را بامی نیست صبراو، پس بیمی نیست.

خان عمو، کُنده وار، در زمین نشسته و ریشه هیزمی را زیر دندانهای محکم و سفید خود گرفته بود، می جوید و تف می کرد. چشمها، دو تغار خون. چه می خواست بشود؟ چه داشت می شد؟ هر چه بود و هر چه می شد، خان عمو به خود باور داشت که نابودی را تاب نخواهد آورد. ناتوانی هزار بار باید پیش پای او زانو بر زمین می زد. ناتوانی خود خوارتر از آن است که بتواند در جان سنگی خان عمو چنگ بیندازد: گو گم شود این دلشکستگی! جای تو نیست جان من، ای ناله های زنانه. دور از من؛ دور از من بایست! گزلیکی اگر به دست داری در چشم من بنشان؟ اما سایه ای پژمرده اگر هستی به گورستان برو. خانه قلب خان عمو میدانگاه تازش خون است. فواره می زند از من، فریاد. بگذار خاک زیر و زبر شود. توفان را گو که بیاید. در هر چشم خنجری دارم آه... دنیا را گاییده ام!

خشم، جان مرد را می جوید. دندان بر دندان می سایید و می غرید این افعی خاکهای کبود. برق خنجری خاطرش را برمی آشفت که از جای بر جهد، آستین بر زند، کارد از بیخ کمر بدر کشد و میان گله بیفتد - جلاد! جلاد - هر آن میش و بز که داغانشان خان عمو برگوش دارد، بر زمین بکوبد، سر ببرد و پوست بر کند. خون! خون بر خاک روان کند. فواره های خون در چشم آفتاب. بیابان بگذار سر به سر به خون سرخ شود. از گلوگاه کلیدر، خون می ریزد.

چشمهای مرد، تر شده بودند. دود اندوه پیچان در قلب. نگاه گوسفندان. نگاه خاموش گوسفندان. نگاه معصوم:

« شیرت. داده ام. »

- شیرم داده ای.

« پشم و پوشاکت داده ام. »

- پشم و پوشاکم داده ای.

« نان و مسکه ات داده ام. »

- نان و مسکه ام داده ای. داده ای. چرا چنین نگاهم می کنی

عزیزم؟ کبابم می خواهی بکنی؟ آه... زبان بسته، چه کنم؟

«مرا مکش، پدرم. مرا مکش!»

- نمی کشمت نورچشمم، نمی کشمت. فقط نگاهم مکن. نگاهم مکن. گریه ام می گیرد. گریه ام می گیرد. نگاهم مکن!

«همه رفتند، برخیز!»

همه رفته بودند. برخاست. مژه های خیس را به کف دست، تکه ای گونی کهنه، پاک کرد. رفته بودند. مردان میشکالی به سوی تک چادری که برپا کرده بودند، رفته بودند. دور از هم و پراکنده رفته بودند. صدایشان بلند بود. پدر می گفت:

- این هم گوسفند، گل محمد! باز هم کله شقی کن و حرفی را که از روی عقل به تو می زنم به گوش نگیر و به جوابم شانه هایت را بالا بینداز. بگو نمی توانم مثل پیرزنهای کون روی زمین بخیزانم و موی از سر گل ورکنم. بیا! نگاه کن. این هم مال بادی! به باد بسته است. اگر مرض همه شان را برداشت و برد، خودت را به چی بند می کنی؟ به باد بیابان؟! ها، چه جایی داری که رویش بایستی؟ هوا؟ روی هوا می ایستی؟ چی می خوری؟ خاک؟

در سایه چادر، کلمیشی بر زمین نشست. صبراو کناری ایستاده و سایه درازش بر خاک افتاده بود. بیگ محمد دست به مشک آب برد و گل محمد نزدیک پدر، ماند. گل محمد بی زبان بود. خاموش و در خود. می توانست بفهمد که کلمیشی، مرد پخته کوهپایه و بیابان، انبان آزموده های چوپانی و گوسفند، چه می گوید و فغانش از کجای جان برمی خیزد. از گنده سوخته است این دود که برمی پیچد، و هر کلام مرد سمندریست بر آتش دل خود. پاره ای از خود اوست، هر کلام. دارایی ناچیزش، گوسفندها، یکی یکی پیش چشمش داشتند تلف می شدند و پیرمرد، تنها می توانست نگاه شان کند و دندان برهم بکروچاند و اشکها را از پناه چشم به دل فرو بمکد، مبادا که به بیرون چکه کنند.

گل محمد می توانست دریابد هنگام که به خیمه ای آتش درمی افتد، هر چند خردینه ها بیشتر شیون می کنند، اما خدای خیمه، آنکه عمر و جانش در تار و پود خیمه بافته شده است، گرچه خاموش و بی خروش مانده باشد، دردمندی اش را کرانه ای نیست. خردینه ها سرانجام آرام می گیرند. اما خدای خیمه، درد را به جان درکشیده، به درون برده و در کنج قلب خود جایش داده است، تا مگر روزی روزگاری به عربده ای، به اشکی، یا به خروشی شادمانه، از دل بیرونش بپراکند. گل محمد حال و روز پدر را درمی یافت. کلمیشی مردی بود که آرام آرام، داشت در خاکستر خود می نشست و فرو می نشست. پس با او به نرمی گفتگو باید کرد. به مهربانی باید کنارش آرام گرفت و خشمش را - اگر بشود - فرو نشاند و به گشودن گرهی که در آن گیر افتاده، پنجه به کار برد. بر دل او مرهمی باید بود، نه نیشتری. دشوارترین مردان هم بی نیاز از نرمش و مهر نیستند. چنین است که گاه نباید شاخ در شاخشان گذاشت. این گاوان زخمی، انگشتانی می طلبند تا به نرمی پیشانییشان را بخاراند و لبانی را می خواهند که نوای نرمی را بیخ گوششان نجوا کند. پس، گل محمد کنار بابای خود نشست و به او گوش داد و آنگاه به آشتی گفت:

- کی می گوید که تو بیراه می گویی بابا؟! ما هم اگر حرفی می زنیم همان است که از دهان تو شنیده ایم. یا از کارهایی که تو کرده ای یاد گرفته ایم. کارهای ما و حرفهایمان که « من دراری » نیست. بالاخره ما هم چشم و گوش داریم و به وزن عمرمان عقل به کله مان هست. با خودمان که لج و لجبازی نداریم! تو می گویی زمین و زراعت، خوب اینکه چیز بدی نیست. اما چه جور؟ مگر من بدم می آید که یک تخم بکارم هفتاد تخم بردارم؟ اما کجا؟ در کدام زمین؟ با کدام آب؟ آخر مرد عاقل که - گندم برکت خدا را - در هر زمینی نمی پاشد و بعدش هم مثل جَفَنَه روی خرابه خانه اش کز کند و چشم به ابرهای خشک و خالی شکمبه بدوزد. خودت که داری می بینی، ما همین حالا داریم

جوب آسمان را می خوریم. اگر پشت سر هم دو سال خشکسالی نمی آمد که ما حالا این حرف و گپها را با هم نداشتیم! آسمان اگر بخل نکرده بود که حالا این همه بیابان خدا خالی و تشنه اینجا نیفتاده بود! لابد چپ اندر راستش تا زانو علف بود و پستان میشهای ما هم پر شیر می شد و هر کدامشان یک غربال دنبه در کونشان می جنبید. نه که حالا مرض میانشان بیفتد و یکی یکی جلوی چشمهامان دم فراموش کنندا خوب، گیرم که به جای گوسفنددار، دیمکار بودیم؟ آن وقت چی؟ خدا از آسمان برامان گندم پایین می ریخت؟ یکیش را که دیدیم! ده روز، پانزده روز روی خاکهای داغ خزیدیم، آخرش چند من گندم عایدمان شد؟ یا این همه دیمکارهای دیگر! نمی بینیشان مگر؟ تنبان به پاشان ندارند. همه شان کون لخت تر از ما هستند. زمستان امسال باید کلوخهای خانه هاشان را دندان بزنند، یا اگر گیرشان بیاید یونجه بچوند! برای ما اقلاً این امید هست که چارتا بز لنگ باقی بماند تا سرشان را ببریم و استخوانهایشان را بخوریم و خودمان را از زمستان به ماه نوروز برسانیم، اما آنها چی؟ اربابهایشان اگر جو را دو برابر قیمت گندم به اشان نفروشد، یا باید سر بگذارند و بمیرند یا... چه می دانم؟ شنیدم در شهر سبزوار، اربابی به یک حلاج که ده تا فرزند داشته، گفته که امسال از آن سالهاست، باید زمستانی بچه هایش را یکی یکی سر ببرد و بدهد بچه های دیگرش بخورند. می بینی؟ حال و روز کسبه هم بهتر از ما نیست. دیمکارها هم همین جور. شده دیگر. چه کنیم؟ نباید که عزاخانه باز کنیم و زانوی غم بغل بگیریم؟ یعنی باید خودمان را دقمرگ کنیم؟ بیش از گوسفندهامان؟ بالاخره همه راه ها به روی ما بسته نشده است! تو می گویی خاک به چشمه رزق ما ریخته اند؟ بالاخره راهی برای خود باز می کنیم! اگر هم نشد خشکه خار می خوریم. ما که در نمی مانیم!

کلمیشی آرام گرفته بود. اما کلامش در بستری از اندوه می لغزید. سنگ پاره های کف رود. نرم و گله مند، گفت:

- دیگر چه راهی؟ حرفهای این بیطار را هم که شنیدی؟ ما کجا زورمان می رسد برویم آدم دولتی بکشیم بیاریم به این بیابان که به گوسفند هامان سوزن بزنند؟ بیکارند مگر؟ یا دلشان به حال ما سوخته؟
گل محمد گفت:

- چرا به زور؟ همه کار که به زور نمی شود! خواهش تمنا می کنیم. ما هم اول آخر جزو همین سرزمینیم. تا نرفته و خواهش نکرده ایم چرا باید پیش خودمان خیال کنیم آنها نمی آیند؟ من گل جوانی ام را که بیخودی در اجباری نگذرانده ام. سینه جلوی گلوله سپر کرده ام و در سرمای گرگ کش آذربایجان سینه خیز رفته ام برای همین روزها. پس جان من برگ چغندر بوده که همین جور بریزمش سر راه؟ هزار هزار گلوله از بیخ گوشهایم رد شده که اگر یکیشان به پیشانی ام می گرفت معلوم نبود حالا استخوانهایم به کدام گودالی ریخته بود. زیر برفهای آن سر مملکت! کی یک قران خونهای من را به تو می داد؟ هیچکس. نباید هم! چون من مال همین مملکت بودم و خونم هم در همین مملکت زمین ریخته بود. پس حالا هم که زنده ام حق دارم بروم جلوی رئیس فلان اداره سینه ام را سپر کنم و بگویم: آقا آن روزها همین من بودم که سینه به سینه گلوله می رفتم و حالا هم سینه به سینه شما ایستاده ام و حقم را می خواهم. گوسفندهامان دارند از دستان در می روند، تلف می شوند. حالا وقت است که شما - آقایان - زیر بغلمان را بگیرید. ما سر براه شما داده ایم، تو خیال می کنی چی جوابم می دهند؟ می توانند بگویند نه؟ من آنجا گلوی خودم را جر می دهم! چرا نه؟ من برای شما که بتوانید در رختخوابهایتان آسوده بخوابید، گله گله آدم کشته ام. نشانه زن نمره یک! من مسلسلچی شما بوده ام. در آن کوه ها، میان برف و یخ، گوشت قاطر خورده ام. حالا شما می گوئید نه؟

پیرمرد خاموش به گوش بود. خوش نمی داشت پندار پر امید و خروشان جوانش را در هم بریزد. دیگران نیز چنین بودند. خان عمو، نشسته بر خاک

چشمها را به ستایش به دهان برادرزاده خود دوخته بود. گویی گل از آن لبها می ریخت. بیگ محمد و صبراو هم، چنین به گل محمد نگاه می کردند. همه به ستایش شجاعت و جنگ. این است قله عروج مرد، در چشم مرد. مردان ما از وجدانی پرخاشجو برخوردار بودند. پس پسندیده ایشان، دلاوری در نبرد بود. گل محمد را چرا نباید ستود؟

کلمیشی دم به دم فرزند داد:

- نه تو. ما هم این کارها را کرده ایم. پدرهای ما هم این کارها را کرده اند. هرکس به جای خود و به توان خود. تو خیال می کنی چرا ما در اینجا ماندگار شده ایم؟ ما را، یا تبعید کرده اند، یا برای جنگ با افغانها، ترکمنها و تاتارها به این سر مملکت کشانده اند. ما همیشه شمشیر و سپر این سرزمین بوده ایم. سینه ما آشنای گلوله بوده، اما تا همان وقتی به کار بوده ایم که جانمان را بدهیم و خونمان را نثار کنیم. بعدش که حکومت سوار می شده، دیگر ما فراموش می شده ایم و باز باید به جنگ با خودمان و مشکلهامان برمی گشته ایم. کار امروز و دیروز نیست. ما در رکاب نادر شمشیر زده ایم، همپایش تا هندوستان اسب تازانده ایم. چه می دانم، چند صد سال پیش که شاه عباس ما را از جا کند و به اینجاها کشاند یکی هم برای این بود که با سینه مردهای ما جلوی تاتارها بارویی بکشد. از دم توپهای عثمانی ما را برداشت آورد دم لبه شمشیر تاتارها جا داد. همیشه جان فدا بوده ایم ما. شمشیر حمله همیشه اول سینه ما را می شکافته. اما بار که بار می شده هرکس می رفته می نشسته بالای تخت خودش و ما می مانده ایم با این چهارتا بز و بیابانهای بی بار، ابرهای خشک و اربابهایی که هر کدامشان مثل یک افعی روی زمینهای چپاولی خودشان چمبر زده اند تا به قیمت خون پدرشان بابت علفچر و آبگاه از ما اجاره بگیرند. اما تو که هنوز جوانی و خامی نمی خواهی به گوش بگیری که ما همیشه بار شکم این مملکت بوده ایم. آذوقه! خورده شده ایم. همان چُفُلکی که زمستانها جلوی بز می ریزند

تا از تنگسالی بیرونش بکشند. چُفلک! هر وقت تنگسالی بوده، ما را به آخور ریخته اند. بعدش ما چی شده ایم؟ پِشملک! این است که ما باید خودمان را بکشانیم روی زمین و در خاک ریشه کنیم و قوت بگیریم. نرخ گندم و جو سال به سال بالا می رود. ما باید کاری کنیم که بتوانیم آذوقه خود و مالهامان را از دل زمین بیرون بکشانیم. غیر از این اگر باشد سرتاسر سال باید بدویم، عایدی جمع کنیم و ته سال دودستی بدهیمش به تاجر، یا پيله ورهای سلفخر. مثل همین بابقلی بندار.

پیرمرد انگار به قهر، چنین به سخن پایان داد:

- از امروز هم من دیگر خودم را دخیل و کفیل نمی کنم. مثل یکی از شماها فقط کار می کنم. کاری پیشم بگذارید تا بکنم. برادر ارشد تو به زندان است، پس کارها را به مَخت تو می گذارم. خود دانی!

گل محمد از جا برخاست، خاک از تنبان تکاند و گفت:

- من هم هر چه دارم می گذارم تا گوسفند را از تنگسالی به ماه نوروز بکشانم، اگر شده جانم را بگذارم این کار را می کنم.

کلمیشی بار دیگر گفت:

- خود دانی!

خان عمو همچنان نشسته بود. گل محمد به سوی برادر رفت و هر دو براه افتادند. گله، کنار جوی پاوال کرده بود. بیگ محمد گفت:

- هر چه عمرش بالاتر می رود، بیشتر عادت مردها را از دست می دهد. دلش بیشتر می خواهد یک گوشه بنشیند و پشم بریسد. دارد ترسو می شود.

گل محمد، چنان که برخورنده نباشد، به برادر گفت:

- مبادا یک وقت حرف نتراشیده ای به او بزنی و اوقاتش را تلخ کنی! نبینم یک وقت چهره در چهره اش بایستی! این خانوار با بودن او چادرش سرپا می شود. چار تا میش و بزى هم اگر هست همو با هزار خون جگر سر هم کرده. او

حق دارد دل بسوزاند. او برای همه ما دل می سوزاند. حالی ات هست؟
بیگ محمد گفت:

- من چی دارم که بگویم؟ همین را می دانم که مال مرض هم می گیرد. اما کل مال از میان نمی رود. اگر این طور باشد، پس همه دامهای خراسان باید امسال تلف بشوند. این مرض که نوظهور نیست! از اول دنیا با گوسفند بوده، حالا هست، بعد از این هم خواهد بود. مثل یک چله باد می آید، می رود و صد تا میش همراه خودش می برد. غول هم اگر باشد نمی تواند همه اش را سینه کند و ببرد. این جور اگر بود تا حالا نسل گوسفند باید از روی خاک ور افتاده باشد. نه. به عقل کوتاه من جور نمی آید که گوسفند، تماماً از بین برود. این خیال است و ما اگر می ترسیم از این است که بزدل شده ایم.

یک میش، کنار دهنه کاریز به پهلوی غلتیده و دست و پا می زد. شیشک خان عمو. داغنشان او را برگوش داشت. گل محمد کنار گوسفند ایستاد و گفت:
- حلالش کن.

بیگ محمد برادر را نگاه کرد. گل محمد گفت:

- مگذار حیوان بیزبان عذاب بکشد، حلالش کن!

بیگ محمد گفت:

- بگذار خودش بیاید و حلالش کند. دستم به کشتار نمی رود. های... صبر او به خان عمو بگو بیايد بالا سر شیشکش. بگو حیوان خیلی بی تابی می کند.

صبر او به سوی خان عمو دوید و در دم دو مرد، قدمکش و پرشتاب خود را بالا سر گوسفند رساندند. کلمیشی هم به دنبال آنها آمد. حالا هر پنج مرد، مثل پنج نیزه، دور گوسفند ایستاده بودند و نگاه به شیشکی داشتند که پیش چشمه‌اشان جان می کند. حیوان بی آرام دست و پا می زد و کله بر زمین می کوفت و با نفس نفسهای پرشتاب خود، کفاب از بینی و کنج لبها بیرون می ریخت. چشمه‌ایش شیشه شده بود و با منجول هایش خاک را به هر سوی می پاشاند.

کلمیشی به مردهایش نگاه کرد. همه مانده بودند. پیرمرد نهیب زد:
- چرا ایستاده اید؟ یکی تان حلالش کند. مگر نمی بینید دارد تلف می
شود؟!

مردها سر برآوردند و در یکدیگر نگاه کردند. نگاه ها بی دوام بود. شیشک از
آن خان عمو بود. به او رو کردند. خان عمو تاب نیاورد، روی گرداند و پشت به
مردها و گوسفند، دور شد. کلمیشی، گنگ و گیج، دور شدن برادر را نگاه کرد.
چی شده بود؟ پس، روی به پسرهایش و صبراو گرداند؛ پاسخ این رمز، پنداری از
آنها می خواست. جوانها نیز خاموش و خفه بودند. پیرمرد به تردید پرسید:

- چی پیش آمده مگر؟ روزگار وارونه شده؟ چیه رو؟ ها؟ چرا او سر گوسفند
خودش را نبرید؟ یعنی نمی تواند؟ برادر من یکپا جلاد است، آن وقت نمی تواند
سر یک شیشک را ببرد؟ خوب! خوب! اما... شماها! چرا ایستاده اید و دارید
همین جور نگاه می کنید؟ همهتان وامانده اید؟ ها؟

بیگ محمد هم روی گرداند، پشت کرد و رو به عمویش رفت. کلمیشی، صدا
شکسته و آزرده گفت:

- خدایا! چی پیش آمده؟ مردهای میشکالی دارند از بلا می ترسند؟! چه
حالی پیدا کرده اند؟ خوار شده اند؟ ای داد! کارد را به من بدهید! بدهید به من
آن کارد را! یا لا دیگرا

کارد را، گل محمد از بیخ پاتاوه اش بیرون کشید و در کف دست پدر گذاشت.
پیرمرد می لرزید و لبها و صورتش تکان می خورد. نمی گریست، اما در کنج
چشمهایش قطره های سرد آب جمع شده بود. آستینها را بر زد و زانو در خاک
خواباند و گلوگاه شیشک را میان انگشتها گرفت و سر حیوان را از خاک بلند
کرد. همین دم، تن شیشک که از تقلا باز مانده بود، از جنبش ایستاد و جان داد.
کلمیشی، خبره کار، این را دریافت، اما به روی خود نیاورد. بالای سرش را نگاه
کرد. گل محمد ایستاده و خیره به رفتار پدر بود. آن طرفتر، صبراو روی کپه ای

خاک نشسته بود و چشم به شیشک مرده داشت. کلمیشی می دید و یقین داشت که پسرش و صبرخان دریافته اند که پیشاپیش جان از تن شیشک رفته است. با این همه نباید پوست و روده حیوان از بین برود. پس کارد را برگلوی شیشک گذاشت و سر را برید. خون خسته و بی رمقی از گلوی میش بر خاک ریخت. کلمیشی برخاست. خون دم کارد را با سینه دست پاک کرد، رو به دهنه کاریز براه افتاد و لب آب، به شستن دستهایش نشست و زیر لب به خود گفت:

- ای کاش جرعه ای آب به حلق حیوان ریخته بودم، اقلًا!

بند سوم

میان قلعه عبدالله گیو، سر کوچه پاسگاه، نادعلی دو امنیه ای را که تمام دو روز و دو شب پا به پایشان رفته بود، خدانگهدار گفت و راه چارگوشلی پی گرفت. شب و دشت و تپه و ماهور، دستکندها و بلندیها، همه درهم گم شده بودند. تنها ستاره ها چشم و چراغ شب بودند. شب تار. اما آنکه دشت و کوه و راه و بیراه چون کوچه خود می شناسد، پروایش از تاری شب نیست. با چشمهای بسته نیز راه خانه خود می یابد؛ و از آنچه بر او وارد آمده، گم و گیج و گنگ اگر باشد، چارپای زیر ران، تن صاحب تا پای آخور با خود می برد. غم گم شدنش نیست.

نادعلی اما، نه گنگ بود و نه گیج و نه گم. افروخته بود. شعله کین. خشمگین و خسته و خوار. تنگ حوصله و خون به چشم بود. سراپایش، گویی به هُرمی داغ آغشته بود. هُرم دهنه تنور. لجوج، دلگیر و بی امان بود. تاب خود نداشت. در رختهایش نمی گنجید. اسفند بر آتش. دم به دم جرقه ای از درون، او را به خروش و خشمی بیشتر وا می داشت. به هر چیز و کس که می اندیشید، در خود نفرت و کینه و بیزاری می یافت. همه کس دشمن او؛ همه چیز خار او. خار در پای. خار در چشم. خار در قلب.

تازیانه بر هر آنچه در نظر می روید. آتشماری به دست، پوشیده در شولایی

سرخ، آستینها برزده، چرخان و خروشان بر هر چه فرو می کوبد. تازیانه ای از مار. از آتشمبار. جلادی در مسلخگاه. خون از نوک تازیانه، خون از نوک انگشتها، خون از نوک مژه هایش فرو می چکد. خونی خوشرنگ. پوست تن، پوست چهره، پوست پوتینهایش سرخ است. سرخ سرخ. گل تاجخروس. بخاری غلیظ، به رنگ و به طعم گوگرد، از دهانش بیرون می زند. چاهی آتشفشان بر گرده. گاه قله ای سترگ. دندانهایش، همه سر به سر خونین است و ریشه های خام گوشتی زمخت در لای دندانهایش گیر کرده است. همین دم از جویدن گوشت تن آدمی آسوده شده است. طعم خام گوشت هنوز روی زبان و بیخ دندانها مانده است. چه طعمی

است این؟ چه کسی نادعلی را خورده است؟ چه کسی را او خورده است؟ نمی دانست. خودش هنوز نمی دانست؟ دستهایش که هنوز خشک و همچنان کبود بودند؟ کمی کبودتر از پوست گرده ها و بازوهایش. شولایی اصلاً به تن نداشت؟ نه نیز چوخابی. چه بودند این خیالات که او را در تنهایی گیر انداخته و فرا گرفته اش بودند؟ این وهم و پندار، پس چه بود؟ او که هنوز چیزیش نشده، نباید چیزیش شده باشد؟ خشمگین بود. فقط خشمگین. غضب و غصه. اما نکند طوریش شده باشد؟ هراس خفه ای از درونش سر برداشته بود. هراس چرا؟ از چی؟ هراس از کی؟

پیشانی بود، احساس درماندگی می کرد. چرا؟ چرا نمی توانست بر اسب چیره و راست بنشیند؟ این ناروایی چرا دوشها و کمرش را لق کرده بود؟ او دهنه اسب را حتی نمی توانست محکم به دست بگیرد؟ دهنه رها از دست نادعلی، در قریوس زین گیر کرده بود و اسب تنبل و بیزار قدم از قدم برمی داشت و تن سوار را چون رزمی زخم خورده ای به دوش می کشید.

نادعلی تن به سستی خماند، پیشانی بر زین خواباند، پلکها فرو بست و در صحرائی از تیرگی درون یله شد. تن مچاله شده او را تکان گند قدمهای اسب، چون جوال غله ای می جنباند و نادعلی احساس می کرد در بانوجی، کجاوه ای

خفته است و رو به جایی می رود که نمی داند. آیا تب نکرده بود؟ با استخوان عرق کرده، غوطه زدن در آب زمهریر کوهپایه؛ این، آیا تب نیاورده بود؟!

اسب نادعلی راه را پیمود، فراز و نشیب از زیر سم بدر کرد، شیب کوهپایه را پایین رفت و زیر شکم قلعه چارگوشلی، کنار جوی خشکیده آب و روی پل خرابه، پشت در خانه ایستاد و پوزه به زنجیر در مالاند. زنجیر به صدا در آمد و نادعلی آوای گنگ زنجیر را شنید و توانست ببیند که به خانه رسیده است. اما جوان را یارای آن نبود تا پیشانی از زین بردارد و تن افراشته نگاه بدارد.

مادر! صدای لخالخ پای مادر برآمد، پشت در ایستاد و پرسید او کیست و چه می خواهد؟ نادعلی به ناله زیر لب چیزی گفت و اسب، بادی به پره های بینی انداخت. لت دراز هم گشوده شد، اسب سر در میانگاه چارچوب فرو برد تا بگذرد. مادر نادعلی در دم پوزه حیوان را بغل کرد، واپس فرو کوفتش، در را پشت سر خود بست و هراسان به سوی پسر که همچنان روی زین خمیده بود، شتافت. دمی اگر غافل مانده بود، اسب به حیاط پا می گذاشت و پیشانی نادعلی به چوبه بالای در کوفته می شد و بر سنگفرش در حیاط فرو می افتاد و چه بسا که دست یا شانه اش می شکست. حال، پسر را به سختی پایین گرفت، اسب در را با سر خود گشود و به حیاط رفت و مادر نادعلی پسر را به روی سکوی کنار در کشاند، عرق پیشانی او را با بال چارقش پاک کرد و از آن پس پایین پایش نشست.

مادر نگران این بود که زخم یا ضربه ای، پسرش را از پای درآورده باشد. اما این نبود. نادعلی دست به دیوار گرفت. تن راست کرد و پا به حیاط گذاشت و با کمی لرزش و لغزش در رفتن، خود را به سایه بان جلوی در خانه کشاند و آنجا، پای ستون ایوان نشست، آرنجها را بر زانو، ستون تن کرد و آب خواست. مادر، پوشیده در پیراهن سیاه عزا برای نادعلی آب آورد. جام آب را نادعلی سرکشید و به جواب پرسشهای پیاپی مادر، گفت:

- هیچ کاری نتوانستم از پیش ببرم. دو روز و دو شب است که از پشت اسب پایین نیامده ام. لرز و نوبه؛ گمانم لرز و نوبه م گرفته باشد. از باطن دارم می لرزم. استخوانهایم تیر می کشند. کله ام داغ شده. بدنم سُسته. چشمهایم درد می کنند. کوفته ام. حال سگ را دارم. مَجْ مجایم می شود. جایم را بنداز تا سر مرگم را بگذارم. چه سال پلشتی بود امسال! این امنیه ها هم... ای... ای... دل کی به آدم می سوزد؟ چشمها، همه به کیسه آدم است!

مادر، جا را برای نادعلی پهن کرد. نادعلی بی آنکه رخت از تن بدر کند، به زیر جا خزید و درحالیکه دندانهایش کم و بیش بر هم می خورد، گفت:

- این غوطه زدن دیروزی دال کندم کرد! غچ عرق بودم و خودم را انداختم میان آب سرد دل کوه. سرما دوید به استخوانهایم. رگ و ریشه ام، ناگهان یخ زد.

مادر می دید که نادعلی چون بید می لرزد و می توانست دریابد که بر او چه گذشته است. لحاف روی او کشید و به فکر دوا درمان برخاست و به پستو رفت. دمی دیگر با یک کتری جوشانده، یک پیاله و چند حبه نبات بالای سر نادعلی آمد و نشست، عرق بیخ گوشها و گردن پسر را به دستمال گرفت و در گوش او گویه کرد:

- همین خونی که ریخته شد بسمان است پسرکم. غیر از تو من کسی را ندارم. بابای تو فقط تو را برایم گذاشته و رفته. زبانم لال، به هفت پشت کوه، اگر شبی، نیمه شبی گلوله ای از تاریکی میان سینه ات بنشیند و اسبت بی تو به خانه برگردد، چه خاکی من به سر بریزم؟ خانه سیاه و روزگاریسایه می شوم من. دیگر هیچکس و هیچ چیز برایم باقی نمی ماند. دار و ندارم را به مفت باید بفروشم، سیاه به سر کنم، سر مزار تو زمینگیر شوم و تا عمر دارم مویه کنم. به حال من رحم کن نادعلی! آنکه بابای تو را کشت، خودش هم از این عالم نصیبی نمی برد. جوانمرگ می شود. یک روز به سزای کار خودش می رسد. من و تو

کسی را نداریم. دایی ات بابتی بندار هم که بیش از خودش به سر نیست. او کی توانسته یادی از ما بکند! با پدرت همیشه کارد و پنیر بوده اند. حالا تو مانده ای و من. تو دیگر باید به فکر کشت و کار باشی. فصل کاشتن دارد می رسد. زمینها را باید شیار بزنی. به فکر بذر باید باشی. اینها کار می برد. گوسفندها. باید به فکر گوسفندها باشی. پدرت عمری را سر فراهم کردنشان گذاشت. همه اش که ارث به او نرسیده بود! می گویند مرض به میان گوسفند افتاده. از علف که بدر رفته و به خشکه افتاده، مرض هم زور پیدا کرده. فکری باید بکنی. خودت باید بروی به گله. هوای کارت را خودت باید داشته باشی. به امید چوپان که فقط نمی شود بود! هر سال این موقع آذوقه زمستان گوسفند به انبار بود. سُم ها پاکیزه شده بود، اما امسال همه کار را تو زمین گذاشته ای و داری به راهی می روی که عاقبتش بدتر از امروز است. چرا یک آن پیش خودت فکر نمی کنی؟ پسرکم، نادعلی جانم، مگر تو عقلت را گم کرده ای؟... ورخیز... ورخیز این پیاله جوشانده را بخور تا استخوانهایت ملایم بشوند. مثل چای می ماند. ورخیز!

نادعلی نیم خیز شد، آرنج بر بالش گذاشت و پیاله دوا را سر کشید. چهره اش درهم رفت، چشمهایش تنگ شدند و پشتش به مورمور افتاد؟ شانه تکاند و ته مانده بدطعم آب دهن را به بیرون تف کرد، نم گوشه های چشم را با سر آستینها برچید، آرنج از زیر تن پس کشید و بر بالش فرو افتاد و گفت:

- این اجباری حال و طبع من را عوض کرد؛ شده ام مثل جیران چگوری ها، وگرنه پیش از این، من کی به یک غوطه زدن میان آب سرد، از پا می افتادم! عادت‌هایم از یادم رفته اند. نمی دانم چطور باید زندگانی بکنم؟ چیزی که اجباری یادم داد - نه که یادم بدهد - در آن خبره ترم کرد، همین تیراندازی بود. اما دستم بشکند که نتوانستم چارتاشان را از بالای اسب کله معلق کنم. یکی را انداختم، آن هم نیمه کاره. شب بود. هوا تار بود، اما من کور شده باید می توانستم از صدای سُم اسبها، ردشان را بشناسم و نشانه بگیرم. می شکست این

دسته‌هایم خوب بود! کور می شدند این چشم‌هایم!

این حرف‌ها را نادعلی به نجوا، درهم و تب آلوده واژگوبه می کرد و مادر آنها را به دردمندی و مهر می شنید و در پشت چشم‌هایش می گریست. تازه دریافته بود که آنچه به گوش جوان خوانده بود، نادعلی نشنیده، یا اگر شنیده دل به آن نداده است. زن، تازه داشت درمی یافت که هر آدم نه‌ری است که کله به خاشاک و سنگ می کوبد و راه خود می رود، همهمه و آوای دیگر نه‌رها نه که راه او برگردانند، بلکه آهنگش را کندتر یا تندتر می کنند. داشت درمی یافت که گرچه او و پسرش بر یک خاک و زیر یک سایه بان زندگانی می کنند، زندگانی کرده اند، اما هرکدام دنیایی جداگانه در خاطر خود دارند. خواست هرکدام، راه هرکدام با هم، از هم و نیز دور از هم است. پس و پیش است. کنار به کنار، این سوی و آن سوی و گاه به هم برخورد و رخ در رخ. گاه، حتی ستیزه جویانه. دشمنانه. بُرنده یکدیگر. باری... داشت می پذیرفت که هر انسان نه‌ری خودرونده است به هر سوی که نیروها و خواسته‌هایش می کشانندش که هر آدم رودیست، که هر آدم جهانی است. نه مگر که در هر آدم روانی می جوشد؟ و چیست روان در تن؟ بازتاب غریب در دلانی هزار خم. گم. دور. نالان. خروشان. تار. ناپیدا. ناشناخته. خاموش. ژرف. بازگون شونده. فورانی و بی امان. به کشمکش و پیچ و تاب دایم. نهفتی از آشوب و غوغا.

پس، زن خاموش ماند تا جوانش به خواب رود، آرام بگیرد و مگر کوفتگی راه و تب نوبه تنش را وانهد. دلش چنین می خواست که ناخوشی و ماندگی، چون بخاری از دهن دیگی بر اجاق، از تن فرزند برخیزد و به هوا برود. بهبود و تندرستی.

- خدایا، او را برایم نگاه دار!

- او کجاست؟

- کی؟

- صوقی.

وای از او و بر او. وای از این تخمه جلبا! این قطره زهر که خانمانی را تلخ کرده است. که ویران کرده است و می رفت تا آن را بر باد دهد. مادر چه می توانست به جواب نادعلی بگوید؟ آیا بگوید که صوقی در این دو شبانه روز در به روی خود بسته و لب به قوت و غذا نزده است؟ بگوید که جان او را به لب آورده؟ نه! این حرف و سخنها، بیگمان نادعلی را برآشفته تر می کند. پریشان تر. هیزم خشک بر این آتش درگرفته نباید افکند. مادر این را نمی خواست. پس گفت:

- خوابیده. به خواب رفته. تو هم آرام بگیر علی جان. بخواب دورت بگردم. بخواب مادرت به قربان سرت. بخواب.

نادعلی خاموش شد، مادر لحاف را روی سر او کشید تا مگر گرما به جانش بنشیند، تنش عرق کند و رگ و پیوندش نرم شوند. پس برخاست، سوی اسب نادعلی رفت، زین و برگ را پایین گرفت، کاه و جو به آخورش ریخت و به زیر سقف ایوان آمد. فتیله فانوس را پایین کشید و بالای سر پسر، روی جایش دراز کشید و چشمهای درمانده و نگرانش را به جایی، در قلب شب کلیدر گم کرد. شب خاموش و آسمان وهم آلود بود. ستاره ها، تیغکان برهنه و براق خنجری، فرو آویخته از شب، به خیره سری می درخشیدند. پاک و درخشان و بلورین. اما هراس آور.

دل عاشقانه اگر می بودت، می شد بر گنبدی بام بایستی و هر کدام را که می خواهی، چون غوزه ای که از دشت پنبه، بچینی. ستاره به دست. چنین شبانی بیهوده نیست اگر که پلنگان بر یال بلندترین قله فراز روند و پرغرور پنجه در آسمان افکنند تا درشت ترین ستاره از قلب آسمان برکنند و به زیر درآورند. بسا که در این برجهیدن شکوهمند و ستیزه جو، از قله فرو درغلتنند و سنگوار بر تنه کوه بلغزند، به ژرفاهای دره تاریک فرو افتند، بشکنند و بمیرند با زوزه هایی چون شیون زنان سالخورده. بیهوده نیست رمز لوندی این دخترکان سپیدروی،

زیبایی شگفت شب پرستاره.

اما این نیز هست که چشمان پرپریشانی زنی شوی مرده، نشسته در عذاب جوان خویش، با بار غمی بر دل، زبان زیبایی شب را نمی تواند بفهمد. شب عاشقان است این و پناه دلیران. نه شب ماه سلطان. ماه سلطان در هر چیز مرگ شوی و زندگانی خود می بیند. پیوندهای خود، فرزند و خانمان خود می بیند. هم از این روست اگر از چشم هر ستاره برگونه او اشکی می چکد و شب بر او می گرید و سایه هایش چیزی به جز هول در دل او نمی انگیزد. کلافه است و او را به خواب گذری نمی افتد، اگر چه موه هایش در تشنگی خواب بدل به خارهایی شده اند. خارهایی خشکیده و گزنده. خارهایی که تنوری را می توانند شعله ور کنند. خارهای چشم. پس نگاه ماه سلطان همچنان ناآرام، پر وهم و نگران است. دم به دم سر از بالین برمی دارد و به تن خسبیده نادعلی نگاه می کند و بی امان و ترسان گوش به شب می دارد و پاورچینه‌های لحظه‌های خفگی بار شب را می شمرد. در دلش بیمی سنگین جای باز کرده است و این ناآرامی گویی سر آن ندارد که واهلدش.

ماه سلطان، همچنین در دلهره پنهان خود می سوخت که بر پوسته بالاپوش نادعلی جنبشی دید. به گونه تکان تن گاوی، بالاپوش به لرزه درآمد و دمی بعد، نادعلی لحاف از روی خود پس انداخت و میان جا نشست، جام آب از کنار دستش برداشت، یک نفس نوشید و آن را به سویی لغزاند. خود نمی دانست چه حالی دارد! تنش به عرق چسبیده و الفچی آغشته بود. از کله اش بخار برمی خاست. چشمه‌هایش، کاسه‌ها را می خواستند بدرانند. چشمه‌ها را، هر کدام به درشتی یک تخم مرغ حس می کرد. پیشانی اش تیر می کشید و استخوانهایش کش می آمدند. انگار زیر جامه کوبهای ده زن کوبیده شده بود. رگ و پیوندش می نالیدند. تب آلود و دردمند، در هاله‌ای از بخار دیگ شلغم. حس آب شدن. روغن مغز استخوانهایش، انگار چکه چکه از روزنه‌های پوست تنش بیرون می

زدند. سرش یک خروار شده بود.

مادر به یاری او برخاست. باید نادعلی کار واجبی داشته باشد. مثل قضای حاجت. اما نادعلی دستهای مادر را از بازو و شانه خود وا کند و خیره برخاست، بر پا ایستاد و کوشید تا تن بر جا نگاه دارد. دشوار. دشوار بود. سرش تاب می خورد و چشمهایش سیاهی می رفت. احساس اینکه شب به دور سر می چرخد. ستاره ها می چرخند. کش می آیند. مغشوشند. با اینه مه، نادعلی به کوشش بسیار، پاهای او را چون دو گلمیخ در زمین فرو نشاند و تن راست نگاه داشت. دشوار بود. دشوار. نمی توانست. پاهای او درون می لرزیدند و پیکرش سست و لق شده بود. احساس می کرد نیمتنه اش به تن سنگینی می کند. آن را بدر آورد و کناری انداخت. پیراهن سفید آوغانی را که آغشته به عرق، به تخت شانه اش چسبیده بود، از تن وا گرفت و بالهایش را تکاند تا مگر نسیمی پوستش را بنوازد. پس لیفه تنبان را بالا کشید و دست به ستون ایوان گرفت، خود را به آن بند کرد و شانه به ستون داد. احساس می کرد از چشمهایش خون داغی فرو می چکد. از بینی اش صداهایی غریب، خرناسه مانند، بیرون می زد و لای انگشتها و کف دستهایش از عرق لزجی خیس بود.

ماه سلطان پشت سر فرزند ایستاده بود و نمی دانست چه باید بکند؟ توان و دل هیچ کاری در خود نمی دید. چشم به این داشت که نادعلی چه خواهد کرد! جوان، ناگهان پیکر خود از تنه ستون وا کند، از پله ها فرو دوید و به کنار چرخ چاه رفت. دلو پر آب بود. نادعلی دکمه های یقه پیراهن را باز کرد، کنار دلو زانو زد و سر و گردن را تا بیخ شانه ها در آب فرو برد نه یک بار، چند بار. پس، کناری نشست و دست بر موهای کوتاه و زیر پوست سر کشید. کف دستش را موهای کوتاه و زیر خاراندند.

نادعلی آرام نماند تا آب از سر و رویش بتیجد. برخاست و به سوی زین اسب دوید، تازیانه از پر زین بدر کشید و درحالیکه آب، همچنان از لاله های گوش،

نوک بینی و کنج ابروها بر شانه ها و یقه پیراهن سفیدش می چکید، هَتَره هَتَره خوران به سوی پله ها رفت، دست به ستون گرفت و خود را به زیر طاق ایوان کشاند و آنجا، با گامهای پراکنده و ناقواره - جوری که پاها فرمان نبرند - خود را بدر اتاق رساند و دست به دیوار گرفت. پشت در، دمی درنگ کرد و پس زنجیر در به دست گرفت و کشید. در از درون بسته شده بود. نادعلی با نیرو و گرمای تب در تن، در را تکانید؟ اما کاری از پیش نتوانست ببرد. زانو زد و شانه بدر، یک لت را از پاشنه در آورد و به کناری یله اش کرد و قدم به درون گذاشت. قامت پوشیده در سپیدی پیراهن، سیاهی دهنه در را پر کرد. اتاق دراز و تاریک را تنها نور مردنی لامپای کوچکی روشن می کرد.

کنج اتاق، صوقی کز کرده و سر در گریبان فرو برده بود، و چشمهایش در سایه روشن نور، برقی گذرا داشتند. دختر، نادعلی را که در آستان در دید به او - همچنان - خیره ماند. خاموش و در خود گره خورده. پنداری همه چیز را توانسته بود پیشاپیش ببیند. پس چشم براه همانچه بود که می دید؛ پیکر درهم کوفته نادعلی همه نگاه را پر کرده بود. در پس شانه نادعلی، مادر او، پوشیده در سیاهی - ماری بر آستانه در - ایستاده بود و بال چارقد به دندان می گزید. نادعلی به سوی دختر رفت. صوقی همچنان نگاه به او داشت. پیش - سینه و شانه های مرد در پیراهن سفیدش، چون سپری پیش می آمد و صوقی احساس می کرد زیر هیبت او دارد دم به دم جمع تر و گره تر می شود. می دید که دستها و پاهایش بیشتر درهم می روند. کنده های زانوانش بیشتر در گرده گاه فرو می نشینند و ناخنهایش بیشتر در دل گوشت فرو می روند. حس می کرد لبهایش به لرزه درآمده اند و دندانهایش بر هم می خورند. صدای دندانهای خود را، صوقی می شنید.

نادعلی با قدمهای گشاد و شانه های پیش خمیده - همچنان که هنوز گهگاهی قطره ای آب از بینی و چانه اش فرو می چکید. - چشم درانیده و

خشمناک، به حالت دیوانگان، بالای سر صوقی ماند و نگاهش را - نیزه های به زهر آلوده - خیره به او دوخت. نه، این همان نادعلی نبود؛ صوقی آشکارا می دید. با این همه نمی خواست از جای خود بجنبد و مانده بود ببیند او، نادعلی چه خوا کرد و چه خوا گفت. هم در این هنگام پیکر نادعلی درهم شکست، همراه تاب و تبی در تن، تازیانه اش تیرگی را درید و بر سر و پشت دختر فرود آمد. نعره ای از قلب صوقی برکنده شد و او به گونه کبوتری بال بال زد و پیچ و تاب تنش چند تازیانه دیگر را واگرفت، جیغهایش در دل خانه پیچید و دمی دیگر نفس برید.

ماه سلطان دل این نداشت که به نادعلی نزدیک شود و از این فروش باز داردش. پس، برای اینکه شیون دختر از خانه بدر نرود، در را بر پاشنه جا داد و خود به چرب زبانی گوشه ای ایستاد تا مگر خشم پسر را فرو نشاند. اما نادعلی گوش به زبان مادر نداشت. به آنچه می کرد اندیشیده و پسیخه کار از پیش دیده بود. او می خواست هم امشب کار را با دختر یکسره کند. پس، تن ناساز به دیوار تکیه داد، عرق پیشانی با سر آستین گرفت، نم چشمها را به برهم بستن پلک و مژه از پیاله وا پس زد، و در نفس نفس زدن خستگی و لرز شانه ها، زبان به دشنام گشود:

- چه خیالی داری، پتیاره؟ که خانه خرابم کنی؟ که دار و ندارم را بسوزانی و به باد بدهی؟ تو، ای عایشه، با نان سفره پدر من بزرگ شده ای، بند تا بند استخوانت از نان و روغن حاج حسین چارگوشلی قوت گرفته، اما حالا که به قد رسیده ای می خواهی بروی زیر ران غریبه بخوابی؟! به خیالت می گذارم گوشتی به تنت بماند که تو آن را به رختخواب دیگری سوغات ببری؟ می کاهمت، سوهانت می زنم و جانت را می گیرم. تو، زندگانی ما را بر هم زدی! آتش به خانمان ما کشاندی. پدرم را به کشتن دادی. مادرم را سیاهپوش کردی. من را به جنون کشانده ای. روز و شبم را نمی فهمم. از خورد و خوراک افتاده ام. کار و زندگانی ام را لنگ گذاشته ام و مثل خرکسها دنبال قاتل پدرم راه افتاده ام و

بیابانها را گز می کنم. گیجم کرده ای. غافل از این مانده ام که هیچکس قاتل پدر من را به خوبی تو نمی شناسد! چون قاتل حاج حسین کسی جز عاشق تو نیست. این را مرد امنیه به من گفت. حالا اگر جان خودت را می خواهی، برایم راست را بگو. گلوله ای که جگر بابای من را سوراخ کرد، از لونه تفنگ کی بیرون آمده؟ بابای من را کی گشت؟ از کدام قلعه، کدام قبیله، یا از کدام محله بود؟
صوقی به خواری گفت:

- هر که بود و از هر کجا که بود، حالا دیگر نیست. تو بیخود جوانی ات را داری به هدر می دهی! او دیگر نیست. تو او را کشتی!

- من نکشتمش! نه! من فقط زخمی اش کردم، دستهایم بشکنند. من فقط زخمی اش کردم. اگر کشته بودمش دلم آرام می گرفت. اما اطمینان دارم که او هنوز زنده است. اگر او مرده بود همراهش جان خود را برای بردن او به خطر نمی انداختند. می دانم. می دانم که او فقط زخم برداشت. شاید زخم کاری، اما او نمرد. می دانم!

- او مُرد. من دیدم که او مُرد. گلوله تفنگ تو، پیشانی اش را ورداشت. کاسه سرش پریشان شد. دست به تیر تو خوب است. تو او را کشتی!

- پس به من بگو! کی بود او، از کدام طایفه؟

- نمی دانم.

- نمی دانی؟

- نه، نمی دانم.

- تو نمی دانستی می خواهی بروی زیر کی بخوابی؟

اشک نه، چشمه ای بگو که از دل کوهی روزن به بیرون گشوده باشد.

صوقی گریست. آرام و دردمند گریست. زنجموره. نه از ضربه های تازیانه نادعلی، از پندار پیشانی پریشان و خونین مدیار، گریست. او از دل می گریست. نادعلی به تشر، دنباله حرف خود گرفت:

- برایم بگو بی آبرو او کی بود؟ می خواهم بشناسمش. برایم بگو.

- دیگر برایت چه سودی دارد؟ او که دیگر به دنیا نیست!

قوم و خویشهایش که هستند؟ می خواهم بشناسمشان. می خواهم اسمشان را بدانم. دیدمش، اما می خواهم بشناسمشان، کی هستند، کجایند؟ دهن باز کن!

- نمی توانم. نه. نمی توانم از او نام ببرم. زبانم می لنگد. نمی توانم.

- نمی توانی؟ حالا خودم کاری می کنم که بتوانی.

نادعلی روی دختر خیمه زد و تازیانه را به دور گردن او قلاب کرد، پس قد برآورد و به بند تازیانه سر و گردن و سینه صوقی را بالا کشاند و صورت او را به باد سیلی گرفت. باز هم صوقی جوابی که باید به او نمی داد. شیون می کرد، زخم زبان می زد و می نالید، اما حرفی را که نادعلی می طلبید به او پس نمی داد. جوان را، همین به خشمی دیوانه وار دچار کرده بود. در پرسشهای پیاپی خود مثل سگ زوزه می کشید و گاه به درماندگی التماس می کرد. با این همه صوقی پاسخی نمی داد. چیزی بر زبان نمی آورد. پس نادعلی بی تاب تر از پیش، او را به کف خانه انداخت، جوالی از بیخ دیوار برداشت و دختر را میان جوال تپاند و دهنش را با چارقده بست و جوال را ریسمان پیچ کرد و از در به ایوان و سپس به حیاط کشاند. تنها سر و گردن صوقی از دهنه جوال بیرون بود و باقی تن با ریسمان پیچیده شده بود چنان که تکان نمی توانست بخورد. هر چه بیم در چشمهایش جمع شده و آنها را وادارنده بود. او به هر چه اندیشیده بود، جز به چنین رفتاری. گودالی تیره پیش روی... نمی دانست با او چه خواهند کرد.

نادعلی مادر را به کمک خواست و ماه سلطان رضا و نارضا پیش آمد و در باز کردن چنگک ریسمان چرخ چاه از دلو به پسرش کمک کرد. نادعلی چنگک را از دست مادر گرفت، آن را به ریسمان پیچیده به جوال بند کرد. پس به پشت چرخ رفت و روی سکو جای گرفت و پا بر پره چرخ گذاشت و فشرد. صدای خشکی از چرخ برخاست و صوقی از زمین کنده شد و چون بقچه ای روی دهنه

چاه مانند. دیگر هیچ نمی دید و هیچ نمی شنید. چشمهایش سیاهی رفت و احساس کرد به گلوی مرگ فرو می رود.

نادعلی هیچ از خود نبود. نمی دانست چه می کند. دست و بال زدن مادر هم بیهوده بود. نادعلی بار دیگر داغ شده بود. غرق تب و عرق. قطره های درشت و چسبناک عرق از پیشانی روی پلکها می چکید، در چشمهایش فرو می رفت و شیارهای آب از چانه به زیر یقه اش می خزید. لب و دندانهایش می لرزید و از سر و تنش بخار برمی خاست. خشم و دلهره، ترس و بیزاری و رحم، یک جا فرا گرفته اش بود. دمی به شک درنگ کرد. اما توانا تر از هر نیرویی، در او خشم بود. پس به ناگاه پا از رد پره چرخ چاه برداشت و جوال را آرام و بیمناک به گلوی چاه فرو داد. بار دیگر پا برداشت و یک پله. باز پا برداشت و دختر بیشتر در چاه فرو رفت. نادعلی، هر پا که از پره چرخ برمی داشت جرأت و دلهره، آمیخته به هم، بیش از پیش در قلبش زبانه می کشید. سرانجام چیزی مانده به ته چاه، ریسمان را به پایه چرخ پیچاند، گره زد و صوقی در میانه راه آونگ ماند. دور آخر ریسمان اگر از چرخ واگردانده می شد، جوال به ته جابه می نشست، و نادعلی چنین نمی خواست. او می خواست که دختر آونگ بماند. این عذاب آورتر بود. ضامن چرخ را سوار کرد، از سکو پایین آمد و سر در چاه فرو برد و گفت:

– باز هم نمی دانی؟ نمی دانی؟!

هنوز شاید نادعلی چیزی داشت که در چاه بگوید، اما صدای زنجیر در حیات برآمد و او را پکر کرد. ماه سلطان مبهوت و لب بسته، چون جغدی پسرش را نگاه می کرد. نادعلی دستپاچه پای دلو نشست و یک بار دیگر سر را درون آب فرد برد و بدر آورد:

– کیست این وقت شب؟

صدای خشک و خراش برداشته ای از پشت در گفت:

– واز کن در را پسر حاجی. من از برکشاهی می آیم. خبری برایت دارم.

نادعلی به مادر گفت:

- در را برایش واز کن ببینم کیست! بعد هم یگراست ببرش به اتاق.
ماه سلطان در را گشود، مردی یا به حیاط گذاشت. نادعلی همچنان کنار دلو آب، یک زانو نشسته بود و غریبه را می پایید. مرد، جوبدست کج و کوله ای به دست داشت و پشتش کمی خمیده بود. یک قبای دراز و راه راه، از آنها که بیشتر جووینی ها می پوشند، به بر داشت و مندیل سفید و کهنه ای به دور سر پیچیده بود. چهره اش در تیرگی شب هنوز گم بود و نادعلی نمی توانست از دور به روشنی او را ببیند. هیئت کلی مرد، می نمود که درویشی است. نادعلی، نه چندان مطمئن، برخاست و به طرفش رفت. سلام و حالپرسی نسیه ای بینشان گذشت و مرد، کنار نادعلی رو به ایوان براه افتاد و نرسیده به پای ستون بر زمین نشست، یکی از پاها را دراز کرد و تن به دیوار داد و به خستگی آه کشید.
نادعلی گفت:

- برویم روی فرش، اینجا که خوب نیست.

مرد، بی قید چوبدست را کنار گذاشت و گفت:

- همینجا خوب است پسر حاج حسین. همینجا خوب است. همه جا زمین خداست. ما هم، همه از خاکیم و بر خاکیم. من گورکنم. همیشه میان خاک میلولم. خدا به شما صبر بده مادر جان. دنیا همین است دیگر! خداوند به عمر جوانت عزت و برکت بده. من دعا می کنم که هر چه خاک آن مرحوم است، عمر شما باشد.

نادعلی هنوز از درون می لرزید. ماه سلطان نیمتنه پسر را آورد، روی دوش او انداخت و کناری ایستاد. مادر هم نگران بود و نمی توانست بفهمد این میانه مرد آرام و پرگو به چه کاری در خانه آنها را زده است. نادعلی پرسید:

- گفתי خبری برام آورده ای، چیه آن خبر؟

مرد با نرمش یک روباه دور و بر خود را نگاه کرد، بعد ریشش را خاراند و گفت:

- صدقش اینکه اول از هر چیز من با نیاز بدر خانه تو، پسر حاج حسین آمده ام. بعدش هم خبری دارم که برایت نقل می کنم. بگذار اول برایت بگویم که من هفتا اولاد دارم. هشتمی هم آخر این ماه به دنیا آمد. نیازم هم از همی بابت. مادر بچه ها دیگر ناتوان شده. رmq به تنش نمانده. نفسش مشکل بالا و پایین میره. چشمها گود افتاده و نی نی هاش ته کاسه ها گم شده. دیگر نمی شود او را به جا آورد و شناخت. شوخی نیست هشت شکم زاییدن. تا حالا بنیه داشت و می توانست ایام «زاج»ی را با اشکنه و کمه جوش بگذرانند. اما امسال برایش مقدور نیست. زن زاج را روغن زرد از رختخواب بیرون می آورد. اگر نتوانم نیم من روغن دست و پا کنم و به حلقش بریزم، باید پاهایش را رو به قبله کنم و گوش به زنگ بمانم که کی نفس آخر را می کشد! مرگ حتمی ست. بعد هشت تا صغیر را من چطور اداره کنم؟ چطور برایشان آب و دانه فراهم کنم؟ پس من هم ناچارم خشتی به سر خودم بگویم و دستم را از دنیا کوتاه کنم. یا اینکه سر بگذارم به بیابان و بروم خودم را رد گم کنم. اما تو می گویی خدا را خوش می آید، خانواری از هم باشد؟ تو، پسر حاج حسین، ماشاالله نام خدا، گوسفندداری، مالداری، دستت به دهنتم می رسد، بابایت آنقدر که سیرت کند برایت گذاشته و رفته. تو، یک جوال گندم و نیم من روغن زرد به من همراهی کن تا من هم دست این امنیه ها را از سرت کوتاه کنم. غیر از این اگر باشد، پرپر می شوی. این و آن دیوارهای خانه ات را هم می جوند و یله ات می دهند اما باز هم از بابت قتل مرحوم حاج حسین که خداوند گورش را غرق نور کند راه به هیچ ده کوره ای نمی بری. اما اگر در راه خدا، آن هم در راه خدا، نه به خاطر چشم خلق خدا، کمکی در حق من بکنی و خانواده من را از این زمستانی که در پیش است بیرون بکشانی، شاید من هم در عوض دستت را بگیرم و راهی نشانت بدهم که از سرگردانی خلاص بشوی. ها! همت کن. برای تو آنقدرها تمام نمی شود. از گاو - بلا نسبت شما - مویی کم. باری به کرده ات نیست. خدا به مال و حشم تو برکت

بده. خداوند آب و ملک را برایت حفظ کند. تو هنوز اول جلوس جوانितه. هم خیری کرده ای، هم راهی پیدا کرده ای. دیگر کلاف سردرگم نیستی. عرق به تن نادعلی یخ کرده بود. احساس سرما می کرد. دندانهایش به هم می خوردند. به بال نیمتنه اش، عرق سرد پیشانی و دور گردن را خشک کرد و گفت:

- برام بگو. اما با این سال و ماهی که می بینی، یک جوال گندم زیاده. یک تایجه گندم می دهم و نیم من هم روغن. مرد گورکن گفت:

- خودت که بهتر می دانی، عیال و اولاد من مثل جوجه های چلچله دهندشان وامانده است تا من براشان چینه ببرم. امشب، هر جوری شده، لقمه ای نان به آنها برسانم. می دانی که!

- می دانم مرد! تو چرا اینقدر سق سیاهی می کنی؟ خوب، همین حالا می گویم دبه را برایت روغن کند.

مرد گورکن، از میان توبره خود غلیفی بیرون آورد، به دست مادر نادعلی داد و گفت:

- خودم جاگا آورده ام مادر. به زحمت شما راضی نیستم. بیا مادر جان. خدا به مالت برکت بده.

دست ماه سلطان برای ستاندن غلیف از مرد پیش نمی رفت. نادعلی غلف را از دست مرد گرفت، به مادر داد و گفت:

- برایش رون جا کن بیار. معطل مکن.

ماه سلطان، رضا و نارضا به خانه پستو رفت تا روغن بیاورد و نادعلی و گورکن، زیر طاق ایوان تنها ماندند. نادعلی گفت:

- بالاخره دهن وا می کنی در بیرون بریزی یا نه؟

- چرا نه، پسر حاجی جان؟ چرا نه؟ تو حالا داری من را می شناسی، اما من

عمریست که تو و ایل و تبارت را می شناسم. به قولت اطمینان دارم. صد بار هم بیشتر من از سفره بابای تو سبیل را چرب کرده ام، چرا حرف راست را به تو نگویم؟ من اهل برکشاهی هستم. آنجا آفتاب نشین و دست تنگم. نه آب و زمین دارم و نه مال و حشم. تا رمق به زانوهایم داشتم روی زمین این و آن فعلگی کردم، بیل زدم، درو کردم، دنبال بز و میش این و آن دویدم، هیزم کشی کردم. اما بنیه ام که ته کشید و گیر این عمل لاکردار افتادم دیگر نتوانستم کارهای سنگین بکنم. این است که سر و کارم با مُرده ها افتاد. با گورستان. شدم مرده شور و گورکن. حالا همه روز و شبم با مرده ها می گذرد. گور می کنم، خشت لحد می گذارم و از تصدق سر مرگ و میرها زندگانی می کنم. روزگار همین است دیگر! اما نانی که از توی گور و لای کفن دربیاید کجا به تن آدم می نشیند؟ گیرم که بنشیند، کو مرده؟ دم به دم که آدم نمی میرد. گاه گذاری. سال وبایی که نیست. الغرض... این چیزها را برای این گفتم که بدانی من همان نزدیک گورستان برکشاهی لانه ای دارم. چار خشت روی هم گذاشته ام و با بچه هایم سرمان را کرده ایم زیرش. میان یک آغل کهنه قدیمی.

دستپاچه نشو. به اصل مطلب هم می رسیم. می خواهم از آن شب بگویم، شبی که به درد کار تو می خورد. آن شب مادر بچه ها را درد گرفته بود. داشت پا سبک می کرد. بالاخره هم خدا دختری به ما داد. نزدیک اذان صبح بود که بچه به دنیا آمد. اما چه جور دختری؟ شکل و قواره مرده زمای را دارد. نوسش را بگیری جانش درمی آید. کاری به اینش ندارم. خدا داده، روزی اش را هم خودش ان شاءالله برساند. داشتم این را می گفتم که من تاب درد کشیدن زنکه را نداشتم. نمی توانستم زوزه هایش را تحمل کنم. این بود که در را به رویش بسته بودم و رفته بودم به علقَر بام نشسته بودم و برای خودم چپق می کشیدم و زیر زبانم دعای توبه می خواندم. در همین حال و احوال بودم که دیدم دو تا سوار تاختند به میان قلعه برکشاهی و نیم ساعت بعد، هر کدامشان یک مرد را پشت

ترکشان نشاندند و زدند بیرون. ملا را توانستم از مندیش بشناسم، اما آن یکی را نتوانستم. با خودم گفتم این حکایتها به من چه؟ اما نیم ساعتی بیشتر نکشید که دیدم سوارها چهار پنج تا شدند و تورب تورب سر رسیدند. این بار به قلعه نرفتند. یکراست آمدند به گورستان و یک گله جا جمع شدند و مشغول شدند به کندن گور. من همین طور مات و مبهوت مانده بودم که خدایا کجای کار عیب و علت دارد که من را خبر نکرده اند تا بروم کار خودم را بکنم! برای همین به شک افتادم، اما حقیقتش را بخواهی جرأت این را نداشتم که از بام پایین بیایم و طرفشان بروم. هر چه بود همانجا منتظر شدم و دیدم که گوری کردند، کسی را توی گور خواباندند و رویش خاک ریختند و به تاخت دور شدند.

من دیگر چیزی نفهمیدم. چون داد و فغان زنکه نمی گذاشت یک جا قرار بگیرم. اما صبحش، کله سحر راه افتادم و رفتم بالای گور. آنها خیلی تقلا کرده بودند که خاک نو را بمالانند و کهنه اش کنند، اما خاک طبیعتی دارد که به این آسانها رنگ خود را نمی بازد. آفتاب باید بخورد تا کهنه شود. یعنی روزگار باید بگذرد. عدل، حکم آدمیزاد را دارد. باید لگد بخورد، توی آب و آتش بسوزد تا رنگ و رویش پخته شود. حالا این را داشته باش تا فردا. خبر تیر و تفنگی که اینجا به چارگوشلی شده بود فردا به برکشاهی رسید و در دم شست من خبردار شد که ای دل غافل، این شب بازی میان گورستان یک جوری به تیر و تفنگ چارگوشلی بست می خورد. گوشه‌ایم را تیز کردم، گفتند حاج حسین میان معرکه کشته شده و یکی از آنها هم تیر خورده. دیگر برایم یقین شد که آنکه تیر خورده در نیمه راه جان داده و ایلجار هم برای گم کردن رد، شبانه جنازه را آورده اند به گورستان برکشاهی تا سر به نیستش کنند. اما، خدای من شاهد است که این حرف را هنوز به احدی نگفته ام به جز خود تو. این اولین جایبست که من دارم لب باز می کنم. آن هم برای اینکه هم اندازه چشمه‌ایم به تو که پسر حاج حسین هستی، و والده ات اطمینان دارم. بماند این حرفها. همین جور پی

جو بودم که خبر رسید پسر حاج حسین دارد پی قاتل می گردد و هر چه بیشتر می جوید کمتر پیدا می کند. مردانگی یقه ام را گرفت. گفتم من خدمتی را که می توانم انجام بدهم، باید انجام بدهم. آخر من سر این سفره نان و نمک خورده ام. گفتم حالا موقع خدمتگزاری من است. تا که امروز غروب، یک بار سرکن کردم و توبره را به پشتم بستم و گفتم به امید خدا می روم در خانه نادعلی خان و آنچه را که می دانه، مو به مو برایش می گویم و نیازم را هم از او می ستانم. هر چند اگر هم این اتفاق نیفتاده بود، باز هم رو نداشتم به در خانه غیر و غریبه بروم. من نادار هستم، بی بار و بی آذوقه هستم، اما پسر حاج حسین، به خاک حاجی قسم، بی آبرو نیستم. سال تنگ است، دستم به دهنم نمی رسد. همه این عرق و آبرویی که دارم به پایت می ریزم محض این است. من از این زمستانی که در پیش دارم پشتم می لرزد. می ترسم بچه هایم همدیگر را بخورند! این ده من بار تو را از بیخ و بنه در نمی کند، اما کمکی به حال من است. می دانی، به حقانیت خدا دارم ایمانم را از دست می دهم. این هشت - نه سر عائله را من چه کارشان کنم؟ نمی توانم هم دندان روی جگر بگذارم و حرف نزدم. سرت را دارم درد می آورم. اما چه کنم؟ همه کس که به درد دل آدم گوش نمی دهد. ناز شست. گلوله ای که او را از پا انداخته از لول تفنگ تو در رفته. ناز شست. اما به خدایی خدا اگر من حرفش را جایی زده باشم. سینه من صندوق اسرار مردم است، نادعلیخان.

نادعلی، تهدید پنهان حرفهای محمد جمعه را شنید و به گوش نگرفت. گفت:
- خوب، گیرم نعشی را میان گورهای تو سر به نیست کرده باشند، چی دستگیر من می شود؟ از کجا بفهمم که او کیست و کی بوده؟
محمد جمعه حرف را از دهن نادعلی واگرفت و گفت:

- ها! این هم حرفیست. اما فکر این را هم من کرده ام. تو مگر نمی خواهی رد پیدا کنی؟ مگر نمی خواهی بفهمی از کدام طایفه، قلعه یا خانواده بوده؟ این

مثل آب خوردن است. وقتی تو او را ببینی این را می فهمی دیگر!

- کی را؟

- همویی را که زیر خاک خوابیده.

- یعنی نبش قبر؟

جمعه، دور و اطراف خود را مثل موش بو کشید، صدایش را پایین تر آورد و

خفه گفت:

- پیش خودت اگر بماند! من می دانم، این کار گناه است؟ اما گناه تر از این کاریست که آن بی دینها کرده اند! پیغمبر خدا در کجای قرآن حکم داده که میت را بی نماز و بی غسل و بی کفن، دزدی دزدی میان گور بگذارند؟ تو شنیده ای؟ از اینها گذشته، پای حیثیت شماها در کار است، گناهش با من. خودم مثل آب روان این کار را برایت می کنم.

- یعنی مرده را از گور در می آوری؟ گیرم که...

- تو یه اینش چه کار داری؟ من صورت میت را نشان تو می دهم. وقتی او را شناختی باز سر جایش می خوابانمش. اصلاً چه معلوم که آنها با قانون شرع مرده را خاک کرده باشند! تازه من مطابق شرع او را میان گور می خوابانم.

- او را یک نظر دیدم و نشناختم چه معلوم که حالا او را بشناسم؟

- امیدش که هست. او هر که بوده، از آن سر دنیا که به هوای دختر عمه تو نیامده بوده! بالاخره شاید یک بار هم که شده او را دیده باشی. در جلگه. در کوه. یا در سه شنبه بازار نیشابور. شاید هم عزایمی به بازویش باشد که اسم و رسمش توی آن نوشته شده باشد. اصلاً چه معلوم که او را با رخت و پخت خاک نکرده باشند؟ تیریست به تاریکی! اگرهم شناسی اقلأ جای گلوله ات را روی تنش می بینی و دلت آرام می گیرد. میل خودت!

نادعلی گفت:

- می رویم. همین حالا می رویم. تو که چارپا همراهت نداری؟

- من پای پیاده آمده ام.

- خوب، پس تو راه بیفت برو بیرون قلعه، سر راه باش تا من بیایم. یا اینکه خوش خوشک برو من خودم را می رسانم. من اول باید اسبم را زین کنم. جمعه برخاست، غلف روغن را از مادر نادعلی گرفت، آن را میان توپره اش جا داد، دعا کرد و رو به در حیات پناه افتاد. نادعلی اسب را زین کرد، زنجیر در را به زلفی انداخت و به سوی چاه دوید، روی سکو جا گرفت و با هر چه نیرو که در تن داشت پا بر پره های چرخ کوفت و جوال را - که صوقی در آن پیچیده بود - بالا کشید.

ماه سلطان به کمک آمد و جوال را بیرون دهنه چاه کشاند، کنار دختر زانو زد و با ترس و لرز، دستمال از دهن او باز کرد. نادعلی تند و پرشتاب ریسمان را از دور جوال واگرداند، تن نیمه جان دختر را از آن بیرون کشید، میج دستش را چسبید و چون لاشه گوسفندی او را به درون اتاق کشاند، به گوشه ای پرتابش کرد و نیمتنه را به تن کشید و به مادر گفت:

- کمی آب به سر و رویش بزن تا برگردم.

بی آنکه به نک و نال مادر گوش بدهد، نادعلی دهنه اسب سفید خود به دست گرفت، از در بیرون رفت، پا در رکاب کرد و زانو برگرده اسب کوبید. محمد جمعه هنوز از دهنه آخرین کوچه پا بیرون نگذاشته بود که نادعلی به او رسید، پشت ترک خود سوار کرد و تاخت. محمد جمعه، در راه جرأت پرگویی در خود نمی دید. پنجه های بلند و خشکیده خود را محکم در بیخ تسمه کمر نادعلی فرو برده و سینه اش را به تخت پشت او چسبانده بود. نادعلی همچنان در تب می سوخت، اما به خود نمی گرفت و به سوی برکشاهی می تاخت. محمد جمعه پلکها برهم گذاشته و چانه به استخوان کتف نادعلی چسبانده بود و می کوشید تا ترس از تیزتازی را از خود بدر کند. نادعلی بی ملاحظه می تاخت و باک از دستکند و جوی و گودال نداشت.

خروسخوان به برکشاهی رسیدند. کنار گورستان، محمد جمعه از ترک اسب پایین آمد و درحالیکه بندهای توبره را به شانه اش محکم می کرد پیشاپیش سوار، در لا به لای گورها براه افتاد. نادعلی اسب را آرام کرده بود و خود را به زحمت روی زمین نگاه می داشت. از تخت شانه اش عرق کش برداشته بود و زیر بغلهایش غچ آب بود. دور گردنش خیس بود و ابروهایش بی سبب می پرید. محمد جمعه که همچنان با پشت کمی خمیده پیشاپیش می رفت، ناگهان برگشت و گفت:

- همین جاست. خودت را بینداز پایین. تا سپیده نزده باید کار را تمام کنیم. من الانه می دوم به خانه و بیل و کلنگ و فانوس می آورم. تو دهنه اسب را تا وقتی به شاخه آن درخت ببندی، من حالا سر می رسم.

نادعلی مرد را دید که چون شغالی از لا به لای گورها به طرف دیوار خانه اش می دود. محمد جمعه گورستان را که به پایان رساند در سایه تیزه دیوار گم شد. نادعلی اسبش را رو به درخت کشاند، دهنه اش را به شاخه خشکیده بند کرد، دست به روی سینه و زیر بغلهایش کشید و عضلات شانه ها و رانهای اسب را مالش داد. تن اسب آغشته به عرق بود، اما نادعلی به خود نمی دید که حیوان را روی گورها بگرداند تا عرق تن حیوان کم گمک خشک شود. مهلت چنین کاری نداشت و جرأت هم نمی کرد. حال و هوای گورستان کمی دلش را لرزانده بود و حال هم که خود را با اسبش سرگرم می داشت برای این بود که خیال از پریشانی دور بدارد. یک جور هراس پنهانی، از آن حالتها که همیشه همراه آدم و همیشه از دید او گم اند، در نادعلی بیدار شده بود:

« چه کاری است این؟ تا کجا آدمیزاد کشانده می شود؟ برای چه؟ چی هست در نهفت روح آدمیزاد که او را به هر جای می کشاند؟ کی راضی می شود این اژدها؟ آخر این چه کاریست این؟! گورستان! شب! گورکن! من به چه کاری دارم دست می زنم؟ دیوانه ام؟ دیوانه شده ام؟ »

چه بسا که اگر محمد جمعه اندکی دیرتر سر رسیده بود، نادعلی دهنه از درخت وامی گرفت، بر زمین می پرید و از گورستان می گریخت. اما جمعه رسید. بیل و کلنگی و فانوسی خاموش به دست گرفته بود و به سوی نادعلی می دوید. به نادعلی که رسید بیل را به دست او داد، فانوس را کناری گذاشت، به کف دستهای خود تف انداخت و دسته کلنگ را چسبید و گفت:

- معطل نشو. خاکها را پس بریز. به امید خدا نیم ساعتی بیشتر کار ندارد. فقط تقلا کن. تقلا کن خاکها را بیرون بریزیم. خالی که شد، پرکردنش با من.

سفارش جمعه هم اگر نبود، نادعلی تقلائی خود را می کرد. تب و ترس او را چنان در چنگال گرفته بودند، که او با هر چه نیرو بیل در خاک نو فرو می کرد و بدر می ریخت. بی امان کار می کرد. بی دمی درنگ. عرق ریز و تب آلود. تنها سربازان می توانند بدین شتاب که او داشت، سنگر بکنند. نادعلی، سرباز دیروز، گور می کند. نفس نفس می زد و خاک بدر می ریخت. در همه لحظه های پیوسته، تنها یک بار کمر راست کرد، خواب دسته بیل از این دست به آن دست عوض کرد. تیزی دم بیل به خاک لحد خورد، محمد جمعه خود را به درون گور فرو انداخت، نادعلی را بالا فرستاد و فانوس را از او خواست. نادعلی فانوس به دست جمعه داد و مرد، میان گور چمباتمه زد، فانوس را گیراند و همان گوشه، سوراخی برایش درست کرد و در سوراخی جایش داد. پس دست به کار خشت لحد شد، آن را آرام برداشت و به نادعلی گفت:

- بخیز پایین!

نادعلی، نرم به گور خزید و چشم و گوش به دهن جمعه دوخت که چه خواهد گفت. گورکن گفت:

- فانوس را بردار. اما زیر بالت بگیرش. بالت نیمتنه ات را رویش خیمه کن. نباید نور بیرون بتابد.

نادعلی چنان کرد. گورکن گفت:

- حالا بنشین! من خشت را کنار می زنم، تو فانوس را همان طور که زیر بالت گرفته ای پایین بیار و در روشنایی روی میت را نگاه کن. اما اول سه بار بگو بسم الله و به دورت فوت کن. بعد هم که رفتی غسل میت باید به جا بیاری. حالا بنشین!

نادعلی کنار مرد گورکن زانو زد و فانوس را پایین گرفت، طوری که چنگالهای کبود و خاک گرفته مرد را به روشنی می توانست ببیند. گورکن بسم الله گفت و پس خشت لحد را با زحمت از جای درآورد و کناری گذاشت. نادعلی که حرفی جز بسم الله، بسم الله بر زبانش نمی گذشت فانوس پیش برد تا روی میت را ببیند. دید و دلش به ته چاه ریخت. گلوله همانگونه که دیده بود آن شب، میان دو ابرو نشسته و همه پیشانی را برده بود. چشمها به خاک پر شده و کاکلها هنوز نم خون داشتند. گورکن به ناگاه تکان خورد و پس نشست. نادعلی پیش خمید. شگفت! ماری در کاکلهای مدیاری و برگردن او پیچیده و سر درون کاسه سر فرو برده بود! ترس و چندی و ادبار. بیزار از همه زندگانی، نعره ای از قلب برکند، تن از گور بیرون انداخت و فانوس بر سر گورکن کوفت و در آتش گریه و عربده، دهنه اسب از شاخه خشک واگرفت و خروشان و خسته پای در رکاب کرد:

- خدا خوارتر کند مرد! جوانی ام را سیاه کردی!

این تنها سرآغاز ویرانی نادعلی بود. پیش از آنکه او سر اسب بگرداند، نعره گورکن از عمق گور برخاست:

- سوختم وای! سوختم! سیاهم کرد! پسر حاج حسین گندم بچه هایم... خدا جوانی ات را نگیرد!

نادعلی دیگر نماند. اسب، چون باد به تاخت درآورد، گور و گورستان پشت سر گذاشت و خود در شب گم کرد. یقین داشت که گورکن در گور خواهد ماند همیشه. مار زده اش بود.

بخش چهارم

بند یکم

صوقی با هر نفس، گام در گودالی از هول می گذاشت. هولی خفه و مرموز. شب، همه هول. با این همه او پروا به دور انداخته، سینه بیابان می شکافت و پیش می رفت. در گردابی از بی خودی و پریشانخویی گام برمی داشت. دستها به هر سوی گشاده؛ داغ به دل، گسیخته و دیوانه وش. مردانه می گذشت؛ بی بیمی از سایه های شبانه کوه و کلود و بیابان. بی راهی به خستگی پای؛ بی امانی به کوفتگی تن. به خشم راه می پیمود. خون در چشم و کف بر لب، پیچ و خم راه و بیراه درمی نوردید، خس و خار بیابان از زیر پای در می کرد و پیش می شتافت. رقص پاچین و کشاله سربند در باد.

پرسان پرسان تا بدین جا آمده بود و بنا به گفت مردی که زن بیمار خود بر خر نشانده و به عبدالله گیو می برد، تا یورتگاه میشکالیها راه چندانی نبود، و صوقی پیش از پایان شب، خود را باید به چادر کلمیشی می رساند. امشب دو شب بود که صوقی از خانه بدر آمده بود. شب پیش، دمی پس از آنکه نادعلی و گورکن گورستان برکشاهی از خانه بدر روند، صوقی هم پا بیرون گذاشته و به قلب شب زده بود. ماه سلطان راه بر او بسته بود، اما صوقی چندان زخمی و از خود بدر بود که پیرزن بر سر راه او چندان دوام نیاورده بود. ماده ببر به چنگول چهره زن خراشیده، او را به کناری افکنده و در به رویش بسته و خود گندپا

کرده بود. شب تا روز و روز تا شب راه پیموده بود. اینک تن بر دنباله راه می کشاند تا پیش از آنکه دم در سینه اش ببندد، گره بخورد، خود را به زیر خیمه کلمیشی برساند.

دیگر چیزی به بیابان کلاته سیاه نمانده بود.

زنهای میشکالی دور فانوس نشسته بودند که سایه ژولیده ای نگاه آنها را به سوی خود کشاند. سرهای زنان به سوی دختری که در پاچین خاک آلود و چارقش فتیله شده بود و پیش می آمد، واگردید، و همچنان خیره ماند. صوقی بیشتر آمد، روبرویشان ایستاد و مات و درمانده نگاهشان کرد. همه، در یک آن وادرنگیدند. میهمان، برهم آشفته، ژولیده و بیش از اندازه خسته به نظر می رسید. خاشاک و خاک، روی و مویش را پوشانده بود. پلکها ورم کرده و تخم چشمهایش خونین بود. لبهایش تناس بسته، ریشه های چارقش درهم گره خورده و صورتش انگار کشیده شده بود. بیش از این، صوقی در نگاه سرگردان زنها تاب نیاورد. لبها و چانه اش به لرزه درآمد، گوشه های چشمهایش نم برداشت و گفت:

- هیچکدامتان نمی خواهید بگویید بنشینم؟!

مارال به زیور نگاه کرد. چشمهای زیور به دهان مادرشویش دوخته شده بود. بلقیس، همچنان خیره و در بهت، نیم خیز شد، دقیقتر به چشمهای دختر نگاه کرد و چنان که گویی در دیرآشنایی می نگرد گفت:

- تو دیگر کی هستی مادر جان؟ این وقت شب، در این بیابان! خودی که نیستی، یقین غریبی؟! ها؟ بنشین. بیا. بیا بیشتر. بیا اینجا، دم نور بنشین بگذار بهتر ببینمت. تو کی هستی دیگر؟

صوقی دست در دست بلقیس، به نزدیک فانوس کشیده و نشانده شد. بلقیس هم کنار دختر نشست و قبضه مویی که از زیر چارق او بیرون زده و روی چشمش ریخته بود، پس زد و با صدایی که آهنگی از نوازش داشت به او گفت:

- خوب، بره جانم، ورگو ببینم چطور گذارت از این طرفها افتاده؟ آن هم چنین وقتی از شب! راه گم کرده ای یا دنبال گم کرده ای می گردی؟ هوای زیارت به سرت زده یا از خانه شوی آواره شده ای؟ از غافله وامانده ای یا...
- هیچکدام. نه این و نه آن و نه آن یکی. اول به من بگوئید ببینم به خطا نیامده ام؟ من می خواستم به یورتگاه کلمیشی بیایم.

- همینجایه.

- پس مردهاتان کو؟

- سرگوسفندها. کدامشان را تو به کار داری؟ خوبه اول برامان بگویی از کجا می آیی؟ چه کار داری؟ قصد و نیت ات چیه؟ چی نام داری؟ پیغام از جایی، کسی داری یا...

صوقی بیش از این زنهارا در گره بافی نگذاشت. گفت:

- پیش از این لابد اسمم را شنیده اید؟ من صوقی نام دارم. من...

نیازی به پرگفتن نبود. شب به یاد مدیار خراشیده شد، زنهارا در خود فرو رفتند و خاموش گرفتند. حالا صوقی، دختری که در بودی مدیار، هرکس به قواره ای او را در نظر آورده بود، پیش رویشان بود. نیلوفری سوخته؛ به غم آغشته، پریشان و آشفته. وامانده سودایی نافرجام. دیدارش خاطره مدیار پرخروش را زنده می کرد. هم از این رو، دختر عزیز و نیز دلگزا بود. خوشایند و زهراگین. خشم آور و مهرانگیز. بلقیس او را می خواست. بهتر است بگویم او را خواسته بود. بارها دلش هوای دیدن این دختر را کرده بود.

که می تواند باشد آن دختری که مدیار را فریفته باشد؟ این را هزار بار خواسته بود که بداند. اما حال که او را می دید چیزی جز غمی سیاه در دل حس نمی کرد. یاد برادر. همین بود که احساسی سرکش خیالش را برمی انگیخت و در خیال، گوشت و استخوان دخترک را زیر دندانهای خود می دید که می جودش، می شکندش. چلچله ای بی پناه زیر دندانهای یک افعی.

زنهای دیگر هم به او روی خوش نداشتند. چون در نظر آنها، همو بود که مدیار را به دم گلوله داده بود. با این همه، دور از این پیوند، دلشان برای صوقی می سوخت. پنداری پیوندی میان خود با او حس می کردند. یکجور یگانگی درد. چرا که هرکدام خود را به جای او می گذاشتند، نمی توانستند بدش را بگویند. او عزیزی را خواسته بود و از بسیار خواستن، آن را از دست داده بود. باخته بود و حال، بیگمان غم هیچکس از نبود مدیار به پایه اندوه دل او نمی رسید. آنچه از او برکنده شده بود، هیچکس را به اندازه همو نگدازیده بود. قلب صوقی تنور بود و دیگران به دور شعله اش حلقه زده بودند و دستی بر آتش داشتند. پس بخلشان به او - اگر بود - بیهوده بود. بی مایه. تنگ چشمی و کوردلی بود. چنین نمی بایست. صوقی به سخن کشانیده شد:

- آمدم خبر بدهم که اقلأ کاری کنید تا مرده او را میان گور آرام بگذارند. نادعلی پیله کرده که هرجوی شده باید قاتل باباش را پیدا کند. من را به هزار خواری کشانده تا بلکه بتواند نام مدیار را از زبانم بیرون بکشد. اما من به هر مشقتی که بوده خودداری کرده ام و حرفی به او نزده ام. من را به چاه آونگ کرده، دشنام داده، شلاقم زده، حرف ننگ بارم کرده، گفته که خفه ام می کند، اما من بازهم طاقت آورده ام. دم نزده ام. تا اینکه غروب پریروز در خانه را زدند. گورکن گورستان برکشاهی بود. به خانه آمد و خبر آورد که رد قاتل را یافت کرده. نادعلی را برداشت و همراه خود به گورستان برد تا گور را بشکافد و میت را از خاک بدر کشد و نشان نادعلی بدهد. بعد از آن دیگر نمی دانم چی شده؟ حالا خودتان می دانید و مرده تان. گورکن بابت کراپاش گندم و روغن می خواست. آدم گرسنه و بی ایمانی بود. میان چاه که آونگ بودم حرفهایش را می شنیدم. از آنچه می گفت و گیری که داشت ورمی آمد که هرکاری بکند. این جور نگاهم نکنید. اگر به اینجا نمی آمدم و این درد را میان سینه ام حبس می کردم، خفه می شدم. خفه می شدم. به خدا من تقصیری ندارم. گفتم بیایم و به شما

بگویم. می دانم شما را هم ورمی شورانم، اما چه کنم؟ نتوانستم تاب بیارم، نتوانستم.

- که یعنی گورکن برکشاهی او جوان را برداشت و برد سر جنازه؟ میان گور؟
برد بالای سر میت؟!

بلقیس بود که واخورده، در بهتی آلوده به رنج چنین می پرسید و پنداری هرکلمه از بیخ دلش کنده می شد. صوقی جوابش داد:

- همین که گفتم. حرفهایشان را با گوشهای خودم شنیدم. دیدمشان که رفتند. یعنی نادعلی اول گورکن را روانه کرد بیرون، بعد من را از چاه درآورد به توی خانه انداخت و خود بالای اسبش جست و دنبال رفت. حالا التماس می کنم. اقلأ کاری بکنید تا مرده او میان گور عذاب نکشد. من... من طاقت این خواری را ندارم. گورمدیار مزار من است!

بلقیس گفت:

- خوب، دخترکم! تو با آمدنت به اینجا کارها را خرابتر کردی که! اگر بفهمند که تو راه افتاده ای طرف ما، براشان یقین می شود که هر چه هست به زیر چادرهای میشکالیست! تو فکر دردرسهای بعد را نکرده ای؟ آن هم در این سال تنگ و نکبت! ما را مصیبت خودمان بسمان نیست؟ حالا اگر آنها رد تو را وردارند و به اینجا راه پیدا کنند، پاپی ما می شوند! آن وقت ما چه چاره کنیم؟

صوقی گفت:

- من چه چاره کنم؟ هنوز پا به بیست سالگی نگذاشته ذلیل شده ام! او پسردایی ام با من مثل اسیرها تا می کند. کاش اقلأ حرمت یک کنیز را داشت. همه اینها را برای چی می کشم؟ برای کی؟ برای دل خودم و برای مدیاری. گوارایم باد. منت به کسی ندارم. خودم خواسته ام، چشمم کور، طاقت می آورم. باید طاقت بیاورم. اما اقلأ باید حق داشته باشم به حال عزیزم دل بسوزانم یا نه؟! وقتی می بینم دو تا جانور می دوند بالا سر او تا گورش را بدرند جگرم آتش می

گیرد. چه کار کنم؟ خوشحالی کنم؟ یا همین جور بمانم و نگاه کنم! آخر نمی توانم که! می توانم؟ شما خودتان باشید چه کار می کنید؟

سخنی نبود. کسی چیزی برای گفتن نمی یافت. پس خاموشی. هرکس به کار خود شد. مارال که از دیگران نزدیکتر به روشنایی نشسته بود و جورابی می بافت، انگشتها را به کار واداشت و نگاه به بافتنی خود دوخت. ماهک برخاست و به چادر خزید و زیور همچنان که دستها گره کرده و چانه اش را بر آن تکیه داده بود، آه کوتاهی از سینه سر داد، واپس نشست و به جایی در تاریکی نظر دوخت. گویی غم عالم در قلبش ریخته بود، غمی که بُنَش گم و ناپیدا بود و آمدن صوقی، گفتگویش و حالیکه داشت، در سینه زیور بیدار کرده بود. جنبیدن زبانه های انبوه و تفت زده ماران. گدازنده و تاب بُر. برخاست تا دور شود و خود را در سیاهی شب گم کند. بلقیس هم با او هیچ نگفت. گذاشت تا برود. زیور رفت و در پناهی از نظر افتاد.

بلقیس نگاه از روی دختر برگرفت، ناله کندی از لای دندانها و بینی اش کنده شد، برخاست و به چادر رفت، تکه ای نان و کمی ماست خشکیده خیکی آورد، پیش دست دختر گذاشت و گفت:

– بخور، چیزی که لابد نخورده ای؟ بخور!

– آب. یک کمی آب به ام بده. تشنه ام. زبانم از خشکی ترک ورداشته.
مارال، پیش از آنکه بلقیس بجنبد، برخاست و کاسه ای آب برای دختر آورد.
صوقی به یک نفس آب را نوشید، کاسه را بر زمین گذاشت و گفت:
– یک کله راه آمده ام. نمی دانم چطور در میانه راه از حال نرفته ام! گرسنگی را از یاد برده بودم. حالا...

– حالا یک دم این چیزها را فراموش کن. آرام بگیر و نانت را بخور. بخور.
برایت یک پیاله چای هم تیار می کنم.

بلقیس تکه نان ساجی و پیاله ماست خشکیده را بیشتر دم دست او خیزاند و

برخاست پی کتری رفت و بعد از آن اجاق را گیراند و همانجا، کنار اجاق، دست زیر چانه زد، نشست و به دودی که از اجاق بالا می لغزید چشم دوخت و نمی دانم در اندیشه کدام مشکل خود فرو رفت.

در این دم، صوقی و مارال به هم واگذاشته شدند. مارال همچنان که به کار خود بود، زیرچشمی دختر را پایید. پیدا بود که نان کلوخی ساجی با فشار از گلویش پایین می رود و برای همین او همراه هر لقمه اش جرعه جرعه آب می نوشد. مارال سر فرو انداخت تا مبادا دختر دریابد که او دارد لقمه هایش را می شمرد. چنین پنداری هرگاه پیش بیاید به مهمان برخوردارنده و برای سفره دار شرم آور است، اگرچه جز پاره نانی کلوخین چیزی در سفره او نباشد. از این رو مارال بیشتر خود را دلمشغول کارش وانمود کرد. صوقی، که جنبش آرواره هایش کند شده بود، ناگهان به نحوی بیمارگونه و بیمناک چشم به مارال دوخت و دمی همچنان ماند. چنان که انگار گرگی چشم به بره ای دوخته و این و آنست تا خود را به سوی او پرتاب کند. از نگاه هار و بی تعادل صوقی چنین برمی آمد اما سینه او سخن دیگری داشت. او با همان دلوایسی پرهراسی که در چشمخانه داشت می پرسید:

« جای کسی را که تنگ نکرده ام؟ »

– ها؟ چه باید بکنم؟ راستی بد کردم که به سر چادرهای شما آمدم؟

مارال چه می توانست به او بگوید؟ چی جوابش بدهد؟ چادرهای شما؟!

– خواهرم اینجا چادرهای ما... چادرهای ما... چه بگویم؟ اینجا چادرهای کلیمشیهاست. من هم مثل تو غریبم. اینجا میهمانم. نمی دانم چه جوری برایت بگویم؟ من برادرزاده بلقیسم. یعنی از ناچاری آمده ام به سرپناه عمه خودم. تو را نمی دانم. نمی توانم بگویم خوب کرده ای که آمده ای یا بد کرده ای. نمی دانم. هر چه هست که آمده ای. لابد نمی توانستی نیایی که آمده ای. اول آخر... چه بگویم؟ خودت که گفתי دلت تاب نیاورده و آمده ای. حالا هم طوری که نشده!

آمده ای دیگر. من هم درد تو را می فهمم. عمه من هم زن کج خلقی نیست. این حرفها را هم از ترس جان پسرهای می زند. خودت که می دانی. مردم این ولایت امسال میان نحسی گیر کرده اند. گوسفندها ببله ببله سر می گذارند زمین و می میرند. این پیشامد هم همه را ماتم زده کرده. همه چیز به هم ریخته. من هم... چه می دانم! شاید براشان سنگین باشم! حرف دشواری اگر می زند از اینه. حالا هم...

- می دانم چه می گویی. می دانم. اما خوش می داشتم پسرعمه تو، گل محمد را ببینم. مدیاری چیزهایی از او برایم گفته بود. دلم می خواست این حرفها را به او بزنم. تو می گویی او امشب می آید؟

- چه بگویم؟ شاید بیاید، شاید هم نیاید. او هم همپای مردهای دیگر رد گوسفندهاست. ما تازه مال را کشانده ایم به نه رد. باید پیداش بشود. چه می دانم؟ خیال سفر که داشت!

صوقی دست از سفره کشید، شکر گفت، زانو را بغل گرفت و چانه اش را بر آئینه زانو تکیه داد. مارال نمی دانست دیگر چه به او بگوید؟ دلش می خواست بتواند او را دلداری بدهد، اما به چه زبانی؟ نمی دانست.

چنین پیدا است که به این آسانیهایی نمی توان باری از دل دختر برداشت. او آرام نیست. گاه به گاه می لرزد، تنش تکان می خورد و سر را بی اختیار به این سوی و آن سوی می گرداند. لبها را به دندان می گزد. پنجه های درهم قلاب کرده را می فشرد. انگشتها را ورمی تاباند و پیشانی به آئینه زانو می کوبد. دمی آرام می گیرد و باز دچار لرزش می شود. روی جایش می جنبد. زانو به زانو می شود. نفسهای کنده پاره از سینه بیرون می دهد و باز در خود می پیچد. جمع و بسته می شود. بی تاب است. همان ماری که جفتش را کشته باشند. می نماید که درونش غوغاییست. سر که برمی دارد و نگاه به جایی یا چیزی می دوزد، موهای تن مارال سیخ می شود. مثل این است که زهر در رگهایش می دود. اگر هم

مارال چیزی به یاد می آورد که به او بگوید، نمی تواند. دختر راه به گفتگو نمی دهد. حالی واژگونه دارد او. رگه هایی از یک جور ناخوشی گنگ. انگار از دیاری دیگر، با حال و روزی دیگر آمده است.

پیش از این چنین نبود! ناگهان!

- می گویند خانه دیوها ته چاهه، ها؟ تو این را نشنیده ای؟ ته چاه چه کار می کنند دیوها؟ ها؟

- من... من نمی دانم... ندیده ام تا حالا.

- من... من خیال می کنم دیدمشان. همان ته چاه دیدمشان. همان شب. صداهاشان را هم شنیدم. از چارگوشلی هم که بیرون آمدم سایه هاشان دنبالم بودند. پا به پایم می آمدند. دم به دم صدام می زدند. صداهاشان مثل زنگهای شتر بود، وقتی که از دور می آید. من وانگشتم، اما دیدمشان. پشت کردم و دویدم. به من می گفتند بیا عروس ما بشو. بیا عروس. من دویدم. پشت کردم و دویدم. دویدم و از ته رودخانه خشک بالا آمدم و خودم را براه رساندم و گفتم بسم الله. من که طوریم نشده، ها؟ طوریم شده؟ آنها که به من آزاری نرسانده اند؟ رسانده اند؟ من الانه ناخوش که نیستم، هستم؟ ها؟ من طوریم هست؟ تو می بینی؟ ها؟

مارال را هراس فرا گرفت. مثل چیزی که زبانش بند آمده باشد. دلش می خواست برخیزد، بدود و فریاد بزند. صدای دختر آهنگی دیگر و نگاه او حالتی دیگر یافته بود. نه ناگهانی، بلکه آرام آرام واهمه ای گنگ به روح مارال خلیده بود. مثل اینکه در دندان منقاشی گیر کرده باشی. نمی دانست در برابر او چه باید بکند؟ پکر بود و نمی دانست چه حالی دارد؟ دست و پایش را گم کرده بود. می خواست برخیزد، اما انگار دستهایی او را به زمین دوخته بودند. می خواست رو به بلقیس بگرداند، اما پنداری در چارچوب تنگی مهارش کرده بودند. می خواست صدایی برآورد، اما انگار راه گلویش بسته شده بود. پس همچنان

درمانده، باژگونه حال، گنگ و گیج و بیم زده، بر جا خشکیده و به چشمهای وادریده صوقی خیره شده بود. درست تر اینکه در بند نگاه های دختر گیر کرده بود و احساس می کرد هرگاه از جای بجبند، چنگالهای صوقی گریانش را خواهند چسبید. به راستی هول برش داشته بود و هنوز نمی توانست به خود بیاوراند این همان دختر است که کله ای پیش از درون تاریکی سر برآورد، به نزدیک آنها آمد و چمباتمه زد! چطور یکباره از آن رو به این رو گشت؟

- تو می گویی باز هم می آیند؟ ها؟ تو چه می گویی؟ ها؟ من... من چی جوابشان را بدهم؟ یک وقت می بینی اگر من با آنها نامهربانی کنم می روند به هوای مدیاری و او را آزار می دهند! آن وقت... آن وقت پیش خدا، من گناه کارم، نه؟ تو... تو به من یاد بده چه کار بکنم؟ چه کاری از دست من ساخته است؟ ها؟ نکند پیش خودت خیال می کنی که به سرم زده، ها؟ نه، به خدای بالا سر قسم عقل و هوش من سر جاش هست! به خدا! اما من سایه هاشان را دیدم. مثل مادر نادعلی بودند. سیاهپوش. من... من می ترسم یک وقت طوریم نشده باشد؟ ها؟ ببین، دستم را بگیر ببین یک وقت تب نکرده باشم؟ ها؟ ببین!

دختر دست خود را به سوی مارال دراز کرده و جلوی او نگاه داشته بود؟ اما مارال حتی نمی توانست مژه بزند. واخشکیده و مات مانده بود. به خود فشار می آورد مگر بتواند دست صوقی را به دست بگیرد، اما شدنی نبود. گویی دستهایش از شانه فلج شده بودند، یا کسی آنها را به سختی بسته بود. لب به دندان گزید، نفس بلندی از سینه بیرون داد، تن رها کرد و مهار اندامهایش را به اراده گرفت و به دشواری توانست پلکهایش را دمی برهم بگذارد و از هم بگشایدشان و نگاه عادی خود را بازیابد. همچنین توانست چهره دختر را آن طور که بود ببیند.

- از من گریز و پرهیز داری؟ واهمه داری از اینکه دست من را بگیری؟ می ترسی بوی آنها هم به تو اثر کند؟!

پیدا بود که صوقی به سختی رنجیده است. مارال دست پیش برد تا دست او

را بگیرد، اما دختر ناگهان دست را به قهر واپس کشید، آن را زیر بغلش قایم کرد، روی بر سینه و بازو خواباند و همچنان که ممکن است کبوتر بیماری سر به زیر بال برده پژمرده و آرام ماند. مارال در پی حرفی گشت تا مگر بتواند از او دلجویی کند و از شکستگی برهاندش، اما پیش از آنکه کلام ملایمی بیابد، عمه بلقیس با چای آمد، نشست و پیاله پر چای کرد، پیش دست دختر گذاشت و گفت:

– بخور دخترکم. بخور دخترک سیاه بختم. بخور بگذار خستگی از تنت بدر رود... ها! چی شده؟

تازه بلقیس درمی یافت که در نبودش چیزی روی داده است. از این رو که دختر همچنان سر درگریبان داشت و پنداری حرفهای او را نمی شنید. بلقیس به مارال رو کرد، مارال روی بر خاک انداخت و سر به اندوه تکان داد. بلقیس هاج و واج ماند و نگاهش به سرگردانی در میانه سرهای صوقی و مارال یله شد. چی پیش آمده بود؟

– ها؟ چی پیش آمده؟

صوقی سر بالا آورد، نگاه آرامش را به چهره زن دوخت و با سماجتی باورنشدنی گفت:

– من، از اینجا نمی روم. اینجا مدیاری جایی داشته. من از اینجا نمی روم!
– اینجا؟

بلقیس به مارال نگاه کرد. جوابی در چشמהای مارال نبود. دختر را نگاه کرد. او بار دیگر روی در آستین پنهان کرده و خاموش گرفته بود. بلقیس باز هم بی اختیار به مارال نگاه کرد. گویی به هر دشواری می خواست کلامی از زبان او بیرون بکشد. حال و روز صوقی را مارال، تا آنجا که توانست به رمز و کنایه باز گفت و چنین وانمود که دختر بیمار است. پس، بلقیس آرام گرفت، به دختر نزدیک شد، دست روی بازوی او گذاشت، آرام و مادرانه تکانش داد و به

همدردی گفت:

- هر جور که دلت می خوا، مادر جان. همینجا بمان. بمان. حرفی نیست. حالا چایت را بخور. بخورش. برایت خوبه. حالا هم جا را می اندازم که بخوابی. باید بخوابی. راه سخت بوده. ضربات زده. بخور. چایت را بخور، مادر جان، بخور تا من...

صوقی بار دیگر، چون ماری یخ زده سر از چمبره خود برداشت، نگاه آرام و بیم آور خود را به روی بلقیس دوخت و گفت:

- من این حرفها را باید به گل محمد هم بزنم. او حالا کجایه؟
- به بیابان. حالا چایت را سر بکش. برای کوفتگی تنت خوبه. ملایمت می کنه. من هم برایت جامی اندازم تا بخوابی.

بلقیس برخاست و به چادر رفت تا خوابگاهی برای دختر فراهم کند. صوقی پیاله چای را آرام برداشت و به لب برد. مارال در خود برانگیخته و آماده رفتار ناساز دختر شد. اما صوقی هیچ کنش نابهنجاری نداشت. پیاله چایش را سر کشید و پیش از آنکه بلقیس بخواندش برخاست، رو به چادر براه افتاد و در سیاهی فرو رفت و مارال در تنهایی و پندار خود غرق شد. دمی دیگر بلقیس از دهنه چادر بدر آمد، نزدیک مارال بر زمین نشست و نفسی کشید، پیاله ای چای برای خود ریخت و زیر لب گفت:

- از کجا پیدایش شد این؟!

مارال برایش گفت:

- ناخوشه! ترس خورده. خیالات ورش داشته. برایش باید دعا عزایم گرفت. من را با حرفهای ترساند. مثل اینکه همان میان چاه هول کرده! کله پا شده! امام رضا مددش کند. جوانه.

بلقیس به خود گفت:

« زینب بلا کشم من. زینب بلاکش! چی به پیشانی من نوشته شده؟ چی؟! »

مارال پرسید:

- خوابش کردی؟

- رفت زیر جا. خسته و مانده است. خواب می بردش. کجا رفتند اینها؟
ماهک از چادر بیرون آمد، تکه ای نان و کمی روغن دستش بود. پیش آمد،
نشست و روغنی را که به انگشت داشت روی نان مالید، آن را به سوی مارال و
بلقیس گرفت. گفتند گوارا، و ماهک به جویدن نان روغنی مشغول شد. بلقیس،
پیاله چای را که نوشید، گفت:

- کاشکی ما هم یک لقمه نان به سوراخ سرمان می انداختیم و می خفتیم.
صدا کن ببین کجا رفت این زیور؟ های... کجایی دختر؟ بیا نان و آب را بخور.
زیور، چون سایه ای از درون سیاهی پیدایش شد، خرامان و آرام پیش آمد،
به جای خالی صوقی نگاه کرد و ناگهان بر زبانش گذشت:

- او رفت؟

- نه اینجا. تو کجا گم شده بودی؟

- رفته بودم چارواها را بیمار دم چادرها. خیلی دور رفته بودند. یک وقت می
بینی راهگذر خدانشناسی سینه کرد و بردشان.
بلقیس دیگر حرفی نزد، از جا برخاست و رفت تا سفره نان را بیاورد و در راه
گفت:

- یکی تان هم دستش را بشوید و یک کلوخ ماست از خیک دربیاره خورش
نان کنیم.

مارال برخاست و دمی دیگر سفره گسترده شد و زنهار به دورش نشستند.
همه به زبان خاموش بودند، اما آنچه خیال همگی را به خود واداشته بود، پیدای
شدن ناگهانی صوقی بود و نیامدن مردها به سر چادرها. در پناه این بهانه ها
پنداری دیگر در مغزها می جوشید. مرگ گوسفندها. چنان پنداری که هیچکدام
دل بر زبان آوردنش را نداشتند. خاموشی و بی زبانی تنها شفای دلها بود. با این

همه خاموشی چندان دوام نیاورد. ماهک زیر لب - گویی با خود - گفت:
- دلواپس هستم. سر آب، زنهای شادقلی هم می گفتند کرم به روده
گوسفنده اشان افتاده.

گوشهای بلقیس تیز شد و پرسید:

- نگفتند آنها چه خیالی برای چاره اش به سر دارند؟
- می گفتند مردهاشان دور هم جمع شده اند بینند چه کار می توانند بکنند.
اما می گفتند صمصام خان حکیم از مشهد آورده و گله های خودش را سوزن
زده.

بلقیس با لحنی که خالی از بغض نبود، گفت:

- صمصام خان می تواند. او ایلخانه. چرا بگذارد گله هایش از دست در برود؟
معلوم است که این کار را می کند. او با آدمهای جا، جاگدار و کلانی دست و داو
دارد. همانها که هر بهار با ساز و دنبک به کلیدر می آیند و بره سرخ کرده با
شراب می خورند، باید هم حالا برای گله های حکیم و دوا بفرستند. بالاخره هر
دادی سندی دارد! اگر گوسفندهای صمصام خان میانه سال زانو بزند و تلف
بشوند، دیگر قالیچه ها و پوستینههای آنتیک را کی برای آقایان پیشکش ببرد؟
کی جلوی رئیس امنیه ها قوج قربانی کند؟ کی خیک خیک مسکه و ماست و
قیماق بدر خانه هاشان راهی کند؟ اگر حشم صمصام خان تلف بشود آنها سر
سفره کی بره ای بخورند که شکمش را با مغز بادام و پسته و بلوط و کشمش و
ادویه پر کرده و پخته باشند؟ های... های...

کسی روی حرف بلقیس، حرفی نزد. چنین بود که انگار همه، هر چه او گفته
بود پذیرفته بودند. دست از سفره که کشیدند، بلقیس گفت:

- ورخیزید، ورخیزید. هرکی سر زیر بال اش بگیرد و بخوابد. ببینیم فردا چی
پیش می آید!

زنها سفره برچیدند و هرکدام رو به چادر خود براه افتادند. بلقیس که

ایستاده بود و سفره را میان دسته‌های خود داشت، به صدایی آنها را خواند:
- تو زیور، برو به چادر ماهک و با او یکجا بخواب. تو هم مارال، برو پیش او دختر و جایت را همانجا، پیش او بگذار. خود من هم اینجا، بیرون چادرها سرم را می‌گذارم و چشمهایم را باز نگاه می‌دارم تا یکی از مردها پیدا بشود. یکیشان حتماً می‌آید. شما بروید و راحت بخوابید. من بیدار می‌مانم. بروید. چرا معطل مانده ای دختر؟

روی سخن بلقیس با مارال بود. ماهک و زیور به دل چادر خود فرو رفته بودند اما مارال همچنان کنار دیرک چادر وادرنگ مانده بود و سر به زیر داشت. بلقیس به او نزدیک شد و گفت:

- ها؟ برا چی استخاره می‌کنی؟ می‌ترسی با او زیر یک خیمه بخوابی؟
مارال دل به شک، پر واهمه و آرام سر بالا آورد و با نیم نگاهی به عمه، خواست سر خود را به نشانه «آری» تکان بدهد، اما در خوی و شأن خود ندید. حس کرد چنین اگر بگوید در چشم بلقیس خواهد شکست. چه بیم؟ مگر می‌خواست پای در بیشه پلنگان بگذارد یا در قفس شیران؟ این دختر بیش از یک دختر که نبود! هر انگشت، خنجری هم اگر می‌شد، باز نمی‌توانست با او که مارال بود رویاروی شود. آخر برای چه؟ به چه خصوصتی؟ مارال مگر با او چه کرده بود؟ هیچ. پس چی؟ از اینکه دختر آشفته بود؟ باشد. باشد!

مارال به خیمه خزید و بلقیس پای درخت، جاجیمی به دوش انداخت و همانجا پریش کرد و چشمها را چون چشمهای جغدی به شب دوخت. نگران، بیمناک و دل اندروای. پنداری پرنده‌هایی شوم به گرد سرش در پرواز هستند و غریوهای نابهنجار سر می‌دهند. دچار یک جور گنگی بود. دل برکنده مثل اینکه خبر شومی شنیده باشد. فردایی تیره انگار پیش رویش بود. هراسی از فردای خود و کسانش داشت. هراسی پنهان. آنچه تا این دم پیش آمده و داشت پیش می‌آمد، همه ناگوار بودند، غم افزا و بیم‌زا. جان و دل آشوب می‌کرد و سپس

می پژمرد.

روال زندگانی بر هم خورده بود. موج از پس موج برمی آمدند، بر دوش هم فرو می کوفتند و چون کوهی از یال یکدیگر بالا می رفتند و ناگهان فرو می ریختند. دلهره! دلهره! نکند شیر پاک خورده ای بر آنها نفرین فرستاده باشد. نکند زوال فرا رسیده باشد؟ زندگانی، نکند خیال از هم گسیختن داشته باشد؟ فرو ریختن؟ آوار؟ روز مرگ آیا نزدیک است؟ به سوی که دست باید برآورد؟ به کی پناه باید برد؟ فغان در گوش که باید کرد؟ چنگال تیز خود در گریبان کدام دوزخی باید افکند؟ در گلوی کدام خونخوار دندان باید فرو برد؟ سر بر کدام دیوار باید فرو کوفت؟ دل به کدام دلبنده باید بست؟ نان از دست کدام کس یا ناکس باید ستاند؟ شکوه به کدام آستانه؟ دریغا گنگی. دریغا کوری. نابودی. به هر بار در مرگ گوسفندی مردن. جان دادن با مرگ هر بز، هر شیشک، هر توقولی، هر تکه. چاره کدام، مددی کو؟ داد، ای بیدادا! بلقیس، بلقیس، کدام کس به تو می اندیشد در این پهنشدت کلیدر؟ در این همه ستاره و سیاهی. اندوه تو، کدام کس به خانه خود راه می دهد؟ نگاهی کو، به سوی تو؟ گوشی کو، به ضجه های تو؟ تو پنهانی، مادر. زاری می کنی، در نهفت خود می گریی، درد در جان تو تیر می کشد، غم گران محله کلمیشی بار بر دل تو است با این همه تو پنهانی، مادر. تنها و پنهان. چشم اندازت ستارگان تنه‌ایند.

ستارگان کلیدر، امشب چه تابشی دارند؟ چشمان گرگها، امشب چه زلال اند. نجیب شبی است. خدا چراغانی کرده است. کجایی تو، ای پندار داد؟ تو آیا می توانی بلقیس، این گره غم را، که در تنهایی عمیق خود چمبر خورده است ببینی؟ او را که پای ساقه خشکیده درخت توت، در خود فرو خزیده است می بینی؟ بلقیس به تنهایی، اندوه هزاران ساله زن بیابانگرد ما است. گره غم، بنه رنج، دست کار، پستان فرزندان؛ مادر. بلقیس، آنکه از زنی به خاره سنگی بدل شده است.

سنگی از قعر آسمان برکنده شد - خنجری - خطی بر سینه سیاه شب کشید و به جایی، شاید بر یک گورستان قدیمی فرو افتاد. پوست شب از خنجر شکسته ستاره خراشی برداشت. بلقیس روی از آسمان گرداند و سر در گریبان فرو برد. گویی می خواست ندای دل خود بشنود. اما دل به او چه می گفت؟ هیچ! خاموش بود این دل. اجاقی که شعله های جای خود به انبوهی خاکستر داده باشد. قلب خاکستری بود. تیره و گنگ. جرقه ای هم اگر بود، درون خوریژ خاکستر پنهان بود. گم از چشم. گدازشی بود. این خود گواه گپه خوریژی در ژرفاهای جان مادر. چشمه ای جوشان از عطش آتش که به انبوه خاکستر کور شده بود و حال، شاید راه و روزنی دیگر می جست تا از آن فواره بزند.

کی؟ این را نمی دانم. اما تب و تابی درون بلقیس را می تکاند. دیرکهای چادر داشتند در نظر بلقیس سست می شدند. پایداری خود را از دست می دادند. یک جور از هم گسیختگی در همه پیوندهای خانواده رسوخ کرده بود. چیزی داشت از دست می رفت. خرمی داشت بر باد می شد و روان مادر تیره بود. فردا اگر نه پرتگاهی ژرف، اما سرزمینی آلوده به دود و تیرگی بود. فردا، خود فرداهایی دیگر در پی داشت. زمانه پیش روی بود. برای مردها این - شاید - چندان هراس انگیز نبود. آنها گره در ابرو می انداختند، به خاک تف می کردند و در شب خطر می کردند، به هر سوی در جنبش و پیکار می بودند و در پی نان و آذوقه تا به سمرقند هم می شتافتند. اما از این همه آنچه نصیب زنها می شد، بیم بود و دلهره بود و اندوه بود و دل اندروایی، و میان زنها بلقیس میدان فاجعه بود. پس همو، پیشاپیش به ماتم نشسته بود. ماتمی خاموش. ماتم در خویش. با خود در شب خلوت کرده بود و به همه می اندیشید. زمینه های پندارش چه بارخیز بودند؛ به کدامش بیندیشد؟ برای دل خود از عبدوس بگوید یا از خشکسالی؟ از خان محمدش بگوید یا از دیمها؟ از مدیار بگوید یا از آسمان؟ بیم گل محمد را واگویه کند یا جگرسوزای گله را؟ از روزگار بنالد یا براین دختری که بیمار،

آهویی از تیررس گریخته، به چادر او روی آورده و حال به کنجی خفتیده است؟ از چه بگوید و به کدام بیندیشد؟ هم اندازه یک آسمان ستاره، نقل و حکایت در سینه اش فراهم آمده بود. کدامشان به او نزدیکتر بودند؟

مادر سرش را به تنه درخت تکیه داد و کوشید تا از لرزش لبهایش بکاهد. برای همین لب به دندان گزید و بال چارقد را بالا آورد و روی پوشاند. پنداری کسی داشت نگاهش می کرد و او نمی خواست چشمانی، مگر چشم باطن خود، چهره رنجورش را ببیند. پوشاندن روی به هنگام برآشفته‌گی و اشک، خوی زنان ما است. بلقیس خود را قایم کرد. از شب و از بیابان. زیرا، بی گمان کسی از دخترها بیدار نبود تا از درز چادر دزدانه نگاهش کند. بلقیس می پنداشت همه را خواب برده است. اما این پندار او بود!

درون چادر صبراو، زیور و ماهک کنار هم دراز کشیده و همچنان بیدار بودند. چشمهای واخشکیده اش را زیور به سیاهی شب درونه چادر دوخته بود و به ریزترین پیشامدها و لحظه‌ها می اندیشید. خیال بر خیال می افزود و پندار می بافت. اما گل و جقه خیالات او، شویش بود. گل محمد. دنیا بر باد رود، اما گل محمد برای او بر خاک بماند. لیک این چه شک و ناایمنی بود که در خاطر او پیدا شده بود؟ در پیوند با گل محمد چه چیزهایی داشت عوض می شد که زیور به روشنی نمی دیدشان؟ نمی دیدشان، اما سایه شان را دورادور در غباری تیره حس می کرد. در این چند ماهه، چرا زیور فکر و ذکری به جز گل محمد نمی داشته بود؟ چرا از هر کجا و هر چه شروع می کرد خیالش به او ختم می شد؟ مادیان آموخته‌ای که در هر پهنشدنی رهایش کنی سر از چراگاه محله درمی آورد! چه پیش آمده بود؟ کجا جنبیده بود؟

- تو از مارال هراس داری، نه؟!

- ها؟!

پرسش بی پروای ماهک، او را از خود کند و زیور چون شاهینی رم برداشته

به دل افتاد، دستپاچه شد و بی اختیار و بریده بریده گفت:

- نه. نه. چرا؟ برای چی از او؟ مگر... چرا او؟ ها؟ تو چرا همچین خیالی می کنی؟ برای چی؟ از کجا؟
ماهک گفت:

- از آنچه تا به حال دیده ام. از وقتی که او به سر چادرها آمده گره جبین تو وا نشده! دل و دماغ گفتگو نداری. کار شست و رُفت را هم به زور و نارضایتی می کنی! نگاهش نمی کنی. از او پرهیز داری. مردها شاید حالیشان نباشد، اما من از سر خود تو هستم. این چیزها را زود می فهمم. هر زنی می فهمد. تو به خیالت بلقیس بو نبرده؟ او هم فهمیده. منتها به روی خودش نمیارد. برا اینکه او بیش از قرساقش هم دردسر و گرفتاری دارد! خود مارال هم همین طور می داند و به روی خود نمیارد!

- چطور؟ او چطور؟

- دیدی گوشه‌هایت چه تیز شدند؟ آدم که تا قیامت نمی تواند چیزی را از چشم نزدیکانش گم نگاه دارد! اول آخر یک روزی این نقاب پس می رود. عیان می شود. من که همان سه چهار روز اول فهمیدم چی به چیه! حالا تو...
زیور، بی پرده پرسید:

- ها؟! او چه می گفت؟ چه می گوید؟ خیالش چیست؟ چی به سر دارد، ها؟
تو را به موی صبر او قسم برارم نقل کن. می خواهم بدانم.

- چیزی نمی گوید او هم. اما من از نشست و برخاستش می فهمم. از نگاه کردنهایش. چشمهای مارال، یک جور چشمهایی هستند که همه چیز را می گویند. مثل آینه. می شود همه چیز را در آنها دید. بد خواه تو نیست، اما...
- اما چی؟ خیالی دارد؟ نه! نه گمانم. اصلاً تو می دانی که او نومزادی به حبس دارد؟ این را می دانی؟!

- چطور نمی دانم؟

- خوب، باز هم؟!

- این را نمی دانم.

- من می خواهم بدانم. تو برایم ته و تویش را دربیار. تو را به جان صبراو، تو را به کاکل علی اکبر حسین این کار را برایم بکن. من دایم به لرزه و دلهره ام. هیچ شبی خواب راحت ندارم. خو کرده ام که به همه چیز کج نگاه کنم. کج می ترسم ناخوش بشوم. در حق من خواهری کن. بزرگی کن ماهک! تا عمر دارم کنیزی ات را می کنم. پاپوشهایت را جلوی پاها جفت می کنم. منتت را دارم. ماهک، تو را به کی قسم بدهم؟

- خوب دیگر! شنیدم. صدمات را اینقدر بلند نکن، همه حالیشان می شود. باشد، من همراهش حرف می زنم. شاید بتوانم چیزهایی از زیر زبانش بیرون بکشم. مزه دهندش را شاید فهمیدم. برایت مفتشی می کنم دیگر! از آن کارها که تا حالا نکرده ام. هه! می نشینم زیر پاش. شاید سر قلبش وابره. اما اگر همین طور که خیال می کنی بود، آن وقت چی؟

- نه، این طور نیست. نیست. می دانم یک بار هم خودش رودرروی خودم گفت که خیال ندارد شوی من را از دستم در ببرد. این را به خودم گفت... اما نمی دانم برای چه باز هم دل من آرام نگرفت. چرا دلم آرام نمی گیرد؟ وهم برم داشته! خیالاتی شده ام! نمی دانم. نمی دانم.

- حالا آرام بگیر. پلکهایت را هم بچسبان بلکه بخوابی!

- نمی توانم. نمی توانم.

- دیگر چرا ورخاستی نشستنی رو جا؟ اقلأً دراز بکش! دراز بکش.

- نمی توانم. نمی توانم. کاش یک جام آب بود سر می کشیدم.

- همانجا، تُنگلی بیخ سنگه. دست کن ورش دار.

زیور کوزه آب را از بیخ سنگ برداشت، آن را سر کشید، گذاشت و باز روی جایش نشست. خوابش نمی آمد. از چیزی بیم داشت. بیمی که ریشه در اولین

قدم مارال بر خاک سوزن ده داشت و امروزه همچنان که مارال در خانوار کلمیشی داشت جا باز می کرد، این بیم هم در قلب زیور جا باز می کرد. مارال، درست مثل خربوزه ای که در تور میوه، جای خود را در این خانمان باز کرده بود. حالا با او چه می شد کرد؟ چه کاری؟ تا ماهی دیگر شاید جا خواب زیور را هم از او می گرفت! شاید هم گرفته بود، اگر گل محمد سربند کلافگی کار و روزگار خود نبود! چرا؟ فقط برای اینکه او نازا است؟ نه. نباید!

- ها؟ فقط برای همین؟

ماهک گفت:

- نمی دانم. خودت باید بهتر بدانی.

- من چه می دانم؟ گل محمد که از این بابت چیزی به من نگفته است! نمی

گوید! لابد برای همین دیگر؟ ها؟

ماهک زیرکانه گفت:

- شاید هم نه فقط برای همین! برای چیزهای دیگر هم شاید. آخر مارال

چیزهای دیگری هم...

- دارد که من ندارم؟ چه چیزهایی مثلاً؟ یعنی او چارتا سینه دارد که من

دوتاش را دارم؟

- نه، او هم دوتاش را بیشتر ندارد. اما هنوز دست نخورده اند. بکر! قرص و

محکم! ریز و خشکیده هم نیستند. قبضه های مرد را پر می کنند! شور دارد.

نگاه هایش را نمی بینی؟ به غزال مست می ماند. شیرین است. دل مرد را می

لرزاند. لبها، روی، ابرو، زلفهایش. کدام ناجاست؟ صورتش به شکل می ماند. خدا

همه چیزش را در او تمام کرده. اما تو چی؟ من چی؟ تو هم شاید یک روزی زیر

پوستت خون بود، اما حالا که نیست! از غصه و خون به جگری مثل نی شده ای.

خودت را نمی بینی؟ خشکیده ای. پوست صورتت چین برداشته، پیر شده.

چشمهایت ته گودی افتاده اند و فقط به آدم نیش می زنند! دماغت تیر کشیده.

از شانه هایت دو تکه استخوان مانده. لبهات از خشکی ترک برداشته. میان موهای تارهای سفید پیدا شده. بهارت تمام شده. خودت تمامش کرده ای. دایم غصه می خوری. هند جگرخوار خودت شده ای. خودت را مدام عذاب می دهی. قوت و آذوقه که نیست، اگر هم باشد به تنت نمی نشیند. پوست به استخوانت چسبیده. من هم همین طور. اما حساب شوی من با گل محمد جدا است. گل محمد هنوز شتاب جوانی اش را از دست نداده. دل خفه نیست. دایم به جنب و جوش است. پاتخت را چرخیده، برای دولت خدمت کرده، جنگیده، دنیا را دیده. او ورای صبرخان است. یکی هم اینکه تو از خودشان نیستی. از میشکالیها نیستی. یعنی از ما نیستی. عوضش مارال از خودشانه. از ما است. به اینجا رو آورده. اینجا هم باید یک جوری پناهاش بدهند و زیر سایه خودشان بگیرنش.

زیور بیش از این نتوانست تاب درشتی نهفته حرفهای دختر خان عمو را بیاورد. نمی خواست هم خاموش بماند و نیشهای ماهک را به تن بگیرد. نیش و درشتگویی. زنها خوب می توانند زیر و بالای حرفهای همدیگر را بفهمند، پشت و روی نگاه های همدیگر را حس کنند و آنگاه خاموش بمانند یا به روی خود بیاورند. ذهن زن در پاره ای زمینه ها انعطاف نیش مار را دارد. به هر سوی می خمد، می لغزد، نقب می زند. ذهن زیور ریشه حرف و سخنهای ماهک را می جست. چنین بی پروا، با مایه ای از کینه، چرا ماهک او را آزرده بود؟ دشنام در لفافه. آیا از این نبود که ماهک، خود می خواسته زن پسرعمویش بشود؟ چه معلوم که همین خواسته پنهان، زبان او را در گفتگوی با زیور زهری نکرده باشد؟ آنچه پنهان است که نمی میرد. پنهان برای این است که روزی، آشکار شود. آیا همین حالا، حالا که ماهک زیور را ناتوان دیده بود، آن یاد کهنه پنهانی را آشکار نمی کرد؟ همین بود و جز این نبود. وگرنه چرا باید این همه سرکوفت، این همه تلخی در حرفهایش باشد؟! همین دم باید پشش داد. از میدان بدر نباید رفت. نه، هنوز رمقی در تن هست. زیور بی آنکه فروش دل خود پنهان بدارد، گفت:

- حرف خود را از دهان دیگری می زنی؟! پناه بدهند؟! خوب پناهِش بدهید! اما کجا؟ میان رختخواب من؟ زیر لحاف شویم؟ دو تا عمه زاده دیگر هم او دارد که هر کدامشان برای خود نره غولی هستند. زن بیگ محمد بشود. یا بماند تا خان محمد از حبس بیرون بیاید و با او برود زیر یک چادر. فقط شوی من را باید از بغلم بیرون بکشید؟ این را کی گفته؟

ماهک، چابک و جسور به زیور روی گرداند و از بیخ گلو، خفه گفت:
- می خواهی با این دُرفشانیهای همه عالم را خبردار کنی و به اینجا بکشانی؟ آرام بگیر دیگر! اصلاً به من چه این حرفها! روی حساب تو با من که نیست! با من چرا داری تشر توشور می کنی؟ مگر من ضامن زندگانی تو هستم؟ چه دخلی به من دارد؟ خودت می فهمی اصلاً؟!

زیور خاموش شد، آرام گرفت و سر به زانوی خود گذاشت. اما دختر خان عمو دید که شانه های زن می لرزند. دریافت که زیور دارد می گرید. پس، ماهک روی جای خود آرام گرفت و به دلجویی گفت:

- خوبه دیگر! نمی خوا خودت را جوشی کنی. من که به تو بد نگفتم! من حقیقت را گفتم. اگر می دانستم از ته پیرهن درمی روی، این را هم نمی گفتم. من که با تو دشمنی ندارم!

دمی هر دو بی گفت و شنود ماندند. بعد، زیور سر خود را بالا آورد، از پشت تیرگی ماهک را نگاه کرد و به زبونی گفت:

- من ناخوش شده ام ماهک. حالم جا نیست. بیخودی به روی تو جیغیدم! قصد بد نداشتم. دلم گرفته است. خیال می کنم دارم آب می شوم. دارم مثل شمع آب می شوم. یواش یواش. می ترسم عمرم به آخرهاش رسیده باشد. دلتنگم ماهک. دلتنگم. تو دیگر نباید جانب من را وابگذاری. من چند سال عمر عزیزم را میان این خانوار تلف کرد. ام. حالا نباید تاراندۀ بشوم. نباید تقاص گناهی را که نکرده ام پس بدهم آخر من که گناهی نکرده ام. از روز اول سر به

خط شویم داشته ام. من خواهای شویم هستم ماهک. غمش را دارم. عشقش را دارم. دلم پیش اویه. اما چه می توانم بکنم حالا که می بینم روزگارم دارد سیاه می شود؟ به جنگ خدا که نمی توانم بروم! من چی بگویم؟ هر جور خودش می داند، همو کار را بکند. مرد، اویه. من زنم. اما تو نیشتر به قلب من مزن ماهک. من به اندازه خودم داغ به دل دارم. گل محمد به من سرد شده. میان دل دیواره کشیده. همین غصه من را بسه. تو دیگر آتش به زخم مزن. من بد کسی را نمی خواهم.

دل ماهک هم شکست. همراه لرزه ای که صدایش به خود گرفته بود، گفت:
- به موی صبر او قسم، اصلاً همچی قصدی نداشتم. من خوی کُردم ندارم. تو یا او برای من چه گفته؟ چه توفیری دارد؟ هیچ والله! شاید خاطر تو را من بیشتر بخواهم تا خاطر او. حالا هم که گفتمت. شاید بتوانم رأیش را بزمن. شاید بشود بیندازمش به دام بیگ محمد. تو بیخودی اینقدر به خودت زهر نریز. تمام می شوی. مگر آدمیزاد چیست؟ می گویند از سنگ سخت تر است، اما از گل هم نازکتره. تو خود را کاهیده ای! سوهان عمر خودت شده ای. برا چی؟ گیرم گل محمد او را هم به عقد خود کند، تو را که به بیابان سر نمی دهد!

- مگو. مگو ماهک. چنین کاری اگر بکند، من خودم دیوانه می شوم و سر به بیابان می گذارم!

- برای چی؟ مگر مثلش را کم دیده ای؟ اول باره؟ نه. بیخودی خود را می رنجانی. بیا بگیر بخواب؟ خیالات را از کله ات بدر کن.
زیور برخاست. اما نه که برود و بخوابد. به نزدیک ماهک رفت و چون دختر بچه ای سر بر زانوی او گذاشت و آرام گریه کرد.
کجا بود گل محمد؟ چه می کرد و به چه می اندیشید؟ مارال چی؟ چه می کند؟ در خیال او چه می گذرد؟ بیدار است یا خواب رفته؟ بیدار اگر هست، پندارش پیش کیست؟ خواب اگر هست، خواب چه کسی را می بیند؟ کدام

مردش؟ دلاور یا گل محمد؟

درون چادر بلقیس، کنار دختر ناخوش چارگوشلی، مارال روی جای خود نشست، زانوها را بغل کرده و چانه اش را بر آئینه زانوها گذاشته و از درون تاریکی، چشم به صوقی دوخته بود. او، صوقی هم به آسودگی دراز نکشیده بود. بالاپوش به دور تن پیچیده و یک گوشه چمباتمه زده بود. مثل چیزی که گره خورده باشد. مارال نمی توانست باور کند که او خواب باشد. دلش آرام نمی گرفت. بیهوده بیمناک بود و خواب به چشمش نمی آمد. حالش به جا نبود. از خوابیدن پرهیز داشت. نمی دانست چرا صوقی او را می ترساند. چه هولی او را فرا گرفته بود؟ نمی دانست. فقط این را می توانست بداند که سینه اش، قلبش تاریک شده و دمی دیگر اگر در چادر بماند خفگی به اش دست خواهد داد. بیم از این داشت که مبدا با فریادی ناگهانی خود را از چادر بیرون بیندازد و رسوایی به پا کند. پس تا تابیش بود از جا برخاست، سر از دهنه چادر بیرون برد، عمه بلقیس را پایید، یقینش که شد پیرزن پای درخت آرام گرفته و به خواب رفته، بالاپوش خود به دست گرفت، پاورچین پاورچین بیرون رفت، به پناه چادر خزید و آنجا، خاک را به اندازه خفتگاه خود هموار کرد، چمبر زد و چشم براه خواب ماند.

همه جای شب، اینک خاموش بود. تب و تاب زنهای خانوار کلمیشی فروکش کرده بود. ستاره های کلیدر، جلا و جرقه خود را داشتند. از دوردست چادرها، شاید از یورنگاه صفدرخان، آوای گنگ دیله درهم سگهایی به گوش می رسید و اینجا کنار محله کلمیشیها سگ یک چشم گوشه ای خسبیده و پوزه بر دستهای پرپشم خود گذاشته بود و با تنها چشم باز و نگاه تیزش، انبوه تاریکی را می کاوید و به کمترین جنبشی در هر سوی، سر برمی آورد و به دور تا دور چادرها نگاه می تاباند. گاه برمی خاست، چرخی و گشتی به دور محله می زد و سپس روی پسینش می نشست، دستها را ستون سینه و سر می کرد، پوزه اش را به

هوا می گرفت، دیله ای سر می داد و باز آرام می گرفت و منتظر گذار لحظه ها، از شب به سپیده می ماند.

به آخرین دیله سگ، بلقیس به خود آمد، چرتش شکست و پلکها را از هم گشود، خمیازه ای کوتاه کشید و چشم به این سوی و آن سوی گرداند و گوش به سکوت شب داد. پس برخاست، به سوی مشک آب رفت، قدح از آب پر کرد، عطش دهان و زبان گرفت، آن را بیخ مشک گذاشت و به جای خود برگشت. هنوز ننشسته بود که جنبنده ای در نزدیکیهای چادر حس کرد. وهم و خیالش پنداشت اما چنین نبود. کمر راست کرد و نگاه کم رمق خود را به دشواری تا فراسوی چادرها دواند. هیولایی پیش می آمد. جنبان و گند. هیولا سیاه و شب سیاه. تنها جنبیدنش از شب جدایش می کرد. بلقیس، بی اختیار به سوی آنچه پیش می آمد کشیده شد. سگ پیش از او پیشواز سیاهی رفته بود. پارس کرده و رفته بود و اینک دم می جنباند. سگ، صاحب را شناخته بود. بلقیس هم او را شناخت. گل محمد بود. نشسته بر شتر، از طول شب می آمد، به میدانگاهی محله که رسید، خود را از روی گردن بادی پایین انداخت و یکسر به پای درخت خشکیده توت رفت و آب خواست. بلقیس شتر را به زانو خواباند، مشک و قدح آب را به دست پسر داد و گفت:

- هولم دادی ننه جان. اقلکم بی وقت اگر می آیی زمزمه ای بکن. آوازی زیر لب بخوان. بگذار پیش از خودت صدایت را بشناسم. اول به گمانم دیوی دارد سوی ما می آید!

گل محمد، سیراب، دهن از لب مشک برداشت، آن را زمین گذاشت و گفت:
- دل و دماغ آواز خواندن برایم مانده که بخوانم؟ مثال اسبهای سال قحطی وامانده شده ام. دندانهایم روی هم چسبیده و انگار به هم قفل شده اند. لبهایی که از غصه خشکیده باشند، کجا هوای آواز می کنند؟ صبح تا حالا بیشتر از انگشتهایم گوسفند جلوی چشمهایم تلف شده. همین جور دارند می میرند!

مثال برگ خزان، زمین می افتند و می میرند. حیوان جلوی رویت آب می خورد، آب می خورد، آب می خورد، اینقدر آب می خورد که باد می کند، شکمش می شود مثل طبل سکندر، بعد می آید این طرفتر، دور خودش تاو می خورد، تاو می خورد، می چرخد، زمین می افتد و لنگ و لگد می پراند، خاک می پاشد و یک دم بعد از نفس می افتد و چشمهایش شیشه می شوند. از صبح نزدیک بیست تا پوست کنده ایم. میان خورچین است. ببرم به شهر، شاید خریدند. درمانده، همه مان درمانده شده ایم. خان عمو که اصلاً دست به کارد نمی برد. شوخی نیست! آدم به چشم خودش ببیند که دارد نابود می شود، اما نتواند کاری از پیش ببرد. نمی دانم آخر کار چی می شود! نمی دانم.

بلقیس که گویی صدا در گلویش خشکیده بود، گفت:

- یعنی هیچ کاری؟ ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم؟

- نمی دانم. نمی دانم. شاید هم توانستیم. فردا راه می افتم برای مشهد.

شاید بتوانم از جایی کمک بگیرم. نمی دانم...

گل محمد باز هم دست به گلوگاه مشک برد، آن را برداشت و سر کشید.

بلقیس مشک را از دهن پسرش واگرفت و گفت:

- عرق داری، همین طور آب به شکمت می بندی! مگر چی خورده ای تو؟

- هیچ. هیچ نخورده ام.

- پس برایت اول یک لقمه نان بیارم.

- نه، اشتها ندارم.

- یک وقت ناخوش نشده باشی؟

- نه، طوریم نیست. تو برو بگیر بخواب. من به جایم.

بلقیس دمی به دست و پا گردید، خود را معطل کرد و سرانجام؟ دو دل گفت:

- خبر دیگری هم هست. می خواهی همین حالا بگویمت یا بماند برای صبح؟

- دیگر چه خبری؟ خیر باشد!... پس چرا ایستاده ای و داری استخاره می

کنی؟ بگو دیگر؟

- خیلی شر نیست. اما... سر شب، آن دختر، چی نام دارد؟ صوقی، آمد اینجا...

- خوب؟!

- گفت که گورکن قلعه برکشاهی آمده نادعلی پسر حاج حسین چارگوشلی را برده سر گور خالویت تا جنازه را نشان بده!

- یعنی گور را بشکافند؟ ای بزغاله مارها! آن پدرسگ دیگر از کجا شستش خبردار شده؟! تف به ذاتتان! خوب، دیگر؟

- دیگر اینکه دخترک هم از دست نادعلی به عذابه. می گوید از چاه آونگش کرده و شلاقش زده. حالا هم می گوید همینجا می مانم. دیگر جایی نمی روم!

- چی؟ اینجا؟ که دست ما را پیش همه باز کند؟ آخر ما گیر چند تا دیوانه افتاده ایم؟ نه. نه. او نمی تواند اینجا، پیش ما بماند! ما نمی توانیم پیش خودمان نگاهش داریم. اگر او اینجا ماندگار شود، همه می فهمند که چی به چی بوده. این دختر قوم و خویش ما که نیست! تا حالا خودمان را از کونه هزار سوزن رد کرده ایم تا توانسته ایم آن شب بدیم را بیوشانیم! حالا او می خواهد اینجا بماند؟! نه. نه. کجا هست حالا؟ به کدام چادر؟

- چادر ما!

گل محمد گیوه ها را از پا کند، کناری گذاشت و گفت:

- نه. نمی شود. این نمی شود. هر طوری شده باید راهش بیندازی برود. صبح شبگیر. به او حالی کن که حالا موقعش نیست؟ بگذار آبها از آسیاب بیفتند بعدش میاریمت پیش خودمان. شاید آوردیمش. اما حالا نه. به او بفهمان که اگر خاطر ماها را می خواهد، باید بگذارد و از اینجا برود. ما تا حالا توانسته ایم رو پنهان کنیم، اما حالا... همین حالا تو ورخیز برو. اما نه. نمی خوا شبانه اسیر و ابیرش کنی. بگذار برای صبح. بگو خودم برا پسر حاج حسین پیغام می دهم که

دست از آزارش و دردار! بگو خودم از دور مراقب حالش هستم. اما امساله را باید بتواند همانجا، در چارگوشلی تاب بیارد. برو. برو بخواب حالا. یک زیرسری هم برا من بیار.

مادر، بالشی برای گل محمد آورد. گل محمد بالش به زیر سر گذاشت، دراز کشید و گفت:

- پوستها را از خورجین در بیار، بگذار هوا بخورند. فردا صبح راه می افتم برای مشهد. دوتا نان به دستمالم ببند و بگذار دم دست.
- می بندم. راحت کن.

بلقیس این گفت و به چادر خالی گل محمد خزید. گل محمد تسمه کمر را باز کرد و کنار دستش گذاشت، کارد را از بیخ پاتاوه بیرون کشید و زیر بالین گذاشت و تن یله داد. خواب خستگی پیشاپیش فرا رسیده بود.

بلقیس هم گرچه هزار خیال در سر داشت، خواب آلود شده بود و دمی بیش نکشید که خواب بردش. از چادر زیور و ماهک هم صدایی برنمی آمد. نه نیز از چادری که دختر چارگوشلی در آن به خواب رفته بود. تنها - به گمان مارال - مارال همچنان بیدار بود و از پناه چادر، آمدن و گفتن و نشستن و خفتن گل محمد را پاییده بود و حالا هم داشت اندام کشیده و آرام او را که در تیرگی شب محو شده بود، در خیال نگاه می کرد و نمی دانست چه بیم و شوقی به دل دارد و چه چیز حجاب خواب او شده است! دلش می خواست توانسته بود به گل محمد «خدا قوت»ی گفته و از زبان او «خدا نگهدار»ی شنیده باشد؟ اما این پیش نیامده بود و دیگر محال بود که پیش بیاید. فقط صبح، پیش از دمیدن سپیده باید برخاست و تا گل محمد از محله دور نشده رویش را دید، نگاهی به چشمهایش انداخت و باز در پناهی گم شد. پس اگر تا صبح هم بیدار بنشینى تنها دق به دل خود کرده ای. اما خواب مگر به ارزانی می رسد؟ نه. مارال را خواب فرا نمی گرفت. خواه خطا، کشمکش، گرهی که از هر سوی کشیده می

شد. چه سودی از این کشاکش؟ چه سودی؟

صوقی برخاست. بالاپوش به یک سوی انداخت و از چادر بدر رفت. نه، اینجا هم نه. تا این دست - کدام دست؟ - او را به کجا بکشاند؟ شب پیش روی بود. صوقی به درون شب پای گذاشت. مارال پنداشت که صوقی بیدار بوده و حرف و سخنهای گل محمد را درباره خودش، شنیده است. چنین بود. شنیده هم بود. مارال شنید که صوقی به خود گفت:

« شنیدم. حرفهایت را شنیدم گل محمد! »

و دید که دختر به سوی گل محمد رفت دمی ایستاد، به خفته او نظر کرد و گذشت. دور شد، دور؛ شب، بلعیدش. مارال سر گذاشت.

بند دوم

نادعلی تنش می لرزد. لرزه ای پنهانی در بافت عصبها. آرام نگرفته است. آرام نتوانسته بگیرد. به چارگوشلی بازتاخته، اسب به آخور یله داده و خود به زیر جا خزیده. پناه برده. مادر را همچنان بیجواب گذاشته است. دو روز و دو شب. شاید هم بیشتر. زمان را گم کرده است. خاموش و هوش باخته. گورستان در روح نادعلی جوان حفره ای باز کرده است. مدیاری دیگر نه در گور که در روح او خفته است. مدیاری و گور و گورکن، یک جا در روح او دفن اند. اولین قتل. آزمون کشتار، بسیار کرده بود. اما خود کشتار؟ این اولین بود و گمان می برم، آخرین هم. سر، دارد می ترکد، پریشان می شود. چشمها در کاسه ها جای نمی گیرند. دستها می لرزند. گفتگوی با خویش آرامش نمی گذارد. هرکلام خاموش، نیشتری است که در قلبش می نشیند، کابوس.

« خدای من! خدای من! مردی را کشته ام. جوانی را کشته ام. او دیگر نیست. زنده نیست. عجیب نیست، این؟! چرا. من او را کشته ام. من گورکن را هم کشته ام. آن سیاه روز را هم من کشته ام. »

« نه. نه. گورکن را من نکشته ام. گورکن را خود کشته است. خودش، خودش

را. »

« او را هم من کشته ام. »

« من نکشته ام. بچه هایش او را کشته اند. زن، تنگدستی اش او را کشته است. »

« این نیست. این نیست. من اگر روا نمی دیدم، نمی رفتم. هوس من او را کشته است. دل من، غرور من، خودپسندی من او را کشته است. »

« خود او اگر نیامده بود خوش خبری بگیرد، نمرده بود. »

« اما این خوش خبری را من به او وعده دادم. می توانستم روی خوش نشانم ندهم. می توانستم بیرونش کنم. از خود برانمش. می توانستم دنبال این بازی را نگیرم. می توانستم رویش را به آتش بدهم. »

« نمی توانستم. نمی توانستم. چه چور می توانستم؟ او من را وسوسه کرد. من را به جنایت کشاند. جنایت شد! »

« نه. نه! نمی توانم. نمی توانم گناه را به گردن او بیندازم. من بانی مرگ او بودم. او را من کشته ام. »

« خیال می کنم! »

« نه! حقیقت همین است. »

« همه اش همین؟ »

« همه اش همین؟ »

« باشد. باشد. همین. اما این زبان من است. دل من، این را نمی گوید. »

« چند سال از آن شب، از شب گورستان باید گذشته باشد؟ چند ماه؟ چند سال؟ »

« به سال نمی کشد، به ماه، به هفته هم نمی کشد. پیش پریشب. پیش پریشب بود. »

« نه، پریشب بود. »

« پریشب نه، همین دیشب بود. »

« دیشب هم نبود. همین حال بود. »

« همین حال هست. »
 « همین حال هست. »
 « فانوس را می بینم. »
 « گور را می بینم. »
 « مار! مار را می بینم. »
 « پیشانی را. »
 « زلف را. »
 « ستاره ها! »
 « دبه روغن. روغن! »
 « زائوا! »
 « یک گله فرزند! »
 « شب است! همین حال، شب است. »
 « شب. گور. مار. اینها. همینها. اسب را می بینم. »
 « هراس! هراس! »
 « خبری نیست؟ »
 « هنوز خبری نیست؟ »
 « نعشها هنوز نیوسیده اند؟ »
 « بو باید گرفته باشند! »
 « مردم برکشاهی، خبردار نشده اند؟ »
 « باید شده باشند! »
 « آی... آی... ویرانم. »
 « بس کن دیگر. بس کن. بس! قلم دارد از جا کنده می شود. سینه ام دارد
 می ترکد، بس است! »
 مادر، برایش چای آورد. چای و شیر گرم، با نیم تابی نان برشته. نادعلی کاسه

شیر را برداشت و همچنان ایستاده سرکشید. نان و چای را پس زد. ماه سلطان، سینی را با خود به اتاق برد. بار دیگر نادعلی زیر طاق ایوان براه افتاد. گامها بلند و بی تاب. از نیش خورشید تا حال که پلاس آفتاب بر همه جا گسترده بود، نادعلی داشت قدم می زد. بیمار به تن و به جان، در ستیز با خود، سرتاسر ایوان را می رفت و بازمی گشت. دمی، به درنگی کوتاه، کناز ستون می ایستاد، ندانسته به دور خود می چرخید و باز براه می افتاد. کلاف درهم. روح یخ زده بود. فشار دندان بر دندان. نگاه خیره به جان، به آنچه در جان می گذشت. جان نگو، نیزاری آشفته در گردباد. استخوانها چرا زوزه می کشند؟

ماه سلطان، نومید از دریافتن پاسخ، فرزند را به خود رها کرده بود. کاری به او نداشت. همان شب بازگشت، خبر گریز صوقی را ماه سلطان به پسرش داده بود. اما نادعلی - شگفتا! - هیچ نگفته بود. دم بر نیاورده بود. فقط به زیر جا خزیده و لحاف به سر کشیده بود. این، ماه سلطان را بیشتر به وحشت انداخته بود. زن سوگوار، در پی این خبر، چشم و دل به پرخاش نادعلی مانده بود. اما نه! نادعلی هیچ نگفته بود. جوانش. جوان بازگونه شده بود. چه پیش آمده بود؟ چه پیش آمده بود که ماه سلطان از دانستن آن عاجز بود؟ مادر راه به جایی نمی برد. تنها روزنه ای که پیش روی مادر بود، بسته می نمود. نادعلی سنگ شده بود. از دیوار صدا برمی آمد و از او نه. چندان غرق در خود که بیرون از خود را پنداری از یاد برده است. ماه سلطان، تنها کاری که می توانست انجام بدهد، این بود که به او پيله نکند و پسر را پنهانی بیاید. حال هم از دریچه، او را می پایید. می پایید و می کوشید بتواند از حالات و رفتارش چیزی دریابد. اما نادعلی آنچه تا حال از خود به دست داده بود، چیزی جز گرهی کور نبود، و این را نه تنها مادر او، که هر نگرنده ای می توانست به گمان دریابد.

در نگاه پنهانی مادر، نادعلی خسته و درمانده به کنج ایوان پناه برد، نشست و چو خایش را به سر کشید. دیگر از او هیچ پیدا نبود. نه چشم و نه چهره، نه راه

رفتن، و خم شانه ها و تکان های نابهنگام تن که پنداری به هر کدام - لرزه شانه، سر، لبها - شری از خود فرا می فکند. خاموش. سنگ کف رود.

ماه سلطان به ایوان آمد. خاموش و بی صدا. سایه ای انگار. بر جا ماند. چندی چنین گذشت. در زدند. مادر به چوخای کشیده بر سر نادعلی نگاه کرد. جُنْبی نبود. مادر به پشت در رفت. چوپان بود. گُنگُو. ماه سلطان در را گشود و گُنگُو سر به زیر، افسار خر را کشید و حیوان را با خود به حیاط کشاند. ماچه خر گنگو بار بر پشت داشت و با چادرشبی کهنه روی بار، پوشانده شده بود. گنگو، بلندبالا و استخوانی، با چشمهای فرونشسته در گودال کاسه ها، افسار را به دست داشت و نگاه به هر سوی پر می زد. پیدا بود که نادعلی را می جوید. سرانجام لبها را به دشواری به کار انداخت:

- کُج... کُج... کجاست ار... با... با... باب؟

ماه سلطان به ایوان رفت و چوخا از روی نادعلی پس زد. نادعلی در خود چمبر زده بود. گنگو به سوی ارباب جوان رفت و پای ستون ایستاد. نادعلی چشم به گنگو دوخت. گنگو پیشتر نتوانست برود. دست به ستون گرفت و با لکنت، سلام گفت. نادعلی همچنان خاموش نگاهش می کرد. گنگو گفت:

- آ... آ... آوردمش، اررباب.

نادعلی نگاه از چوپان بر گرفت و سر فرو انداخت. گنگو کله کلانش را به سوی ماه سلطان گرداند. ماه سلطان دست بر دست کوفت و آرواره هایش بر هم فشرده شدند. زن در همین چند روزه، چنان درهم شکسته بود که استخوان زیکهایش بدر زده بودند.

به جواب گنگو هیچ نگفت. چه سود از سخن؟ گنگو ندانست چه باید بکند؟ سرانجام گفت:

- بز... بزمر.. مر... مرگی ارباب!

خموشی نادعلی سنگین تر از آن بود که بدین آسانیا درهم بشکند. گنگو

گفت:

- دُخ... دُخ... دختر... ر... را هم... هم... هم پیدا کردم!
نادعلی به گنگو نگاه کرد. اما نه بدان اشتیاق که مادر انتظار را داشت. گنگو به سوی خرش که حالا سر در آخور فرو برده بود، دوید. گردن خر را زیر بغل گرفت و به پای ایوانش کشاند و چادرش را از روی بار برداشت. صوقی دست و پابسته، به شکم روی خر جا داده شده بود. پاها میان یک پله خورجین و دستها میان پله دیگر. گنگو، از سر احتیاط، دستمالی هم روی دهن دختر بسته بود. ماه سلطان به کمک گنگو رفت و صوقی را پایین گرفتند. دختر به نظر کوچکتر شده بود. نه فقط به اندام، انگار به عقل هم. گنگو دستمال از دهن دختر باز کرد و او را به خود گذاشت. چشمهای صوقی پریشان تر از پیش می نمود. لبهای خشک بودند و موهایش، خار بیابان. چارقدش به دور گردن پیچیده بود. به جای هر چه، هراس با خود داشت. فقط نگاه می کرد. خاموش نگاه می کرد. پنداری هیچ گلایه ای ندارد. نادعلی گفت که بازش کنند. گنگو ریسمان از دست و پای دختر واگرفت. صوقی همچنان که بود، ماند. نشسته. ماه سلطان زیر بازوهایش را گرفت و بر پا داشت. صوقی دست به ستون گرفت و تن بر پا نگاه داشت.
گنگو گفت:

- می... می... میان گودال... دال دال پیدایش کردم ار... با... با باب. نم... نم... نمی خواست بی... بی... بیایه! بس بس بستمش. بستمش و آ... آ... آوردمش.
نادعلی هیچ نمی گفت. به صوقی، فقط نگاه می کرد. صوقی دست از ستون کهنه چوبی برداشت، تن گسیخته به ایوان کشاند، یکراست به سوی نادعلی رفت و سر بر پای نادعلی گذاشت. نادعلی برخاست، صوقی ساقهای پسر دایی را رها نکرد و هق هق زد. گریه، شکسته در گلو. شانه هایش می لرزید. مادر و گنگو نادعلی را نگاه می کردند، ذله و درمانده التماس کرد:
- آزادم کن پسر دایی جان! آزادم کن فدای تو شوم. آزادم کن! تو را به جوانی

ات قسم می دهم، آزادم کن. اینجا اگر نگاهم داری، خودم را چیز خورد می کنم.
نادعلی همچنان بی سخن بود. نگاه های مادر و گنگو به او بود. سرانجام
نادعلی به مادر نگاه کرد و شکسته گفت:

- آذوقه ای همراهش کن و بگذار برود. آزادش کن. خرج راه هم به بال
چارقدش بند و بگذار برود. برود!

این گفت و از ایوان به درون اتاق رفت. صوقی همچنان بر جای ماند، بود.
آزادی! آزاد بود! اما باز هم آیا می خواست که آزاد باشد؟ او همین را آرزو داشته
بود، اما حال که این به او داده شده بود، باز هم می خواستش؟ به یقین که می
خواست. اما آنچه او می خواست همین بود، همینجا! مکان چه تأثیری در نفس
این خواسته یافت شده می توانست داشته باشد؟ دیگر چی؟ وقتی که بدانی آزاد
هستی، آیا باز هم تا آن فاصله داری؟ آزادی مگر شیئی است که تا آن را لمس
نکنی نمی توانی باورش کنی؟ چه ساده و چقدر دشوار!

گفته شده بود: آزادش کن. چنین اگر بود، رفتن دیگر چرا؟ آزاد بودن مگر
معنایش این نیست که آدم، که صوقی، اگر دلش بخواهد می تواند نرود؟ برود یا
نرود! پس چرا باید رفت درحالیکه می توان هم نرفت؟ آیا صوقی آرامش این
داشت که بیندیشد؟ یا، اگر اندیشیده بود، به همه زوایای پنهانی خواهش خود
راه برده بود؟ چرا. نمی توانست راه نبرده باشد. همین بود که در یک آن
زانوهایش سست شده بود. خنثی شده بود. دمی در سرگردانی پندار خود رها
شده بود. خلاء.

در جنگ دو قوج، یکی اگر جای خالی کند، یورش برنده تا پایان نیروی رها
شده اش در تهی می رود. صوقی، در تهی پیش می شتافت. نادعلی پهلوی خالی
کرده بود. صوقی درهم شکسته، به زانو در آمده بود. این بود که آزادی برای او،
در این گیرودار، معنایی به جز رفتن نداشت. رفتن. در این سربند، ماندن، سر بر
خط تسلیم بود. باید می رفت. برای سر و شاخ خود دیواری دیگر باید می

ساخت. تسلیم در برابر واپس نشینی، خود نوعی تسلیم بود. بارویی دیگر باید می جست، باید برمی افراشت تا بتواند شاخ در آن بکوبد. شاخ به ویرانی آن. اینک زندگانی پیش روی بود. بارو در بارو. این راه به پایان باید برد!

نان و قیماق آماده. خرج راه هم. در خانه باز و راه دراز. صوقی باید برمی خاست. برخاست. ماه سلطان در را پشت سر او بست و بازگشت. نادعلی پشت دریچه ایستاده بود و نگاه می کرد. پیدا بود که رفتن صوقی را می پاییده است. ماه سلطان به اتاق رفت. گنگو کنار نادعلی ایستاده بود و جگر گوسفندی را میان پنجه ها داشت و التماس می کرد. نادعلی جوابی به چوپان نمی داد. گنگو روی به ماه سلطان گرداند:

- بیبی بیبی این این... ج... ج... جگر باد کر... کر... کرده. بب... بب... ببین گو... گو گوسفند دا... دارد... ت... تلف می شه! ف... فکری با... با... باید کرد. نادعلی چوفا به بر کشید و از در بیرون آمد. گنگو هم به دنبال او بیرون آمد. جگر باد کرده و لک افتاده همچنان میان پنجه هایش بود. نادعلی از پله های ایوان پایین رفت. چوپان و ماه سلطان هم در پی اش بودند. نادعلی رو بدر حیاط رفت. چوپان جلوی او را گرفت و التماس کرد. نادعلی خمید تا پاشنه های گیوه ها را برکشد. چوپان، خورجین از روی خر پایین انداخت و دو گوسفند از دو پله خورجین بیرون کشید. گوسفندهای مرده، سر به تن داشتند، اما شکمهایشان دریده بود. گنگو شکمها را دریده بود تا جگرها را بیرون بیاورد. نادعلی نگاهی به گوسفندهای مرده انداخت و به سوی در رفت. گنگو بال چوخی نادعلی را گرفت و یک بار دیگر التماس کرد:

- ار... با... باب. گوسفند می... می... می میرد! کا... کا... کاری بکن! نادعلی بال چوفا از دستهای چوپان بدر کشید و از در بیرون رفت. ماه سلطان کنار گوسفندهای بر زمین افتاده، مبهوت مانده بود، اما گنگو در پی نادعلی می رفت و التماس می کرد. نادعلی از پل خرابه گذشت و پا در بیابان

گذاشت. هرکه نداند خواهد پنداشت که. او به رد صوقی رفت. اما چنین نبود.
نادعلی می رفت، بی آنکه خود بداند به کجا می رود.
دمی دیگر، گنگو به خانه برگشت، لب ایوان نشست و خاموش گرفت. جای
هیچ حرفی نبود. ماه سلطان، بالا سر میشهایش به زانو نشسته بود. ماتم!

بند سوم

این هم شد کار ماه درویش؟ این هم شد روزگار؟ ببین چی شده ای، مرد! ببین چی شده ای؟ چه زود ماه درویش، چه زود؟ پیش از این هم البته چیزی نبود اما چنین هم نبود! بی اعتبار بودی، اما بیحرمت نبود. در همان بی اعتباری، حرمتی نهفته بود. حرمتی که به هر حال، رنگ سبز شالت به دهقان و به چوپان بیابان داده بود. این، آغاز کار است هنوز. بمان و ببین در فرداها کارت به کجاها خوا کشید!

چگونه به دام افتادی ماه درویش! هیچ به این اندیشیده ای؟ گدگی! از آن پهنه های بیکران آزادی بریدی و سر بر خط که و کدام نهادی، درویش! با سبزی و سبزه تو خویش بودی. دشتهای تو بی مرز بودند. مادیانت در چشم رعیت برکت در رکاب داشت. دست و بازوی مردان دروگر را دم تو نیرو می بخشید. بر کنار هر سفره تو جای داشتی. سهم تو در هر انبُر زیره و گندم - مستی به برکت دست دهقان - بر جا بود. دستمایه ات همان هو حق که از دل برمی کشیدی، همان صدای گرم، همان مدح و منقبت که تو می خواندی، همان شمایل پنج تن که تو می گرداندی. شمایی آویخته بر سینه، با حجابی از تور سبز. دمی گرم و روی و رخی خوش داشتی. مهرت به دل این و آن بود. از زین مادیانت، پای دیوار هر دیه که فرود می آمدی، بر در هر خانه که دست می گذاشتی، بر سر هر سفره

که زانو می زدی همان دیه تو بود همان خانه تو بود و همان سفره تو. درویش! به جز سی سال عمر، دیگر تو چه داشتی؟ رهایی و فقر. اکنون گیر افتاده دندانه های آهنین تله ای هستی، ای مرغ زیرک! این دام، بر تو چگونه روا شد؟ فقرت بر جا، اما رهایی ات از دست رفته است. گریخته. کبوتری، همایی که تو قدر ندانستی، گریخته. بال کشیده و رفته است. لیاقت آزادگی در تو نبود، درویش. بهای سرکوفت مفتخواری ات، همان رهایی تو بود، فرا چنگ تو.

در این جهان گرد و فراخ، کم آدمی رهاست، آزاد است. هر تنابنده گرفتار در گرفتار است. پنداری مردمان در تار عنکبوتی بی پایان گرفتار آمده اند. هر تن، بندی تنی دیگر، چیز دیگر. شانه هایشان بسته شده است. دستهایشان بسته شده است. مغزهایشان، زبانهایشان بسته شده است. بسا صدسالگانی، درون همان چارودیواری که پای بر خشت نهاده اند، سر بر خشت می گذارند بندی خشت دیوار. بسا مردمانی که همه عمر خود در فراز بردن دیوار پیرامون خود، روزگار به سر می برند بندی دیوارهای بلند. بسا کسانی که تو می شناسی بر دیگچه های سکه خود، اژدهاوش چمبر زده اند؛ بندی خون ناچاران. بسا گرفتاران. بسی گرفتاران. یکی به کندوی خود، یکی به انبار خود. یکی به دشت و یکی به آیش. یکی به گله، یکی به چوبدست گله. اربابان به غارت و آن دیگران به غارت شدن. دهقان به خاک کهنه این خاک، نان شب و قرض و به دسته بیلش بسته است. چوپان به شب دراز و ستاره. چوبدار به پشم و پوست. پيله ور به همه. به هر سوی. به هزار سوی. همه به هم. چنان که خارها، درمنه ها، درختها، گلها و قارچها به زمین و آفتاب و هوا بسته اند.

توری است تنیده درهم این زندگانی، درویش!

اما تو به چی و به کی بسته بودی؟ بندی چه بودی جز رهایی خویش، جز به رکاب مادیانی که راهبر به سوی رهایی های گسترده تر بود؟ دستمایه تو چه بود، درویش؟ همان رهایی تو. به تاراج رفت آن دستمایه و جای به بندگی داد. بندگی

بی نام و نشان تو. لب آب و افسار مادیان بر شاخه ای انداختن را دیری نخوا
پایید تا از یاد ببری! تو نوکر شده ای، ماه درویش. نوکر بی مزد. از حرمت افتاده
ای. حرمت خود را در قماری بدشگون باخته ای. افسار برگردن داری! بر لب آب
دمی بایست و در آن خود را نظاره کن. بزی قلاده به گردن. به خود بنگر، ماه
درویش. یال تو خم برداشته است. چه زود! بر چشمانت غبار نشسته. دستانت
دیگر آزاد نیستند. اما تو می ترسی مرد! از سیمای کنونی خود بیمناکی. دوری
می کنی. از خود دوری می کنی. خفت و شکست. اینست « تو ». همه تو. درهم
شکسته!

« همچنین است. خشتک من را در چشم این مردم بریدند! »

جهیزیه شیرو! با خود برای تو این آورد. خسته. خسته ای درویش. ذله ای. له
شده. تو از تو ستانده شده است. تو جلد خود هستی. تهی از مایه. هم برای این
است که پاهایت بی قبول تو به سوی دخمه « صنما » می کشانند. تلخی
دهانت. وسوسه جانت تو را به آن دخمه آلوده به انبوه دود و اختلاط می کشانند.
تو باخته ای ماه درویش، اما در این میان کی برده است؟ تو نمی دانی. حریف را
نمی شناسی. باید هم شناسی. آخر، در تار و پود زندگانی که نبوده ای! حریف
کجا بوده، ای گدای بیابانگرد؟ در تو، با همه کاستی و ننگ، موهبتی به امانت
نهاده شده بود، که از آن غافل ماندی. نشناختیش و گریخت. کبری در تو نبود.
تنگ چشمی و بخل کم بود. کینه ات رو به سوی گرگ بیابان داشت. بنده نان
نبودی، گرچه گدای آن بودی. به چیزی در خیال خود مؤمن بودی و نبود. ناله
حق می زدی. اما درویش، پرنده پرید و تو در بند؛ بند پیوندهای خاکی گرفتار
آمدی. قدر قلندری خود ندانستی، ماه درویش. افتاده در تل خاکی. اما تو خاکی
نیستی، ماه درویش. نان خود، تو به یاری آسمان از زمینیان می ستاندی و می
گذشتی. از پیچ و خم شخم و کاشت، گندم و آسیاب و تنور، خبریت نبود. نان
تو، نان همه بود. دیگر بر کنار زندگانی روان نیستی. دریغا! بر بلندیهای ماهورها،

در متن غروبهای خوش نسیم جلگه های نیشابور، سوار مادیان کهنه ات نخواهی خرامید. بر رویه زندگانی دیگر گذر نخواهی داشت. خواه بدانی یا نه؛ باور بداری یا نه، تو در ژرفای بند و پیوندها فرو افتاده ای. اینک دست و پای تو اگر نشکسته اند، این پای و دست اگر یاری ات می دهند، خود فراهم آر و برخیز. بر زمینی، تو. بر پای بایست! این بندبند بافت در بافت زندگانیست. چشمان خود بگشا.

- سر درهمی درویش؟! از سر سفره شان جوابت کردند؟
به صدا، ماه درویش ایستاد و سر از گریبان برآورد. قدیر بود. کنار دیوار ایستاده و دندانهای سفید و منظمش در سیاهی می درخشیدند. ماه درویش نشنیده گرفت و بی سخن براه خود رفت. قدیر به خودش وانگذاشت. پشت از دیوار وا کند و از پی او براه افتاد:

- تاجعلی را دیدم که با چوب و چراغش از خانه بیرون آمد و رو به بیابان رفت. رو به خرمن! چه خبر شده مگر؟

ماه درویش رو به قدیرگرداند و گفت:

- به حال خودم بگذارم مشدی قدیر. بگذارم به حال خود. چرا اینقدر سر به سرم می گذاری؟
قدیر گفت:

- چقدر خود را باخته ای. سید؟ می ترسی یکی دو تا خبرکش زیر کلاه من قایم شده باشند و به گوش اربابت برسانند که تو داری با من اختلاط می کنی؟

- نقل خبرکش نیست، مشدی قدیر. من حال و حوصله گپ زدن ندارم.

- گل گفتی برادر. من هم مثل تویم. حالا زده ای بیرون، خیال داری کجا بروی؟ شیرو را که راهی خانه کردی! خود هم خانه صنما می روی لابد؟

- نه برادر، میلش را ندارم. می خواهم بروم خانه خودم بگیرم بخوابم.

- می دانم که ته قلبت به خانه صنما کشش دارد، درویش. دیگر چرا از من

می پوشانی اش؟

- نه، مشدی قدیر. خوش ندارم بیایم. آنجا جمعیت زیاد هست. من غریبی می کنم.

- غریبی نمی کنی ناقل! از چشم مردم پرهیز می کنی. خود خیال می کنی گناه کرده ای که گده در خانه بابقلی بندار شده ای. آخر تقصیر تو چیست؟ بالاخره رزق و روزی هرکی به جایی حواله شده. تو هم از کنار سفره بابقلی بندار باید یک لقمه نان ببری. عیبش کجاست؟ ماه درویش گفت:

- پس دیگر چی می گویی؟ خودت که زبان نفهم نیستی! علی الحساب رزق ما هم بدر خانه او حواله شده.

- اما اهالی نظر خوشی به بابقلی بندار ندارند، می دانی؟ از او دلخوش نیستند. اگر چه به عقیده من او آدم خیرخواهیست! داری لُغز می خوانی آقا قدیر؟

- نه به سر جدت! مگر خود تو غیر از این خیال می کنی؟ خیرخواه اگر نبود که به تو پناه نمی داد؟ تو و زنت را یکجا به کار نمی زد! پس حالا که هر دوی شما را زیر بال خودش گرفته معلوم می شود که خیر خلائق را می خواهد. ماه درویش گفت:

- راستی مشدی قدیر، بعد از اینکه شترها را فروختی، چطور شده که باز هم در قلعه چمن ماندگار شده ای؟

در تاریکی شب، قدیر نیمرخ ماه درویش را زیرکانه نگاه کرد و گفت:
- ای ناقل! حالا دیدی که داری جاسوسی بابقلی بندار را می کنی؟ سگ باوفایی برایش شده ای!

- نه به جدم. نه. من برای دل خودم پرسیدم. به جان جدم قسم راست می گویم.

قدیر دمی خاموش ماند و سپس گفت:

- من شترها را نفروخته ام سیدجان. پدرم آنها را فروخته. راستش را بخواهی شترها را به زبان و دهان از چنگ ما بیرون کشیدند. خود تو هم که یکی از دلالها بودی. اما من هنوز شترها را نفروخته ام. پدرم آنها را فروخته، او هم که عقلش به جا نیست. می دانی که، دیوانه بی آزاریست. حالا هم همه هوش و حواسش جمع آن شندرغازیست که نمی دانم میان هفت سوراخش قایم کرده! برادرم، عباسجان هم که حال و روزش روشن است. دنبال خر مرده می گردد تا نعلش را بکند. یک مشت پول برایش برسد، حالا از هرکجا می خواهد باشد. او فقط به فکر خودش است که پول را بردارد و برود مشهد، سر چهار روز خرج عرق و درشکه سواری و خانمبازی اش بکند. همه جا چو انداخته که در مشهد زن دارد. اما زنش کجا بود؟ من می دانم که در ایام آخر جلوداری اش، وقتی که هنوز شترها از رونق نیفتاده بودند، عباسجان دختر دالاندار کاروانسرا را بی صورت کرد و بعدش هم مجبور شد اسم خودش را روی دختره بگذارد. حالا هم به بهانه همو دختره دم به ساعت کمانه می کند رو به مشهد. چه حرفهایی برای زدم ماه درویش؟! نمی دانم چطور شد! خوب، تو بگو؟ شنیده ام که باقلی بندار خیال دارد دختر علی اکبر حاج پسند را برای پسر بزرگش اصلان بگیرد؟ ها، حقیقت داره؟

ماه درویش گفت:

- من هم شنیده ام. اما هنوز معلوم نیست. خدا داناست. من خبر درستش را ندارم.

- خوب است دیگر! می خواهد کلاته کالخونی را هم صاحب بشود. ها؟ قلعه چمن کم اش است؟ تا جایی که خود ملک و آب دارد که دارد، بعد هم که ملک و آب اربابی را قبضه کرده، حالا دیگر همه قلعه چمن مثل نگین به انگشتش می چرخد! کسی می تواند بالای حرفش حرف بزند؟ کدخدایی را هم که دارد می

قاپد. قاپیده. خوب است دیگر، پشتش به کوه بسته است. اربابش آلاجاقی در شهر سبزوار از آن کله گنده ها است. کسی که همچو پستی داشته باشد، خون مردم را هم می تواند به شیشه کند. می بینی سید چه جوری همه چیز با یک نخ باریک به هم وصل می شود؟ تو هم همین حالا به یک سر این نخ وصل هستی. تو هم پشتت به کوه وابسته است، اما خودت خبر نداری! چون به دُم این نخ چسبیده ای. شاید چهار صبای دیگر بشوی مباشر باقلی بندارا! کارهای دنیا را چه دیده ای؟ اینجور که او خشتهای اول را کار گذاشته تا پنج سال دیگر آب و ملک آلاجاقی را هم از چنگش بیرون می کشد و می شود ارباب همه. این سه چهار تا خرده مالک هم به دَمش تاب نمی آورند.. کاری ندارد که؟ چار صبا کاریز را لاروبی نمی کند. آب به محصول خرده مالک نمی رسد و می سوزد. این کار را چار بار می کند و آن وقت خرده مالک مجبور می شود این چَرّ بزغاله آب را به قیمتی که او می خواهد واگذار کند و برود پی در به دری اش. اینه آب مطلب سیدجان. ارباب تو برای میخ خانه های مردم هم کمین کرده. خوب، باشد تا ببینیم. اگر دنیا را نچریدیم، اقلأ آن را نظاره کنیم. درویشهای شما مثلی دارند که دنیا دیدن به از دنیا خوردن است. لابد خود تو این را هزار بار گفته و شنیده ای، نه؟

حالا هر دو - ماه درویش و قدیر - لب آب نشسته بودند. قدیر مشت مشت آب به روی خود می زد و ماه درویش او را نگاه می کرد:

- چه بادی! خوب، در چه خیالی سید؟

ماه درویش گفت:

- حرفهای حسابی می زنی آقا قدیر، اما معلوم است که دلت خیلی پر است. نمی دانم با این حال و روزی که برایت پیش آمده چه جوری با خود کنار خوامدی؟ اگر از من می شنوی پول و پله ای فراهم کن و راه بیفت رو به شهر. تو آدم نازرنگی نیستی. می توانی نان خودت را دریاوری.

- شهر؟ چه ساده ای سید! حیفت نمی آیه؟ این آب روان، این شبهای خلوت، این دیوارها، این سگهای یله. این شترها. من میان این چیزها بار آمده ام. نزدیک سی سال! اینجا خانمان من، ده آبا اجدادی من است. حالا من نیمه کاره این چیزها را پشت سرم بگذارمشان و بروم شهر؟ یکه و تنها میان شهر چه جوری تاب بیارم؟ چه کاری بکنم؟ آدمیزاد که فقط به نان بند نیست. از همه اینها گذشته، بابام را چه کار کنم؟ او خانه نشین است. زمینگیر. من اگر نباشم کی جمع آوری اش کند؟ پیرمرد زبان بسته دق مرگ می شود. خوبه که نفرینم کند؟ تو باشی می توانی پدرت را با این حال و روزش بگذاری و برای خودت راه بیفتی طرف شهر؟

ماه درویش به زهرخند گفت:

- من از این حرفهای تو چیزی حالی ام نمی شود. چون هیچ وقت پدرم را ندیده ام. پدر یعنی چه؟ فقط اسمش را می دانم. البته مادری هم نداشته ام. اما از او چیز خیلی کمی به خاطر می آید. پیرزنی که غشی بود و برای این خانه آن خانه نان پخت می کرد. یک بار هم گویا سر تنور حمله می گیردش و می افتد میان تنور آتش. چند روز بعدش هم می میرد. من خیلی کم یادم هست، بیچاره مثل یک مشت گوشت سرخ کرده کنج خانه افتاده بود و مثل یک پشه مدام زینگ و زینگ می کرد. تا اینکه یک شب، وقتی که من در خواب هفتم بودم، او مُرد. این را فردا صبح همسایه مان گفت، وگرنه من نفهمیده بودم که او مرده. چون مرده و زنده اش یکی بود. بعدش هم حکایتش درازه. فقط همینقدر بگویم که شانس این را داشتیم که به یاری جدم امام هشتم، خداوند عالم ته صدایی به من داده بود. این است که می گویم حالی ام نمی شود پدر و مادر چه جور چیزهایی هستند، و برای همین خودم را جای تو می گذارم و می گویم رو کن به شهر. چون هر چه باشد شلوغ است، بعد از ماه و سالی آدم با این و آن آشنا می شود دستش میان عرب و عجم باز می شود و بالاخره دری به تخته می خورد و

سر یک کاری پا می گیرد.

قدیر گفت:

- نفست حقه درویش جان. اما پای من اینجا گیر است. به مرغی می مانم که پایش را نخ بسته باشند. همینکه که مدام دور خودم می گردم، دور این کوچه ها و خرابه ها می گردم. شده ام لنگه جغدها. شاید هم خود آنها. جغد.

- نکند عاشق باشی، ها؟

قدیر نمی خواست غافلگیر شده باشد. برخاست و گفت:

- حرفها می زنی سیدا! من که دیگر هیجده - بیست ساله نیستم. دوره من گذشت. ورخیز اگر طالبی برویم خانه خاله صنما نشئه کن و بعدش هم راه بیفت برو خانه ات. ورخیز!

ماه درویش برخاست، آب دستش را بر خاک چکاند و پرسید:

- تو چی؟

- شاید من هم بستی زدم. اما من بیشتر به هوای قمار می آیم. تو که اهلش

نیستی؛ نه؟

- نه برادر جان، خدا این یک کار را قسمتم نکند.

- همین جوهره که می گویی. تا می توانی ازش پرهیز کن. دستش که به دامن رسید دیگر سُرَت نمی دهد. هر چند این شبها کسی در خانه صنما بند نمی شود. چون بیشترها در بیابان، میان دروزار و سر خرمنها می خوابند. اما شاید یکی دو تایی باشند. حالا می رویم تا ببینیم.



خانه صنما پا به گود بود. دو پله تا کف حیاط و دو پله از کف حیاط تا کف اتاق. بازی قمار، در اتاق دیوار به دیوار سر می گرفت و درگاهی پستی دو اتاق را به هم راه می داد. چراغ شیره در اتاق جلو براه بود. خاله صنما با صورت دراز و

خشکیده، موهای نرم و حنا بسته پیش سر، آرواره های برآمده و چشمهای درشت، یکبند پای چراغ افتاده بود و بست شیره چاق می کرد.

به گفته اهل قلعه چمن، خاله صنما « زنی پاکیزه روزگار » بود. با اینکه خانه کوچک او دایم پر از مشتریهای جورواجور بود، اما روی پلاس خاله صنما هیچ وقت یک رد پای خاکی دیده نمی شد. دودیه‌ها برای لمیدن پای چراغ شیره، همیشه گیوه های خود را از پا درمی آوردند و قماربازها برای رفتن به اتاق پهلویی می دانستند که باید از بیخ دیوار، آنجا که پلاس فرشش نکرده بود بگذرند، سر و شانه تا کنند و از سوراخ رد بشوند و در تاریک روشن اتاق قدم بگذارند.

قمارخانه را برادر خاله صنما راه می برد. زاغ عبدل. مردی با ریشه‌های زبر و ابروهایی مثل خنجر، چشمهای قهوه ای غبار گرفته، لبهای کلفت و کبود، پیشانی کوتاه و موهای پُر سر. کم گفت و شنود و خرده گیر و - هرگاه. دلش خواست - خوش طبع و خوش سخن و بذله گوی. دایم با خودش بود. سر به پایین داشت و به گفتگوهای بی پایان هرشب، صدتا یکی جواب می گفت. جز این هم نمی شد باشد. چون زاغ عبدل اگر می خواست در هر بابتی دخیل و کفیل بشود می باید مدام چیزی به جواب این و آن بگوید و چیزی بشنود. آن وقت حوضی خالی از آب می شد که هر فضولی سر به آن فرو بُرد و صدایی در آن بیندازد، و زاغ عبدل هم صدا را باز گرداند. زاغ عبدل بالا سر قمار می ایستاد، دستها و ورقها را می پایید و در هر دور شیتلش را می ستاند. لحظه های بیکاری را هم کنار دیوار، نیمکج تکیه می داد و گنجشک دست آموزش را روی انگشت می نشاند و با او به عیش مشغول می شد.

هم اکنون نیز چنین بود. گنجشک آموخته به دود را پشت دستش گذاشته بود و برایش موج می کشید. گنجشک دهن وا می کرد و زاغ عبدل نرمه قندی را که به. آب دهن آغشته بود، لای نوک گنجشک می گذاشت، لبخند می زد و

چشمه‌هایش از شوق می درخشیدند.

لتهای کوچک در حیاط به هم خورد، عبدل سر بالا کرد و از دهنه در اتاق سیاهی حیاط را پایید. ماه درویش و قدیر پیش آمدند و قدم در آستانه در اتاق گذاشتند. ماه درویش سلام گفت و قدیر یک لحظه مردّد ماند و پس زد. عبدل دریافت که قدیر برای چه پا پس کشید. دایی قدیر پای چراغ لمیده بود و آنچه را که میان زن دایی و قدیر گذشته بود، زاغ عبدل دقیقتر می دانست. مو به مو. آن ماجرا از همینجا، از همین خانه آغاز شده بود. نه حالا، سه یا چهار سال پیش. دایی قدیر از پای چراغ برخاست و ماه درویش سر جای او لمید. دایی کنار دیوار نشست، تکیه داد و نصفه سیگاری برای خود روشن کرد. پلکهایش در نشئه شیره سنگین شده بودند. نگاهش به زمین بود. این، دیگر عادت دایی شده بود. همیشه نگاهش به زمین بود. به یک معنا سرافکنده بود. گاه به گاه، نوک سیگارش را که کج آتش گرفته بود، فوت می کرد و باز پلکهایش را بر هم می گذاشت.

زاغ عبدل به پهلوان بلخی نگاه کرد، سپس زیرچشمی دایی را پایید و به پهلوان بلخی چشمک زد. بلخی کنار دیواز، نیمکش لمیده بود و تسبیح درشت زردرنگ را می گرداند. شانه چپ و پاشنه سرش را به دیوار داده بود، آرنج را ستون تن کرده و زانوی راست را بالا آورده بود. کلاه نخی دستچینش تا میان پیشانی پهن او پایین آمده و پشت ابروهای بلند و روشنش جا گرفته بود و لبخند رندانه ای زیر لب داشت. بلخی هنوز گرفتار شیره تریاک نشده بود، اما گرفتار شیره کشخانه بود. بیکاریهایش را به خانه صنما می آورد، آنجا لم می داد، ناسوار به زیر زبان می انداخت، گاه به گاه یک پیاله چای می نوشید و درباره آنچه که در قلعه چمن و دور و اطراف روی داده بود، حرف می زد. زبانش گرچه شیرین و دلنشین بود، اما خالی از زهر هم نبود. مایه ای از طنز، و طعنه تلخ همیشه چاشنی گفتار داشت. نیش زبانش به تن یکایک اهل قلعه چمن گرفته

بود. این به دست او یا دیگران نبود. طبیعت بلخی چنین بود. او از زمره آن مردانی بود که همه عمر در روستا و بیابان زندگانی می گذرانند، اما هرگز بیل دهقانی روی شانه نمی گذارند. درست تر این است که گفته شود همچو اربابی هم یافت نمی شود که مردی چون بلخی را به کار بخواند. زیرا کارورزی و سر به زیری، بی زبانی و افتادگی، صفاتی است که هر ارباب می پسندد، و بلخی - البته - از چنین صفات پسندیده ای دور بود! در این مرد که بی بهره از جاه طلبی نیز نبود، غروری شایسته نهفته بود. غروری آمیخته به خودپسندی. آنچه دیگری را می آزد، بیشتر همین ویژگی او بود.

بلخی برخورنده می نمود. از این رو که فراتر از دو سه چارچوب مشخصی بود که برای آدمیزاد، در قلعه چمن برقرار شده بود. فرادستها او را ناپسند می شمردند، چرا که او با ایشان رفتاری ناپسند داشت. سر راست و نگاه صریح او آزارنده بود. فرودستها - البته نه در میزان بلخی - از او پرهیز داشتند، چرا که بلخی ایشان را خوار می شمرد. همان سر به زیری و بی زبانی و افتادگی ایشان را خوار می شمرد. همان رعیتی و رعیت منشی ایشان را. دل برایشان نمی سوزاند، زبانی به راهنمایی هم نداشت، تنها خوارشان می شمرد. به نگاه، به نیش و کنایه و به کنش و رفتار. پس، فرودستان هم از او پرهیز داشتند. تنها دسته ای از مردم که با بلخی میانه ای داشتند و او را تاب می آوردند، هم از قماش خود او بودند. اگر نه به خلق و خوی، به بسیاری جهات دیگر. آنها که در یک چیز، یگانه بودند، نداشتن، ناداری. آنها که دستشان از زمین کشت کوتاه بود که بیل دهقانی بر دوش نداشتند، که به هیچ جنبه ای از کار مستقیم، وابسته نبودند. انبوه مردمی که حد فاصل خانه اربابی و زمین زراعتی را پر می کند، بی آنکه ربط و پیوندی بین خود و این دو سوی حس کنند مردم روزمزد خرده پا.

اما بلخی ما به این خرده پایی تن نداده بود. تن هم نمی خواست بدهد. در فصل وجین که آفتاب نشینها، روزمزد، به کار گرفته می شوند، کسی ندیده بود

که بلخی در مزرعه سالاری خشتک بر زمین بساید. تنها به درو تن می داد. درو نیز روزمزد بود. اما درو را بلخی کار مردان می دانست و خود از بهترین دروگران قلعه چمن بود. از کار گذرای درو که بگذریم، او دست در داد و ستد قاچاق پیدا کرده بود. هر چند کار قاچاق خود را پنهان می داشت، اما سرانجام آشکار شده و به روی روز افتاده بود، پس بابقلی بNDAR، افسار کار را از دست او بدر کشیده، چند صباحی به زندانش انداخته بود و حال، بلخی میان کوچه های قلعه چمن می لولید و زیر لب می غرید و در اندیشه کاری دیگر، پیشه ای دیگر بود. در این روزهای آخر، به عقلش رسیده بود که به خانه کربلایی خداداد برود و از او بخواهد که شترها را شریکی پروار کند و زمستان کاردشان بزند. رفته بود هم. اما کربلایی خداداد نکول کرده بود. بلخی خواسته بود بار دیگر هم به سروقت کربلایی خداداد برود، که شنیده بود بابقلی بNDAR پیشدستی کرده و طعمه را ربوده است. پس به کنجی نشسته و لبهای خود را جویده بود.

زاغ عبدل به بلخی نگاه کرد و همراه چشمکی به بیرون اشاره کرد و گفت:

- چطور شد که قدیر نیامد؟

بلخی نیم نگاهی به دایی انداخت و گفت:

- چه می دانم! ها ماه درویش، قدیر آشنات کجا رفت که برنگشت؟

ماه درویش با احترام نیمخیز شد و گفت:

- چه عرض کنم؟ همینجا بود. با هم بودیم.

بلخی از جا برخاست، دست به چوبه کنار در گذاشت، سر از در بیرون کرد و

گفت:

- کجا گم و گور شدی فلانی؟! خیال نداری از آنجا بیرون بیایی؟

صدای قدیر برآمد:

- آمدم بابا، آمدم. طلبکار که نیستید. شما! طلبکارید؟

بلخی تن به درون کشید و گفت:

- دستهام خشک شده از سر شب! بیا اقلاً یک دست پاسور بزنیم تا بتوانیم برویم بخوابیم! شبی که آدمی هیچ کاری نمی کند خوابش هم نمی برد. زاغ عبدل گفت:

- امسال دست باخت دارد طفلک! از سر سال ندیده ام که یک بار روی برد باشد. اقبالش به برج ریق است.

ماه درویش، طالب اینکه خود را قاطی کند، گفت:
- کسی هم که در قمار پس افتاد آقا، مشکل می تواند به برد برسد و پیش بیفتد. قمار مثل قطار شتر است، اگر همیشه جلو جلوی قطار توانستی بروی، رفته ای و پیشی اما همین که یک یا دو منزل پس افتادی، تا به غافله برسی ده منزل باید یکه بروی.

- بارک الله به آقا سید، آقا سید هم از این کارها خوب سر رشته دارد، ها!
این را پهلوان بلخی گفت و نرم خندید. زاغ عبدل به اشاره سر تصدیق کرد، و خاله صنما با صدایی مثل جیک جیک گنجشک گفت:

- چرا سر رشته نداشته باشد؟ مگر او آدم نیست! یا میان آدمها زندگانی نکرده که سر رشته نداشته باشد؟
بلخی گفت:

- همین را می گویم من هم! غیر از این اگر بود که خودش جلو جلوی غافله نمی دوید! شماها مگر چشم نداشتید ببینید چطوری مثل سگهای تازی روزی چهل بار جفتک جفتک می زد طرف خانه کربلایی خداداد تا معامله را جور کند؟! این سید از خود باقلی بندار بیشتر تقلا می کرد تا بتواند شترها را از چنگ آن بنده دیوانه خدا دربیارد! گمان می کرد باقلی بندار نروک یکی از شترها را می داد دست او که ببرد... لا اله الا الله.

خاله صنما گفت:

- تو باز بند دهن را کشیدی بلخی؟! این سید آل رسول چه گناه تقصیری

دارد؟ این بنده خدا هم مثل همه بندگان خدا دنبال رزق خودن می رود! اگر تو شترهای کربلایی خداداد را می خریدی، چار تا سکه پنج قرانی می گذاشتی کف دست او که خورشی بار کند با زنش بخورد؟ نمی گذاشتی که! پس چرا اینقدر سرکوفتش می زنی بیچاره را؟

بلخی گفت:

- این را من از شماها می پرسم. چرا بابقلی بندار میان این آبادی، این همه آدم را ندیده و رفته یک آدم غریبه را آورده پاکار خودش قرار داده؟ مگر در این قلعه آدم قحط بود؟ چرا؟ برای اینکه از ته و توی کارهای او اهل قلعه چمن سر در نیارند. ببین کیها را دور و بر خود نگاه داشته! یکی ماه درویش، یکی زن ماه درویش، یکی قربان بلوچ، یکی هم موسی قالی باف که او هم اینجایی نیست، یکی زن خودش که او هم نمی دانم از دورگه های کجاست، با دوتا پسرهایش. آن پسر بزرگی که از آن داناها و حرامزاده های روزگار است، شیدا هم که...

- اینجا، میان خانه من پشت سر این و آن، مقام کوک نکن، گودرزخان! صنما برای اینکه حرفش را خوب حالی گودرز بلخی کند، کله خشکیده، بی مو و کوچکش را از روی بالش بلند کرد، نگاه به چشمهای بلخی دوخت و لب زیرین به دندان گزید. اما بلخی به او التفات نکرد و گفت:

- من که ترس و واهمه ای از کسی ندارم. هرکس می خواهد خبرش را به بابقلی بندار برساند، زودتر برساند. تو هم خاله صنما چشم و ابروی بابقلی بندار را دوست نداری. می دانم. از بابت خرید و فروش تریاکی که با بندار داری از او چشم می زنی. اما بی خود! چون او به امید امثال تو خودش را داخل کار قاچاق کرده. به شماها احتیاج دارد. به عرّ و تیزش نگاه نکن. اگر شماها نباشید او جنسش را به کی می فروشد؟!

صنما گفت:

- تو هم برارجان، دلت برای خودت کباب است!

- بس می خواستی برای کی کباب باشد؟ برای بندار؟
خاله صنما هیچ نگفت. زاغ عبدل سر و سینه اش را بالا آورد و گفت:
- ختمش کنید بابا. ختمش کنید.

قدیر آمد. خم شد، از دهنه در به درون پا گذاشت و بی آنکه به دایی خود نگاه کند، سلام گفت و یگراست به اتاق پهلویی رفت. بلخی موزیانه خندید و زیرچشمی به دایی نگاه کرد. دایی سیگارش را خاموش کرد و آماده برخاستن شد. زاغ عبدل گفت:
- امشب کسی نیست، قدیر.

ناچار، قدیر از سوراخی بیرون آمد و رفت که بیرون برود. اما دایی، پیش از او برخاسته و براه شده بود. قدیر ماند و دایی از در پا بیرون گذاشت و همچنان که می رقت، گفت:

- عاقبت این سه تا شتر را هم به باد دادید؟ کردید به تخمتان! خوب، باشد.
این هم قبالة خواهر من!

در اتاق گود، قدیر بی صدا ماند. دایی از در به کوچه پا گذاشت، در را پشت سر خود بست و صدای قدمهای بلندش در کوچه، برآمد. بلخی گفت:
- حالا دیگر بیا راحت بنشین، قدیر. بیا بنشین.

ماه درویش سر از بالش برداشت، دودهای. مانده را پس داد و کناری نشست، دستی به لب و چانه کشید و گفت:

- من مهمان شمایم آقای بلخی! مهمان این آبادی. در مسلک درویشان، مهمان حبیب خداست. به مهمان زخم زبان نباید زد. من که دستی ندارم تا از آستین بیرون ببارم. زبانی ندارم که به شما زهر بریزم. من پناه به اینجا آورده ام. منتهای مراتب، شخص دیگری نبود، یا بنیه اش را نداشت تا من را به روی سفره اش صدا کند، بندار این کار را کرد. او من را مثل یک غلام خرید. مثل عزیز مصر که یوسف را از بازار خرید. من هم که چاره ای جز این نداشتم. بالاخره محتاج

سرپناهی بودم. این سرپناه را هم او به من داد. من نیامده ام که کمر دشمنی با اهالی را ببندم که! از غلامی هم راضی نیستم به جده ام فاطمه زهراى اظهر. حالا اگر شما من را دشمن می دانید، دیگر دست خودتان است. اما من، به همه امامها قسم دشمن کسی نیستم. من یک فرمانبرم. از خدا می خواهم که خودش دوباره آزاد کند. یا جدّاً علی.

بلخی به طعنه گفت:

- مگر خود علی حفظت کند، سید. خدا که تو را بدجایی به تله انداخته. اما اگر از من می شوی، زیاد خوش خدمتی نکن. اهل آبادی خوششان نمی آید. برای تو هم گران تمام می شود... تو چی قدیرخان، با من پاسور می زنی؟ نمی زنی؟ ها؟
قدیر گفت:

- با تو نزنم با کی بزنم؟

- با پسرهای بابقلی بندارا! تو دیگر همشآن همانهایی. همشآن آنهایی که همراهشان معامله می کنی؟ راستی قدیرخان، چه عیبی داشت که ما با هم شریک می شدیم؟ ها؟ شترها را چاق می کردیم، زمستانی کارشان می زدیم و گوشتشان را می فروختیم. همینجا و قلعه های دور و بر می فروختیم و یک لقمه نان از قِبَلِش درمی آوردیم. ها؟ من که مفت و مجانی نمی خواستم شترها را از چنگ شما دربیارم؟ شاید از نرخ بابقلی بندار هم بیشتر می خریدمشان.
قدیر گفت:

- خان بلخ! تو عادت کرده ای که دایم حرف بزنی و لُغز بخوانی. به پس و پیش حرفهاتم نگاه نمی کنی. عاشق حرف زدن خودتی. از شیرین کلامی خودت خوشت می آید. وگرنه این را تا به حال فهمیده بودی که شترها را من نفروخته ام. دست من نبودند شترها. اگر بودند یک زنگشان را هم دست کسی نمی دادم. خیالم این بود که امسال هیزم کشی کنم. می رفتم کالشور، هیزم بار می کردم می بردم شهر سبزوار و به نانواییها می فروختم. من نمی توانم آن روزی را ببینم

که کسی کارد به سینه شتروهایم بزند. این کار را پدرم کرد. او هم که عقل ندارد. عقلش را باد برده. حالا تو اگر حرفی داری برو به او بزن. به او و به عباسجان که برای یک دستمال، قیصریه را آتش می زند! او به پای پیرمرد پیچید که تا شتروها از بی آذوقگی تلف نشده اند ردشان کن بروند. حالا که با چند تا اسکناس پشت قرمز که به زور و زحمت از دست پیرمرد درآورد، دارد میان ته خیابان مشهد خانم بازی می کند و میان محله زابلیها شیره می کشد.

قدیر، حرفش را به بلخی تمام کرد و به ماه درویش گفت:

- خوب سید، هستی اینجا یا می رویم؟

سید، پول شیره اش را پای چراغ خاله صنما گذاشت، برخاست و گفت:

- می رویم، دیروقته.

قدیر، آماده رفتن شد. پهلوان بلخی گفت:

- پاسوری با هم می زدیم؟

قدیر گفت:

- نه. پای حسابی نیست. قمار دونفره لطفی ندارد.

بلخی گفت:

- همه اش تقصیر این دایی بود. کارها برعکس است. اگر او اینجا نبود، تو از جا در نمی رفتی. بابا آن اتفاق کهنه شد و رفت. گور پدر «لالا». دیگر چرا هر دم خاک آن شب را پس می زنید و نُوش می کنید؟ از این گذشته، حالا که دیگر «لالا» زن او نیست!

نیش بلخی را قدیر واگرفت. با این همه برانگیخته نشد. از در بیرون رفت و گفت:

- هر چه دلت می خواهد تو شکر بخور!

در کوچه، ماه درویش از قدیر جدا شد و رو به خانه خود رفت. اما قدیر همچنان در کوچه بود. هیچ شبی او نمی توانست مثل دیگر مردمان رو به خانه

برود. او از خواب و خواب از او به رَم بودند. به کوچه پایین پیچید تا از کنار دیوار خانه لالا گذری کند. لالا، نام لالا، بوی او هنوز قدیر را به سوی خود می کشاند. با قدیر چه کرده بود این زن؟

- اینجاها پرسه می زنی!-

شیدا بود. هر دو - قدیر و شیدا - کنار دیوار خانه لالا، سینه به سینه هم ماندند. خاموش. هیچیک حرفی برای دیگری نداشت. خدنگ و مارا! پس، از کنار شانه هم گذشتند.

شب، داشت به نیمه می رسید.

بخش پنجم

بند یکم

- برو بیرون مردکه بیابانی! آدم شده ای برای ما؟

به دنبال روزها سرگردانی در کاروانسراها، کوچه ها و خیابانهای شهر مشهد، گل محمد راه بیابان در پیش گرفته بود و در بادی که داشت سینه از خاک برمی داشت، می آمد. سر در گریبان فرو برده و «بادی» را به حال خود واگذاشته بود. وارونه پندار گل محمد، کسی او را به جا نیاورده بود. به هر جا سر کشیده بود، دست رد به سینه اش گذاشته بودند. حالا او خود را ناچار می دید که در پیشداوری های خود شک کند. به شک هم دچار شده بود. آنچه او در ذهن خود ریسیده و جای جای هم از آن لاف زده بود، در رویارویی با آنچه بود، پنبه شده بود. گل محمد، پیش از این خود را برجسته تر از آن پنداشته بود که دیده نشود. هنوز هم به دشواری باور می داشت که چنین گم و ناچیز جلوه کند. چنین گم و ناچیز که جلوه کرده بود!

- برود بیرون مردکه بیابانی! آدم شده ای برای ما؟

سرانجام کار! این آخرین کلامی بود که در گوش گل محمد مانده بود. دلنشین ترین کلام هم، این بود. نه از شیرینی، بل به تلخی. تنها سخنی که در جان گل محمد نشسته بود. فشرده همه حرفها. راست این که فشرده و برآیند همه رفت و آمدها، گفت و گوها، نشست و برخاستها، کنکاشها. فشرده همه

بازیها، سرگردانیها. سرانجام به زندان، به دیدار برادر رفته بود. خان محمد. او گفته بود که خبری از علی اکبر حاج پسند بگیر، و اشاره به گوسفندهایی کرده بود که به گله علی اکبر حاج پسند افزوده شده، و به روزهایی که خود به بهای ربودن این گوسفندها گذرانده بود و هنوز داشت می گذراند:

- نارفیق و نامرد است او. من از علی اکبر حاج پسند نمی گذرم. روزی سنگهایمان را با همدیگر حق خواهیم کرد. پسر خاله هستیم که باشیم. حالا، باز هم تو برو به کلاته، شاید کمی شرم و حیا جلوی چشمهایش را بگیرد. برو! پس گل محمد روزنه امیدی یافته و رو به کلاته کالخونی هی کرده بود. کلاته کالخونی، اینک پیش روی گل محمد بود. در پشت باد، بالاخانه علی اکبر حاج پسند پیدا بود. پای دیوار بالاخانه، گله پسر حاج پسند پاوال کرده بود. آبگاه، کنار جوی و آبگیر. پس از آبچر، گوسفند سنگین می شود و میل خسبیدن دارد. گله، خسبیده و پسر گل خانم، چوپان علی اکبر حاج پسند، بر گرده بلند جوی لمیده بود.

گل محمد از کنار گله گذر کرد و زیر ایوان بالاخانه، پشت در ایستاد، از یال بادی پایین پرید و زنجیر در را به صدا در آورد. پسر گل خانم، مردی ریزنقش، به عمر چهل ساله، تیز پای و چایک از جا جست و به سوی گل محمد دوید:

- خدا قوت، خان؟

گل محمد گفت:

- پسر خاله ام را می خواهم، علی اکبر خان را.

پسر گل خانم گفت:

- خان، خوابه. گورماست ظهر سنگین کرده و خوابیده.

- بیدارش کن!

- خوب، خواب رفته خان! چه جور بیدارش کنم؟

گل محمد گفت:

- آدم را چه جور از خواب بیدار می کنند؟

پسر گل خانم شانه شانه کرد و گفت:

- آخر... آخر... علی اکبر خان خلق و خوی دیو را دارد. وقتش که برسد، خودش ورمی خیزد. حالا اگر تو گرسنه هستی بیا تا برایت کمی شیر بدوشم. هنوز به سینه بعضی بزها شیر هست. همینجا گورماستی برایت درست می کنم، می نشینیم و با هم گپ می زنیم تا خان از خواب ورخیزد.

گل محمد، پیش از اینکه جوابی به چوپان علی اکبر بدهد، زنجیر در را بار دیگر کوفت و به پسر گل خانم نهیب کرد:

- بچه ریشخند می کنی میمون؟ من گرسنه نیستم. تو هم گمشو از پیش چشمم که سر خلق نیستم. گمشو دیگر، اینقدر دُم نجبان! گمشو!

در این گیرودار گذرا خاله گل محمد، گل اندام خود را به پشت در رسانیده بود. گل اندام، بزرگترین خواهر مدیار و عبدوس و بلقیس، نرم نرم داشت بینایی خود را از دست می داد و پیش از آن، خمیده و چروکیده بود. با این همه، سرسختی خود را همچنان حفظ کرده بود. سماجی پسندیده در رفتار داشت. چنین اگر نبود، شاید سالها پیش از این می باید مرده بود. در چهره اش که حال زبان چشمهایش هم شده بود، لجاجتی چغر آشکار بود. پنداری این زن در همه عمر سر بر سنگ کوبیده است. او نه از آن زنهای روستایی بود که جای پای تسلیم و پذیرش تقدیر را، بخصوص در دوران آخر عمر، می شود در همه حالات و رفتارشان دید.

گل اندام، روستایی نبود. بیابانی بود. پرورده طبیعت سختگیر و خشن. او در همه عمر بر سجاده نشسته بود. موهایش، خاکستر سپیده دمان. چهره اش، چرم خشکیده در آفتاب. دستهایش، نیمسوز خشک. لبهایش، کناره های کالشور. چنان که پنداری جز به دشنام گشوده نتواند شد. در را گشود و چندین بار مژه بر هم زد. سرانجام خواهرزاده را به پرهیب او شناخت. کدر و آزرده خاطر، او را

به خانه راه داد.

گل اندام نه چنان بود که زحمت دورویه گی به خود بدهد. دلگیر از همه کلمیشیها و بیش از همه از بلقیس بود و پرهیزی نداشت که این دلگیری در برخوردش به چشم بخورد. به همان سردی که گل محمد را به درون راه داده بود، در را بست. این رفتار، شانه گل محمد را گرفت، اما مانع آن نشد که نظری به ارزیابی بر میدان کلاته، خانه های دورتادور، آغل و گوسفندهای پرواری که سر در آخور فرو برده بودند، بیندازد. هم این که نتوانست احساسی از دریغمندی در دل نیابد. گل اندام، خواهرزاده را از پله های تنگ بالا برد، از دالانی باریک گذراند و به بالا خانه راهنمایی اش کرد.

از در بیرونی بالا خانه، گل محمد می توانست گله خسبیده علی اکبر حاج پسند، پسر گل خانم، جوی آب و مرغابیهای شناور در آبگیر را ببیند. همچنین سروکله بید مجنون و حلقه سپیداران دور آبگیر را که در باد شانه به شانه هم می سودند، نظاره کند. این همه، گرچه در باد، آشفته و تار می نمودند؟ اما چیزی از دل انگیزیشان کم نمی شد.

باد درهم پیچید و لت در را به دیوار کوفت. گل اندام بیرون رفت و گل محمد را یکه گذاشت. روشن تر از روز بود که پیرزن میل حالپرسی و گفتگو ندارد. گل محمد چوبدستش را به دیوار تکیه داد و نشست. دندان روی جگر. در این چند گاه، به گل محمد بسی بی حرمتی شده بود. این هم چشمه ای دیگر. هر که می خواهد بگذار الیج بیراند. احتیاج است دیگر. دست ته را باید گرفت.

دمی دیگر، دختر علی اکبر حاج پسند، تنها فرزند پسر خاله گل محمد سفره آورد. جرّه ای بود. شرمو. تازه به رس رسیده و کال. پرهیزگر از نگاه هر چشم. نه شوی خواه، اما چنان که جوابگوی مردی توانستی بود. بی آنکه سر بلند کند، پیش پای گل محمد، سفره بر زمین گذاشت و بیرون رفت. با رفتن او گل اندام با قندان و سینی و پیاله ها به درون آمد. سینی را با احتیاط بیخ دیوار جای داد و

خود، سر پا، گرگی نشست و زبان به گلایه باز کرد:

- از این طرفها گذارت افتاده؟! به دنبال چی می گردی؟!

گل محمد گفت:

- همین جور. آمدم حالی بپرسم.

گل اندام، تشنه نیش و کنایه، بی پروا گفت:

- هیچ کس همین جوری قدم به خانه کسی نمی گذارد. دلم خبر می دهد که

چیزی شده!

- نه چیزی. می خواستم پسر خاله ام را ببینم.

گل اندام، بی آنکه مجالی به گل محمد بدهد تا فکر خود را سرجمع کند،

گفت:

- پسر خاله ام! پسر خاله؟! از کی شما پسر حاج پسند را پسر خاله خود می

دانید؟!

- پسر خاله ما که هست. همیشه بوده. قوم و خویشی که گم نمی شود، خاله

جان!

- زبانتان خیلی نرم شده! نه، نبوده خاله جان. اگر علی اکبر پسر خاله شما

بود، بلقیس او را به دامادی می گرفت! شیرو خیلی هم از پسر من سر نبود که آن

جور کون ور زمین بکوبد و مادرت هم دل به دلش بدهد. هر کی نداند گمان می

برد که چل تا جوان رعنا، هر کدام با هزار تا میش خواهای او شده بودند! عاقبتش

را هم دیدم!

دل پس آوردنهای زنانه! آنچه که نه گل محمد، بلکه بسیاری مردان را به

کسالت می کشاند. گل محمد با کوششی در نرمی کلام، گفت:

- من را کنار بگذار خاله گل اندام. من از این گفتگوها دورم.

اما گل اندام رضا نمی داد. پنداری سالها و ماه ها چنین مجالی را می جسته

بود و رویارویی با کسی از کلمیشیها را می طلبیده، تا آنچه را در دلش تلنبار

شده بر او بپاشد. پیغامش را به خواستاری شیرو، بلقیس پس فرستاده بود و او هرگز نتوانسته بود این را ندیده بگیرد. روح خود را خوار شده می دید. زخم برداشته. کینه پیری درمان ناپذیرتر است. پس، گل اندام عربانتر از پیش، گلایه زبان، به خار بدل کرد و آزارنده تر از پیش، جان گل محمد را ناخن کشید. او گفت:

- شیرو؟ شیروی بالانشین، عاقبت چه خال مقبولی هم روی نام کلمیشیها گذاشت. نام آوری کرد! همین را بلقیس می خواست. سزاوار همچی کاری بود. دلش سرشکستی می خواست. برایش حیف بود که دخترش به خانه مرد آبرومندی نان بخورد! حتماً باید بدنامی بار بیارد! چه شهکاری؟! شنیده ام با یک گدای سر خرمن گریخته؟! راست است، نه؟ می گویند هر دوتاشان هم به گدگی زیر بال بابقلی بندار رفته اند؟!... خواهرت انگار کارهای خانه بابقلی را می کند؟! رخت و لباسشان را می شوید و گاو و گوسفندشان را می دوشد! بابقلی هم دوتا جوان نره عزب به خانه دارد که همچون با حجب و حیا هم نیستند؟! این طرفها چشم ناپاکتر از آنها، می گویند جوانی نیست؟! ها... این حرفها راست است؟ ها؟ چیزی نمی گویی؟ آنها را چوپان ما به قلعه چمن دیده است. لابد می خواهی وانمود کنی که خبر نداری، ها؟ چطور می شود برادر از خواهر خود خبر نداشته باشد؟! جوانتر از این که بودی گوشه‌ایت خیلی تیزتر بودند! سرت سلامت باشد! گل محمد، گره خورده و درهم، از آنگونه که مردی به دشواری زخم شمشیر را تاب می آورد، دندان جوید و گفت:

- خاله جان، من برای کار دیگری آمده ام. پسر خاله ام را می خواهم ببینم. به این کارها کی من کار داشته ام؟!

گل اندام، نیش را بیشتر فرو کرد و با مایه ای از ریشخند گفت:

- یعنی که چی؟ می خواهی بگویی پاک بی غیرت شده ای؟ در جبینت ندیده بودم!

گل محمد گفت:

- خودی هم اگر حساب نکنید، من مهمان شمایم. تا حالا میان ما گردها رسم این نبوده که اینجور زهر به نان میهمان بپاشیم! تو را به کجا می برند؟! یکبند داری به من دشنام می دهی! چرا یک دم زبان به کام نمی گیری؟ آخر شرم و... گل اندام، به آنچه در جستجویش بود دست یافته بود. گل محمد را شورانده بود. مثل کودک سمجی سیخ در لانه زنبور فرو کرده بود. اینک پیرزن به خبرگی درمی یافت که زنبوران قلب گل محمد برآشفته اند. بگذار بگزند. دیگر نباید دم لانه زنبور ایستاد. سیخ را باید انداخت و گریخت. گل اندام برخاست و گفت:

- آنچه عوض دارد، گله ندارد خاله جان! من هم یک تار موی نوه ام را نشان برادر تو، بیگ محمد نمی دهم. برادر تو اگر پشت گوشش را دید، روی دختر ما را هم می بیند! باشد تا بلقیس بسوزد. خودش می داند که این دختر روی چقدر مال نشسته. میشکالیه‌ها را می توانست با دارایی اش آباد کند. حالا بگذار خواهرکم گر بگیرد. می روم برای ماستجوش درست کنم. گرسنه ای لابد! بگذار برو! او باید این حرفها را می زد، وگرنه دلش آتش می گرفت. باشد. باشد. شاید هم روزگار بر یک قرار نماند.

خدیج، سماور را آورد، بیخ دیوار گذاشت و بیرون رفت. سماور برنجی. ساخت عشق آباد. جنس مرغوبی بود. این چیزها، در آن سالها، در خانه هرکسی دیده نمی شد. معقول، علی اکبر حاج پسند یکجانشین شده بود و داشت برای خودش جای پا قرص می کرد و کم کم یک پا مالک می شد! لابد زمینهای زیر کشت دور و بر کلاته هم از او بود. نه مگر که کلاته را خریده بود؟ پیدا بود که با آب همین کلاته، زمینها به زیر کشت می رفت. خانه های دورتادور کلاته هم جای رعیت و چوپان بود. همچین زیرجُلکی برای خودش دم و دستگاهی فراهم کرده بود. خواب بعدازظهر هم عادت تازه ای بود و به همین چیزها بستگی داشت. سماور قُل قُل می جوشید و حقاً بخاری دلنشین از سوراخهای شانه

هایش بیرون می داد. طشت زیر سماور هم برنجی بود.

خدیج قوری چینی را آورد و پای شیر سماور، کنار سینی گذاشت و آب به قوری بست و بیرون رفت. معنایش این بود که وقتی قوری پر آب شد، گل محمد باید شیر را ببندد. چاره چیست؟ گل محمد شیر سماور را بست، سر قوری را گذاشت و آن را با مراقبت روی سماور جای داد.

گل محمد سرگرم کار سماور بود که علی اکبر حاج پسند، همراه سرفه ای در میانگاهی در پیدایش شد. پت و پهن و درهم کوفته. شالی به دور کمر و چوخایی روی شانه. کلاه به سر نداشت و کاکلهایش پریشان بودند. زیر چشمهای کمی خیز داشت. اثر خواب. چهره اش گشاد نبود. نشست و گل محمد بی اراده سر جایش نیم خیز شد. سلام و علیکی از سر سری. کند و پاره پاره. گل محمد همچنان اسپند بر آتش، اما خاموش بود. علی اکبر حاج پسند، همچنان که به پشتی رختخواب تکیه داشت، بالاتنه اش را کشاند، سر و شانه از در بالاخانه بیرون برد و به پسر گل خانم نهیب کرد:

- آهای... ممرضا! دارد غروب می شود و تو همین جور کونت را به خاک چسبانده ای؟! خوابت برده؟ وخیز دیگر! نمی خواهی گوسفند را ببری چار تا خشکه ریشه دندان بزند؟

علی اکبر روی برگرداند، روی نهالچه ترمه جا به جا شد و دمی بعد صدای درای گله را باد به بالاخانه آورد. گل محمد، همچنان پای سماور، خاموش نشسته بود و دستها روی زانو بر هم داشت. علی اکبر حاج پسند، طوری که فاصله خود را با پسر خاله اش حفظ کرده باشد، گلو صاف کرد و پرسید:

- خبری شده؟

شب چارگوشلی، هنوز نخستین یادی بود که با دیدن گل محمد در او پا گرفته بود. گل محمد گفت:

- نه. نه چندان! هنوز رد پیدا نکرده اند. اما همچین بیخبری هم نیست!

- از چه قرار یعنی؟

- از این قرار که نادعلی دنبال قاتل بابا به هر سوراخی سر می کشد. رد را تا گورستان برکشاهی هم برده.

- خوب؟ بعدش چی؟

- بعدش را من خبر ندارم. بعدش من رفتم به مشهد و در برگشت هم هنوز به سر چادرها نرفته ام. سر راه آمدم اینجا.

مشهد، خان محمد را به یاد علی اکبر حاج پسند آورد. پس بیدرنگ پرسید:

- دیدار خان محمد رفته بودی؟

گل محمد گفت:

- به دیدار او هم رفتم.

- خوب؟ چطورا بود؟

گل محمد گفت:

- فقط برای دیدار او نرفته بودم!

- پس به چه کار؟

گل محمد، لب جوید و از پی سکوتی بغرنج، گفت:

- بزم‌رگی به میان گوسفندهای شما نیفتاده؟

علی اکبر گفت:

- شنیده ام به کوه شاجهان هم بزم‌رگی به میان مال افتاده. اما میان گوسفندهای ما نه هنوز. آخر من تابستان هم یک وعده آذوقه خشک به پیر و پاتالها و لغره هام می دادم.

گل محمد گفت:

- همینه دیگر. بزم‌رگی از خشکه بهار است. از اینکه گوسفند خاک به دندان می کشد! دامنگیر گوسفندهای ما که شده. بدجوری هم. برای همین رفته بودم مشهد.

- که چی؟

- که شاید از جایی کمک بگیرم. می گویند سوزنهایی هست که اگر به مال بزنی مرض را می کشد. من هم برای همین رفته بودم.

- خوب؟ چه کردی؟

- هیچ. هیچ. از این در به آن در. از آن در به این در. سه چهار روز سرگردانم کردند و بعدش هم هیچ. حالا برگشته ام، دست از پا درازتر. یکی از قالیچه هامان را فروختم و خرج خودم و شترم کردم و برگشتم. کی حرف آدم را می فهمد؟ یک گوششان در است و یکی دروازه. هر چه می گویی از این گوش می رود و از آن یکی بیرون می آید. حالا که فکرش را می کنم به خودم می گویم شاید من نتوانسته ام حرف حسابم را خرفهم کنم. اما آخر مگر حرف حساب را چه جوری باید زد؟ گوسفندهای من دارند می میرند، من هم رفته ام به مرکز خراسان و دست کمک دراز کرده ام. نشان به نشان، به هر اداره ای سر کشیده ام. هر سوراخ سمبه ای را که امیدی بوده سر فرو کرده ام. اداره امنیه، سربازخانه؟ به استانداری هم رفته ام. کارم به جنجال هم کشیده. تا اینکه بیرونم کرده اند. چار تا حرف کلفت هم بارم کردند و انداختنم بیرون. از آنجا یکسر رفتم به زندان، پیش خان محمد. او سفارش کرد که بیایم اینجا. من هم به کاروانسرا رفتم، شترم را سوار شدم و به این سو هی کردم. پیش از سپیده راه افتاده ام و یک بند دارم می کویم. خدا به این بادی برکت بدهد!

علی اکبر حاج پسند، گوشه سبیلش را جوید، دمی خاموش گرفت و سپس

پرسید:

- پیغامی، چیزی از خان محمد داری؟

گل محمد گفت:

- اول سلام رساند و بعد هم گفت که می توانم دست کمک به طرف تو دراز

کنم.

- که چی یعنی؟

- گفت که شما با هم حساب و کتابی دارید.

- کدام حساب؟! نه. نه. هیچ حساب و کتابی...

گل محمد گفت:

- به جای خود. آن به جای خود. از آن هم که بگذریم ما قوم و خویشیم. من

و تو میشکالی هستیم. سال تنگ است. من محتاج شده ام. گوسفندهای ما دارد

از دستان درمی رود. به هر راهی که می خواهی به من کمک کن تا خودم را به

ماه نوروز بکشانم. به بهار که رسیدم کارم روا، قرضم به جا. گردنم از مو باریکتر،

قرضت را می دهم.

علی اکبر حاج پسند گفت:

- اگر می خواهی از این شرمنده تر نشوم حرفش را هم نزن. تو خودت

مالداری. سر زمستان کی می تواند از مالداری چیزی بخواهد؟ هر چه داشته ام

داده ام به آذوقه و انبار کرده ام برای زمستان گوسفندهام. به همان امام رضا

دستم خالی است.

خدیج قلیان تنباکو را آورد و جلوی پدر گذاشت. علی اکبر دست پهن خود

را بر گردن قلیان گذاشت و نی را میان لبها گرفت. گل اندام، کاسه ماستجوش را

پیش آورد و دم دست گل محمد گذاشت و بالهای سفره را گشود. گل محمد زانو

راست کرد، برخاست و گفت:

- هیچ عیبی نداره. هیچ!

بدر رفت و گیوه ها را ورکشید.

- چای و نانت نخوردی!

- خوا خوردم!

بند دوم

کسی، چون سایه ای دراز، در آستانه در دکان بابقلی ایستاد. دمی بعد، سر خم کرد و با تنی لخت، همراه سلامی بیصدا، آرام پا به دکان گذاشت. بابقلی جوابش داد. قدیر بود. آرام و بی سخن، کنار سکو نشست و دست به جیب برد، سیگاری بیرون کشید و روشن کرد و میان لبهای باریک و کبود جای داد و دمی دیگر، روی در دود تار و غلیظ سیگار فرو برد. بابقلی، همچنان نگاه پرسای به او بود، اما قدیر هیچ التفاتی به او نداشت. نیمرخ قدیر در نگاه بابقلی بود و چشمهایش خیره به کندوی کوچک کنج دکان که گندمهای سردستی مشتریها در آن ریخته می شد. پلکهای قدیر به هم آمده و نگاه خاموشش بر جای و به چیزی پیوند داشت. هرگاه بابقلی هوشیارانه در او خیره می شد، دشوار نبود دریابد که نگاهی چنین آرام و دقیق، از پناه انبوه پیچیدگیهای جانی گذاخته، زبانه می کشد. خیره، مبهوت و در بیمی خاموش. همان گونه که ماری در هراس گزند بیلی که نیمی از دمش را دزدیده، سر از لانه بدر می کند. وادرنگیده. چشم برآه زخمی دیگر.

از این سکون که سنگینی اش جان را می فرسود، بابقلی به تنگ بود. می خواست سر حرف را با قدیر بگشاید، اما او چنان گرفته، بسته و انباشته از سکوت بود که بابقلی روزنی برای نفوذ نمی دید. قدیر، همچنان سیگارش را دود

می کرد و خیره به جایی بود. ترس اینکه حرف در هوا یله شود، در نگاه اریب قدیر بر زمین بیفتد، بابقلی را به خموشی وامی داشت. دُملی بود قدیر، و بابقلی خبره تر از آن بود که بر دملی نارس انگشت فشار بگذارد. بابقلی می دید که قدیر از درون ورم کرده است، اما نمی خواست این او باشد که دست بر این دنبک می کوبد. می دانست روزی این دمل خواهد رسید و خود به خود سر و خواهد کرد. پس چرکش چرا به چشم او بپاشد؟ به درد دامن نباید زد. آرام از دریچه به خانه خزید و جای خود به اصلان داد. اصلان پشت تخته کار ایستاد. قدیر برگشت و به او نگاه کرد. لبخندی تلخ، نگاهش را رنگی دیگر داد. اصلان گفت:

- می خواهم در را بندم.

قدیر برخاست، شانه خم کرد و از در بیرون رفت. کنار کوچه، روی سکوی کنار در دکان نشست و دستهایش را به دور زانوهایش حلقه کرد. غروب و جغد. اصلان در را از پشت محکم کرد، تیرچوب کلفتی پشت در جاسازی کرد و پس از راه دریچه به حیاط و از آنجا به کوچه رفت، قفل را به در دکان زد و در تلاشی درونی برای نادیده انگاشتن قدیر، از او گذشت و به حیاط رفت، زنجیر پشت در را انداخت و یکراست به بالاخانه، پیش پدر رفت و گفت:

- هنوز همانجا نشسته!

- چی می خواهد؟

- چیزی به من نگفته. فقط دو سه بار از صبح به دکان آمده، نشسته و بعدش هم ورخاسته رفته.

- بی هیچ حرف و گپی؟!

- هیچ. صم بکم.

بابقلی پرسید:

- شیدا کجایه حالا؟

- شترها را برده بیابان. حال و دمی خوامد.

بابقلی گفت:

- منقل را درست کن وردار بیار و برو سر راهش.

اصلان می رفت که بابقلی نگاهش داشت:

- ننه ات کجایه؟ به او بگو منقل و قوری را فراهم کند، خودت همین حالا برو.

اصلان گفت:

- پاهاش خیلی درد می کند. شاید حالا خواب رفته باشد. خودم زودی میارم.

اصلان به افروختن آتش بیرون رفت. بابقلی صدا برآورد:

- سر راهت هم به ماه درویش بگو بیایه اینجا.

- بله، چشم.

اصلان، دمی دیگر منقل آتش، قوری چای و بساط وافور را یکجا برای پدرش آورد، چوبدستش را برداشت و از خانه بیرون رفت. نمی خواست به سکوی کنار در نگاه کند، اما نمی شد. بی نگاه گذر نمی توانست کرد. نگاهش دزدانه گریز زد. قدیر بود. نرفته بود. همچنان در خود فرورفته، بر جای نشسته و خیره به شب بود. اصلان گذشت و پیش از آنکه پا از قلعه بیرون گذارد، در خانه ما، درویش را زد. شیرو به پشت در آمد. اصلان پیغام را داد و براه افتاد.

شب خاموش و کوچه ها خاموش و خانه ها خاموش. مردم سر به زیر سقفها برده و سر بر بالین گذارده بودند. آخر ماه بود و دم دمای سحر، ماه روی وامی نمود و از پناه دیوار خرابه سر برمی کشید. پس تا آن دم در روشنایی دور ستاره ها می شد قدم برداشت. اما خاک و کلوخ کوچه ها، دستکنده ها و خرابه هایش برای اصلان به روشنی خطوط کف دستش آشنا بود. از پایانه کوچه بدر رفت و چشم به تیرگی دور بیابان دوخت و گوش سپرد تا مگر صدای گنگ زنگ شتر را بشنود. اما نه زنگی در شب می شکست و نه پرهیبی از شتران در سایه های شب نمودار بود. اصلان فراتر نرفت. به دیوار کهنه باغ تکیه داد و چوبدستش را

ستون سینه کرد. چندی همچنان ماند. کم کم فرو نشسته شد، پشت به دیوار داد و پاشنه سر بر خشتی گذاشت، پلکها را هم آورد و در بستری میان خستگی و خیال فرو لغزید.

راه کلاته کالخونی پیش رویش بود. راه، همین بود. یکسر به کلاته کالخونی می رفت. جایی که دل اصلان به کنگره دیوارش بند بود. حال هم اگر چه در ته دل نگران دیر کرد برادرش بود، اما خیال سوی کلاته کالخونی داشت. سوی خدیج، دختر علی اکبر حاج پسند. همین چند روز پیش که امنیه ای اسب علی اکبر حاج پسند را از کلاته سوار شده و به قلعه چمن آورده بود، اسب را اصلان به کلاته برگردانده بود. دمی راهش برده بود تا عرق اسب فرو بنشیند و پس پا در رکاب کرده و یکراست رو به کلاته کالخونی تاخته بود. عصر بلند به کلاته رسیده بود. دم در بزرگ خانه علی اکبر از اسب پایین پریده و با صدایی که در سینه می لرزید، علی اکبر حاج پسند را به نام خوانده بود. گل اندام، مادر علی اکبر، به دم دریچه آمده بود. اصلان نشان از علی اکبر خواسته و پیرزن راه خرمنگاه را نشان او داده بود. اصلان گفته بود که اسب را آورده ام. گل اندام پایین آمده و دهنه اسب از دست اصلان واستانده بود. جای پیرزن را میان دریچه، خدیج پر کرده بود. فقط آئی. تا کلاهت را بچرخانی، دختر رفته بود. گریخته و لابد در پناه پسه ای گوش ایستاده بود. اصلان چشم به دریچه مانده بود و گل اندام به پاس زحمتی که جوانک کشیده، او را دعا کرده بود:

- خیر از جوانی ات ببینی پسر. عمر به کمال کنی.

- رخسه ماشاء الله! چشم بد دور.

- نان و چای چی؟ نمی خوری؟

اصلان امید این داشته بود که مادر علی اکبر او را به خانه خواهد خواند، به شام نگاهش خواهد داشت، اما گل اندام به جوانک روی خوش نشان نداده بود. اصلان کاسه ای آب خواسته بود. گل اندام آورده بود:

- حال و احوال زن بابقلی چه جوره؟ پاهایش همچنو درد می کند؟
- خوبه. دعا گوست. سلام من را به علی اکبر خان برسان.
- سلامتی ات را می رسانم.

اصلان قدح را به پیرزن برگردانده و پشت به کلاته، از پیرزن دور شده بود. یک میدان آن سوتر سر برگردانده و نگاهی دیگر به دریچه بالا خانه انداخته بود. خدیج بار دیگر در دهنه دریچه ایستاده بود. اصلان دلش می خواست این جور خیال کند که دخترک رفتن او را می پاییده است. این جور هم خیال می کرد. دست برد تا کلاه از سر بردارد و برای او باد بدهد، اما شهادت چنین کاری در خود ندید. پس کنار گوشش را خاراند. یک بار دیگر دزدانه واگشت نگاه کرد. دختر نبود. پس پا براه گذاشته و سر فرو انداخته بود.

پی از آن به اصلان گفته بودند خدیج هنوز نارس است، از شوی می ترسد. اما اصلان نمی خواست باور کند. خدیج پا به سیزده سالگی گذاشته بود. پس چطور می گفته اند که دخترینه از نه سالگی عروسوار است و می تواند بار بردارد؟ یعنی از وقتی که تو کلاهد را به گرده دختر کوبیدی و او به ضرب کلاه تو بر زمین نیفتاد، توانست خودش را نگاه بدارد، عروسوار است. می تواند پا به حجله بگذارد. کلاه مرد، نشانه خود مرد است. پس چطور خدیج از شوی می ترسد؟ حتماً باید نقشی در کار باشد. لابد علی اکبر حاج پسند کس دیگری را برای دخترش زیر سر کرده؟ شاید یک گوسفنددار گردد، از ایلپهای خودشان؟ یا یک ارباب زاده با اسم و رسم؟ آخر برای دختری یکی یکدانه بی مادر که بعد از مرگ پدر روی همه دارایی می نشیند خیلپها هستند که گوش بخوابانند و پسگو کنند. کی بدش می آید که در آن بالا خانه بنشیند، به بقبند رختخواب تکیه بزند، آب خنک بخورد، قلیان تنباکو بکشد و برای خود آقایی بکند؟ می شد که این کس اصلان باشد؟ آیا او خوا توانست دختر علی اکبر حاج پسند را صاحب شود؟ خوا توانست پا جای پای علی اکبر حاج پسند بگذارد و روی مال او، مثل

افعی بر گنج، کفچه بزند؟ دیگر این به همت بابقلی بندار بستگی داشت. اگر بندار پا پیش می گذاشت و یکجوری علی اکبر حاج پسند را مجاب می کرد، پاداشی کلان پیشکش پسرش کرده بود. خدیج، با خود کلاته کالخونی را داشت و همراهِ او کلاته، زمین و آب و گوسفند و چوپان و رعیت بود. روی قالیچه بنشین و آقایی کن. کندوهای پرغله، انبارهای پرآذوقه، اعتبار سرشار بازار. پس خدیج این طعمه ریزجثه و پربرکت نباید با منقار شاهینی دیگر شکار می شد. اصلاً در کمین بود. کم کم باید دستی به سر و زلف خود بکشد، یقه را نو کند، گیوه های جلدتری ببوشد و ریشش را دستکم هفته ای یک بار تیغ بیندازد و دُم سیلپهایش را بتابد. باید به فکر فراهم کردن یک چارقدا بریشمی هم باشد و اگر بشود پنهانی. برای خدیج راهی کند. دم پسر حاج پسند را هم یکجوری باید دید. کاری باید کرد، رنگی بر آب باید ریخت تا پسر حاج پسند، داماد را بپسندد. اگر علی اکبر حاج پسند اصلاً را قبول می کرد، عمده کار تمام بود. گل اندام را می شد براه آورد. البته اگر بابقلی بندار سر باشلق پا پس نمی گذاشت.

غرق پندارهای خوش خویش، اصلاً، شیدا را از یاد برده بود. شیدا و شترها، بفهمی نفهمی در خیال او رد گم کرده بودند. اصلاً، ناگهان سایه ای را پیش روی خود حس کرد. پلکها را بیشتر گشود. قدیر بود. روبرویش، در پهنای گسترده شب، گل کوچک آتش سیگار قدیر می سوخت. بی اختیار، دست اصلاً به روی چوب رفت.

اما بر پا نخواست. همچنان نشسته ماند و کوشید تا قدیر را ندیده بگیرد. در فاصله ای برابر یک ریسمان چاه، قدیر ایستاده بود. خاموش بود. اصلاً هم خاموش و در کمین بود. آماده پریدن. پندارش از هم گسیخته و به خود آمده بود. حالا زیر نگاه قدیر، پوست تنش سوزن سوزن می شد. چشمهای سیاه و فرو رفته قدیر را که از عمق تاریکی بیرون می خزیدند، روی پوست پیشانی خود

انگار لمس می کرد. زبان ماران. می توانست بفهمد قدیر دردش چیست و چه می خواهد اما نمی توانست بفهمد وجود خاموش قدیر چرا به جان او بیم افکنده است. بیم ممتد. دستهای قدیر خالی و تنش بی تنش بودند. دستهای اصلان به چوب و تنش پر تپش. برای چی چنین بود؟ مگر قدیر می خواست او را بخورد؟ مگر این قدیر برادر عباس ملنگ نیست؟ پسرهای کربلایی خداداد؟ قدیر، همقد و همتای اصلان. شاید به عمر یک یا دو سال بر هم داشتند. همان قدیر هیزم کشی ها، تُرنابازی ها، گوی بازی ها، قماربازی ها. پس این روزها قدیر چه جادویی به گردن آویخته بود که چنین مهیب می نمود؟ چه افسونی در نگاه داشت و چه رمزی در رفتار که چنین بیم زده و بیمناک می نمود؟

- یکه نشسته ای اصلان خان؟ لابد پیشواز شترها آمده ای؟... ها؟

صدایش طنین تیزی داشت، به یک خنجر زنگ زده می مانست. شب را سوراخ می کرد. این، آشکارا حس می شد. خنجری که شب را سوراخ می کرد. صدا، آمیخته به تردید، بدگمانی، تمسخر و کینه ای ژرف بود. هر کلمه اش بار هزار کلام در خود داشت. هر حرفش سنگین و زبر بود. تکه ای آهن زنگزده. هم سوزاننده بود. اصلان، بیش از این تاب خاموشی نیاورد و گفت:

- تو کجا... این جور، یکه می روی؟

- می گردم. میان شب خدا!

قدیر، این گفت و گم شد. چون ماری به درون تاریکی خزید و در شب رفت. آتش سیگار او را هم اصلان نتوانست به نگاه دنبال کند. گویا قدیر آن را به دور انداخته، یا زیر پا له اش کرده بود. چگونه آمد و چگونه رفت، او؟ مثل اینکه کسی به خواب آدم بیاید. راستی، اصلان خواب نمی دید؟ نکند همچنان سر به دیوار، خوابش ربوده باشد؟ چشمهایش را با پشت دست مالید و پلکها را چند بار بر هم زد. پس چوبدست را میان پنجه ها فشرد و کنار دیوار خرابه باغ همچنان ماند. تکیه به دیوار. شیدا، حالا خیال او را برانگیخته بود. تنهایی اش برادر را می

طلبید. گونه ای ترس پنهانی در پشت این خواسته بود. ذهنش پی جوی برادر بود. پس چرا نیامد؟ این شیدا چرا نیامد؟ آه... که این جوانک هم چقدر باد زیر بغلهایش دارد؟ با ترس بیگانه است و گویی خطر، از پی آدم را خبر می کند؟ از کجا معلوم که قدیر، پیشواز شیدا رو به بیابان نرفته باشد؟ قدیر به شیدا زور بود. این، اصلان را در یک آن لرزاند. پشت از دیوار واگرفت و قدمهایی در شب برداشت. اما درنگ کرد. ترس، او را ایستاند. به دور و بر خود نگاه کرد و بر بلندی دیوار پیچید، روی یال دیوار ایستاد و با مایه ای از دلهره، نام شیدا را آواز کرد.

- شیدا های... های... های... شیدا های... های... های...

- های... های... های... می شنوم، اصلان های... های... های... صدات را می شنوم.

- از این دست بیا های... های... های... از این دست!

- می آیم های... های... های... دارم می آیم.

هرای برادرها خوابید. اصلان خود را از دیوار فرو انداخت و پیشواز او دوید. پشت زمینهای پنبه، یک جیغ به راه، به هم رسیدند. اصلان، برادر را نهیب کرد:

- کجا داری برای خودت می گردی؟ همه را دل اندروای کرده ای!

شیدا که دُم شتر پیر را به دور دستش پیچانده بود و پا به پای حیوان گام برمی داشت، گفت:

- میان بیابان خدا. چه خیال کرده ای؟ شتر که گوسفند نیست تا جمعی بچرد! هر کدامشان به یک پهنه بیابان می کشند. غروب که شد یکی را باید از اشرق جمع کنی و یکی را از مشرق.

- چی بار کرده ای؟

- خار. دست خالی که نمی شود از بیابان ورگشت. دویم از این، شترها چیزی می خواهند که تا صبح به آن دندان بزنند! یکبند که نمی شود نواله، و پنبه دانه

به سفره شان ریخت؟

اصلان به کنایه گفت:

- اینقدر هم تقلا مکن. پیش بابات بیشتر عزیز می شوی، خوب نیست. هر

چند، همین حالا هم که عزیز هستی!

شیدا کنایه برادر را واگرفت و گفت:

- کار راحت را به تو داده، آن وقت من عزیزشم؟ صبح تا غروب به سایه

راحت نشسته ای و یک قران ده شاهی می شمری! به جاش من زیر تیغ آفتاب

دارم جان می کنم. درو، خرمن، هیزم، چراندن بره بزغاله ها. حالا هم که

شترچرانی! هر کاری که پیش می آید، من باید شانه بخوابانم. تو هر ماهی، سالی

سوار قاطر می شوی، راه می افتی طرف شهر، ده من قند و برنج و چهار کلاف

خامه و نخ با خودت میاری و باز می نشینی پشت دحل. خدا می داند همین طور

یک قران ده شاهی چقدر برای خودت پول قایم کرده ای!

چنین شوخیها که زیرینه ای جدی داشت، هر وقت مجالی بود بین برادرها رد

و بدل می شد. این بود که حرفهای شیدا اگر چه برخوردی بود، اما اصلان را از جا

بدر نکرد. به دنباله شوخی گفت:

- قولت می دهم که ده شاهی هم نمی شود از زیر ناخن بابقلی بندار بیرون

کشید. حساب یک شاهی پولش را هم او دارد! با همان کوره سوادش همه چیز را

می پاید. تو دیگر نمی خوا این حرفها را سر زبانش بیندازی و گزک بیخودی

دستش بدهی.

- هول ورت نداره! شوخی کردم. به جواب تو که می گویی من عزیز دردانه

اش هستم، گفتم.

اصلان به سود خود دید که حرف را بگرداند:

- هیچ خبر داری که پسرعمه مان، زده به کله اش و هوایی شده؟

- نادعلی؟ برای چی؟

- تازگی من خبر شده ام. بعد از قتل باباش. عمه سلطان پیغام داده که بابا برود چارگوشلی. این هم که فرصت نمی کند سر خود را بخاراند.

- یعنی بی باقی دیوانه شده؟

- نه که پی پاک! اما کله اش کمی تکان خورده. می گویند به آب و ملکش هم نمی رسد. گوسفندها دارند از دستش درمی روند. کم گفت و شنود شده. با مردم مماشات ندارد. با مادرش همکلام نمی شود. روزها به خانه می نشیند و در را به روی خودش می بندد! شبها از خانه بیرون می زند، از چارگوشلی پا بیرون می گذارد و برای خودش راه می رود. عمه سلطان بیچاره! شنیده ام زمینگیر شده. این بابا هم که امان نمی دهد یکی از ما اقلأ برویم خبری ازشان بگیریم. گفتربند شده ایم میان این دکان، اول جوانی!

- نادعلی! حیف! قاتل چی؟ ردش پیدا نشده؟

- می گویند نادعلی از خیرش گذشته! دیگر به خیال این چیزها نیست. به کوچه رسیدند. شترها، به خوی همیشه، راه خانه قدیر پی گرفتند. راه خانه کربلایی خداداد. برادرها به چوب و به هی هی آنها را رو به خانه خود گرداندند. خانه باقلی بندار. نییچیده از خم کوچه، جوی آب بود. شترها به آب ایستادند. جسته گریخته، حرفی بین برادرها می گذشت. شکنبه شترها از آب بالا آمد. به سوی خانه هی کردند. سایه! قدیر، پیش رویشان ایستاده بود. بلند و کمی خمیده. سیگار نمی کشید. خاموش ایستاده بود. زیر لب و دندان، اصلان نام قدیر را جوید:

- باز هم اینجا ایستاده.

- کی؟ قدیر؟

اصلان جواب برادر را نداد. چوب بالای در خانه را برداشت و شترها را به درون راند. شیدا قدم به خانه نگذاشته بود که قدیر را سینه به سینه خود دید:

- آشنای خودم، شیدا! خدا قوت برار!

- خوش آمدی قدیر.

- می بریشان کویر، هوای آن پیرلوک سفید را داشته باش. علف شور زیاد نباید بخورد. شور به شکم او سازگار نیست. یک وقت می بینی می ترکد، حیف است.

شیدا نمی دانست چه بگوید. مبهوت مانده بود. قدیر از او گذشت و دور شد. شیدا گیج و گنگ نگاهش کرد. اصلا بنده دست برادر را گرفت و او را به خانه کشید:

- برای خودش می گوید. بیا برو بارت را پایین بگیر. خوراک شتر خار و شور است، این را خرها هم می دانند. برو!

وادرنگیده و در اندیشه، شیدا به سوی شترها رفت. شترها را میان حیاط خواباند، بار خار را پایین انداخت و به کمک چارشاخ آهنی، خارها را بیخ دیوار کشاند و بعد به لب گودال برگشت. آفتابه آب آماده بود. به شستشوی دست و روی نشست و به اصلا ن گفت:

- نمی خوا براشان سفره بیندازی. سیرند. بگذار بعد. فقط جهاز را از پشت نر سیاه بردار. افسار و کله گی اش را هم وا کن.

اصلا ن چنان کرد که برادر گفته بود. کار او هم تا شستشوی دست و روی شیدا تمام شد. برادرها، دوشادوش از پله ها بالا رفتند. در بالاخانه، با بقلی کنار مجمعه نشسته و به کشیدن وافور سرگرم بود، و ماه درویش پای سماور نشسته بود و برای بندار چای می ریخت.

با بقلی بندار تریاک کش بود، اما به نی دوده شیر لیب نمی زد. او از آنها نبود که یک شانه پای چراغ شیر دراز می کشند و ساعتها چون نعل افتاده اند و دلشان نمی خواهد سر از بالش چرکین شیر کشانه بردارند. با اینکه در سراسر ولایات خراسان و سیستان و خطه کویر، همه عملیها عادت به کشیدن شیر دارند، اما با بقلی بندار کسر شأن خود می دانست که تن پای چراغ شیر بلماند.

افتادگی را دوست نداشت، لمیدن و افتادن را نمی پسندید. این را تنبلی، خواری و واماندگی می دانست. تریاک، هر چه بود نشسته کشیده می شد و برای آن نیازی به نعش شدن بر روی تشکچه ناشور شیره کشخانه نبود. هم اینکه در خانه شدنی تر بود. بایدی نبود میان جمعی از وامانده های شپشو، زیر سقف سیاه و دودزده شیره کشخانه به انتظار و در صف نوبت، کنار دیوار نشستن و همفکس هرکس و ناکس شدن. که شیره کشخانه جایی نیست تا بابقلی بندار بتواند والایی خود را حفظ کند. آنجا، همه افتاده اند. نیمه جان و از پای درآمده. هیچکس را بر هیچکس سری نیست. جهانش، شاه و گدا نمی شناسد. آنجا آرمان رخوت است و در رخوت یال بر کشیدن و خروش برآوردن و گردن نگاه داشتن، لبهای بی خون مردگان به پوزخند وا می دارد! آنجا والاترین کس، رخوت بارترین است. بخواب ترین!

این بود که بابقلی بندار، کمتر به شیره کشخانه گذر می کرد. در خانه تریاک می کشید. به حساب. شب تا شب. هر شب هم اندازه شب پیش. نه کم، نه زیاد. کم اش خماری داشت و زیادش بی خوابی. پس به یک قرار. این نیز از یاد نمی برد که هرگز نگذارد پسرهایش زیر سقفی که او به کشیدن تریاک مشغول است بنشینند. هم این بود که شیدا و اصلا ن به اتاق دیگر رفتند تا ماه درویش منقل را بیرون آورد، روی تختبام گذاشت و صداشان کرد.

پسرها نشستند. بابقلی بندار سر حال بود. گونه هایش گل انداخته، و خط میان پیشانی اش برخاسته بود. چشمهایش گرماده و لبهایش خشک می نمودند. بینی اش را گاه به گاه با سینه دست می مالید و گوشه های لب را با دل انگشتهایش می سایید. عادت نشئگی. چای غلیظ و پررنگ را ماه درویش جلوی دست او گذاشته بود.

بابقلی بندار، دیشلمه قند را برداشت و در چای غوطه داد، دهانش را مثل دهان کلاغ از هم گشود و قند به چای آغشته را روی زبان خشکش گذاشت، آن

را با کیف مکید و استکان چای را به لبهای کبودش برد و هورت کشید. پس استکان را میان نعلبکی گذاشت و به شیدا نگاه کرد:

- خوب؟ چطوری با شترها؟ مانده ات که نکرده اند هنوز؟

شیدا آنچه را می خواست بگوید، زیر لب مزه مزه کرد و بعد گفت:

- کم اند. شتر باید یک بیله زیاد باشد. آن وقت چراندنش کیف دارد. سه تا شتر میان بیابان کویر گم می شوند. هرکدامشان از یک طرف می روند. یک وقت چشمت را وا می کنی می بینی هرکدامشان یک فرسخ از هم دور افتاده اند! اما بیله که باشند به هم وامی گلند. آدم روی کوهان یکیشان می نشیند و باقی را فراهم می آرد.

ماه دردیش فارغ از کاری که به او واگذار شده بود، به درون آمد و یک زانو پای سماور نشست و استکانها را زیر شیر سماور برد تا برای اصلان و شیدا چای بریزد. بابتلی به جواب شیدا گفت:

- آن دوران دیگر دارد به آخرهای می رسد باباجان. دیگر تمام شد. خدا بیامرزده. این حیوانها هم دوره شان تمام شده. حالا فقط برای دم کارد پروارشان می کنند. استفاده دیگری نمی شود از قِبلشان برد. دوره ای بود که این حیوانها ارج و قربی داشتند. دایم در راه بودند. کش و رو. از ایران به عشق آباد روس بار می بردند و بار می آوردند. کشمش و پوست و آلو از این سر، قند و پارچه و نفت و چینی آلات از آن سر. به ری و کرمان و قزوین و یزد هم می رفتند. سرتاسر این مملکت در رفت و آمد بودند. زنگ درای غافله ها یک دم خاموش نمی شد. کار ماشین را می کردند. ساربانهاشان هم قرب و منزلت داشتند. مردم به دهقانها دختر نمی دادند، اما به ساربانها که سال به دوازده ماه در سفر بودند زن می دادند. اما حالا دیگر شتر برد ندارد. مگر گردی یا بلوچی، یکی - دوتا یا پنج تا شتر برای خود داشته باشد که در کویر و کلوت بی آب و علف هیزم بکشند و نان بچه هاشان را میان شیر شتر ترید کنند. این است که

باید چاقشان کرد و دادشان دم کرد. حیوانها زنده بودندشان بی بهره شده. دیگر از گوشت و پوستشان باید بهره برد. چه می شود کرد؟ همین است که دیگر این طرفها چشم آدم به یک بیل پناه تایی شتر نمی افتد که به چرا باشند. تک و توکی. آن هم عمرشان کوتاه است زبان بسته ها. روزگار است دیگر. هر چیزی دوره ای دارد. سختی تو هم بابا تا زمستان است. برف که افتاد، هر کدامشان را به فاصله یک ماه کرد می زنیم و گوشتشان را می فروشیم به اهالی. تا وقتی هم تو خبره تر می شوی. حالا اگر خیلی عذابت می دهند، افسار شده بچرانشان. پیش از شیدا، اصلا ن به حرف درآمد و گفت:

- اگر این قدیر، پسر کربلایی خداداد همین جور پای شترهایش باشد که چرانندشان مشکلتر هم می شود! دیگر نمی شود شیدا را تنها گذاشت برود بیابان.

بابقلی رودرروی اصلا ن ماند:

- چی می گویی؟ باز هم؟

- ها دیگر. از همان دمی که من پا بیرون گذاشتم مثل مرده ها دنبال سرم راه افتاده. همین حالا هم، باز دم در ایستاده بود.

شیدا گفت:

- نستیده. رفت!

بابقلی گفت:

- او چی می خوا، ماه درویش؟

ماه درویش زانو خواباند و با مایه ای از همدردی گفت:

- دلش سوخته بندار. دل سوخته. کربلایی خداداد پول شترها را گرفته و برای خودش قایم کرده، حالا دست پسرهای بی پر مانده. عباسجان، برادر بزرگ قدیر، توانست دست خودش را با چند تا اسکناس پشت قرمز رنگ کند؟ اما قدیر نه. دستش جایی نگرفت. باباهه چیزی جوابش نداد. پیرمرد چیزی پس نمی دهد.

صم بکم. جواب هیچ احدی را نمی دهد. پولها را هم معلوم نیست کجا قایم کرده. سرش را کرده میان یقه اش و چشمش را به روی همه چیز بسته. روز تا روز در خانه اش را هم باز نمی کند. قدیر پول را یکجا از او خواسته. گفته می خواهد دنبال کسب و کاری را بگیرد. اما باباه به چشم خودش هم اطمینان ندارد. دلش هم نمی خوا قدیر از پیشش برود. چون اگر قدیر هم برود، کسی را ندارد که جمع آوری اش کند. گفته روزانه پول سیگاری می دهمت و همینجا باش. آخر زمینگیر است بیچاره. اما عباسجان گذاشته رفته مشهد پیش همان زنی که داشته. من که نمی دانم، اما می گویند دختر یک دالاندار بوده. همانی که در سفر، میان یکی از کاروانسراهای مشهد گیرش انداخته بوده. حالا قدیر دلگیر است. دست و پایش بسته است. همین طور مثل بز نقاره تیر می پراند. من هم میان کوچه دیدمش که برای خودش داشت قدم می زد.

بابقلی چیزی به جواب ماه درویش نگفت. همچنان خاموش و در اندیشه ماند. بوی آن می آمد که قدیر می خواهد از خود آینه دق برای پسرهای بابقلی بنداز بتراشد. کاری برایش باید کرد. پندار چابک بابقلی در کار جستن راهی بود. اجباری! این جور می شد از سر ردش کرد. تا دیگر، شب میان کوچه ها نگردد. برای چه می گردد؟ روشن است دیگر. دارد جا پای دزدی را هموار می کند. آرامش قلعه چمن را می خواهد بر هم بزند. با آن قد دیلاف، بیم به دل مردم می خواهد بیندازد. چهار شب دیگر هم - لابد - بالا سر ناموس مردم برود. باید دستش را گرفت و گذاشت میان دست سربازبگیرها. اما پدرش، کربلایی خداداد از کار افتاده است. زمینگیر است. اگر قدیر کفیل پدر شد چی؟ که می شود. که می شود. آن وقت شاید بشود شغلی برایش دست و پا کرد؟ خرکار، هیزم کش. بندگان. اینها کارهایبست که می شود پیش پایش گذاشت. اما نه، چنین کارهایی هم او را رام نمی کند. دستش را باید به کار قاچاق تریاک باز کرد. درست تر این است. چنین که باشد، افسارش دست بابقلی بندار خواهد بود. همیشه می شود

جلوی پایش چاه کند. عذرش هم خواسته. می خواست دنبال شغل و پیشه نامشروع نرود تا به چاه نیفتد.

- برای من هم چای بریز.

ماه درویش برای همه یک دور چای ریخت و پخش کرد. بندان از او پرسید:

- خرمن، کی پاک می شود؟

- تا آخرهای ماه.

- حالا کی سر خرمن می خوابد؟

- هیچکس.

- هیچکس؟

- هنوز گندم از کاه جدا نشده، بندان. دزد که نمی آید پیخ ببرد! صد من پیخ

اگر ده من دانه داشته باشه!

بابقلی در پرده گفت:

- دزد بیاید یا نیاید، خرمن نباید بی آدم بماند. همین حالا برو خانه تاجعلی

پشته کش بگو زود چراغ و چمندت را بردار و برد سر خرمنت! بگو مگر دل از

مزدت کنده ای؟ لابد می خواهید آنقدر گندم را به بیابان بگذارید که دانه دانه

اش را مار و مور بکشند و ببرند؟ آخر انصافتان کجا رفته شماها؟

ماه درویش که میان حرف بابقلی بندان برخاسته ایستاده بود، پرسید:

- از آنجا برگردم باز هم، یا که بروم خانه، کارم نداری؟

بابقلی گفت:

- فعلاً نمی دانم. برگرد ببینم چی می شود؟

گربه وار، ماه درویش از در بیرون خزید و بی آنکه صدای پایش برآید، از پله

ها پایین رفت. بابقلی به پسرهایش گفت:

- شما خیال ندارید شام بخورید؟ سفره را بیارید دیگر!

اصلان گفت:

- ننه ناخوشه انگار!

- جهنم که ناخوشه. خودتان سفره را بیاورید. چلاق که نیستید!

برادرها، هر دو برخاستند. بابقلی شیدا را فرا خواند:

- تو کجا؟ بیا بنشین، مانده ای. همو یکی از دستش برمی آید.

شیدا نگفت که می خواهد پیش مادرش برود. برگشت و سر جای خود نشست. بابقلی بندار سیگاری به سر نی زد، روشنش کرد و دود را قُلاج قُلاج بیرون داد و گفت:

- تا چشمشان کور! پدرسوخته های نظرتنگ. نمی توانند بینند که آدم با پای خودش روی زمین خدا راه می رود! نمی توانند بینند. من می دانم چه کسی این پسر را تیرش کرده و راهش انداخته میان کوچه های قلعه چمن. بلخی! از هر گوشه ای که دستش برسد، کوتاهی از سیخ زدن نمی کند. آتش را می شوراند. این طبیعتش است. آتش بیار معرکه! اروای باباش! خیال می کند با این کارهایش می تواند من را به تنگ بیارد تا بگذارمش با خاطر جمعی این طرفها قاچاق فروشی بکند. هنوز طعم محبس زیر زبانش هست! حالا بگذار اینقدر ته شیره کشخانه ها لم بدهد و برای این و آن لُغز بخواند تا دهنش کف کند. سگ پدر فضول. کاریش می کنم که همان چارکه مس و پلاسش را بار کند و از این قلعه برود. به خیالش با کم آدمی طرف شده! حرامزاده و راج!

پس از شام، پیش از آنکه بابقلی بندار انگشتهای بلند خود را بلیسد، رو به اعلان کرد و پرسید:

- در دکان را محکم بستی؟

- ها بله.

- از پشت و رو؟

- بله.

- باز هم وقت خواب نگاهی به قفل و کلون بینداز.

- خودم که به دکان می خوابم.

- خوب بخوابی! به دکان که می خوابی نباید مراقب در و پیکرش باشی؟
عجب حرفی می زنی! با چشمهای بسته مگر راه می روی؟ نمی بینی که خشک
سالیه؟ آدم گرسنه که ایمان ندارد. خیال می کنی وقتی در را باز کرد و آمد میان
دکان دلش به جوانی تو می سوزد؟ آدم خام! تو با شترهایت چه کار می کنی
شیدا؟

- هیچی. عگال به زانوهایشان می زنم و خود هم گوش و رَخِ جاو می خوابم.
- دم دریچه دکان جایت را بینداز. جایی که بتوانید نفس همدیگر را بشنوید.
چوب و کاردی هم بالا سرتان بگذارید بی ضرر است.

شیدا، زیر زبان، گفت:

- کارد من که همیشه بیخ پاتاوه ام هست.

بابقلی به اصرار گفت:

- تو هم کم کم آن قداره ات را از پناه کندوها دربیار و بگذار زیر بالشت. کار
از محکم کاری عیب نمی کند. آن قداره را من به تو ندادم که همان جور توی
غلافش خاک بخورد! عتیقه که نمی خواهم نگاه داری! نمی خواهم ترس به
تنباتان بیندازم، اما باید سرتان را واجنبانم تا توی حساب بیایید. خبری
پیچیده که یک مرد چوبدار را در راه ششتمد خفه کرده اند. شب روشن، مثل
روز. بیچاره گوسفند پرواری داشته، شهر برده و فروخته، از در دکان نانوايي یک
تا نان خریده و راه افتاده برود قلعه های بالا. دامنه کوه میش. ناجوانمردها
همراهش می شوند و میان راه می ریزند خفه اش می کنند. می گویم آدم گرسنه
ایمان ندارد، برای همین است! سرراه بگیر روز به روز بیشتر می شود. هرکس
روی گرده اش فشار می آید، این روزها می رود سر راه می گیرد! ترس ورتان
ندارد، حالا. تا به خانه ها و دکانها برسد هنوز مانده.

سگرمه های اصرار در هم رفته بود و به گندی داشت کاسه پیاله ها را از روی

سفره برمی چید. شیدا، برادر را پایید و زیر لب خندید و به او کمک کرد، ظرفهای خالی و نانهای مانده را در سفره پیچیدند و بیرون بردند. صدای بابقلی به دنبال پسرها بلند شد:

- ماه درویش که آمد بگو برود خانه اش. کاری ندارم تا صبح.

- بله چشم.

کناره های نان را اصلا ن به ناندان ریخت و از پله ها سرازیر شد. شیدا، همچنان روی تختبام ایستاده بود. پرسید:

- می روی بخوابی؟

- ها دیگر. احیا که نمی خواهم بدارم!

دمی دیگر، شیدا صدای باز و بسته شدن دریچه را شنید. برگشت و به بالا خانه نگاه کرد. چراغ توری داشت خاموش می شد. شیدا همچنان بر جای ایستاده بود که بابقلی بندار با سرفه ای سنگین بیرون آمد:

- آنجا ایستاده ای چه کار؟ قراولی می دهی؟

با لبخند ملایمی، شیدا گفت:

- ایستاده ام، همین طور.

بابقلی، همچنان که پا بر پله می گذاشت، با مایه ای از طعنه گفت:

- بی خوابی به سر زده؟ هنوز زود است باباجان! بگذار اول دست آن یکیتان را بند کنم، بعد نوبت تو هم می رسد.

خون شرم تا گوشهای شیدا دوید. اگر هم چیزی می خواست بگوید، توانا به گفتن آن نبود. پس همچنان، شرمزده و گره خورده در خود ماند. فکر کرد بابقلی دارد به اتاق پایین، آنجا که مادر شیدا بود، می رود. اما چنین نبود. بابقلی، به قضای حاجت می رفت:

- تا آدم دید شاشش کف کرده، خوب نیست بیدار خوابی به سرش بزنند!

بابقلی این گفت و پشت دیوار کوتاه خپید و از نگاه شیدا گم شد. شیدا، روی

گرداند و به ایوان آمد و روی لبه تخته مشک نشست. خیال داشت به دیدن مادرش برود، اما در چشم بابقلی نمی خواست این کار را بکند. پس لحظه هایی بلند و کشار همانجا نشسته بود تا پدرش از پس دیوار پست بیرون آمد، به شترها نزدیک شد، دستی به یال و کوهان هر یک کشید و صدا بلند کرد:

– پس برای این حیوانها چرا سفره نینداخته اید هنوز؟

شیدا، از لب تخته مشک برخاست، پله ها را پایین دوید، کنار پدر ایستاد و گفت:

– پیش از اینکه بخوابم می اندازم. هنوز سیرند. کاه و پنبه دانه را بدبو می کنند. پوز می زنند، اما چون سیرند نمی خورند. اینه که کاه بو می گیرد. بوی نفس. کهنه می شود و آنها هم با اشتها نمی خورند. آذوقه را بدبو می کنند. هر مالی همین جور است. خودت که بهتر می دانی!

« خوب است. خبره شده. خوب است! »

بابقلی، بی آنکه اندیشه اش را بر زبان بیاورد، گفت:

– هر جوری خودت می دانی. شترها مال تویند. تو باید پروارشان کنی. من خیال کردم گرسنه اند.

به انتظار جواب پسر نماند و زمزمه کنان رو به دالان براه افتاد.

شیدا، تا پدر در دالان تاریک گم شود، رفتن شادمانه او را پایید پس سفره آذوقه را جلوی پوز شترها پهن کرد، آستینها بر زد، زانو در کاه خواباند و پنبه دانه ها را با کاه درهم زد. پنبه دانه و کاه و آرد جو باید درهم می شدند. پس می باید دستها را تا زنگیچه در انبوه کاه فرو برد، چپه رویش کرد، تا آذوقه به خورد هم برود. همان گونه که زن خمیر را می مالاند، بر هم می کوبدش تا که برآید.

با تلاش و تقلا، شیدا آذوقه به هم برد، برخاست و دستهایش را تکاند و پر کاهی که به مژه اش گیر کرده بود از چشم وا کند و کنار دلو آب به شستن دست و روی نشست. بعد برخاست و رو به اتاقی که مادر در آن می خوابید، رفت. این

اتاق کنار به کنار کارگاه قالیافی بود. جایی تنگ. مادر شیدا، شبها در یک لت را باز می گذاشت، سر به آستانه در می نهاد و می خوابید.

شیدا دانست که مادرش، کوفته از کار و ناخوشی به خواب رفته است. پس همانجا، بیرون در نشست و به دیوار تکیه داد. دلش نمی آمد او را بیدار کند. کوزه آب و کاسه مسی دم دست مادرش، کنار در بود. شیدا کاسه را برداشت و میان دستها نگاه داشت. کمی آب، هنوز در ته کاسه بود و جرقه های تار ستاره ها را برمی تاباند. ستاره ها را، شیدا نمی دید. آب را هم نمی دید. شاید کاسه را هم به ذهن حس نمی کرد. پندارش جای دیگری بود. نه پیش شترها و نه حتی پیش مادرش. خواست برخیزد. کاسه را سرجا گذاشت و نیمخیز شد. اما نشد. مادر سر برداشت و چارقد سفیدش را از روی صورت پس زد. نیمقد نشست و دست به خشت پخته پاگرد در گرفت، پلکهای خشکیده اش را به پشت دست مالید و گفت:

- چطور هنوز نخوابیده ای مادر؟

- می خوابم. تو بگیر بخواب. چه حالی داری؟ هنوز همان جوری که بودی؟ ناخوش؟

- نه. نه چندان. وقتی آمدی تو را دیدم. اما نخواستم بیایم بالا.

- چرا نیامدی؟ شما دو تا تا کی می خواهید همین جور میان یک خانه، با همدیگر غریبه زندگانی کنید؟

- نمی خواهم شکل نحسش را ببینم. احتیاجی هم به او ندارم. مگر نه اینکه میان کارگاه قالی یافی اش مثل یک غریبه، صبح تا شام کار می کنم؟ شیدا زیر دندان غرید:

- خود تو هم دلت می خواهد که مثل کنیزها زندگانی کنی.

مادر، که پنداری قلبی انباشته از خوربژ تنور شامگاهان در سینه دارد - نرمه آتشهای نهفته در خاکستر خاموش - آرام گفت:

- نصیبم این بوده مادر. نصیب من هم این بوده. چرا نمی روی بخوابی تو؟
شترچرانی مانده ات نمی کند؟

- می خوابم. شب دراز است. پاهات چطور است؟

- خوب است. بهتر. بهتر. شکر!

- خوب است، یا برای دل من می گویی خوب است؟

- بگذارم به حال خود، مادر. برو راحت کن.

گنگ و با دردی کال، شیدا از جا برخاست بال پیراهنش را صاف کرد و به
سوی دریچه دکان رفت. مادر گفت:

- همانجا، زیر ایوان می خوابی؟ لحافت اینجاست. حالا برایت میارمش.

شیدا، بی پاسخی به مادر، پای دریچه نشست، پیشانی بر آن تکیه داد و
درون دکان را از شکاف در، پایید. اینکه برادرها چشم به یکدیگر داشته باشند و
به نگاهی نامطمئن در یکدیگر نظر کنند، خصوصیتی بود که آنها از کودکی به
همراه آورده بودند. به هم فضول بودند و این فضولی مایه ای از حسد در خود
داشت. حسدی نه چندان تیز و زهرآلود. خمیرمایه ای تا به هر یک از ایشان
سرشتی دوگونه تر ببخشد. حسدی پوشیده در لایه های ضخیم مهر، که از
همنشینی، از برادری ایشان برمی خاست.

برادرانی که از یک پشت و از دو شکم به دنیا آمده اند، همواره میان خود
دیواری احساس می کنند. دیواری که به عاشقانه ترین مهربانیها نیز در هم نمی
ریزد. خویش ترین برادران، تنها می توانند خود را تا پوسته این دیوار با هم
نزدیک کنند. اما این دیوار، که در روح ایشان پایه ریزی شده، از میان نمی
توانند برداشت. هرگاه به یکدیگر می اندیشند، در نهایت عشق برادرانه هم،
زبانه مودی دوگونگی در روح سر می کشد و عاشقانه ترین داوریه را نیز به کژی
می کشاند. برادرانِ آندر تنها در برخورد با دشمن یگانه است که یکی می شوند.
یگانه. زیرا جان کینه مند، زبانه های بخل و کینه، سفری به بیرون از خود و

حریفی بیرون از خودی فرا چنگ می آورند. باران خشم بر آنکه تو نیستی. برادران، اینک برادرند. عاشق ترین برادر.

در نور ملایم دکان، اصلان کنار دیوار، جای خود را روی سکو انداخته و روی جا، پشت به دریچه نشسته بود و سرش را روی سینه خمانده بود. دستهایش را جلوی نافش برده و به کاری مشغول بود. شیدا، بیدرنگ اندیشید:

« پولهایش را می شمرد. صناری! دارد قایمشان می کند، حرامزاده... اما، شاید هم دارد لیفه تنبانش را می جوید. شپش کشی. آخر، زمستان دارد می رسد!»

مادر شیدا، لحاف را برای پسرش آورد. شیدا سر به سوی مادر برگرداند و از پای دریچه برخاست، لحاف و نهالی را از روی شانه مادر واگرفت و کنار دیوار زیر ایوان انداخت.

– خودم می آورم دیگرا

مادر، همچنان ایستاده بود. شیدا هم بر جای ماند. مادر چشم از روی شیدا برنمی داشت. دیگر چه می خواست بگوید؟

– بگیر بخواب دیگرا! باز هم خیال داری از لای در بیرون بخیزی و بروی کوچه گردی؟

شیدا، روی در روی مادر، بی سخن ماند. مادر چندان دوام نیاورد. روی گرداند و رو به لانه اش براه افتاد. شیدا، باز هم، شاید برای هزارمین بار، رفتن مادر را نگاه کرد. زن، بی آنکه پیر شده باشد، ناتوان شده بود. خمیده راه می رفت و انگار پاهایش را روی زمین به دشواری می کشانید. بدر که رسید دست به بدنه دیوار گرفته و محتاط به درون رفت و شیدا دید که او روی جایش نشسته شد.

دیدن مادر، هر بار نمکی بر زخم شیدا بود. درد ساقها، زانوهای و کشاله ران، این زن را داشت پیر می کرد. با این همه باقلی بندار انگار با چشمهای بسته،

زنش را نگاه می کرد. نه انگار که نورجهان زن او بود. نه انگار که نورجهان شیدا را - که باقلی این همه دوستش می داشت - زاییده بود. گرگها هم به از این با ماده های خود تا می کردند. این اولین بار نبود که شیدا می اندیشید:

« زن اولش، مادر اصلان را هم لابد همینجور دقمرگ کرده است! »

بیزار و خسته، شیدا خود را روی نهالی انداخت، پا روی پا گرداند و پاشنه سرش را به دیوار تکیه داد و برای. دمی مژه هایش را بست. دلش می خواست آرام باشد. اما مگر شدنی بود؟ چپاول پندار. چگونه می توانست در دو قدمی خود، به مادرش نیندیشد؟ همچنین به پشت این دریچه؟ به اصلان که خوی مردهای چهل ساله را داشت، سر در گریبان و دوراندیش، حسابر و چشم دوخته به هر چیز پیرامون خود مراقب! یا به بالاخانه، جایی که باقلی بندار، پیری در کنام خود، گوش در گوش مجریهایش می خفت؛ مردی، هم خواستنی هم بیزاری انگیز. مهربانیهایش دم شمشیری بود که خون از آن می ریخت، و بر فراز این تیغه کبود و خونین، چهره تلخ او با پوزخندی گنگ آویخته بود. چهره ای که هرگز از خاطر شیدا، دور نمی شد. سبیلهای زبر و پرسفیدی. چانه گود. لبهای کبود. دندانهای زرد. چشمهای زیرک، موذی. رگ میان پیشانی. موهای ریش ریش و خالی پیش سر، و آن کلاه نمدی چرکین. گردن بلند، با سیبک تیز زیر گلو که شیدا حس می کرد هر آن می خواهد پوست را سوراخ کند و بیفتد.

چگونه می توانست شیدا به کسان خود نیندیشد؟

« کیست این مرد؟ »

پندار شیدا را، صدای زنجیر در، درهم ریخت. برخاست و پشت در رفت و یک لت را نیمه باز کرد. دوش به دوش هم، ماه درویش و موسی، کنار در ایستاده بودند. موسی، استادکار قالیباف، منتظر این بود تا شیدا در به رویش بگشاید. اما شیدا بی نگاه به او، ماه درویش را گفت:

- بندار خوابید!

موسی رو به در آمد. شیدا به او راه داد تا برود. استادکار جوان از کنار شانه شیدا گذشت و به سوی دری که به آغل گوسفندها باز می شد، به راه افتاد. شیدا، سر به رد او گرداند و گفت:

– شترها را لگد نکنی؟! –

موسی کنایه را واگرفت، اما درنگ نکرد. به راه خود رفت تا سر بر بالین بگذارد و به خواب رود. بار دیگر صبح و دهان گشوده کارگاه و بار دیگر کار. فردا، نیرو می بایست. زبان پسر بندار، گوهر چه خواه بگوید. خمیازه خسته و کشدار موسی از پناه دیوار آغل شنیده شد. ماه درویش گفت:

– به بندار بگو پیغام را رساندم. تاجعلی را راه انداختم. کاری نیست؟
شیدا گفت:

– فردا صبح زود بیا.

– پس خدا نگهدار.

بی تکلیف و معلق، شیدا میان شکاف در، همچنان مانده بود. دل نمی داد سر بر بالین بگذارد صدای ملایم باد! کوچه، شگفت کشی دارد! شیدا، پای شبروی یافته بود. جوانی!

بند سوم

در پناه لایه های انبوه باد، دیوارهای قلعه چمن پدیدار شد. شتر را به صفیری گل محمد نرم کرد. در پناه شب و خاک، تکه پاره های کدر نور، درون دریچه ها به کورسو درآمدند؛ نگاه چشمان خسته. گل محمد به قلعه چمن رسیده بود. سر درگریان و آرام، بی آنکه به باریکه مردی که از کنار دیوار می گذشت بنگرد، از لب جوی آب یکسر به سوی خانه بابقلی بندار رفت و نزدیک در از شیب گردن بادی فرو لغزید و افسار شتر به شانه انداخت.

شیدا هنوز میان دو لنگه در ایستاده بود.

- خدا قوت گل محمدخان! سفر بخیر! کجا میان این باد؟... حالا برای چی همانجا خشکت زده؟ بیا به میان حولی. بگذار این تخته بالای چارچوب را بردارم. برای آورد و برد شترهای خودم هم این تخته را ورمی دارم.

شیدا تخته بالای در را برداشت و گل محمد شتر را به حیاط خانه بابقلی بندار کشاند. حیاط خلوت و بزرگ. آشنای نگاه گل محمد. بارهای هیزم - خار، شور و دُرمَنه - هنوز کنار دیوار چیده نشده بودند. پیش از زمستان، پسرهای بابقلی بندار کنار دیوارهای حیاط را تا یال، هیزم می چیدند. در زمستان، نم باران که به هیزم می خورد خوارای مال می شد.

گل محمد شتر را به کنج حیاط کشاند و دور از شترهای شیدا خسباند. کلگی

افسار از سر شتر برداشت و به کار باز کردن تنگ از جهاز شد که شیدا، جوان و جوانی بابقلی، چادرشبی از گاه و توپره ای از پنبه دانه آورد و گفت:

- من آذوقه اش می دهم گل محمدخان، تو برو بالا خانه. بندار آنجاست.

- بگذار تنگش را شست کنم، خیلی تاخته حیوان.

- خودم بدم فلانی، بدم. برو بالا راحت کن، خسته ای.

آمدن بی گاه گل محمد، خواب خانه را شکانده بود. اصلا ن از دریچه دکان بدر آمد و بابقلی بندار سر از در بالا خانه بیرون آورد و گفت:

- تو بیا بالا گل محمد. شیدا هواش را دارد. بیا بالا.

گل محمد رو به دالان، که از گنج حیاط راه به تختبام و بالا خانه می برد، براه افتاد و بابقلی بندار در را بست. باد هنوز نیفتاده بود. دالان تاریک و دم کرده می نمود. هوای خسته و خفه را پنداری باد در آن حبس کرده بود. در خم راه زینه ها، اصلا ن سرگرم روشن کردن پیه سوز روی رفک بود. گل محمد از زینه بالا پیچید، به تختبام رفت و از آنجا پا به بالا خانه گذاشت. بابقلی بندار هنوز سرگرم روشن کردن چراغ توری بود:

- بیوقت گل محمد؟! بنشین!

گل محمد کلاه از سر برداشت، خاک از موی تکاند و روی فرش نشست:

- عجب خاکی لله! عجب تیفوناتی!

گل محمد وانمود می کرد از خاکی که با قبا و پاتاوه اش به خانه آورده، شرمگین است. بابقلی، بزرگوارانه گوشزد کرد که خانه، خانه خود گل محمد است. گل محمد آسوده تر نشست و دمی دیگر احساس کرد دست و بال دارند از هم باز می شوند و به آن حد که جا برای نشستن می خواهد، در اختیارش هست. بابقلی بندار، همچنان روی ساقهای گرگی نشسته بود و چشم به شعله های دودآلودی داشت که از کلاhek چراغ بالا می زد. چراغ، براه نبود. یکدست نمی سوخت و پت پت می کرد. تا خوب داغ شود و شعلها جا بیفتد هنوز کار می برد.

بابقلی هم سرگرم چراغ، وقت می گذراند و به آمدن گل محمد می اندیشید. گذری که نبود. نمی توانست باشد. زیرا بابقلی می دانست که محله ها هنوز رو به قشلاق کوچ نکرده اند. پس گل محمد به قصد آمده بود. خوب، چه قصدی؟ بار دیگر، آیا آمده بود پول نقد قرض بگیرد؟ یا اینکه آمده بود پشم و پوست به سلف بفروشد؟ هر دو شقش می شد که باشد. شاید. شاید هم به هوای ماه درویش آمده بود، هر چه هست خواستی دارد. بالاخره به خواستگاری که رو به قلعه چمن نیامده!

- خوب، چه حال و خبر پسر کلمیشی؟

- خبر خوش، بندار. حال شریف شما چطوره؟ دیگر یادی از ما گردهای فقیر بیچاره نمی کنی؟ مگر باز هم ما را احتیاج بدر خانه تو بکشاند. سالهای پیش گهگاهی سر چادرها پیدایت می شد. آمد و رفتت امیدی بود. تو را می دیدیم، دلمان گرم می شد که چندان هم بی کس نیستیم. اما حالا...

- گرفتاری گل محمد. گرفتاری. فرصت نمی کنم سرم را بخارانم. از صبح وعده نماز، تا نماز شام ده شاهی پنج شاهی کنار هم می چینییم، اما باز هم می بینیم ضررش بیش از نفعش بوده. باز هم خداوند عالم برکت به گوسفند بدهد. نان و روغن هنوز هم از سینه گوسفند بیرون می آید.

- تو از دور ما را نظاره می کنی بندار! خوب الحمدالله، شکر. هنوز هم جای شکر باقی است. اما بابقلی، این خشکه بهار ما را از پا درآورده. خودت که می بینی این باد، این باد بی پیر چه می کند؟ تمامی ندارد انگار! مثل اینکه به بخت چگنه قسم خورده امسال. پس صباح باید جاکن کنیم برای قشلاق، اما پنداری این باد هیزم و خشکه علف برای حشم باقی نمی خوا بگذارد؟ هیئات که ما ایلیاتیها به همین باد و باران بندیدیم. تازه، عقبه خشکه بهار را حالا داریم تاوان می دهیم!

- به مالهای ما هم این باد نفعی نمی رساند، گل محمد.

در شعله رمنده ای که از زیر کلاhek چراغ بیرون می زد، گل محمد می توانست نیمرخ بندار را ببیند. می خواست هم او را نگاه کند. شاید اینکه بتواند از آنچه در نهفت چشمهای ازرقی و زیرک بابقلی روان بود، چیزی دریابد. همچنین پی ببرد که در پشت آن چینهای پیشانی چه پندارهایی در گذار هستند. اما این محال بود. چهره بابقلی بندار هوشیارانه تر از آن نقش گونه گون به خود می گرفت که نگاه بتواند چیزی از آن بگیرد. نرمش و گوناگونی حالات، نگاه کنجکاو را از خود برمی لغزاند و راه به کاوش چشمهای فضول می بست.

اما تردید، نرم نرم در لحن بابقلی بندار رنگ می گرفت. کلاه دستچین اش را به سر جا به جا کرد، لاله گوشش را با دل انگشته مالاند و به گل محمد نگاه کرد. نگاه بندار به روشنایی لرزان فتیله پیه سوز می مانست. همان قدر نرم و مداوم، همان قدر لرزان و بی قرار. می رفت تا خیال گل محمد را در پرتو خود بکاهد. با پرسشی پنهانی، بندار گفت:

- بد نباشد انشاء الله. بد نباشد! هر چه هست خیر باشد... ما هم، به اندازه خود به سر داریم گل محمد. هر که به اندازه بامش برف پاری می کند. این روزها حاج آقا آلاجاقی هم تمام کارها را انداخته به سر گردن من. گوسفند خودمان، کشت و کار خودمان هم که هست. یک شبانه روز آب از خودمان، نه شبانه و نیم روز هم از او. مباحثی کار کم دردسری نیست. دیمکاری هم داریم. سر و کله زدن با دهقان و خرکار و چوپان. اینها همه اش کار است. سر و زبان می خواهد. بُرش می خواهد. خبرگی. این دکان هم که هست. یک عالمه قرض و طلب میان مردم داریم. چه می دانم، هزار و یک جور دردسر. دیگر کی فرصتی برایم می ماند که جنس و اجناس بار قاطرم کنم و به میان چادرها دوره بیفتم؟ به همین کارها برسم خودش خیلی است. خیال دارم دکان را در بست بدهم دست اصلا. کار یک شبانه روز آب را هم بسپرم دست شیدا. این سه تا شتر را هم او دارد پروار می کند. خودم هم به کارهای آلاجاقی برسم.

گل محمد گفت:

- خوب است که الحمدالله دو تا پسرهایت به ات رسیده اند. هر کدامشان ماشاء الله سینه از خاک برداشته اند و مردی شد. اند. تا باشد بابقلی خان، این جور دردسرها باشد. بالاخره آدمیزاد برای کار و زحمت خلق شده. اما به شرط اینکه زحمت، خون دل همراه نداشته باشد. خون دل نیارد. وقتی به خون دل باشد این زحمت، دیگر تاب آوردنش مشکل می شود. شکر خدا، شما یکسر بسته به مال نیستید. دستی به آب و زمین دارید. روزیتان فقط به مال بادی حواله نشده. شخمی، تخمی، کشتی، کاری. کمتر یا بیشتر از زمین آبی بار جمع می کنید. هر چند هم سال خشک و تنگ باشد، لنگ پنج من بار نمی شوید! ماها چی؟ گوسفند باشد، ما هستیم نباشد، ما نیستیم. مال بادی! هست و نیست ما به باد بسته است.

باقلی گفت:

- شنیده بودم به سوزن ده کاشت کرده بودی تو هم؟

- چه کاشتی بندار؟ می دانی و می گویی؟ اگر این کاشت، برداشت هم می داشت که به در خانه تو نمی آمدم گندم نسیه بخرم! آخر در زمین جالی که محصول عمل نمی آید؟! آن هم در چنین سال و ماهی! با این بادها و این آسمان که واخشکیده انگار! چرا، درست شنیده ای، ما کشت کرده بودیم، من هم چند گاه پیش از کوه کله پا کرده بودم سوی کلاته که درو کنم. اما گندم؟ هی! مثال نخ! دست را می برید، اما از زمین کنده نمی شد. منگال گیر نبود که هیچ، به دم بایتی هم نمی آمد. پس باید مثل بوته تلخه از زمین ور می کشیدیم. ورکشیدن گندم هم که خودت می دانی چقدر مشگله. چون که زمین. خشک و سخته. زمین زراعتی که نبوده آخر. بایر. روی ماهور. بی آب. به امید خدا! خدا هم که قهر گرفته. یک چکه آب از آسمان پایین نمی دهد. اما خاک! تا دلت بخواهد خاک می بارد.

بابقلی، با لحن همه کسانی که بر زمین سخت ایستاده اند و در نصیحت خود سرزنشی پدرانۀ پنهان می کنند، نگاه برتاباند و گفت:

- کفر نگو دیگر! کفر نگو. گمان کنم خیلی ذله شده ای. آرام بگیر تا یک پیاله چای بخوریم. چای را بیار پسر. شب را که ماندنی هستی؟ کفر گفتن؟ نه. نه. خلیلهها پاش را خورده اند. به خداوند نباید حرفهای دوپهلو زد. کفر گل محمد خان، اولین سودش اینه که رزق آدم را تنگ می کند. بعد از آن ادبار میارد. دل آدم را هم سیاه می کند. خوب، دیدم که جماعت هم همراهته!

- بی او که سفر نمی توانم بکنم.

- شتر جانانه ایست ماشاء الله.

- برکت کند، مال خوبیست.

بابقلی بندار، همچنان که سر به چراغ داشت، از گفتن هم باز نمی ماند. می گفت و می شنید. بذله می گفت. وصف و روایت می کرد. گوشه کنایه می زد و محبت بروز می داد. گل محمد نیز گهگاه و بجا چیزی می گفت. اما فکرش همه بندی خواهشی بود که داشت و پاسخی که بابقلی به او خواهد داد. پاسخ به خواهشی دشوار. چیز دیگری در نظر گل محمد نبود. کاری نداشت. به هر راه و به هر بهاء، گل محمد می خواست به یاری گوسفند میشکالیها برسد. هر که هر چه خواه، گو بگوید. خواسته، روشن بود. با امثال بابقلی، نشست و برخاست بسیار کرده بود. رفت و آمد پيله وران را به چادرها بسیار دیده بود. همچنین برای فروش و خرید به دکانهای ایشان بسیار رفته بود. جُره ای بود که بابقلی بندار، قاطرش را از چیت و قماش و قند و سنجاق و هل و چارگیاه و فانوس و هزار زلم زیمبو دیگر بار می زد و به میان چادرها می آمد، جنسهایش را دولا پهنا آب می کرد، به جایش پشم و پوست و روغن و پلاس و جاجیم را به نصفه نیم بها می خرید و باز می گشت. بسی اوقات که بابقلی میان چادر میشکالیها اطراق کرده و شب به صبح رسانده بود.

اهل بیابان، بابقلی را همان جور که بود پذیرفته بودند و با او داد و ستد داشتند. نیازی دوسویه و امی داشتشان که در نیک و بد یکدیگر سازشی کجدار و مریز داشته باشند. بیشتر مردم ما دروغهای آشکار یکدیگر را می بیند و در پوششی از لبخند - دروغی دیگر - از نگاه هم پنهان می دارند. کردار حساب شده و اگر بشود گفت خردمندانه شان در داد و ستدها مایه ای از دروغ دارد که در لا به لای عواطف و احساسات گذرا لاپوشانی می شود. گویی نیازهای معیشتی دروغهای دوسویه را موجه می نماید:

« این دم بگذار بگذرد. این کار بگذار راه بیفتد. این نیاز بگذار رفع شود. این گره بگذار گشوده شود، و سرانجام، این دروغ بگذار گفته شود، کرده شود؛ روزگار یک روز پایان می گیرد. پس مشکل همین امروز را - راست و دروغ - باید حل کرد. فردا که هنوز نیامده است! »

این بود که رفتار دویلهوی بابقلی بندار برای گل محمد بیگانه نبود. کاسب جماعت، آن هم پيله ور، خلق و خوی خودش را دارد. همچنین گونه برخورد خود گل محمد نمی توانست دور از نگاه او باشد. گل محمد هم در سوی دیگر ماجرا، رفتاری دو رویه داشت. همو که به وقت سیری کمترین تحقیر را، از سوی تواناترین کسان بر خود روا نمی دانست که غرور خشماگین در برخوردها، بر خود، و بر خویشانش آشکار بود، که در توانایی بر سر آبگاه و آب بها - چه بسا - که کارش به زد و خورد کشیده بود؛ همو که نایب آشپزخانه را جلوی صف سربازها از زمین بلند کرده و با سر میان دیگ آش تپانده بود، اینک جلوی بابقلی بندار، خردی و خواری خود را آشکارا می توانست ببیند. می دید و دم برنمی آورد. نیازمند بود، و همین او را تا مرز تملق - حتی - پیش برده بود. دشوار بود. بسی دشوار. اما گل محمد خود را ناچار می دید که به این دشواری، خواری دشوار، تن بدهد. ناروایی ها را تاب می آورد. چه می توانست و چه می بایست بکند؟ روی فرش بابقلی بندار بود و دست به سوی او داشت. پس دست

پایین باید می گرفت، اگر نیازش می بود، دروغ باید می گفت و حتی خوش زبانی می کرد:

- پسرها ماشاء الله هرکدام یلی شده اند؟ کم کم باید فکری براشان برداری. دیگر وقت عروسیشان است.

گرچه این خوش زبانی راه به جایی نبرد و در یخ نگاه برهنه بابقلی بندار یله شود، و چون پاره سنگی برگستره یخ بسته آگیری بسُرد؛ این چنین، زخم برداشتن روح را تاب باید بیاوری. زیرا بابقلی بندار، نه انگار چیزی شنیده، چراغ توری را بالای تاقچه گذاشت، کنار رختخواب نشت و گل محمد را به پرسش گرفت. چنانکه انگار گفت و شنود درباره پسرهایش، از دهان گل محمد زیاد است:

- آن طرفها، به چارگوشلی شنیده ام قتل شده؟!

این، خود خاکی بود تا گل محمد بتواند پا بر آن نگاه دارد. گرچه گفتگو از قتلی که خود دست در کار آن داشته بود، زمینه ای دلخواه نبود. اما همین قدر که غباری بر شرم او، بر حقیر شدگی او می نشاند، گل محمد به جان می طلبیدش. پس پاسخ داد:

- من هم چیزهایی شنیده ام.

باقلی گفت:

- یک طرف مرافعه هم گویا شوخواهر من بوده. حاج حسین چارگوشلی. چیزی از او شنیده ای؟

- صدقش نمی دانم. شنیده ام که قتل شده، اما کی؟ نمی دانم.

باقلی دستی روی صورت کشید، گوشه سبیلش را خاراند و گفت:

- بله... بله... این اتفاق افتاده. شوی خواهر من، ماه سلطان، کشته شده. مرد بخت ورگشته! من هم فرصت نکردم بروم خبر احوالی از ماه سلطان بگیرم. خواهرزاده ای هم دارم که عقل درستی به سر ندارد. نادعلی را می گویم. شنیده

ام کمر بسته، راه افتاده و در بدر پی قاتل باباش می گردد!

گل محمد گفت:

- جوانیست دیگرا

هنوز گل محمد، خود جوان بود. با این همه پیرانه سخن می گفت. به زبان بابقلی. بابقلی نیز دَم به دَم گل محمد داد:

- همین است که می گویی! جوانی! خبری از خواهرت، شیرو داری؟

به جواب زهری که در نیش بابقلی بود، گل محمد تنها توانست برادر خود بیگ محمد را در یاد به یاری بگیرد. جواب دندان شکن، چیزی به جز روایت کردار بیگ محمد نمی توانست باشد. گل محمد، ستایشگر کار برادر، گفت:

- گيله موی را بیگ محمد برایم آورد. ناز شستش!

بابقلی، سر فرو انداخته و دلگیر، به گلایه و با مایه ای از سرزنش گفت:

- برادر بی پروایی داری! خوبه. اما، منت نمی خواهم سرت بگذارم، خاطرت پیش من خیلی عزیز بود که پاپی اش نشدم. در واقع حق و حرمت نان و نمک بود. تو می فهمی من چه می گویم. گور بابای ماه درویش. سینه ام را سپر یک گدای سرخرمن نمی خواهم بکنم. اما قلعه چمن است و من. از وقتی که حاجی آلاجاقی پا را از قلعه چمن کشیده، من را مردم می شناسند. چشم به من دارند. اما من آن روز هیچ به روی بیگ محمد نیاوردم. محض سلام و علیکم با میشکالیها از آبروی خودم گذشتم. ملتفت که هستی؟! - بله خوب، بله.

- غیر از این ملاحظات اگر بود نمی گذاشتم برادر تو به قلعه چمن بتازد، حَشْرکشی کند، جلوی چشم من خشتک ببرد و راست راست راهش را بگیرد و برگردد! حاجی آلاجاقی من را بزرگتر اینجا گذاشته و خود به شهر رفته. من هم حکم شرعی دارم هم حکم قانونی، هم - در واقع - حکم محلی. خود حاجی آلاجاقی حکم من را از فرمانداری گرفته و همین روزها می دهد به دستم! آب و

ملکش را هم که یکجا به من سپرده و حق مباحثی به من داده. خودم هم که در محل - تعریف نباشد - بیخ و بنه و اعتبار دارم. پس، بابقی بندار هراسه سر پالیز نیست که نتواند از پس یک جوان بیابانگرد وربیاید. اما من از جهت اینکه چار تا پیراهن بیشتر از دیگران پاره کرده ام ملاحظاتی می کنم؟ گذشت می کنم، چون کار معاشرت با مردم کار یک روز و دو روز نیست. هر چه باشد ماها چشم در چشم هم داریم. نخواستم این خربازی بیگ محمد میانه من و میشکالیها را به هم بزند. آن چایی را بیار، پسر!

سماور را اصلان، پسر ارشد بابقی به خانه آورد و بیرون رفت تا سینی، استکانها، قوری و قندان را هم بیاورد. اول چای. رسم خانه همه روستاهای خراسان در پذیرایی میهمان.

بار دیگر اصلان به درون آمد. بابقی نشان از شیدا گرفت. اصلان گفت که برادرش سرگرم درهم زدن کاه و پنبه دانه شتر گل محمد بود و بعد هم بیرون رفت. بابقی گفت که به فکر شام باشند:

- چند تا تخم مرغ بدهید مادرت نیمرو کند. یک غلف کمه جوش هم بگو بار بگذارد، اگر می تواند یک دم دست از ناله وردارد... خوب، گل محمد! بگو ببینم، حالا می خواهی خواهرت را ببینی؟

گل محمد گفت:

- در فکر نبودم. من برای کار دیگری آمدم.

بابقی گفت:

- گمان می کنم بدش نیاید که جلوی تو از روسیاهی دربیاید!

گل محمد گفت:

- من همچو چیزی نمی خوام. کار با خود تو دارم.

بابقی گفت:

- هر جور خود صلاح می دانی. بیش از این دخیل و کفیل کار دیگران شدن

فضول‌یست. خوب، گوش با تو دارم.

گل محمد گفت:

- کارم خرد نیست بندار. حقیقتش این است که این بار ورای هر بار، من به در خانه تو آمده‌ام. اگر کوتاهی کنی دارو ندار ما برباد می‌شود. بلا، بلا بندار به جان حشم ما افتاده. دستم از همه جا کوتاه شده که دارم دست به طرف تو دراز می‌کنم. عرق آبرو می‌ریزم. رویم را زمین نینداز. کاری برایم بکن بندار. ما داریم خاکسترنشین می‌شویم.

بابقلی بندار گفت:

- زبانت خیلی شکسته است، گل محمد!

- از اینه که دلم شکسته است، بندار.

- چی پیش آمده مگر؟

- بزم‌رگی بیداد می‌کند!

- چه کاری از من ساخته است؟

- جز تو کسی را نداریم ما. هرکاری می‌توانی بکن. فقط یک لنگه قالیچه برامان مانده است. همان را پیش‌ت گرو می‌گذارم. یکیش را به مشهد فروختم، پولش باد هوا شد. یک لنگه دیگر دارم. میان خورجین است. آن را به خانه ات گرو می‌گذارم. دلم نمی‌آید بفروشمش. با این خرده پولها درد ما درمان نمی‌شود.

بابقلی گفت:

- سفر پیش که پولت دادم.

گل محمد گفت:

- بندار، گوسفندهامان! آنها مثل برگ از درخت می‌ریزند و می‌میرند. کاری بکن. پول قابل می‌خواهم. هر جور که بخواهی. به هر نرخ. پشم بهاره را به تو می‌فروشم، به سلف. بره نر را به تو می‌فروشم، به سلف. روغن به تو می‌فروشم،

به سلف. به هر نرخى كه انصافت قبول مى كند. به هر قيمتى. پوست هم مى فروشم. خودت، خدا درميان، پوستها را از روى دستم وردار. پشم و بره و روغن هم از ما بخر، يكجا. بگذار اقلاً نصف مال را به ماه نوروز بكشانيم.
بابقلى گفت:

- دارى مى گويى گوسفند دارد مى ميرد، آن وقت پشم و پوست و بره گوسفندى را كه دارد مى ميرد مى خواهى به من پيش فروش كنى؟
- همه شان كه نمى ميرند مرد! آخر انصاف كجا رفته؟ بيا با هم برويم سر گله، نگاهشان كن. فقط ذله ها دارند از پا درمى آيند. من به فكر بقيه هستم. آنها را بايد از بلا بيرون بكشم.
بابقلى گفت:

- چه توقعى دارى پسر كلميشى؟! من كه فرصت نمى كنم سرم را بخارائيم، كجا مى توانم همراه تو سر به بيابانها بگذارم!
- گوسفند ما به كته سياهه، بندار. نه رد مى چرد. هر جور شده، بيا برويم. التماس مى كنم بابقلى خان. ما كس ديگرى نداريم كه دستان را بگيرد. هر جورى شده همراهى ام كن. صبح سحر كه راه بيفتيم، بعدازظهر به گله مى رسيم. ها؟ مى آيى؟ قول بده بندار. يك روزت را هم براى ما تلف كن. فراموش نمى كنم بندار. ها؟ بگو كه مى آيى!
بابقلى، قوطى سيگار را از جيب جليقه بيرون آورد، پيش پاى گذاشت، ميان جيبهايش كبريت را جست و گفت:

- حالا ببينيم چى مى شود. تا فردا هنوز...
- تا فردا هنوز چى؟ ها؟
- هنوز تا فردا خيلى راه است!
شيدا، پا به اتاق گذاشت و گفت:
- شيرو پيغام داده كه مى خوا برارش را ببيند. مى خوا از سياهى بيرون بيايد.

بابقلی به گل محمد نگاه کرد. رگ پیشانی گل محمد ورم کرده و بدر جسته بود. صورتش در هُرم تلاش خود گر گرفته بود. بی آنکه سر بلند کند، گفت:

- دل دیدن کسی را ندارم برادر جان. آخر شب، اگر شد می روم خانه اش.

شیدا بیرون رفت تا جواب گل محمد را به ماه درویش که بیرون در حیاط، کنار کوچه ایستاده بود، برساند. اصلاً، شام آورد.

باد، آرام گرفته بود. صدای برهم کوبیدن درها، دیگر شب را نمی شکست. پایانه باد، ملایم بود. گل محمد پس از برچیده شدن سفره - که او کام و ناکام بر نانی شکانده و لقمه ای جویده بود - برخاسته و بهانه رفتن به خانه خواهر، داشت بیرون می رفت. زینه ها را پایین رفت و از دالان گذشت. بادی همچنان سر سفره به زانو بود و نشخوار می کرد. نزدیک درگاهی دالان، کورسویی از دریچه به ایوان می مُخید. اتاق نشیمن زن بابقلی. گل محمد به سوی در رفت. یک لت در، همچنان باز بود. شیدا، کنار گل محمد بود:

- خانه شان را نشانت می دهم. بلد که نیستی؟

کنار به کنار شیدا، گل محمد کوچه و دالان کهنه قلعه و گودال را از زیر پای در کرد. پشت در خانه ای که ماه درویش در آن جاگیر شده بود، هر دو ایستادند. گل محمد به شیدا نگاه کرد. شیدا برگشت و در سیاهی دالان کهنه قلعه از نظر افتاد.

گل محمد، دمی پشت در درنگ کرد. دستش به زنجیر در دراز نمی شد. او به چنین نیتی از خانه بابقلی بیرون نیامده بود. این را بهانه کرده بود. فقط همین. حالا پشت در خانه ای بود که نمی دانست اگر پا در آن بگذارد چه پیش خواهد آمد. او از بابقلی بندار گریخته و به تله ای پیش نیندیشیده گرفتار آمده بود. بی تاب از خردشماری بابقلی، خلاف رسم میهمان، از خانه بیرون زده بود تا در گنجی خلوت کند، اما این جوانک او را ناخواسته به پشت در خانه ماه درویش کشانده بود. از اینکه در یکجا قرار نمی گرفت و نمی توانست بماند، بنشیند،

بگویند و بشنود، راه کوچه های قلعه چمن در پیش گرفته بود؛ اما حالا... لعنت بر دل کور و سیاه شیطان!

گل محمد، سرانجام دل یکی کرد، روی از در گرداند و راه آمده بازگشت. دالان کهنه و میدانگاهی جلوی حمام، پس درازنای جوی. پایین دست قلعه چمن، گوشه ای خلوت و خاموش، کنار جوی نشست و به خرسنگی تکیه داد. آب از کنارش می گذشت و از سر سنگ بر فرودست می ریخت و سر به دشت می گذاشت. آب زلال و روشن. بگذاز بگذرد. گل محمد را، قلِ قلِ آب می برد. دیدار آنچه روان است و می گذرد، آرامشی به خاطر آشفته می دهد. گذر آب. هر چه هست، بگذار بگذرد. نقل ذهن و کلاف روح، انگار باز می شود. آب در تو انگار جاری می شود و تو انگار در آب. آنچه به دل داری، گره می گشاید و روان می شود. شسته می شوی. آب!

گل محمد، دست در آب گذاشت.

- خان؟... خان؟...

دیگر این کیست؟ کیست با این صدای نرم و لرزان، مثل صدای خواب؟ چرا نمی توان به خود بود؟ گل محمد، ناچار روی برگرداند. چند گام آن سوتر، سایه ای، سایه مردی به چشمش آمد. سایه، باریک و کشیده بود. همچنان درون تاریکی ایستاده بود و بال قبا و دنباله دستارش را باد می برد.

- ها بله؟

سایه پیش آمد. پیشترک. نرم و بیمناک می آمد. چیزی به دست داشت. نان. - این را خواهرت برایت داده، خان. نان روغنی است.

گل محمد، خاموش نگاهش می کرد. مرد، پیش پای او بر زمین نشست و گفت:

- خواهرت این نان را فرستاد و گفت به این برکت خدا قسمت بدهم که از تقصیر ما، من و او، بگذری. او التماس دارد که لقمه ای از این نان بخوری. من هم

التماس دارم. ما می خواهیم که تو نمکمان را خورده باشی. تو را به جان برادرهای قسم از این نان یک لقمه بخور. من سیدم. اولاد پیغمبرم. نمک من را بخور. دستم را پس وزن، رویم را به آتش مده. لقمه ای به دهان بگذار. وقتی دیدم رو به خانه ما می روی، خدا انگار این دنیا را به من داد. من سایه به سایه ات می آمدم. اگر دست به زنجیر در برده بودی همانجا به پایت می افتادم. اما تو برگشتی. برگشتی و دل ما را شکستی. حال اقلأ بزرگواری کن و لقمه ای از این نان بخور. اگر از این نان نخوری، خواهرت دق می کند. تو را به همین برکت قسمت می دهم که روی درویش را زمین نینداز!

گل محمد، دست به نان برد و پری از آن را به دهان گذاشت. جای ماندن نبود. برخاست. ماه درویش نان به زیر بغل گرفت و در پی او براه افتاد و التماس کرد:

- خواهرت آرزو دارد تو را ببیند گل محمد. بگذار بیاید و نگاهت کند. مردانگی کن گل محمد، مردانگی.

ماه درویش را، گل محمد بی جواب گذاشت و رفت. ماه درویش، رفتن مرد را به دریغ نگریست. گل محمد در تاریکی گم شد. ماه درویش، نومید به پناه دیوار رفت و کنار شیرو ایستاد. شیرو، شیدای برادر، همچنان خیره به تاریکی، به رد گل محمد مانده بود. پنداری نگاه او تیزتر از نگاه ماه درویش است. او خواست چیزی بگوید، اما شیرو دست بر دهان شوی گذاشت و در پی برادر براه افتاد:

- بگذار ببینمش. اقلأ از دور ببینمش. دورت بگردم، برادر.

بند چهارم

باد کویر، زور و پیچیدگی بیشتری یافته بود. ریشه های خشکیده خار و خَلور بدر مانده از دم دندان حشم، در باد به ناله درآمده بودند. پنجه باد، خاک را برمی شوراند، درهم می پیچاند، می غلتاند و همچون نمدی که در هم بلولد، تن بر گستره بیابان سوخته می مالاند و ریشه های برکنده مره را همراه می تازاند و دور می شد. در گردشی ناگهانی، موج خاک فرو می نشست، باز تن بر زمین تشنه می سایید و چنگ در خاک خشک می انداخت، و کوله می شد، بالا می رفت، به خود برمی تابید، ورم می کرد، انبوه تر انگار می شد و تیرگی را فزونی می بخشید. بیابان را پنداری تنگ می کرد، راه را کور، روز را شب. چنان که باد و بیابان و شب، راه و مرد و شتر، ابر و خاک و بیابان یکی می شدند. یکی می نمود. برای مردمی که در خطه های کویری زیسته باشد، باد همراهی آشناست. چشمها به آن خو گرفته اند و پوست چهره و دستها با آن پرورده شده اند. گفته می شود که موهای بینی هم از این رو تنگاتنگ هم روییده اند، پیشگیر باد و خاک. در باد، سیل مرد در لایه ای از خاک سفید پوشانده می شود، مژه ها رنگ خود گم می کنند و شیارهای پیشانی، چین خوردگیهای درون گوشها، کنج چشمها و بیخ دندانها را خاک پر می کند. گوشه لبها ترک برمی دارند، رگهای درون چشمخانه سرخ می شوند و پلکها ورم می کنند.

چنین بود گل محمد ما که بر شتر خود نشسته، کلاه به سر محکم کرده و سر به سینه مایل نموده بود. چشمها تنگ کرده، روی جهاز خپیده و از پناه گوشه‌های تیز بادی، از دل باد، باریکه راهی به سوی کلاته سیاه می جست. در این بیابان کهن، پنداری هیچ جنبنده ای نبود، مگر بابقلی بندار و قاطر و گل محمد و لوک اش که بی باک و براه، کف بر خاک و سینه در باد می مالید و راه می برد. در پیله باد، سوار و شتر به غولی مانند بودند. به هم گره خورده و هولناک. بادی بلد بیابان بود. در توفانی تیره تر از این هم بار خود، سوار خود، به جامنزل می رساند. اما گل محمد دوست تر می داشت که بگاه بر پلاس چادر خود پای بگذارد. پس چوبدست بر گردن بادی مالاند و صفیر از دل برکشید و سر بر کلاhek جهاز خواباند و پاها به گرده های شتر چسبانید. بادی، آشنای خواش صاحب، از جای برکنده شد، هر گام به ده گز. چنانکه خرمنی در باد برود. بی مجال نهیب به گل محمد، بادی، باد بود که می رفت.

اما بابقلی بندار؟ او ناراضی و ناگریز می رفت. از خشمی که گل محمد به دل او نشانده بود، همچنان از درون می سوخت. می رفت و دندان می جراند. گل محمد، این گرد بیابانی، او را به پرداختن پول و خریدن پوست گوسفندان مرده، مجاب کرده بود. بابقلی را به کاری که نمی خواست واداشته بود. زبان بابقلی بندار، در یک آن قفل شده بود. لب از لب نتوانسته بود بردارد. گیج و گنگ. تسلیم به زور. در نگاه و در کلام گل محمد، قهری نهفته بود که بابقلی بندار، نتوانسته بود لب به «نه» بگشاید. دهشت! ترس از مردی که کارد به استخوانش رسیده و در چشمانش به جز خون، رنگی نیست، و آن نگاه که از قلب خون زبانه می کشد، مردانی چون بندار را می رماند. اما این نه بدان معناست که بابقلی بندار، ستمی را که بر خود روا دیده، بتواند بر خود هموار کند. نه، او کین می توزد. قلبش آتش گرفته است. خود را سرزنش می کند. کفر می گوید. به خود می پیچد. آزرده است و دمامد به خود نیش می زند. هنوز و همیشه، بابقلی بندار

در اندیشه سودای نسیه ایست که انجام داده است. خود را از گیر آن نمی تواند برهاند. معامله به رضای طرفین صورت باید بگیرد. این را هر عالمی فتوا می دهد. اما بابقلی رضایت نداشته. گل محمد خواست خود بر او سوار کرده بود. این، خود زور بود. همان چیزی که بابقلی بندار خوش نمی داشت از سوی دیگری بر او روا شود. تنها حمالی این معامله به بابقلی می رسید. جایی برای تلافی باید بابقلی گیر می آورد. تلافی باید می کرد!

این به جای خود. اما بابقلی هنوز در شگفت بود که چطور نتوانسته است روی حرف پسر کلمیشی حرف بیاورد؟ چرا راهی شده بود؟ مگر همان دم گل محمد برایش قداره می کشید؟ نه! پس چه چیز گل محمد، بندار را افسون کرده بود؟ ترس؟ آری ترس! ترس از گل محمد. بابقلی این را پیش خود باور داشت. با این همه چنین تسلیمی، چنین تن دادنی، دلمشغولش کرده بود. باید یکجوری این مشکل را برای خود می گشود. نه اگر حال، هر وقت که بود. زمان دراز است و وقت بسیار. باشد برای بعد!

در پناه لایه های انبوه باد، دیوارهای کلاته سیاه نمودار شد. شتر را گل محمد به صفیری نرم کرد. همچنین بابقلی بندار قاطر را. اینک گله پیش روی بود. گله و مردم گله. اما میان گله، پنداری ماتمی بر پا بود. همه به درنگ ایستاده بودند. مبهوت!

کسی نمی گریست. دیگر، جایی برای اشک چشم نبود. غم، مانده در گلوها. قلبها ذله، مشکوک، بی امید. دستها یله، بیکار. لبها خاموش، بسته، به هم فشرده. نگاه ها مبهوت، درمانده، به هم درشکسته. بیابان، مرده در سراب. گله، وامانده.

خانواده کلمیشی، مرد و زن، پراکنده و دور از هم، به خود و بیزار از خود. هر یک به کنجی ایستاده، نشسته بودند. در نبود گل محمد، محله به کنار کلاته سیاه، به میان گله کوچ داده شده بود. گله، بی رمق و رفته از خود، این سوی و

آن وی، کنار چادرها، لب جوی باریک آب خسبیده بود. کنار چادرها، انبوهی از پوست بز و میش، رویهم ریخته شده بود. تلنبار. ته مانده باد شب پیش بر آفتاب سرآغاز پاییز می وزید. سیر از گوشت و استخوان، سگها کنار لاشه ها خسبیده و بیخیال سر بر خاک خوابانده بودند. نزدیک سگها، کلمیشی کنار کلوخهای زاله، زمینگیر، بر زمین نشسته بود. میان گله بلقیس، از پا نیفتاده، می گشت تا گوسفندهای دم مرگ را نشان کند، مردنی از گله کنار بکشانند و کارد بر گلویش بگذارد. کار مردان، که دیگر به بیزاری دست از کشتار کشیده بودند. مارال، مبهوت ایستاده و نظاره می کرد. زیور، تلخی چشیده تر از دیگر زنان، به یآوری بلقیس می کوشید. ماهک، پشت به گله، لب جوی بر سنگی نشسته بود. صبراو، آرام و صبور، با این همه ناباور و در شگفت به چوب چوپانی خود تکیه داده و بر جای، پنداری خشکیده بود. بیگ محمد، دست از پوست کندن گوسفند کشیده، بی تاب و بی ثمر به هر سوی در آمد و شد بود. خان عمو - خرمن زهر - نشسته بر لب جوی، کارد در خاک فرو می کوفت. بیداد خموشی. فزونی اندوه، از هر تن سنگی ساخته بود.

پیش از آنکه بابقلی بندار از قاطر خود فرود آید، گل محمد از شتر پایین پریده بود. بابقلی بندار به گل محمد نگاه کرد. گل محمد بر جای ماند. چنان بود که گام از گام نمی توانست برداشت. یکایک، پراکنده و بی رمق به سوی او آمدند. خانوار به دور مرد حلقه زد. امیدی اگر مانده بود، همو بود. ثمر رفت و بازگشت خود را، گل محمد باید باز می گفت. نگاه ها از او پاسخ می طلبید. آن شمرخوانیها، آن خروشها که چنین و چنان؟! چیزی از گله باقی نمانده است! خرمن پوست را می بینی؟ گله از پای درآمده! بابقلی نمی ماند. بر قاطر خود سوار می شود. نه. دیگر امیدی نیست. می رود که برود. پس بازده تلاش تو کو، گل محمد؟

گل محمد، چشمها به خون نشسته، رگهای شقیقه و پیشانی بدر جسته، بیهوده

می کوشید از پرش لبها، گونه ها و پلکها جلوگیری کند.

« خدا، از آسمان چرا خون نمی بارد؟! »

خمید، کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید، دیگر نگاه در چشم کسان خود نتوانست، نعره برکشید:

- بکشید. بکشید. کارد! کارد!

گشتار! مردها، میان گله، به جان گله. جنون نومیدی. خون گلوی گوسفندان و خشم گلوی مردان. پلنگان، دندان به خون می کشیدند. فغان! فغان! بلقیس برخاست. گریستن دختران. ضجه و گزیدن لبها به دندان. مویه و برکندن گیسوان. شیون و خروش. فریاد بلقیس، فرمان بلقیس که زنان کارد از پنجه مردان بدر کشند! یورش زنان. به میان گله ریختند. تلاش و کشمکش از هر سوی. گلاویختن. روی کار کشته ترین گرگها را، خان عمو سفید کرده است! بیداد. او که از آغاز بلا تا این دم پنجه خود خونین نکرده بود، اینک به جبران می کوشید. کدام دست تواند او را از کشتار و ابدار؟ بلقیس، مگر بلقیس. با او گلاویخت. دو غول خشم. دو جان بر آتش. دودلاخ خاک کشمکش ایشان، خون جاری بر خاک را تیره می کرد. نه از خان عمو مهربانتر، گل محمد بود. پنداری یکسر رخت خون به تن کرده. زیور، به شیون، بال بر شوی گشود. ماهک، یورش به بیگ محمد برد و مارال، به سستی کارد از پنجه کلمیشی بدر آورد. ستیز خونین خویش با خویش. چه می کنید ای دیوانگان؟ صبراو به یاری بلقیس شتافت. چرا که زیر دست و پای خان عمو، هر آن می شد که بلقیس به جای گوسفندی قربان شود. خان عمو را صبراو از بلقیس وا کند و دوتنه، مرد را نگاه داشتند. خان عمو چون گرازی درمانده نعره می کشید. رها کنیدم ای شغالها! نه اما، تلاش با همه نیروی جان در کار بود. زنها به یاری صبراو سه مرد را از پای درآوردند. سرانجام کار!

کلمیشی به گریه بر خاک نشست. دیگران میان گله بر خاک نشستند. عربده

و دشنام در گلوها فروکش کرد. فرو شکست. جنون، نرم شد. بهت! مویه ماهک، خاموشی ناگهانی را می خراشید. خاک تقلاها هنوز بالای سرها می چرخید. کشتگان، هنوز دل دل می زدند. خون در خاک می مُخید. اهل کلاته، تک و توکی بر بام، به تماشا ایستاده و مبهوت مانده بودند.

آرامش! دمی انگار جهان از گردش باز ایستاد. سکوت. پشت بیابان تیر می کشید. خاک از خون بار برمی داشت. دست و آستین، بال و چهره، همه خون. چشمها، خون. بیابان، خون. آسمان، خون. خاک، خون. آفتاب، خون. باد، خون. خون. خون. خون! آمیخته با خون، میشکالیه‌ها هر چه را خون می دیدند، خونین می دیدند! در بستر جوی آیا، خون روان نیست؟!

باقلی بندار، بیمناک و دستپاچه، قاطر خود را هی کرد و به لکنت گفت:
- پوستها را بیارید سبزوار، کاروانسرای حاج نورالله. آنجا... آنجا... قیمت می گذاریم!

پایان جلد اول

واژه نامه

آ

آب بها = وجهی که مالداران جهت آبنوشی و علفچری احشام خود به مالک می پردازند

آبچَر = محل آبنوشی احشام

آتشمار = یک جور مار سرخ رنگ

آستُم = طاقباز

آغوشِکِه = وجهی از معماری سنتی کویری، در مَثَل: خرپشته

آلکی = صفتی یا قیدی برای شیرۀ انگور.

آوُری = آبپز

آوسَنَه = افسانه

آوغانی = افغانی

آویار = آبیار

الف

آبَه = کومه به زبان ترکمنی

اخکوک = جوانه

آخیه = فشار - بازجویی - شکنجه

آرْخَالُق = تنپوشی به قواره قبا - ردا
 آرژَن = چوبدستی که سر آن بیضی، مدور و احتمالاً میخکوب شده باشد
 آروَنه - شتر ماده. لقبی برای شتر
 آستاق = گوسفندانی که برای کار آماده شوند
 اُسَنی = هَوُو
 اِشتاو = شتاب - اشتها - کشش
 اَشک = یکی از اندازه های سنجش آب
 اَکَرَه = مرادف عمله (عمله اَکَرَه)
 اِلْفَج = چسبناک
 اِلِیج = لَگد (لَگد پرانیدن)
 اِماچ = یک جور آش
 اِنِیز = کُپه گندم پاک شده از کاه
 اَنَدَر وای = آسمان - هوا
 اولوَقی = چادر شبی که دو طرف آن را گره زنند - خورجین وار
 ایز = سطح گوگردین قوطی کبریت
 ایلجار = دسته - جمعیت - خویشاوند (غالباً در مورد دعوا و هجوم به کار می رود)

ب

بائو = ستونی از دو ستون عمودی چارچوب در
 بادیه = کاسه مسی
 باشتین = نام یک روستا در جنوب غربی سبزوار
 باشلق = نقدینه ای که داماد به خانواده عروس می پردازد

باشِه = باز (پرنده شکاری)
 باغَجَر = نام یک روستایی در شرق سبزوار
 بالَست = از ریشهٔ بالیدن
 بالَک = مترادف شالک
 شالک بالک زدن = در کاری نمایش دادن، خودنمایی کردن
 بانُوج = نَنو - گهواره
 بای = باخت.
 بایتی = ابزار نیمه سنگین درو
 بُجَل = قاپ
 بَخْتَه = گوسفند نر. (اغلب پروار کنند)
 بِخَواو = ابزاری که به پای متهمان می بستند
 بَدَبَرَم = مظنون - بدگمان
 بدرانداز = قلمبه گو، حرفی درشت را به قصد زخم زدن، هنگام و ناهنگام بر
 زبان راندن
 بُر = دسته
 بُر زدن = جدا کردن - ربودن
 بُرش = واژه روسی به معنی سوپ
 بَرگُستوان = پوششی که جنگاوران به هنگام جنگ بر تن کنند - پوششی که
 هنگام جنگ، روی اسب افکنند
 بَفشی = عمل کشیدن تریاک با سیخ و نعل اسب، یا سنگ
 بُقَبَند = رختخواب پیچ - پستی پیچیده در چادر شب
 بلقست = علف خوارا.
 بلُوق = کف بر لب، صدایی در آوردن
 بله = ساده لوح - نادان - خِنگ

بَندبان = مردی که از جالیز حراست کند
 بُودگار = (بود- گار، مثل روز- گار) حیات - هستی
 بوک = لب.
 بهارِ بند (باره بند) = آغل تابستانهٔ احشام
 بهلِ تو = حیف و میل کردن
 بیاج = بوته هندوانه و خربوزه
 بی باقی = بالکل - تمام
 بیجک = برگه - قبض
 بیخ بُر = ابزار درویدن علف
 بیدراویرد = گونه ای بازی. پریدن از روی پشت یکدیگر. جفتک چارکش
 بی رو - بیری = چیدن پشم و موی گوسفند و بز
 بیناو = انتها. پایین. ته زمین
 بیله = دسته - گروه - جمع

پ

پا = یکی از اندازه های سنجش آب
 پاتاوه = مچ پا پیچ
 پاتیل = ظرف مسی (غالباً چوبانان با خود دارند)
 پاوال = محل خسبیدن گله به شیر (پاوال کردن به معنای خسبیدن گله)
 پاوزار = پا افزار - پوتین
 پَتَک = شالواری که ساربانان و چوپانان به پای پیچند
 پَخج = پهن
 پَرآبست = حصار

پَرخَو = دستدان - جای خرت و پرت
 پَرما = مته
 پَره = پهنه - دور و پرت افتاده (پَره بیابان)
 پَرهیب = سایه واری وهم انگیز - نمایی گنگ
 پَریژ = در خود دُژم شدن، کنج گرفتن و در پریشانی خود متأمل شدن
 پَسار = زمین آبخورده و در حال آماده شدن برای شخم
 پَسانه = دنباله
 پُسخو = کمین - به کمین نشستن (بَزخو نیز آمده است) پناه گرفتن در
 کمینگاه
 پِشملک = پشگل بز و میش
 پِشنگ = شَتک
 پِشنگیدن = پافشیدن - افشیدن - شَتک زدن
 پُفه = بسوده پف، کنایه از برف اندک، به اندازه یک پف - فوت
 پِکی = تیغ دلاکی
 پُلخ = ناصاف و ریشه ریشه. (در مَثَل: نوک قلم نی که کور و بد شود)
 پِلخُمون = فلاخن
 پَلکشت = ناپاک چرک آلود - کثیف - (معناً زشتخوی)
 پِلوک = پشگل شتر
 پِنم = آبی که جلوی بند، سد انباشته شود و بماند
 پودَه = پوک - کهنه - خاکمرد - تهی - مستعد فروپاشی (غالباً در مورد
 خاک و خانه به کار رود)
 پوش = گسیخته
 بیان = نشئه - منگ
 پیچازی = پارچه کتانی چارخانه

پیخ = گُلَش (با گویش ری) ساقه خشکیده جزو گندم
 پی رَند = رَندیدن از بیخ، از پی (در فعل از بیخ، بی مه‌با درو کردن)
 پیشتاو = گونه ای تفنگ
 پیشلاو = کیسه، یا چادر شبی که کیسه وار جهت خوشه چینی، علف چینی
 به روی شکم بندند

ت

تالاب = گرداب
 تالَه = هُل زدن. (یکی از سنن عروسی که چند تن از زورمندان جمعیت را هل دهند به قصد فروریزاندنشان بر زمین)
 تاو = تاب زدن - پیچ - چرخ زدن
 تایجه = جوال کوچک
 تَپ = توسری. ضربه ای با دست کوبیدن، نه چون مشت
 تَخْتَنای = مکانی تخت
 تَخَس = مرادف تُنک
 تَرپانیدن = تشر زدن - با تهدید سخن راندن
 تَرِخت = شق - راست - سیخ وار (در اصطلاح: عصا قورت داده)
 تَرَقَبید = نام درخت
 تَرِمِه = پارچه منجوق دوزی شده
 تَرَنابِه خَط = نوعی بازی ترنا بین دو گروه درون و بیرون یک دایره
 تَرِنِگ = غوزه نارسیده
 تَکِه = عنوانی برای نَرَبُز - جلوکش گله - نیز نام قبیله ای ترکمن
 تَکین = اسم شخص در زبان ترکی

تُلم = خیک. (آن را پر دوغ از سه پایه آویزند و با چوبی انتهایش چارپر،
چندان ورز دهند تا کره فراهم آید)

تَناس = قشر - لایه ای که بر اثر آفتاب، باد یا تشنگی روی لبها بندد
تَنبَه = در یک لَت

تَنبیدن = فرو ریختن - آوار شدن (رُمبیدن هم آمده است)

تَنقَل = جا خوش کردن - پوست تخت انداختن - تنقل انداختن

تُنْگِلی = تُنگِ گِلی - کوزه کوچک

تَنگ و زیر تَنگ = تسمه یا بافته ای که زین اسب را با آن بندند

تَوَاتَر = زبان به زبان

تَوْبِرَه = کیسه واری بافته از موی و پشم

تَوُقُولی = بره دوساله

تیار = درست. (تیار کردن = درست کردن - ساختن)

تیجانندن = افشرانیدن

تیجیده = افشرده (غالباً در مورد ماستی به کار می رود که در کیسه پارچه

ای ریزند تا آب آن بچکد)

تیخیل = شکستن - خورد شدن

تیزده = سهم آسیابان از آرد کردن جو یا گندم

تیکی = غذا (یک جور آش غلیظ)

تیماج = پوست دباغی شده بز

تیمچه = بازارچه.

ج

جاگا = ظرف (شامل جام، بادیه، کاسه و...)

جِرق = روشنی، از ریشه جرقه

جرقیدن = جرقه زدن

جُرّه = حدی از عمر میان کودکی و نوجوانی

جِغَنَه = جغد

جَل = نوعی برنده، به رنگ خاک، اندکی درشت تر از گنجشک به چته

جُل = پالان

جُلَّاب = گوسفندی که به قصد کارد خرید و فروش شود

جُلَّت = زِبِل - ناتو

جُل جُل = نرم جنبیدن در خود، کنایه از گندکاری

جُلّین = نام محل

جَمَّاز = شترِ سواری

جمنده = حشره - جانور - جنبنده

جِنِگ = سُبُک، مرادف جِلَف

جَنَم = خصلت - شخصیت

جورا = ثمر - مقصد - منزل عافیت (در مَثَل: آن طفل را من به جورا رسانیدم)

جوز = گردو

جولیک = رند - چربدست - دزد

جویچه = جوی کوچک - باریکه جوی

جیران = آهو

جِیگ = قطره

چ

چاچول بازی = زبان بازی - چاخان

چاربرادر = افسانه ای در این باب که دب اکبر و دب اصغر، هر کدام کنایه از مرگ برادرِیست در تابوت که برادران دیگر، آن را، سرگردان در آسمان، حمل می کنند

چاروار = چارپا

چَپ = مشّت، (اصطلاحاً)

چِت = تمام شدن چیزی

چُر = ادرار

چِراک = حد میان درز و شکاف

چُرمک = تَلَنگَر

چِغ چِغ = لاس زدن

چَغَان = چپ چشم - کج چشم. (اصطلاحاً)

چَغِر = سخت

چُغوک = گنجشک

چُفَلک = پوسته غوزه. (در زمستان به مصرف خوراک گوسفندان رسد)

چُقُند = گوشتالو - تر و تازه

چِکَنه = خرده پا (غالباً به دارنده گوسفند محدود اطلاق شود)

چُگور = ساز زهی - دو تار

چِلِه باد = گرد باد

چَلِیدَن = پیمودن

چَلِیک = ظرف حلبی جای نفت - پیت

چُمبَه = مرادف چوب (غالباً جهت کوبانیدن خوشه به کار رود)

چَمَری = نوابی که کردها در عزای جوان بنوازند

چَنغ = چانه

چوخا = لباسی بلند از نمد

ح

حَرَمَلَه = نام یکی از بازیگران شبیه عاشورا - زنده تیر به گلوی علی اصغر
حَصَه = سهم
حَتّی = بز و بزغاله به رنگ حنا - قهوه ای
حُولی = حیاط

خ

خاک پی = خاله پشت بوته برای پیشگیری باد
خالیگاه = تهیگاه
خَپ = فروخفتن - نهفته شدن - پنهان شدن
خَبَنَه = پنهانی - دزدانه
خُچاندن = درون آب کسی یا چیزی را فرو فشردن
خَدَنگ = درختی است که چوب آن سخت است
خُراس = عساری
خُردی = کوچک
خَرَنَد = ردیف. (غالباً در مورد متصل، به هم چیدن خشت به کار رود)
خَطَب = بخشی از جهاز شتر
خِل = آب غلیظ بینی
خِلَاشَه = سیخ چوب - خلال
خِلَنَه = کیسه
خَلَمَه = گله بره، بزغاله های شیرخوار
خُلواره = آتش درخشان
خُلور = نوعی خار

خنازیر = معادل خوره - جذام
 خوابگوشی = کشیده - سیلی
 خوچاندن = خیساندن و چلاندن چیزی در آب
 خُوراژ = نشخوار
 خُورِیژ = نرمه آتش و خاکستر
 خُونداندَن = با فشار فرو نهادن - تپانیدن
 خَویر = گرت
 خَویس = بخار آب (در مَثَل: بخاری که روز آفتابی از خاک برف نشسته
 برخیزد)
 خیناق = حُنّاق

د

داش = کوره - خن
 دال کَند = بریده - نفس بُر - بریدن بر اثر فشار کار یا سنگینی بار
 دارمنصور = کنایه از بالا بلندی انسان
 داو = میدان - محوطه یا فضایی که در آن کاری جمعی انجام گیرد: داو قمار
 - داو رقص و رقص و شرنگ - داو دعوا - داو اقدام به کاری
 دای = دیوار
 دِبَه - ظرف مخصوص روغن، شیره انگور
 دَرای = زنگ گردن گوسفند یا شتر
 دُرْمَنَه = یک جور هیزم
 دَرِه = کناره رود
 دستحلال = خَتَنه
 دستکاله = ابزار درو

دستکوله = ابزار جیدن و یا درویدن علف
دستلاف = دشت اول صبح - نخستین نقدینه، یا جنسی که کاسب از مشتری بگیرد.

دست زیر سنگ = اصطلاحاً محتاج و مقید
دَق = صاف - لخت - بی بوته - بی مو (در مورد سر کچل)
دوستاقبان = زندانبان
دوسیه = پرونده (واژه فرنگی است، احتمالاً فرانسوی)
دلاغ = اصطلاحی برای سرماخوردگی چارپا (اسب - الاغ)
دل آندروای = نگران - مشوَش - چشم به راه - انتظار آمیخته به بیم - بی قراری

دل و گوده = جرأت
دَهَنَفَرَه = مظهر کاریز
دَهَنَک = باز و بسته شدن دهان چارپای مادینه، واکنشی ناشی از لذت جنسی

دیرک = ستون
دیشلمه = حبه
دیگلو = ابزار رسیدن نخ (دستی)
دیله = زوزه
دیوان = تقاص - مجازات

ر

راهزینه = راه پله
راه ندیدن = اصطلاحاً چاره ندیدن

رَبَّاط = قلعه اطراق مسافران در بین راه (فی المَثَل: رباط شاه عباسی)

رِشْمَه = ریسمان باریک

رَقَک = طاقچه

رَموک = رَم کننده

ریزوراو = خُرده ریز، اسباب و وسایل گوناگون

ز

زاج = زائو

زاجی = زائویی

زاله = دیواره خاکی - مرز بین دو قطعه زمین

زَبَک = آرواره

زَغِیک = پشگل و پهن سُمکوب شده آغل احشام در طول سال

زَنَجَمُور = زوزه خفیف - زاریدن - گریستن دردمندانه

زَوَالَه = چونه خمیر

زُوغُورِیت = گرسنگی مستمر - زیستن با حداقل مواد غذایی

زَهار = پُشت، اصطلاحاً به ناحیه پشت رجلیت - انائیت گفته می شود -

پشت - شرمگاه

زیر جُلَک = پنهانی

زینَه = پلکان

س

ساج = نان (خمیر را بر سینی یا بر حلبی پهن کنند و روی آتش اجاق یزند)

سارُوغ = سفره (پارچه ای مربع که نان، رخت و... در آن ببندند)

سَرْتاس = (ظرفی که بقال یا عطار به عنوان کیل از آن استفاده کند)
 سرخوند = در کوزه
 سَرَقْدَم = کنایه از شکم روش؛ رفتن به دستشویی
 سَرین = کپل، کفل
 سَق = کام
 سَلَف = آینده
 سِلک = ابریشم - پارچه
 سِلِمکی = چرم منقشی که بر پاشنه گیوه بدوزند
 سَم = نَقَب - جای زمستانه گوسفندان
 سَنَجِه = از مصدر سنجیدن - دیدگری
 سِنْدوَرِنْد = چیزی شبیه اشراق و مشرق. سِنْد ظاهراً همان سند است. نشانه
 بُعد راه و مسافت. (اصطلاحاً)
 سَنگاوِیز = غربال (با چشمه های درشت)

ش

شاخَبُن = بُن شاخ
 شَب بازی = نمایش - تئاتر
 شِبَات = ضربه دست یا پای شتر. (بینگار: لگد - لگد زدن)
 شترخان = جای سرپوشیده برای خورد و خپ اشتران
 شَخ = خاک خشت زنی و اندودکاری به رنگ آجر گداخته
 شَخْلَه = تراشه چوب، تراشه شاخه و...
 شِراپِنِل = لقب نوعی توب
 شِرِت = پاره پاره - شینه شینه

شَرَقَانِدِن = به صدا در آوردن

شَرَنَگ = در اینجا معنای مستقیم آن، جشن و بایکوبی است در عروسی یا

ختنه سوران

شِشْتِمَد = نام روستانی در جنوب سبزوار

شَلَات = گل و آب آلوده

شَلَار = جلوه فروشی - نمایش خود - خودنمایی

شَلَار دَادِن = خودنمایی کردن

شَلِبَتَه = دامنی کوتاه که روی شلوار پوشند

شِمِشَه = نازک - کشیده - ترکه (هم، ابزار بنایی)

شِمَه = آقوز

شُور و شِین = هیاهو - آشوب - غوغا

شولا = تن پوشی که روی لباس بر شانه افکنند

شِیبه = سرازیری

شِیبه کردن = از سرازیری پایین آمدن - رفتن

شیتِل = باج

شیرا = پرشیر

شیشک = گوسفند سه ساله

شینه شینه = ریز ریز

ط

طاغ = یک جور هیزم

طاغی = محل طاغزار

ع

عَفِنِ باشگان = عَفِن - بویناک

باشگان = جمع باشه - کرکس

عَقَّه = ریزش خوشه های خشک جو یا گندم

عَگال = بند زانوی شتر

عِلِه = عوضی

عِلِش = عوض

عَلَفَجَر = منطقه چرانیدن گله در بهار

عَلَفَه = آستانه ماه نوروز (کنایه از رویش گیاهان)

عَلَقَر = گودی میان دو بام گهواره ای یا گنبدی

عَلِجَک = دستکش (بافت دست از نخ پشم یا نخ مو)

غ

عَج = آغشته - غرق در غرق تن، با آب

عُرَاب = نام پرنده ای - کشتی - کنایه از خرامیدن با غرور - نام صحابه ای از

ستارگان

عَرَبَالک = دم پای شلوار

عُرُق غُرُونجا = کش و تاو شهوانی تن

عَرمان = مهمل عزا

عُلا = کمین

غَلِف = ظرف پختن غذا

عَنج = احساسی درونی، مثل قیلی ویلی رفتن

غِیه = شیون

ف

فِرَت = دستگاه زمینی - پایی پارچه بافی
 فِرزاو = زودرس (درباره محصول) - زودزا (درباره حشم)
 فَلَاحُن = قلابسنگ

ق

قاف نی = پوسته نی
 قاق = تکیده
 قُچاق = زورمند
 قَرپوس = کَلِگی جلو زین اسب
 قُرساق = گنجایش - ظرفیت - جنبه
 قَرَش = سیاه
 قَرَه آت = اسب سیاه
 قِسِر = نازا
 قَشقرق = هیاهو
 قَطیفه = حوله
 قُلَاج = حلقه دود
 قُلُچماق = زورمند - زورگو - قلدر
 قُلیدن = برون آمدن (غالباً در مورد آب به کار رود)
 قِمچی = تابدار - پیچ خورده - شِکَن شِکَن (در مورد زلف به کار رود)
 قُناویز = نوعی پارچه ابریشمی
 قُنّه = نوک - قله - بلندی - گره
 قُورچه = زنگ کوچک - زنگوله

قُورْقُون = وافر - بسیار - کافی
قُووم = شن نرم - ریگزار - خاک - ماسه
قِیطان = نخ‌ پیچیده از ابریشم و ...
قِیماق = سرشیر

ک

کاریز = قنات
کاز = جای نگهداری بره - بزغاله
کال = رود
کالار = بز دو، سه ساله
کَبَرَه = لایه
کَپان = پلاسواره ای که روی تن برهنه اسب یا چارپای دیگر اندازند
کَتَرَه = مترداف دشنام
کَرای = معادل ارزش، مثل کرا نمی کند = ارزش ندارد
کُریَه = دیرزا - بره یا بزغاله ای که دیر از موعد معمول از مادر بزاید. در مورد محصول دیرکشت هم به کار می رود
کَرت = بار - دفعه
کُرعَنج = حالتی آمیخته از لذت و درد
کِری = گوسفند با گوشهای کوتاه و کوچک
کَزخانه = لانه پرنده
کُغز = مغز - میان
کَفچه = ابزار دستی که در وجین به کار می رود، نیز در چیدن علفهای بهاره.
ساده تر از علفتراش

کفشپولی = پول یا چیزی که هنگام بردن عروس از خانه پدر، کسان داماد -
 برادرها یا پدر او - به قدم عروس ببخشند
 کُق = نارس
 کَل = کچل
 کلاغِشون = مفصلِ لگنِ خاصره
 کلاونگ = معطل - مشغول - سرگرم
 کُلاه غیره = نوعی بازی که وسیلهٔ آن یک کلاه است؛ برداشتن، دویدن و
 رسانیدن کلاه به مقصد از درون گروهی دونده که حریفان دونده اند
 کلپیسَه = مارمولک
 کلپوه = سرفه پریده پریده
 کلخِچ = یک جور خار - هیزم
 کِلغَر = یک جور هیزم
 کَلَف = دهان (غالباً منسوب به حیوانات به کار رود)
 کَلوت = تل واره - برآمدگی هایی که خشک و چغری و بی گیاه باشند
 کِلوج = خمیری که از جدار تنور واگردد و درون آتش تنور نیمسوز شود
 کِلیجِه = جلیقهٔ پوستی
 کلیدَر = نام کوهپایه ای در شمال نیشابور
 کُلیدَن = کندن - چالیدن
 کلِیک = انگشت کوچک
 کَلَه = کوتاه - کوچک
 کلینَه = تلقین - تأثیر افسونی به قصد سلب اراده دیگری
 کُمای = یک جور گیاه - هیزم
 کَمَه = ماست خیکی
 کُندابی = آبکند - برکه - آبگیر

کَند و کِشال = کشاکش - کشمکش - درگیری
 کِه وِنی = کاری - کوشا (اختصاصاً در مورد زن به کار رود)
 کُوچی جُو = در تولگی جویده شدن (در کودکی ترساندن)
 کوچه غلط = راه گم
 کُوهه = شبیه کوه - تصغیر شده

گ

گازل = صفتی برای میش (زیبا = گوزل)
 گاؤرس = گونه ای از غلات، کنایه از ریزی دانه آن است. مثلاً: ارزن
 گاؤگم = تیرگی غروب
 گچه = مسخره - خل
 گده = نوکر آدم در خانه
 گرمه = صفتی برای میش (کنایه از رنگ و بار روشن، بور)
 گرِنخ = ناصاف - ناهموار - ناهمنواخت
 گرَنگ = معطل
 گَزک = بهانه
 گَزلیک = خنجرک
 گَزنه = تیزی بدنه شاخه
 گرَنگ = مچَل - سرگردان
 گِلدای = چینه - گِل دیوار (دای = دیوار)
 گُگود = دستگاه پارچه بافی - نشستگاه زن باننده برای بافتن پارچه
 گُنجا = ظرف
 گَنجَهه = ورق - بازی ورق

گورماست = غذای چوپانی - معجونی از شیر و ماست و کره
 گوده = گنجایش - ظرفیت
 گبیلِه = رشته بافته شده موی زن
 گینه = جماع

ل

لاخ = تراش تیز و تک افتاده کوه
 لَبِیر = لبریزی
 لبگرد = یقه
 لَچَر = کثیف - دنی - زشتخوی
 لِخچَنگ = تی پا
 لَخَه = کفش پاره
 لسا = سفید مایل به شتری
 لغره = لاغر - ناتوان - ضعیف
 لُغز = لنترانی - مَتَلک
 لَفچ = لب (اختصاصاً در مورد شتر به کار رود، و نیز کنایه از لبهای درشت است)

لک = بغل (کنایه از کودکی که همیشه به بغل مادرش آویزان است)
 لَکَه = ناهنوار راه بیمودن
 لَگچه = لَکَه
 لِم = شیوه
 لَنگَه = رفیق - جفت - همتا
 لُوک = شتر نر

لیخی = ریسمان بافته شده از کنف

لیش = خیس - آغشته به آب

لشت - بلیشت = از مصدر لیسیدن

م

مارسَر = خزنده ای که درون پشم گوسفند یافت شود و خون آن خورد

ماروُس = جلگه ای در شمال نیشابور

مایی = می خواهی

مَجری = صندوقچه

مُج مُجا = نرم لرزمه ای پس آغاز یک جور بیماری

مُخت = عهده - اراده - اختیار - مسئولیت

مُخیدن = نرم نرم و به کندی اما مداوم و یکنواخت بیرون آمدن مایع - نشت

کردن - تراویدن

مُرده زمای = جانوری که گویند گور نو مردگان می کند

مَرگان = کشنده شکار

مَره = بوته - هیزم - علف خشک

مِسْکِه = کره

مَشْکاب = خیک - مشک آب؛ کنایه از چاقی، سنگینی و تنبلی درباره زن

مشغل ذمه = مشمول ذمه

مَغِیْثه = نام محل

مُنْج = مانند - واره

سرخ مُنْج = سرخ مانند

مَنْجول = سم میش و بز

مِنگال = ابزار سنگین درو

مویه = زاریدن

میار = ابزار شخم زدن

ن

ناتاو = بدقلق - جَلَب - پیچیده با بار منفی

ناسوار = ماده ای مرکب از تنباکو و آهک که زیر زبان ریزند جهت تخدیر

ناشور = ناشسته - کثیف

نامبرد = نامزد

ناوه = ابزاری که با آن گِل حمل کنند

نَخاهن = ابزار شخم آهنی مثلث شکل که به نوک میار تعبیه کند برای شیار

زدن

نَروک = آلت تناسلی حیوان

نَکارِگی = ناتوان از کار

نُکول = انکار - سر پس زدن

نماز دگر = عصر - پیش از غروب آفتاب

نَواله = گلوله ای از خمیر

نُومَتَه = نوکیسه - تازه به دوران رسیده

نوس = بینی. اصطلاحاً تداوم کار و بردباری در کار

نَهالی = تشک

نَهالیچه = تشکچه

نَه رَد = علفزاری که چرانیده نشده باشد، رد بر آن نیفتاده باشد

و

وَجِر = اخم

وَرَجَلَا = برآشفته - بشوریده

وَرَجَمَ = آشنا به کار - خبره - چیره - مستعد و متمایل

وَرَجَاو = متوجه - هشیار - مراقب - دقیق - آماده حادثه

وَرَكَبَ = دَمَر

وَرَى = لثه

وَه = وحی (شاید)

ه

هَپَكَه = بُهت - به حیرت واماندن

هَتَرَه، هَتَرَه = تَلر تلو - لخت و ناچیره برخورد

هَراسَه = مترسک

هَرای = بانگ

هَرْدود = فریاد آمیخته با هجوم به طرف کسی

هَرْدَه = بلندای کوه یا کتل

هَزَاهَز = صدای جمعی انسان، چارپایان

هَشی = نوزاد شتر - کره شتر

هَلپاس = کنایه از حرص زدن - اشتهای مفرط داشتن

هَلِه باش = هیاهو - شلوغ (پُر هَلِه باش = غوغایی)

هَلِه پُوک = بهت زده - ساده انگار

هَمال = همانند - همسان - همسنگ

هَنگاو = اُفت - وزن - سنگین - لخت

هُوچ = حرف ندا

هُورق = کپک

هُوری = واتر سیده - بیم زده - نگران - مُشتّت

هُونگ = هاون

ی

یساؤل = واداشته شده - منتظر نگاه داشته شده

یکه یالغوز = تنها - مجرد

یل = نیمتنه زنانه

یلگی = رهایی - ول شدگی - آسودگی

یلّه = رها - ول - آسوده (به کنایه از بی بند و باری نیز آمده)

یورتگاه = جای اطراق کوچ نشینان.

یورت = محل - خرگاه

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۵/۰۲

روز : جمعه

۱۹ / اردیبهشت ماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کرم رضا خدزی